

@shahregoftegoo

سر دلم به سر دارت آویخته

هانیه وطن خواه

@shahregoftegoo

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💫💫:
به نام خدای زیبایی ها

#مقدمه
رازها داشتم...
سرّی که به دلم بود...
تو آمدی...
رازها از دهانم سر رفت...
به سرِ دارِ نگاهت رفت...
حرف هایم را به نگاهت دار زدم...
سرّم را به سردارت آویختم...
سرّ دلم را روزهاست به سرِ دارت آویخته ام...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_1

@shahregoftegoo

از پیچ راهرو گذشتم و سعی کردم قدم هایم برعکس وجودم ، ذره ای تزلزل نداشته باشند.

از آینه کنسولی که فضای راهرو عمارت را زینت داده بود ، خود را برای بار آخر نگریستم.

چشم هایم ، حالم را به هم می زد.

رنگ زیادی تیره این چشم ها ، مایه بدبختی و سیه روزی تمام عمرم بود.

باز شدن در اتاق انتهای راهرو ، نشانه تمایل صاحب این عمارت ، به دیدارم قلم داد می شد.

در آینه به خود پوزخند زدم و با قدم هایی محکم ، بدون ذره ای تعلل وارد اتاق پر طمطراق سرکرده عمارت حشمت ها شدم.

برابر در ، پشت میزی که از جنس چوب بلوط بود ، به صندلی اش تکیه زده و انتظارم را می کشید.

شکم برآمده و موهای جوگندمی حاصل کهولت سنش ، از جذابیتی که داشت ، کم نمی کرد.

نور تابیده از پنجره های رنگی پشت سرش ، می توانست زیبا باشد ، اما نبود ، چون این عمارت هیچ چیزش در نظر من حتی قابل دیدن هم نمی آمد.

@shahregoftegoo

پیپش را به میان لب هایش برد و اشاره زد ، آندره ، وکیل و به عنوانی شوهر خواهر میانسالش که کنار در ایستاده بود تا من وارد شوم ، از اتاق خارج گردد.

نگاهم را روی صورتش متمرکز کرده بودم.

آندره از کنارم گذشت و آرام در حین این گذشتن ، گفت : خواهش می کنم ، عصبانیش نکن.

در دل پوزخند زدم.

همه از او می ترسیدند.

همه از من هم می ترسیدند.

من اما از او متنفر بودم.

از اویی که می خواست ، تمام دستوراتش را به خورد همه دهد ، بیزار بودم.

با دست اشاره زد ، روی یکی از دو صندلی استیل چرم برابر میزش بنشینم.

قدم از قدم برنداشتم و تنها به خیرگی ام ادامه دادم.

حضور فردی دیگر ، درون اتاق را حس می کردم و این کمی اعصابم را متشنج می نمود ، اما نگاه از روی مرد برابرم نگرفتم تا کنجکاوی ام را کمی التیام بخشم.

@shahregoftegoo

پوک عمیقی به پیپش زد و نگاه به سمتی که حضور فرد دیگر را یدک می کشید ، انداخت.

با سرش به من اشاره زد و گفت : می خواستی ببینیش...؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_2

صدایی به گوش نرسید.

و من نگاهم را برای به خطا نرفتن ، کنترل کردم.

تمرکز روی فرش دستباف جلوی پا و شیشه های رنگی عقب سر مرد مسن برابرم ، خیلی بهتر از نگاه کردن به کسی بود که نیامده ، تمام عمارت را روی سر انگشتانش می چرخاند.

تعریفش را زیاده شنیده بودم.

به اجبار، تعریفش را زیاد شنیده بودم.

- می پسندی؟

@shahregoftegoo

این جمله ، ناخن های بلندم را وا داشت که در کف دستم فرو رود.

تنها عکس العمل فرد دیگر حاضر در اتاق ، صدای قدم هایی بود که به سمت من نزدیک می شد.

سمت راستم ایستاد.

خیلی نزدیک تر از آنی که نتوان این اجبار را به جان خرید تا از بوییدن "کلایو کریستین" ، متصاعد از تنش شانه خالی کرد.

لعنت...

عاشق این بو بودم و حال باید از این عاشقی به خاطر این فردی که نمی خواستم روی نحسش را ببینم ، دست بر می داشتم.

نگاهم هنوز روی مرد کهنسال ولی جذاب بود و صدای نفس های مرد کنار دستم ، بیشتر به جان اعصابم می افتاد.

- برای پسندیدن نیومدم...در حالی که اصلا لایق پسندیدن هم نیست.

صدای خش دارش به خش افتادن اعصابم ، کمک ویژه ای نمود.

@shahregoftegoo

و ناخن هایم لحظه ای از بریدن کف دستم ، شانه خالی نکرد.

- خاطرخواه کم نداره.

پوزخند کنار گوشم ، موهای افتاده روی صورتم را به بازی گرفت.

نفسش بوی اکالیپتوس می داد.

همان قدر نفرت انگیز و تهوع آور برای من.

- سلیقه من خیلی متفاوت تر از اینه.

این را به تحقیرآمیزترین حالت ممکن ، بیان کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_3

مرد برابرم به قهقهه خندید و مرد کنار دستم ، به همان سمتی که از آن آمده بود ، کوچ کرد.

- می تونی بری.

لحظه ای تمام نفرتم از مرد برابرم را در چشم هایم ریختم و در صوتش کوبیدم و بدون هیچ حرفی چرخیدم برای رفتن.

@shahregoftegoo

در این چرخش ، از گوشه چشم ، قامت مرد نفرت انگیز دوم را توانستم ببینم که پوشیده در پیراهن و شلوار مشکی ، بلند بود و کشیده و پشت به من رو به پنجره های ضلع شرقی اتاق پر طمطراق سرکرده خانه حشمت ها ، ایستاده بود.

****

آندره کنار یاسمن نشسته و متفکر مرا می نگریست.

از دلسوزی هایش در این همه سال ، حالت تنفر و بیزاری به من دست می داد.

مرد خوبی بود ، اما من ، سال ها بود با خوبی بیگانه بودم.

البته اگر بخواهم صادق باشم ، باید بگویم من هیچ گاه اصلا خوبی را نخواستم ، لمس نکنم.

خدمتکار جدید و زیبای خانه که حجم آرایش صورتش ، زیادی بالا بود ، در حال کشیدن بشقاب سوپ برایم ، به روی آندره ای که این سمت را می نگریست ، لبخند زد و یاسمنی که همیشه در عوالم خودش به سر می برد ، به مانند همیشه ندید.

حق آندره خیانت به این زن بود ، واقعا.

@shahregoftegoo

حقش بود ، این زن بی اخلاق و آشغالش را رها کند.

حقش بود ، وقتی...

نگاهم را از لبخند زن خدمتکاری که به دلم ننشسته بود ، گرفتم و توپیدم که...

- ازم پرسیدی سوپ می خورم یا نه؟

جا خورد و نگاهش را به صورت من کشاند.

لب گزید و دیدم که در چشم هایش از این که در جمعمان کوچک شد ، نفرت از من شعله کشید.

این نفرت ، پوزخند به لبم آورد و ادامه دادم که...

- این جا اون طویله دونی که قبلا کار می کردی نیست...مِن بعد بپرس..وگرنه دفعه بعدی تذکر نمیدم.

چشم آرامش بیشتر حالم را خوش کرد.

این زن دلم را نمی سوزاند.

این زنی که هدفش از همین ابتدای امر معلوم بود ، اصلا و ابدا مثل خدمتکارهای قبلی دلم را نمی سوزاند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_4

سیمین که با دست اشاره زد ، زن از اتاق ناهارخوری خارج شود ، منتظر عتاب همیشگی اش شدم ، اما او استاد این بود که معادلات مرا به هم بریزد.

سیمین – تو خونه من کسی حق زندگی داره که صداش از یه حدی بالاتر نره.

از جا برخاستم.

روی میز قهوه ای رنگ خم شدم و دست هایم را ستون تنم کردم و در همین فاصله دو متری سعی نمودم ، ریز به ریز حالاتم به جانش بنشیند.

- موندن من تو این خونه توفیق اجباریه...من نخواستم ولی اون شوهرت میخواد...چرا؟...چون تف سربالاشم...می ترسه...پس حواست به ترس شوهرت باشه خانووووم...من هم که کله خرااااب....یهو شوهرتو با این ترسش سکته میدمااا.

نگاه آبی رنگی که متلاطم شده بود را از چشم های من گرفت و با حالتی که کاملا می شد ، در آن استرسش

@shahregoftegoo

را متوجه شد ، خودش را مشغول چرخاندن دستبند نگین برلیانش گرد مچ دستش نمود.

یاسمن اما ، بی توجه با اخم از جا برخاست و فاصله یک متر و اندی فی مابینمان را با خم شدن روی میز ، کمتر نمود و گفت : مواظب حرف زدنت باش...ما از تو نمی ترسیم.

خندیدم.

بلند...

با رساترین حالت ممکن...

آندره نگران نگاهم کرد.

دلم برایش سوخت.

برای این مردی که گیر این قوم اعجوج و معجوج افتاده بود.

برای این مردی که هنوز هم عاشق بود و چشم های عاشق کورش این حجم از بی توجهی همسرش را نمی دید.

من هم فاصله را کمتر نمودم و لبخند بدجنسی که می دانستم تمام جانش را آتش می زند ، به رویش پاشیدم و گفتم : فعلا که آیندتون تو دست منه...والا با اون

@shahregoftegoo

حرکت دخی خوشگله سیم سیم جون و الان هم مثلا آسایشگاه رفتنش ، والا فقط گزینه نمردن همتون منم...خب پس خفه شو یه مدت...پا رو دمم نذار...تا من دلم نکشه و باعث مرگت نشم...البته خیلی دلم میخواد سقط شیا اما خب چه کنم که یه قرار مداری با اون خان داداشت دارم.

آندره همان جا نشسته بود.

اولین بار بود که از توهین من به همسرش ناراحت نمی شد.

تنها در چشم هایش غم بود .

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_5

از غم چشم های او بیشتر از حرف های سیمین و یاسمن آتش می گرفتم.

@shahregoftegoo

نگاهم از آندره کنده و کاغذدیواری های طرح گل و بوته خنده دار سلیقه مزخرف سیمین را رد و به در خروجی رسیدم و سمتش قدم برداشتم.

در میانه راه شنیدم که یاسمن زیر لب غر زد...

یاسمن – خودمون پرروش کردیم...همین که داره نفس می کشه از صدقه سر خان داداشمه هاااا...

پوزخند زدم.

منت چه چیزی را سرم می گذاشتند؟

منت چیزی که انتخاب خودم نبود؟

****

پراید هاچبک دوست داشتنی که با هنوز هم در اقساطش گیر کرده بودم را ، میان پرادوی سفید و بی ام دابلیوی مشکی رنگی برابر برج ، پارک نمودم و از این حجم اندکش بس راضی شدم.

با ریموت قفل های عروسکم را زدم و با قدم های بلند ، پله های ورودی برج را دوتا یکی کردم و وارد لابی شیک و مدرنش شدم.

نگهبان هیز برج که هیچ وقت سعی بر فهمیدن اسمش نگذاشتم ، با لبخند موذی اش برایم سر تکان داد و من

@shahregoftegoo

آدامس موزی درون دهانم را با ناخن های زیبا و مانیکورشده ام خارج ساختم و برابر چشمانش روی سرامیک های سفید برق افتاده انداختم و لبخندی پهن و وسیع به نگاه ناباورش زدم و بعد خودم را به درون آسانسور که در سمت چپ لابی دایره شکل واقع بود ، انداختم.

در طبقه پنجم این برج بیست طبقه ، از آسانسور خارج شدم و با زدن زنگ چهارمین واحد ، توانستم روی رودابه که در را برایم گشوده بود ، ببینم.

لبخندی به رویم پاشید و من بی توجه کنارش زدم و از در گذشتم.

موهایی که کامل بافت زده بود ، صورت تپلش را بانمک تر می نمود.

- خوشگل شدی...

در را پشت سرم بست و در حالی که دست به سینه می شد و به در آوردن مانتوی تابستانه و رهای من ، می نگریست ، سوت بلند بالایی کشید و گفت : چه کردی دخی...دوباره کجا رفتی این تاپو پیدا کردی؟...مردشورتو ببرن هرچی می خری هم بهت میاد.

@shahregoftegoo

لپ گوشت آلود و نرمش را کشیدم و نگاهی به قد و بالای کوتاه و به نسبت چاقش که در تاپ و شلوار کوتاه چسبانش بیشتر نما داشت ، انداختم و گفتم :
عزیزم راز من اندامه...شما هم کمتر بلمبون شاید یه نموره بهتر بشی.

غش غش خندید و من در دل از این که کسی نمی توانست با زهر کلامش بیازاردش ، لذت بردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_6

خنده اش که پایان گرفت و سمت سالن اصلی آرایشگاه قدم برداشت ، سر به سمت عقب چرخاند و گفت :
نخورم نخورم نخورم اون دنیا بشینم حسرت بخورم؟...همین جوری هم از سر مجتبی زیادم.

آن را که الحق دویست و پنجاه و نه درصد...

آن پسرک دیلاق لاغرمردنی عاشق پیشه که هشتش گرو نهش بود و نمی توانست یک آلونک اجاره کند تا

@shahregoftegoo

رودابه را از عذاب حرف های مادر و پدرش ، نجات دهد ، ذره ای لایق نبود.

دنبالش از فضای پر از نور لابی و پر از پرتره های ریز و درشت مدل های آرایشی فرانک خانم گذشتم و پا به درون فضای پر از صدا و هیاهوی سالن زیبایی گذاشتم.

فرانک خانم در حالی که روی صورت عروس امروزش خم بود ، برایم سر تکان داد و من سمت قسمت کارم قدم گذاشتم.

لاین رنگ در مدیریت من بود.

صفورا و صبورا ، دوقلوهای کارآموزم به دیدنم سلام و احوالپرسی راه انداختند و روند کارشان را توضیح دادند.

مرسده هم مشتری ثابت و هر ماهه ام ، به دیدنم برخاست و تعریف و تمجیدهای همیشگی اش را ، از بابت تیپ و هیکل و رنگ مویم را به نافم بست.

برابر آینه که پشت سرش ایستادم و خودم را با او مقایسه نمودم ، فکر کردم این حسرت نگاهش در هنگام توجه به من ، دیگر چیست.

@shahregoftegoo

او که تمام چیزهایی که می خواست را داشت.

شوهر بدبختش هم که راه و بیراه هر چه خانم تقاضا می داد ، در اختیارش می گذاشت.

شومیز زیبای تنش حتی از لباس های فاخر یاسمن و سیمین هم شیک تر بود.

لعنت...

دلم می خواست جای رنگ روی سرش ، یک مشت خاک بریزم.

دستی میان موهایی که صفورا براشینگشان کرده بود ، کشیدم و از توی آینه به چشم های آرایش شده و بی نقصش نگاه انداختم و گفتم : چه رنگی دوس داری مرسده جون؟

مرسده – می سپارم دست خودت...مثه موهای خودت بشه البته بیشتر می پسندم.

لبخند زوری زدم و رو برگرداندم و برای رودابه ای که از آن سمت سالن در حال شنیون موی عروس دیگر امروز سالن بود ، چشم و ابرو آمدم و او نیشش را تمام بعد برایم باز نمود.

@shahregoftegoo

تا ساعت دو ظهر به شر و ورهای مرسده گوش دادم و این میان چشم و ابرو آمدن های رودابه هم تمامی نداشت.

البته گاها پیام بازی با مهرداد این میان ، شبیه زنگ تفریح بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_7

مرسده را که با رنگ بیسکوییتی و زیبای موهایش راهی کردم ، فرانک خانم که دیگر کار نداشت ، رو به من گفت : یه لحظه بیا اتاقم ، کارت دارم.

در اتاق با دیزاین طلایی و مشکی ، برابر میزش نشستم و او لباس ساحلی سبز رنگش را در تنش میزان کرد و من فکر کردم با پنجاه سال سن ، هنوز هم جذاب و فوق العاده است.

@shahregoftegoo

پا روی پا گرداندم و به این واسطه زانوی برنزه شده ام از پارگی سر زانویم بیرون زد و من ناخن به رنگ بنفشم را روی زانویم سر دادم.

- مشکلی داری این روزا؟

به چشم های قهوه ای رنگش ، نگاه انداختم و لب جلو دادم و گفتم : نه.

- دل به کار نمیدی...دیر میای...منتظری زود بری.

فرانک خانم روی کار و کیفیتش حساس بود.

- بیشتر دقت می کنم.

- نمیخوام دقت کنی...میخوام دل بدی...مشکلی تو کارت نیست...اما...تو خودت خیلی زیاد مشکل هست.

بی حوصله در جایم تکان خوردم و او ادامه داد که...

- بیشتر به مشتری دل بده...بیشتر تعامل داشته باش...تو مثه مزاحم نگاشون می کنی.

سری تکان دادم مثلا به تایید تا حرفش را کوتاه کند.

- سعی می کنم بیشتر زور بزنم تا تحملشون کنم...خوبه؟

@shahregoftegoo

و بعد از این حرف ، برخاستم تا حالی اش شود ، این بحث را دوست ندارم.

دست میان موهای کوتاه و بلوندش کشید و به این وسیله کلافگی اش را نشان داد.

- خیلی کارت خوبه...نمی تونم از دستت بدم...اما خب...

- نمی تونین از دستم بدین..این مهمه...حالا گیرم دوتا از این خانومای بی غم هم از محل دادن من بغ کنن ، به جایی برنمی خوره.

و چشمکی ضمیمه حرفم کردم و قدم برداشتم سمت در مشکی رنگ.

- خواهش می کنم بهتر برخودر کن.

فرانک خانم زن خوبی بود.

خودساخته و به دور از حاشیه.

این که از من خواهش می کرد ، یعنی واقعا کلافه اش کرده بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_8

سر تکان دادم تا خیالش راحت شود.

اما خب من تا ته دنیا نمی توانستم با زنانی امثال سیمین و یاسمن و مهین ، رابطه خوبی داشته باشم.

رودابه با دیدن من که سمت لابی قدم بر می داشتم ، خودش را به من رساند و شانه با شانه ام کوبید و گفت : چی می گفت فرانک خانوم؟

- چیز خاصی نبود...من امروز مشتری ندارم...دارم میرم.

و بعد از این حرف ، از کمد کنار در ورودی ، مانتو و شال خنک و دوست داشتنی تابستانی ام را بیرون کشیدم.

در حال پوشیدن مانتو ، به رودابه که دست به سینه و با اخم مرا می نگریست ، نگاه انداختم و گفتم : چیه؟

- مگه قول نداده بودی ، امروز بریم واسه تولد مجتبی کادو بخریم؟

@shahregoftegoo

پوزخندی زدم و گفتم : طرفا هشت می زنگمت...حالا واسه اون دیلاق کادو هم نخریدی ، نخریدی...همین طوری خرابته.

مشتی که به بازویم کوبید را بی حواب گذاشتم و با خنده از ته دلم ، بیشتر سوزاندمش.

برنامه شبم هم جور شد.

البته می توانستم کار کسالت بار خرید هدیه را با حضور مرد پر خنده ای چون مهرداد ، فرح بخش تر نمایم.

برایش پیامی فرستادم با مضمونِ " یه کم به سر و وضعت برس...میخوام ببرمت دور دور".

****

همان خدمتکاری که نیتش را می فهمیدم و عذاب دادنش را دوست داشتم ، در اتاق مشغول تمیزکاری بود و من بی توجه به چشم غره هایش مانتو های رنگارنگم را از کمد بیرون می کشیدم و روی زمین پرت می نمودم تا چیزی که باب میلم باشد ، را برای ساعتی دیگر انتخاب کنم.

@shahregoftegoo

موزیک تند اسپانیایی هم در فضای اتاق با صدای بلندی اکو می شد و لذتم را بالاتر می برد.

می دانستم سرکرده این خانواده ، یعنی یاور حشمت منتظر است بروم و بنشینم پای میز مذاکره اش.

این یک ماه چزاندن و بی خیالی طی کردن و بالا بردن رقمی که می خواستم ، معلوم بود با تمام خونسردی هایش او را عاصی نموده است.

باید قال قضیه را می کندم ، وگرنه آن مردی که عطر کلایو کریستین را در نظرم منفور ساخته بود ، امکان داشت زیر خواسته و پیشنهادش بزند.

این پیشنهاد خیلی بیشتر از چزاندن حشمت ها می ارزید.

مانتوی طوسی را که روی تختی که فاصله اش تا من سه متر بود ، پرت نمودم ، زن از حرکت ایستاد و من از گوشه چشم دیدم که دست به کمر زد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_9

@shahregoftegoo

منتظر یک اعتراض کوچک بودم تا داد و قال راه بیندازم و شرش را از سر آندره مظلوم و ساکت کم سازم.

- مشکلی هست؟

مکث کرد ، اما در انتها گفت : نه خانوم.

- خوبه...لباسای کثیفم هم می شوری ، فردا صبح اتو کرده بعد رفتنم میذاری تو کمد...شب هم برمی گردم اتاق کامل تمیز باشه...قبل خوابم هم ممکنه کارت داشته باشم...پس نمی خوابی...اوکی؟

اُرد هایم را دوست داشتم.

این زن جای نیّر آمده بود.

هیچ کس نباید جای نیّر می آمد.

هیچ کس...

- نشنیدم چشم بگی.

پشت به او داشتم و برابر آینه قدی کنار کمد دیواری پهناورم ایستاده بودم و دو مانتوی پرتقالی و کرمی ام را برابرم گرفته و در حال سبک سنگین این بودم که آرایش سبک و تابستانه ام ، با کدام یک گیرایی

@shahregoftegoo

بیشتری پیدا می کند و این میان حواسم هم بود که از آینه ری اکشن های این دختر آب زیرکاه و نفرت انگیز را هم برانداز کنم.

اخم هایش درهم بود و سرش پایین و صدایش شدیدا ضعیف.

- چشم خانوم.

پوزخند زدم و گفتم : خوبه...این بار بلندتر بگو...حالا بگو کدومش بیشتر بهم میاد؟

نگاه متعجبش را از آینه می دیدم.

کمی نگاهش را بین دو مانتو چرخاند و بعد با لبخند ساده لوحانه اش گفت : کرم بیشتر به رنگ پوستتون میاد خانوم.

مانتوی عبایی کرمی رنگی را بالا گرفتم و لب جلو دادم و براندازش کردم.

نگاه هیجان زده اش باور نداشت ، که از او نظر خواسته ام.

نباید هم باور می کرد.

من نظر هیچ کس را در زندگی ام قبول نداشتم.

@shahregoftegoo

مانتو را که روی تخت پرت کردم و پرتقالی مدل کیمونو را روی شومیز سفیدم تن زدم ، شال آبی ام را از روی میله شال هال هایم چنگ زدم و در حال گذشتن از کنارش و لذت بردن از نگاه بهت زده اش ، گفتم : مانتو کرمه رو بنداز دور.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_10

در را که پشت سرم می بستم ، حالم خوش خرد کردن این زنی بود که آمده بود تا چیزهایی که در حق و شانش نیست را به دست بیاورد.

پله های مارپیچ را به سمت دو طبقه پایین تر ، یعنی جایی که یاور حشمت در سالن ورزشش ، انتظارم را می کشید ، پایین رفتم.

پله ها و نرده های مرمری ، حالم را به هم می زد و می دانستم که ویلایی که در حال به دست آوردنش بودم را به سبکی مدرن و راحت ، دکور خواهم کرد.

@shahregoftegoo

اشرافیت این خانه از همان کودکی موجب نفرتم بود و در ذهنم ، سیمین و یاور حشمت را افرادی بی سلیقه و عقده ای می شناساند.

در آینه لاکویلی که اصلا با فضای لابی طبقه پایین هم خوانی نداشت و سلیقه داغان جدید سیمین خانم بود ، خودم را برانداز کردم و از میزان بودن میکاپم شدیدا راضی ، در را بدون هیچ تقه ای گشودم و با یک نگاه کلی به سراسر سالن که لوازم ورزشی اش زیاد بود و استفاده نمی شد و صرفا برای در چشم کسی فرو شدن موجود بود ، حشمت بزرگ را در حال ور رفتن با فوتبال دستی اش دیدم.

به این حالت تنها و بیچاره اش که در حال بازی با خود بود ، پوزخند زدم و در را به گونه ای محکم به هم کوبیدم تا از احوال خود بیرون بیاید.

نگاهم کرد.

پیپش طبق معمول گوشه لبش جا داشت و من باید این اعتراف لعنتی را در دل می داشتم که این مرد جز شکم برآمده اش که باید حاصل پیری اش قلمداد می شد ، همه اعمال و وجناتش ، عالی بود.

@shahregoftegoo

روی صندلی گرد میز شش نفره ای که به سبک مدرن و رنگ خاکستری ، همان حوالی چیده شده بود ، نشستم و خیره چشم های نافذ مردی شدم که مرا با ابروهای درهمش می نگریست.

آرنج هایم را ستون کردم و دست هایم را زیر چانه ام به هم گره زدم.

- خب؟

خب گفت و لب های من کمی انحنا گرفت.

- قبوله....فقط...

سر تکان داد و باز روی میز خم شد و این میان گفت : آندره همه کارا رو کرده...باهاش هماهنگ کن ، فردا برو محضر امضا رو بزن...همون باغه...دکوراسیون هم خواستی هماهنگ کن ، هزینش با من.

از جا برخاستم.

چیزی که می خواستم را به دست آورده بودم.

- خوبه...تا آخر هفته کارامو راس و ریس می کنم...بگین من اوکیم...اونا هم شرایطشون مهیا باشه.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_11

کیف کوچک دوشی ام که کمی روی شانه ام ، سنگینی می کرد را میزان کردم و از جا برخاستم و بی حرف خواستم از برابر چشمان نافذش که میان توپ های روی میز و من در گردش بود ، خود را پنهان کنم که گفت : میران میخواد ببینتت.

در جا ایستادم.

نگاهم را به نگاه نافذش دوختم.

دیدار با آن قوم اعجوج و معجوج ، را فعلا نمی خواستم در برنامه هایم بگنجانم.

برایشان فکر ها داشتم.

اما...

- کدوم میران میخواد ببینتم؟

- همون که اون روز تو اتاقم ملاقاتش کردی...سرکردشون.

فقط بوی کلایو کریستینش در ذهنم بود.

@shahregoftegoo

- فردا ساعت هشت بگین بیاد دنبالم.

سری به تایید تکان داد و من سمت در دو لنگه سفید و طلایی رنگ قدم برداشتم.

در را که گشودم ، باز سخنش مرا از رفتن باز ایستاند.

- تو واقعا از مبینا خبری نداری؟

پوزخند زدم.

سر کرده حشمت ها ، در زندگی پنجاه و اندی ساله اش ، یک بار آن هم با تمام وجود زمین خورده بود.

- نه.

نه قاطع و بدون تزلزلم را گفتم و این بار از در گذشتم.

فقط تا رهایی از این خانواده ، دو ماه راه بود.

بعد از دو ماه من می ماندم و ویلای بی نظیر و حساب بانکی و شاید...

این شاید لبخند به لبم می آورد.

باید برای این شایدی که وابسته میران ها بود ، برنامه بهتری می ریختم.

@shahregoftegoo

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_12

رودابه با مجتبی حرف می زد و دهانش از این حد ، بیشتر امکان کشسانی را در خود پذیرا نبود.

چندش ناکی نگاهم به رودابه انگار زیادی عیان بود ، که مهرداد با کیف پول چرمی اش پشت دستم کوبید و مرا از نگاه به رودابه عاشق پیشه ، بیرون کشید.

سری که موهایش را از ته تراشیده بود ، را از نظر گذراندم و به ابروی سمت چپش را که به انتحاب خودش با تیغ رد انداخته بود ، نگاهم را بند کردم تا چشم های نافذش را نخواهد درگیر غرش و مبادی آداب بازی چندش آورش کند.

- تو چه پدرکشتگی داری با این دوتا؟

- به تو چه؟

لبخند راحتم هم بعد از این حرف به میان آمد و نگاهم درگیر نگاه قهوه ای زیادی ساده و بی ریایش شد.

@shahregoftegoo

این پسر خیلی کف دست بود و نمی دانم چرا باید رفیق شفیق من می شد ، وقتی که اخلاق و روحیاتمان این قدر با هم متفاوت بود.

سری که به تاسف تکان داد ، مرا به خنده واداشت.

- چرا تو نمیخوای دست از این کارات برداری؟...بیست و چهارسالته.

بیست و چهارسال...

بیست و چهارسالی که هیچ کس جز خودم و حمشت ها از چند و چونش خبر نداشت.

بیست و چهارسالی که هر روزش در دلم بذر نفرت پاشیده شد ، به عمل رسید و من برداشتش کردم و گوشه قلبم در سیلوی دردی که بنا ساخته بودم ، انبار ساختم.

استکان کمر باریک چای را به دست گرفتم و با انگشت اشاره دست چپم ری به صورتم اشاره آمدم و گفتم : چون مشکلی تو کارام نمی بینم...من مشکلو تو این می بینیم که این دختره خودشو معطل یه پسر بدبخت تر از خودش کرده که حتی جربزه نداره جلو اون مادر سلیطش وایسه و بیاد دست این دختری که تو اون محله خراب شده اسم روش گذاشته ، بگیره و ببره

@shahregoftegoo

عقدش کنه...حالا این رودی زیرآبی میره و داداش عوضیشو دور می زنه دلیل نمیشه این مجتبی اینقدر بی خیال باشه...زورم می گیره رودی رو خر فرض می کنه...می فهمی؟

- مجتبی الان توانایشو ندارہ...درکشون کن.

- نمی تونم.

دست هایش را به دو سمت صورت سه تیغ شده اش بند کردو خودش را روی نیمکت چایخانه به عقب کشید.

اهل ورزش و بدنسازی نبود اما ، قد و بالای خوبی داشت و می شد آن مقدار اندک شکمش را که ثمره نشستن مداومش پشت میز بود ، نادیده گرفت.

زل زدنش در چشم هایم مرا از خیرگی به تی شرت لیمویی و شلوار جین سرمه ای اش ، باز داشت.

- می دونی چرا نمی تونی؟

ابرو بالا دادم و دست زیر چانه زدم و شال آبی رنگم از روی موهای رهایم ، به روی شانه هایم سقوط کرد.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_13

- چرا نمی تونم عاقله مرد؟

از این لفظ بیزار بود و من از همان ابتدای آشناییتمان که در گودبای پارتی یکی از دوست پسر های دخترهای آرایشگاه رخ داد ، متوجه زیادی مبادی آداب بودنش شدم.

اصلا آشناییمان هم دیوانه وار بود.

اخم هایی که درهم شده بود از لفظم را به رخم کشید و رودابه با صورتی که عرق کرده ولی از شدت حرفه ای آرایش شدنش ، تکان نخورده بود ، کنارم خودش را پهن نمود و من برای کمبود جا ، خودم را جمع و جور نمودم.

حالا درست که جایم تنگ شد اما خداراشکر که رودابه آمد و بحث پایان گرفت و من توانستم از شر نصیحت های پدربزرگ مآبانه مهرداد خودم را نجات دهم.

@shahregoftegoo

رودابه که مشغول باد زدن خودش با منوی لمینت شده روی میز شد ، گفتم : باز چی می گفت؟

مهرداد این بار با پوزخند اظهار فضل نمود که...

مهرداد – به توچه؟

چشم غره رفتم و رودابه بی تفاوت گفت : راست میگه مهرداد جونم...به تو مربوط نی...

و بعد کرکر زد زیر خنده و من بیشتر از پوزخند و ابرو بالا دادن مهر داد آتش گرفتم.

از جا که برخاستم ، خنده رودابه پایان گرفت.

رودابه – چی شد؟

- حال ندارم دیگه...جنبم هم پایینه چارتا شوخی بی مزه می کنیم اعصابم چیز مرغی میشه ، حال خوشتو خراب می کنم.

لب های رودابه آویزان شد و آن نیمه روشن اندک وجودم ، به خروش درآمد و برای تلطیف سازی فضا دست به کار شد.

- تو هم بلند شو برو...دوباره اون داداشت پاچتو نگیره مجی جونت به تب و غش بیوفته.

لحنم شوخ بود و او را به لبخند وا داشت.

@shahregoftegoo

برای مهرداد که سر تکان دادم به معنی خداحافظی ، گفت : تا کنار ماشین باهات میام.

همراه هم از در خارج شدیم و از همان دم ، هوای خفه و گرم این شب مردادی ، عاصی ام نمود.

عروسکم تا چایخانه ، بیست متر فاصله داشت و دوشادوش مهرداد سمتش قدم بر می داشتیم.

هر دو ساکت بودیم و من شالی که افتاده بود را روی موهایم کشیدم تا گزک دست ماموران گرامی ارشاد ندهم.

درگیر شالم بودم ، که مهرداد گفت : تا حالا نگفتی کدوم منطقه خونته...

- باید بگم؟

بدون استرس گفتم.

از همان کودکی ، دوستانی که گذرا به تورم می خوردند ، می خواستند از چند و چون زندگی ام سر در بیاورند ، اما من آموخته بودم که من بودنم ، باید پنهان باشد.

- ما رفیق همیم.

@shahregoftegoo

شانه بالا انداختم و سوئیچ را به قفل در عروسک سفیدم انداختم.

- رفیق بودن دلیلی بر دخالت تو زندگی هم نی.

دست هایش را به جیب های شلوار جینش بند کرد و به سوار شدن و به راه افتادنم خیره نگریست.

از آینه جلو می دیدمش که به مسیر رفتنم خیره است.

باید رابطه ام را با او کمتر می کردم.

اصلا شاید باید رابطه ام را کاملا با او قطع می نمودم.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_14

پله های پارکینگ به سمت در پشتی آشپزخانه را بالا می رفتم و این میان ، به پیام رودابه که در باب نگرانی اش بابت عدم ناراحتی من از امشب و حرف ها و شوخی هایش بود ، را پاسخ می دادم.

@shahregoftegoo

رودابه زیادی درگیر من و رابطه دوستانه یک سال و اندی که داشتیم ، بود.

زیادی وابسته بود و من عادت به این رابطه های تنگاتنگ نداشتم.

همین که یکی می بود و من می توانستم ، اوقات فراغتم را با او پر کنم و از این خانه و آدم هایش به مدد او دور شوم ، برایم بس بود.

اما انگار موضوع برای رودابه متفاوت می نمود.

رودابه ای که جز یک برادر و همسر برادر بی مرام ، کسی را نداشت ، زیادی روی من و دوستیمان حساب باز می کرد.

تمام پیام دلجویی اش را با یک " مشکلی نیست و راحت برو بخواب " پاسخ دادم و در گشودم و وارد محیط بزرگ و روشن آشپزخانه شدم.

کابینت های سفیدی که با چوب ممبران و برجسته کاری های گل و بوته به چشم بیننده ، خود را سنجاق می نمود ، زیادی تجملاتی بود و من اصلا برای این محیط نمی پسندیدم.

@shahregoftegoo

از وقتی نیر رفت ، تمام دکور آشپزخانه و متعلقاتش را تغییر۔ دادند و من دیگر مثل سابق به این فضا وصل نمی شدم.

سال های پیش ، می آمدم و بند و بساط درس خواندنم را کنار دست نیر پهن می کردم و خیالم آسوده بود که حواس او حداقل به من است.

نگاهی که میان فضای آشپزخانه تاب می خورد ، روی آندره ای که چای می خورد و زن خدمتکاری که در مقابل بی توجهی او ، برایش ناز و غمزه می ریخت و مثلا در حال برش زدن کیک خامه ای برای وی بود ، ساکن ماند.

قدم سمتشان برداشتم و آندره با چشم های زیبا و به غایت مهربانش ، رو به صورتم لبخند پاشید و من با اخم هایی در هم سری برایش تکان دادم.

زن دست و پایش را با دیدنم جمع کرد و من دست روی کانتر۔ جزیره میان آشپزخانه قرار دادم و کم کم فاصله ام را با همان اخم ها با آندره ، به یک متر تقلیل دادم.

آندره – دیر کردی...

مگر هیچ وقت زود می آمدم؟

@shahregoftegoo

اصلا مگر کسی می 6همید ، من چه وقت می آیم و چه زمانی می روم؟

- تو چرا نخوابیدی؟

آندره – خوابم نمی بره.

صورتم را به سمت زن چرخاندم و گفتم : برو اتاقت...فعلا بهت نیازی نیست.

سر پایین انداخت و موهایی که به افتضاح ترین صورت ممکن و کاملا عیان که با مواد بی کیفیتی رنگ کرده بود ، روی صورتش ریخت.

با خداحافظی راهش را کشید و رفت و من روی صندلی پایه بلند کناری آندره نشستم و کیک شکلاتی که در بشقاب سرامیک برابرش قرار داده شده بود را به سمت خود کشیدم و با چنگال کنارش تکه ای جدا نمودم و به دهان بردم.

- حالیت نی این دختره بهت نخ میده؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_15

@shahregoftegoo

جوابی نداد و من نگاهش کردم.

با لبخند و مهربانی بی نظیرش نگاهم می کرد و من زیر نگاه محبت آمیز این مرد ، در حالی که در مرامم هم نبود ، اما معذب می شدم.

- مگه مهمه؟

پوزخند زدم.

مهم نبود.

برای هیچ کس مهم نبود ، حتی برای آن مثلا زنش.

- این که نه...چون یاسی کلا لیاقتشه بهش خیانت بشه...ولی با یکی برو تو رابطه که یاسی با دیدنش بچزه...آتیش بگیره...با یکی که خیلییی سرتر از یاسی باشه.

به لحن حرصی ام خندید و من تکه ای دیگر کیک میان دهانم گذاشتم و در همین لحظه ، موبایلم زنگ خورد و من آن را که کمی دورتر روی کانتر قرارش داده بودم ، به دست گرفتم و به نام مهرداد ، روی اسکرین نگاه انداختم.

گوشی را سایلنت نمودم.

حوصله اش را نداشتم.

@shahregoftegoo

بی شک ، نگران رسیدنم به خانه بود.

- چرا جواب ندادی؟

به صورتی که جدی شده بود ، نگاه انداختم و گوشی را پایین آوردم و در حالی که از جا بر می خاستم ، بشقاب را به سمتش هل دادم و گفتم : چون باید جواب نمی دادم...شب خوش.

این یعنی با تمام احترامی که نیم شود برایت قائل نبود ، در مساله ای که به تو مربوط نیست ، دخالت نکن.

سمت در خروجی که قدم برداشتم ، با حرفش ایستادم.

- انتخاب غلطیه...این کارو با خودت نکن...قبول نکن...یه ویلا و یه حساب بانکی ارزششو نداره.

به سمتش چرخیدم.

ایستاده بود.

نگاهش التماس داشت و من نمی دانم چرا از همان ده سالگی که پایش به این خانه رسید ، احساسم به او اصلا با نفرت هم آمیز نشد.

نگاهش چیزی داشت که من با تمام بی خیالی که داشتم ، نمی توانستم تابش بیاورم.

@shahregoftegoo

- برا من ارزششو داره.
- نداره...تو هنوز جوونی...قشنگی...خیلی قشنگی...

و فاصله اش را با من کم کرد.

این لحنش ، محبت عمیقی داشت و من عادت کرده بودم ، بنده محبت نباشم.

پس پشت کردم و رفتم این میان ، گفتم : با پول قشنگ ترم....با پول جوون ترم...با ثروت حشمتا هم قشنگ ترم ، هم جوون ترم.

و رفتم.

این مرد زیادی خوش خیال بود.

غم داشت.

اما نمی توانست غم مرا در ک کند.

من هم نمی توانستم ، غم لایتناهی اش را درک کنم.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_16

@shahregoftegoo

لقمه کره و عسل را میان دهان گذاشتم و نگاهم را به سیمینی که بی حواس ، قاشق سیلور را در فنجانش می چرخاند و چشمانش به باغ بود ، دوختم.

افتخار اول صبحم دیدن روی ماه حضرت خانم بود و سکوتی که فضا را کمی بهتر از همیشه می نمود.

کلا روزهایی که یاسمن حضور نداشت و فضا متحمل حضور لعنتی اش نبود ، می شد این باغ را تحمل نمود.

ادامه دار شدن حرکت قاشق سیلور میان فنجان لبه طلایی که خودش عاشقشان بود ، لقمه دوم را جلوی دهانم نگاه داشت.

لقمه را پایین آوردم.

- اینقدر اون کوفتی رو تو فنجون تکون نده...میشکنه ها...بعد می شینیی به گریه که فنجون لبه طلای خوشگلت اوخ شده.

نگاهش به سمت من چرخید و من فکر کردم جدای از تزریق ژل در گونه اش ، زیبایی اش در این سن خوب و چشم نواز است.

@shahregoftegoo

ابروهای به رنگ عسلی اش را در هم فرو برد و گفت : سرت تو کار خوت باشه.

لقمه را پایین آوردم و به جایش ماگ چایم را با طرح مینیون به دست گرفتم و به صندلی ام تکیه زدم و سر کج نمودم و گفتم : من که سرم تو کار خودمه ، ولی خب زندگی شماها وسطه کار منه.

اخمش بیشتر شد و باز نگاهش را به باغ از ورای پنجره دوخت.

ماگ چایم را با خیرگی نگاهم به سیمین تمام نمودم و از جا برخاستم.

زن خدمتکاری که حتی نمی خواستم نامش را بدانم ، امروز اطرافم پیدایش نبود.

کیف صورتی پاسپورتی ام را که روی شانه انداختم و قصد خروج از قسمت ناهار خوری عمارت را نمودم ، گفت : تو اقعا از مبینا خبر نداری؟...اون حتی پاسپورت و شناسنومش هم با خودش نبرده.

لب جلو دادم و ابرو بالا انداختم و گفتم : نوچ...دو ماهه می پرسی...عین دوماه هم گفتم نه...اصن خوب کرد رفت...تو که چیزی تو زندگیت تغییر نکرده...بلند

@shahregoftegoo

شو با اون یاسی بدتر از خودت ، برو پی یللی تلیلت و مثه کل این سالا فک کن تو بغل نیره.

چشم هایی که به زیبایی آرایش شده بودند را به نفرت عمیقش آغشت و من به این حجم از احساسش ، پوزخند پر و پیمانی زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_17

وارد پارکینگ که شدم ، فهمیدم در طالع امروزم حضور فرد دیگری از حشمت ها هم هست.

یاور حشمت ، به دیدنم ، از سوار شدن به اتومبیلش منصرف شد و ایستاد تا من به او برسم.

سمتش نرفتم و تنها خودم را به اتومبیل عزیزم رساندم و گفتم : سرخیز شدین...

حرفم آغشته به نیشخند بود.

خب به هر حال مرد دائم الخمری که تمام عمر من ، زودتر از ساعت یازده از رخت خواب بر نمی

@shahregoftegoo

خاست ، در ساعت نه صبح ، سحرخیزی به جان خریده بود.

- با میران قرار دارم...قراره شب هم بیاد دنبال تو.

در را گشودم و در حال سوار شدن ، گفتم : بیاد.

در را بستم و ریموت را زدم و در حال خروج از پارکینگ ، به اویی که در کت و شلوار زغالی و پیراهن سفید و کراوات جگری اش ، خوش تیپ به نظر می رسید ، نگاهی انداختم.

مرا خیره می نگریست.

باید هم مرا می نگریست.

من تنها اهرمی بودم که می توانست میران ها را از این خانواده دور نگاه دارد.

****

در حال چک کردن پایه دکولاره روی سر مشتری بودم و رودابه یک ریز از زیرآب زنی زن داداشش می گفت که موجب کتک خوردن شب قبلش شده است.

خیالم که از رنگ موی مشتری امروزم که اسمش را هم نمی دانستم ، راحت شد ، خود را مشغول ترکیب

@shahregoftegoo

رنگ و اکسیدان و واریسیون نمودم و رودابه هم چنان در حال تعریف بود.

- بازومو نشونت بدم ، از تعجب می میری...مرتیکه الاغ با سگک کمربند کوبید تو بازوم.

عصبی تیوپ خالی شده رنگ را کناری انداختم و بعد روی صورتش خم شدم و فاصله قدی ده سانتیمان را کم کردم و توپیدم که...

- برو این غراتو به جون او مرتیکه دیلاق بزن....ببین رودی بدتر از اینا در پیشه...تو تا بند این پسره بی عرضه ای که نمی تونه تمبونشو بالا بکشه ،اوضات همین قدر آشغاله...نه اون داداش عوضبت قراره بی خیال بشه...نه تو قراره خلاصی پیدا بکنی...دو تا راه هم بیشتر نداری...یا برو بمیر...یا بختتو به پا کسی بریز که دوزار آدم باشه بیاد ورت داره از دست اون نسناس و زنیکه هر جاییش آسودت کنه.

گفتم و ظرف حاوی رنگ مو را به سمت مشتری بردم و خود را مشغول ساختم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_18

گوشه لب زخم و بازویی را هم که ندیده و با همان تصورش ، عصیان زده ام کرده بود ، می توانست موجبات یک قتل را به دستان من فراهم کند.

از کتک خوردن بیزار بودم.

تمام کودکی ام کتک خوردم.

به جرم چیزی که گناه من نبود.

رودابه هم به جرم چیزی که گناهش نبود ، کتک می خورد.

و من از این ذلالتش بیزار می شدم.

سال ها بود ، که دیگر کودک و ضعیف نبودم و جواب های را با هویی می دادم که دهان طرف مقابل را با آسفالت خیابان یکی می ساخت.

حتی قدرتش را داشتم بروم و دهان برادر و زن برادر رودابه را هم با همان آسفالت مذکور یکی کنم ، اما نمی شد...

رودابه جایی را نداشت.

@shahregoftegoo

کسی را نداشت.

و بی شک مجبتی ، قرار نبود او را زیر پر و بال خود بگیرد.

خودش هم که آن قدر ضعیف و بیچاره بود که اگر همین کار شنیون را هم نمی دانست و فرانک خانم ، هنرش را قدر نمی دانست که باید در همان خانه برادر نامردش می ماند و منتظر سر آمدن عمرش می شد.

گوشه سالن که نشست و بغ نمود ، حداقل خدا را شکر کردم که امروز مشتری به آن صورت نداشتیم و من برای مقابله با میران ها انرژی کافی را داشتم.

بغ کردن رودابه که تا ساعت بعدی که کارم پایان گرفت ، تمام نشد ، ناچار برای مهرداد پیام فرستادم که...

" رودی رو میارم ورش دار ببرش ، یه دوری بزنین...داداش لندهورش باز هنر نقاشیشو به رخ کشیده."

به ده ثانیه نکشید که گوشی خوش دستی که با حقوق ماه پیشم ، خریداری اش نموده بودم ، پیام رسیده اش را به رخ کشید.

@shahregoftegoo

" تو هم بیا...من تنها نمی تونم کاری کنم."

پوزخند زدم.

می خواست مثلا کنجکاوی شب قبلش را رفع و رجوع کند که مطمئنا حالا حالا ها باید بابتش تاوان می داد.

من رفیق کنجکاو نمی خواستم.

من اصلا رفیقی که در زندگی ام سرک بکشد ، را دور می انداختم.

" کار دارم."

پیام بعدی که رسید در حال رفتن سمت رختکن بودم و در این میان ، رو به رودابه گفتم : بپوش ، می برمت دم مغازه مهرداد...خودم نمی تونم پیشت باشم...یه کاری دارم امشب.

سر تکان داد و کمی آن حالت بغ گرفتگی اش کاهش پیدا کرد.

مانتو را که تن زدم ، لاک اسکرین گوشی را گشودم و به پیامی که از شماره مهرداد نبود و به خطی غیر رند تعلق داشت ، نگاه انداختم.

" ساعت ده شب ، دم در باش."

بوی تعفن نام میران ها به شامه ام می رسید.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_19

یاسمن در ایوان خانه نشسته بود و در حالی که سر در گوشی داشت ، با موهای باز و کراتینه شده اش ، بازی می کرد.

هایلایت استخوانی موهایش را دوست نداشتم.

البته من هیچ گاه و در هیچ موقعیتی سلیقه بی پایه و اساس یاسمن را نمی پسندیدم.

پله های ایوان را که پایین رفتم ، صدایش خود نشان داد.

- قرار نیس پسندت کنه که اینقدر مالیدی.

خنیدیدم.

بلند...

با تمام توان...

@shahregoftegoo

و این میان شال زیبایی که شب گذشته در خریدمان همراه رودابه ، به چشمم آمده بود را روی سر کشیدم.

خنده ام ، نگاهش را از گوشی اش جدا ساخت.

- چیه؟...ذوق کردی یکی آدم حسابت کرده؟

ابرو بالا انداختم و لبه منگوله دار شالم را روی شانه انداختم و با لبخندی که تا فیها خالدون او را می سوزاند ، گفتم : من درگیر اینم که کی آخرش تو رو آدم حساب می کنه؟

گفتم و سمت در قدم برداشتم.

فاصله سی متری تا در باغ ، برای اولین بار زیاد به نظر نمی رسید.

دیدار با میرانی که حتی یاور هم از او می ترسید ، هولناک به نظر می رسید.

اما وعده آن باغ و حسابی که می توانست سکوی پرشی به سمت آرزوهایم باشد ، بیشتر از ترسی که نام میران های بدنام به دلم می انداخت ، ارزش داشت.

سنگ فرشی که اطرافش را درختان خرمالو و نارنج فرا گرفته بود را به پایان رساندم و در کوچک باغ را گشودم.

@shahregoftegoo

جیپ اسپورت قرمز رنگی که برابر در خانه پارک بود ، کاملا با تمام تفکراتم درباره میران ها مغایر بود.

انتظار یک لیموزین مشکی با شیشه هیا دودی را داشتم.

مردی که از شدت بی مویی سرش برق می زد ، سمتم آمد.

برایم سر تکان داد.

برایش سر تکان دادم.

با چند قدم از پل روی جوی آب گذشتم و از ماشین خود را بالا کشیدم و در صندلی کنار راننده جا گیر شدم.

او هم سوار شد.

بوی تند سیگار از تی شرت نارنجی رنگی که طرح بزرگی از بارکد رویش نمایان بود ، به مشامم می رسید.

نگاهم را به مسیر دوخته بودم و با توفیق اجباری که نصیبم شده بود ، شاهین نجفی گوش می دادم.

@shahregoftegoo

در ترافیک که قرار گرفتیم ، کمی ولوم را پایین آورد و گفت : موزیک که اذیتتون نمی کنه ؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و بعد بی تفاوت نگاهم را به دو ماشین آن سوتر که دختر و پسر کم سن و سالی داخلش ، در حال دابسمش گرفتن بودند ، دوختم.

- باید از اول می پرسیدی...حالا نصف راهو رفتیم...دیگه مهم نیس.

سوتی که کشید ، نگاهم را کمی به سمتش متمایل ساخت.

چشم های کشیده سبز رنگش اولین چیزی بود که میان صورتش ، به چشم می آمد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_20

- اوه ساری...من نمی دونستم شما خیلی لیدی هستین.

@shahregoftegoo

پوزخند چسبیده به لب های گوشتی اش ، می توانست مرا به این اعتراف وا دارد که این مرد حتی با وجود ، آن سر بدون مویش ، جذاب است.

- بدون شک از بی شعوریته که نمی فهمی...یه کتاب هست اسمش بی شعوریه مختص امثال تو نوشتنش...حتما بخون...به دردت می خوره.

در پاسخ حرفم ، چیزی نگفت ؛ تنها خیره و با همان پوزخند ، براندازم کرد.

در میانه شهر در کوچه ای پر درخت پیچید و برابر خانه ای که نمای آجری قدیمی داشت ، ایستاد.

- آقام منتظرتونه خانوم حشمت.

از ماشین پایین آمدم و مانتوی کوتاه و خنک تابستانه ام را کمی در تنم میزان کردم.

سمت در سبز رنگ که قدم برداشتم ، در قبل از رسیدنم ، باز شد.

دست به در گرفتم و آن را بازتر نمودم و این میان ، مرد جیپ سوار گفت : طبقه دوم ، درو باز کنین ، منتظر شین...آقام خودش میاد.

@shahregoftegoo

سر تکان دادم به معنای فهمیدن و آمدم در را ببندم که باز گفت : راستی...من از آقام شنیدم ، حشمتا رو نباس جدی گرفت.

گفت و گاز داد و من پوخزند زدم.

آقایش درست می گرفت.

حشمت ها اصلا و ابدا لایق جدی گرفتن ، نبودند.

پله ها را بالا رفتم.

پله های سنگی قدیمی و دیواره هایی که معلوم بود از آخرین رنگ شدنشان چندسالی گذشته است ، اصلا با چیزی که در ذهن داشتم هم خوانی نداشت.

یاور حشمت از مردی که در این خانه کلنگی ، منتظر من بود ، می ترسید؟

تنها در موجود در پاگرد طبقه دوم را که دیدم ، دست به دستگیره رنگ و رو رفته اش گرفتم و وارد شدم.

نور مهتابی ، فضا را بدتر از چیزی که بود جلوه می داد.

کف زمین ، یک قالی رنگ و رو رفته و پر از خاک پهن بود و اطراف سالن کوچک را پنج عدد صندلی فلزی تاشو زینت می داد.

@shahregoftegoo

دو پنجره سمت چپ سالن را هم پرده های حصیری پوشانده بود که شاید آن را تنها در فیلم های دهه شصت و هفتاد دیده بودم.

بند کیف دوشی ام را از روی شانه به سمت پایین سر دادم و در پشت سرم با صدای قیژی اعلام نمود که باز شده است و بوی کلایوـ کریستین ، تمام فضای اتاق را پر کرد.

و انگار مِن بعد باید بوی تهوع را در ذهنم ، بوی کلایو کریستین کدگذاری می نمودم.

روی پاشنه کتانی سفیدرنگم چرخیدم و ...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_21

قد بلند و اندام ورزیده اش ، اولین چیزی بود که به چشم می آمد و بعد از آن می شد به موهایی که کمی

@shahregoftegoo

زیادتر از حد معمول بلند شده بود و ایرو های پر و چشم های معمولی ولی ترسناکش رسید.

لب هایش زیر خیل ریش و سبیلش پنهان بود و بینی که آثار چند بار شکستگی را راحت هویدا می ساخت ، این میرانی که ترس به جان یاور حشمت می انداخت را تشکیل می داد.

خیره چشم های ترسناکش شدم.

چشم های مشکی رنگی که زیادی نافذ بود.

دست به سینه شدم و نگاهم را با تمام ترسی که به جانش بود ، در چشم های نافذ مرد روبریم دوختم و منتظر شدم او شروع کننده باشد.

در همان فاصله با نگاهش تمام اندامم را اسکن کرد و بعد دست هایی که عقب سرش به هم گره شده بود را جلو آورد و من پوشه ای که میان دستش داشت ، را دیدم.

- شرایطو که می دونی؟

تنها نگاهش کردم.

این مرد با این صدای خاص ، برای من دم از شرایط می زد؟

@shahregoftegoo

- آخر اون هفته بستری میشی...دو روز واسه چکاپ و آزمایش ، بقیش هم که روند عمل و نقاهته.

جوابش باز هم نگاه من بود.

نگاهی که باید اعتراف می کردم ، ترس به جانم انداخته بود.

- گفتم بیای این جا که اگه حرفی داری...مشکلی هست...قبل از بیمارستان حل بشه...نمیخوام برای نوا مشکلی پیش بیاد...اگه راضی به عمل نیستی فقط کافیه بگی..اگه زیر بار حرف زور بابای بی غیرتتی نیازی نیس...

دست بالا آوردم و گفتم : مشکلی نیست...حالا اگه شرایطتون همینه...برم.

و از کنارش خواستم رد شوم که با همان صدای خاصش ، محکم گفت : من اجاره دادم بری؟

به نیم رخی که به همان جای قبلی من خیره بود ، چشم دوختم و گفتم : من هم اجازه نخواستم.

و دستگیره در را فشردم و قبل از بیرون رفتن ، گفتم : راستی...من یه شرط دارم...بعد عمل میگم...فعلا.

پله ها را به سمت پایین دویدم.

@shahregoftegoo

گریز از این ساختمانی که عجیب بود و صاحبش خیلی مخوف ، اولویت هرچیزی قرار داشت.

به کوچه که رسیدم ، گوشی موبایل را از کیفم بیرون کشیدم و نمی دانم چرا ، اما ناخودآگاه با مهرداد تماس برقرار کردم.

به زنگ دوم نکشید ، جواب داد که...

- فک کردم قهری...
- بیخود فک کردی...لوکیشن می فرستم ، بیا دنبالم.
- بفرست ، اومدم.

در گیر و دار فرستادن لوکیشن بودم که پیامی از آندره روی اسکرین گوشی ، خودنمایی کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_22

" رفتی دیدن میران؟"

@shahregoftegoo

نگرانی آندره ، این میان دیگر بار اضافی روش شانه هایم بود.

این که می خواستم آینده ام را بسازم را نمی دانستم چرا متوجه نمی شد.

حشمت ها قرار نبود برای من کاری کنند و من باید میان این باتلاق برای خودم دست آویزی پیدا می نمودم.

دویست و هفت سفید اسپرت شده مهرداد که برابرم ترمز کرد ، سوار شدم و به مهرداد که آرنجش را به فرمان تکیه داده و میان پیراهن آبی و شلوار سرمه ای اش زیادی کارمندوار شده بود ، نگاه انداختم.

به صورتم لبخند پاشید و من فکر کردم ، این حد اختلاف دنیای ما را چه چیزی پر کرده بود که حدود یک سالی می شد که یار غار هم بودیم.

- چی شد نرفتی تو قهر کبری؟

- بهت آوانس دادم این بارو...بار دیگه تکرار شه میری تو بلک لیست.

خندید و در جایش چرخید و ماشین را به راه انداخت.

در حال بستن کمربند ، گفتم : قراره چی مهمونم کنی؟

@shahregoftegoo

- چی دوس داری؟
- دوبل برگر.

انگشت شستش را بالا آورد و من روی آن کوبیدم و او به قهقهه خندید.

میان مهرداد و مردی که من امشب ملاقات کردم ، خیلی فاصله بود.

مردی که تمام عمرش در تاریکی و ظلمت و کثافت سپری شده و مهردادی که تمام خلافش ، کشیدن سیگار و چند پیک نوشیدنی آخر هفته در مهمانی بود.

دنیای من به مهرداد خیلی نزدیک بود.

اصلا همین نزدیکی باعث دوستیمان شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_23

@shahregoftegoo

موزیک تند ترکی میانمان در حال پخش بود و من در حالی که آینه جیبی به دست از صحت و سلامت رژلبم اطمینان حاصل می نمودم ، گفتم : از رودی چه خبر؟

- ظهر رسوندمش خونه...حالش خوب نبود.

با اخم هایی درهم گفت و نگاهش را معطوف آینه بغلش نمود و از دور برگردان پیچید به سمت دیگری از خیابان.

این اخم و لحن ، یعنی اوضاع زیاد هم خوب نبوده است.

- طوری شده؟

برابر فست فود محبوبمان ، پارک نمود و در حالی که خم می شد تا از داشبورد برابرم ، کیف پول چرمش را خارج سازد ، گفت : به مجتبی زنگ زدم...

ادامه جمله اش در پیاده شدنش ، گم شد.

پیاده شدم.

منتظر ادامه جمله اش بودم .

از روی پل روی جوی آب رد شدم و دوشادوشش قرار گرفتم.

- زنگ زد که باز ماسمالیاشو به ریشت ببنده؟

@shahregoftegoo

در شیشه ای را برایم نگه داشت تا رد شوم و من در حالی که شال افتاده ام را روی سر می کشیدم به چند دختر و پسر جوانی که پشت میزه نشسته بودند ، نگاهی انداختم.

پشت صفحه چوبی که به دیوار نصب بود ، بر روی صندلی های پایه بلند نشستیم.

کیف را که روی صفحه چوبی قرار دادم ، از سکوتش کفرم بالا آمد.

- ناز می کنی تو گفتن؟...فداسرم که نمیگی.

- حرف ناز نیست...دارم بالا پایین می کنم یه طوری بهت بگم بلند نشی شبی بری در خونه پسر بنده خدا آبروشو ببری.

ابروی چپم بالا پرید و کف دستم را روی میز مشت نمودم و گفتم : چه غلطی کرده پسر الدنگ؟

پوزخند زد و گفت : نگفته میخوای طرفو سلاخی کنی...بگم که...

- بگو...سلاخیش نمی کنم...اصن اون رودی با اون سلیقه خزش باید هم هر بلایی سرش بیاد.

@shahregoftegoo

پوزخندش تکرار شد و پنجه اش میان حجم بالای موهایش راه گرفت.

- می گفت داداش رودابه دیشب رفته سراغش...اون هم...

- اون چی؟...باز جاخالی داده؟

مهرداد نگاهش را از نگاه من گرفت.

من نه می خواستم جای رودابه باشم ، نه اصلا شباهتی در خودم و او می دیدم.

تنها عصیان زده این بودم که چطور این مقدار بی عرضگی در یک مرد ، تجمع تشکیل داده است؟

- مهرداد ، به من ربطی نداره ، اون پسره دیلاق خر رودی رو میخواد یا نه...اصن درد من رودی نیس...رودی هم چوب خریتشو می خوره...بخوره تا حالیش بشه چارتا ناز و قربون ، نشونه عشق و این خزعبلات نیس...ولی این که این پسر اینقدر بی عرضه و آشغال و نفهمه آدمو آتیش می زنه.

دست زیر چانه زده بود و نگاهم می کرد و پوزخندش به لبخند مبدل گشته بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_24

- چیه؟...فیلم سینمایی می بینی؟

خندید و پلک هایش را بست و گفت : آدم خوبی نیستی...اما...بد هم نیستی...گاهی میشه بهت امیدوار بود.

هیچ گاه در هیچ نقطه ای از زندگی ام تلاشی برای خوب بودن نداشتم.

من همین بودم.

یک دختر لبریز از نفرت و عصیان که آموخته بود ، خودش را کنترل نماید و بر سر باعث و بانی هایی که سزایشان خیلی بدتر از موقعیت کنونی بود ، هوار شود.

لبخند زدم و او دست پیش آورد و شانه ام را فشرد و گفت : با همه بدیات ، نمی دونم چرا این قدر عزیزی.

نیشخند زدم.

@shahregoftegoo

بعد از سال ها یکی برایم از مهر می گفت.

بعد از سال ها یکی بعد از منیرم ، آمده و دم از عزیز بودن من می زد.

تلفنم که زنگ خورد ، نگاهم از چشم های مهربانش کنده و به اسکرین گوشی محبوبم کشیده شد.

نام یحیی روی اسکرین خودنمایی می نمود و می دانستم پاسخ دادن به او ، مصادف با اعصاب خراب امشبم است.

زیر چشمی به مهرداد که با اخم به اسکرینم خیره بود ، نگاه انداختم.

پاسخ ندادن به تلفن ، سوالات بیشتری در ذهنش علم می نمود و من حوصله سوال های جدیدش را نداشتم.

گوشی را که به گوشم چسباندم، مهرداد بی حرف راهی پیشخوان شد تا سفارش شام دهد و من به این سطح شعورش غبطه خوردم.

- می شنوم.

- سلام.

سلام سختش ، مثل همیشه آرام نبود.

@shahregoftegoo

- بعد از سلام؟...تو هیچ وقت برای سلام زنگ نمی زنی.

لختی سکوت شد و او گفت : آندره گفت...

- خب؟
- میخوای چه غلطی با زندگیت بکنی؟
- به تو ربطی داره؟
- من...
- تو چی؟

صدای بم و دلنشینش ، به سکوت نشست.

- به آندره بگو من تصمیممو گرفتم...تو هم اذیت نکن خودتو...به زندگیت برس...حالا یه هم خون که این حرفا رو نداره.

و تماس را قطع نمودم و مهرداد برابرم نشست.

سوال چشم هایش آزاردهنده بود.

سوال چشم هایش که به لب هایش رسید ، آزاذدهنده تر هم شد.

- یحیی از اقوامته؟

صاف و ساده و بدون هیچ مقدمه ای پرسید.

@shahregoftegoo

جدی در چشم هایش خیره شدم و گفتم : سوالایی نپرس که مجبور شم به خاطرشون تو رو از زندگیم حذف کنم.

چیزی نگفت.

تنها نگاهم کرد.

و من می دانستم که با این حرف سوالات بیشتری به مغز او سرازیر نموده ام.

شاممان در سکوت خورده شد و من توانستم کمی از موزیکی که در فضا جریان داشت ، لذت ببرم.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_25

یاور تماسش را قطع نمی نمود و بدون این که به اخم های سیمین ، توجه نماید ، هر لحظه تن صدایش را بالاتر می برد.

@shahregoftegoo

کارشکنی میران ها در ترابری محصولات ، لحظه به لحظه برایش گران تر تمام می شد.

من از کارها سر در نمی آوردم .

اصلا علاقه ای هم نداشتم.

اما رومینا همیشه و از همان روزهایی که دست چپ و راستش را شناخت ، به علت این که تنها وارث بی چون و چرای یاور حشمت بود ، به کسب و کار خانوادگی پیوست.

موفق هم بود.

با این که دو سال از من کوچک تر بود ، همیشه به او افتخار می کردند و این نبودنش ، یک ضربه مهلک به بدنه اقتصاد خانواده وارد می ساخت.

مخصوصا که همین نبودن او ، باعث لجبازی میران ها با خاندان حشمت شده بود.

آندره ای که از فحش آخر یاور ، در صندلی اش کمی جا به جا شد را با پوزخند نگریستم و به این واسطه این حجم از مبادی آداب بودنش را به سخره گرفتم.

یاور که تلفن رار وی سطح میز پرت نمود و گوشی اش به بدنه یکی از فنجان های عزیز لب طلای سیمین

@shahregoftegoo

اصابت نمود ، پوزخندم گشاده تر شد و در انتظار یک دعوای مفصل ماندم.

اما یاور امروز آدم مهلت دادن یه همسر زیبا و به شدت غرغرویش نبود.

نگاهش در اتاق غذاخوری چرخ خورد و روی من نشست.

به پشتی بلند و چوبی صندلی ام تکیه زدم و منتظر سخنان کسالت بارش شدم.

یاور – مگه تو دیشب با میران قرار نداشتی؟

نگاهم را از یاور به سمت یاسمنی که دست زیر چانه زده و مرا با نیشخند می نگریست ، کشاندم و گفتم : داشتم.

یاور – درباره بارا چیزی نگفت؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_26

@shahregoftegoo

نیشخند یاسمن داشت ، شدت رنگ بیشتری به خود می گرفت.

- اصلا براش در حدی نیستین که بخواد دربارتون صحبت کنه....درباره من صحبت می کرد.

و حال نوبت پوزخند من بود.

پوزخندی که آتش به جان چشم های آرایش شده یاسمن انداخت.

این زن نفرت انگیز ترین موجود دنیا بود و من دقیقا نمی دانستم چرا آندره رهایش نمی کرد و از این خانه لعنتی نمی رفت.

سیمین را دوست نداشتم اما بیزار هم نبودم.

اما یاسمن...

یاور حشمت ، که از جا برخاست و سمت در گام برداشت ، نگاهم را از چشم های یاسمن گرفتم.

ماندن سر میز ، دیگر نیازی نبود .

کیف دوشی ام را روی شانه انداختم و خواستم از این میز زیادی تجملاتی و آدم هایش بگریزم که به محض چرخش من ، صدای روی اعصاب یاسمن به گوشم رسید.

@shahregoftegoo

یاسمن – یه طوری برخورد می کنه انگار کیه...حالا یه بار خان داداشم یه چی ازش خواسته...میگن حروم زاده بالا بره حروم زاده است ، پایین بره حروم زاده است...ما داریم به عینه می بینیم.

چشم هایش را کور می کردم ، که نبیند.

که حالی اش شود ، دست روی نقطه ضعف من نگذارد.

که بفهمد ، با چه کسی طرف است.

میز را با قدم های بلندم دور زدم.

فرصتی برای هیچ عکس العملی نگذاشتم و موهای بلندش را به چنگ کشیدم.

صدای جیغش بالا رفت.

آندره کمر مرا گرفت.

سعی در عقب کشیدنم داشت.

نمی توانست.

و همین طور صدای جیغ های یاسمن و فحش های رکیکش ، سمفونی بی نهایت زیبای صبح نفرت انگیزم بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_27

سرش را بیشتر به عقب کشیدم و آندره در حالی که کمر مرا میان دستانش گرفته بود ، کنار گوشم به خواهش و تمنا افتاد.

آندره – خواهش می کنم عزیزم...خواهش می کنم...ببخشش...ببخشش...غلط کرد...

صدای آرامش و تمنایی که میان کلامش جریان داشت ، دلم را به رحم آورد.

موهای زنک را رها کردم و به سیمینی که ترسیده از جا برخاسته و پشت صندلی اش ایستاده بود ، نگاه انداختم.

یاسمن همچنان جیغ می زد و فحش می داد و چشم های آرایش کرده اش دیگر اوضاع میزانی نداشت.

روی صورتش خم شدم و گفتم : مِن بعد حالیت میشه ، هرچی دم دستت رسید ، نخوری...دلم واسه این شوهر بدبختت سوخت...وگرنه خودت هم می دونی خیلی از

@shahregoftegoo

اون سال ها گذشته تا من وایسم و نگات کنم تو هرچی دلت خواست بگی...این دفعه می زنم لت و پارت می کنم...لایق بدترش هم هستی.

قدم سمت در برداشتم و این میان کیفی که رها کرده بودم را برداشتم.

و سنگینی نگاه آندره بیشتر از حرف یاسمن ، جانم را نشانه گرفت.

یاسمن – تو هنوز هم بدبختی...هنوز هم ذلیلی...ذلیلی که نمی تونی واقعیت زندگیتو بپذیری.

به سمتش که برگشتم ، ادامه کلامش در نطفه خفه شد.

پوزخند زدم و شال پر از رنگم را روی موهای رهایم کشیدم.

از در پشتی آشپزخانه که وارد پارکینگ شدم ، یاور حشمت انتظارم را می کشید.

راننده اش هم درون ماشین ، انتظارش را می کشید.

- بیا سوار شو..باهات کار دارم.
- همین جا بگین...به ماشینم نیاز دارم.
- گفتم بیا سوار شو.

@shahregoftegoo

با آن قد افراشته اش ، میان کت و شلوار زیبایش به مانند همیشه مقتدر به نظر می رسید و کاملا مشهود بود ، می خواهد یک حرف مهم را در ذهن من به وسیله زور و ارعابش ، ماندگار کند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_28

قدم که سمت بنز نقره ای رنگش برداشتم ، راننده از اتومبیل پیاده شد و در را برایم نگه داشت.

روی صندلی عقب نشستم و او نیز کنارم جای گرفت.

کمی در جایش جا به جا شد و کت را در تنش آزادتر ساخت و من به مسیری که از آن می گذشتیم ، بی توجه نگاه می کردم.

- با میران چی گفتین؟

نگاهم را همچنان به مسیر دادم ، تا مجبور نباشم قیافه ای که تمام این سال ها با آن حالت خاصش حرف هایش را به خوردم داده بود را تحمل کنم.

- درباره زمان بستریم.

@shahregoftegoo

سکوت فی مابینمان بیشتر از ده ثانیه نپایید و او آن را که بهتر از صدای خودش بود ، شکست.

- درباره نبودن رومینا چیزی نگفت؟

- نه...

همچنان بیرون از فضای این اتومبیل لوکس را خیره نگاه می کردم و بازی با گوشه شالم هم به فرآیند عدم توجهم به صورت یاور حشمت ، اضافه شده بود.

- کجا دیدیش؟...خواهرزادش هم دیدی؟

- جواب سوال اولتون جوابش یه ساختمون قدیمی ساز وسط شهره...جواب سوال دوم هم اینه که کدومشون؟

- آدرسو بعدا برام بفرست...نکیسا رو میگم.

- نه...فقط خودشو دیدم.

نمی دیدمش تا بدانم در هنگام سکوتی که بعد از این حرف ، بینمان حاکم شد ، در چه حالی به سر می برد.

- آرایشگاه میری؟

- بله.

@shahregoftegoo

در سکوت ، راهی آرایشگاه شدیم و برابر برج ، که خواستم پیاده شوم ، یاور گفت : فعلا تماس یحیی رو جواب نده...تا بعد از عمل.

- هیچ وقت جواب نمیدم.

- خوبه.

از اتومبیل پیاده شدم و با قدم های بلندی عرض خیابان را رد نمودم.

در لابی هم حتی نابستادم تا باز موجبات آزار نگهبان برج را فراهم سازم.

صبحی که با حضور یاسمن و یاور آغاز شده بود را باید در زباله دان می انداختم.

از آسانسور که خارج شدم و زنگ آرایشگاه را فشردم ، اصلا انتظار نداشتم این صبح لعنتی همچنان نفرت انگیز ادامه یابد.

صحنه برابرم را باور نداشتم.

صفورا در حال آب قند دادن به فرانک خانم به سر می برد و صبورا با صورتی که رد های سیاه ناشی از گریه با ریمل را به خود داشت ، آینه های خرد شده ای که تمام کف سالن را فراگرفته بود ، جارو می زد.

@shahregoftegoo

فرانک خانم ، بهت زده نگاه میان سالنش می چرخاند و من چشم چشم می کردم تا رودابه را این میان پیدا کنم.

- چی شده؟

صبورا با بغض نگاهم کرد و من به چشم های ناباور فرانک خانم خیره شدم.

صفورا – داداشِ رودابه...

دست بالا گرفتم تا ادامه ندهد.

جرقه آتشم زده شده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_29

رو به فرانک خانم با صدایی که جان می کندم از شدت عصبان ، نلرزد ، گفتم : زنگ می زنم بیان این جا رو جمع و جور کنن...من باید برم.

چرخیدم و چند قدم برداشتم که دستی از پشت دستم را کشید.

@shahregoftegoo

به قیافه ترسیده فرانک خانم که دستم را در دست داشت و موهایش کمی آشفته به نظر می رسید ، نگاه انداختم و او گفت : نری سراغ رودابه...داداشش خیلی دیوونه است...لج می کنه یه بلایی...

دستم را کشیدم.

- من خودم می دونم باید چی کار کنم.

و از دری که گشوده بودم ، گذشتم.

در اتاقک آسانسور همه هدفم این بود که کمی از شدت عصبانیتی که گریبانم را تنگ چسبیده بود ، رها شوم.

نفس عمیق کشیدن هم فایده اس نداشت و این میان پاسخ ندادن مهرداد به تماسم ، به این عصیان دامن بیشتری می زد.

از آسانسور که خارج شدم ، مهرداد خودش تماس گرفت.

با عتاب تلفن را پاسخ دادم.

- میری به اون مجتبی گور به گور شده میگی بره هر سوارخ موشی می تونه قایم بشه...چون بعد از داداش رودی میام سراغ اون و چنان آبرویی از اون و مادر

@shahregoftegoo

عوضی تر از خودش می ریزم که تو تاریخ ثبتش کنن.

و بی انتظار برای پاسخ ، تماس را قطع نمودم و سریعا شماره اش را در بلک لیست قرار دادم.

انتظار حتی برای تاکسی هم زجرآور به نظر می رسید و من نمی دانستم چرا باید یک زن این قدر برای هم جنسش لامروتی خرج دهد.

همه زندگی رودابه از ازدواج برادرش به بعد ، دست خوش تغییر شد.

میراثش با اعتماد به برادرش از چنگش بیرون کشیده شد و حس سربار بودن هربار از جانب زن برادرش به جانش سرازیر گشت.

بعد از قضیه مجتبی هم که اوضاع بدتر و بدتر شد.

برادر رودابه انتظار یک ازدواج زودهنگام را داشت و مادر مجتبی ، تنها دلش می خواست دختر برادش عروس خانه اش شود.

و رودابه ای که تنها راه خوشی این روزهای اخیرش کارش بود ، در این کش و واکش می سوخت.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_30

در تاکسی که نشستم ، می دانستم ذره ای رحم در جان و افکارم نمی گنجد.

آدرس خانه برادر رودابه را دادم و برایش پیام فرستادم که...

" وسایلتو جمع کن...آماده باش...می برمت یه پانسیون دخترونه."

اهل درگیر شدن در زندگی هیچ دوستی نبودم.

سرمشقم در زندگی این چنین شده بود.

اما رودابه...

رودابه دختری بود که با تمام تلخی های من ، می ساخت.

نمی توانستم راحت زاز کنار زخم هایش بگذرم.

برابر آپارتمان قدیمی سازشان که از تاکسی پیاده شدم ، رودابه پیامم را پاسخ داد.

" در اتاقو قفل کرده...نمی تونم از خونه بیرون بیام."

@shahregoftegoo

از پله های سنگی قدیمی بالا رفتم و در نرده ای را گشودم.

آپپارتمانشان ، آسانسور نداشت و من دو طبقه را با تمام سرعتم بالا رفتم.

برابر در که ابستادم ، می دانستم قرار است ، گرد و خاکی حسابی به پا کنم.

تمام این سال ها آموخته بودم ، با کسی که زور می گوید چگونه باید رفتار کنم و امروز بی شک به کارم می آمد.

دست روی کلید زنگ قرار دادم و یک سره آن را فشردم.

در بعد از ده ثانیه یک ضرب گشوده شد و من زنی که مایه بیچارگی رودابه بود را با آن چادر گلدار کرمی رنگش به همراه اخم هایی که درهم بود ، رویت نمودم.

مرا می شناخت و بدون هیچ روبرو- شدنی از من بیزار بود.

رودابه این گونه می گفت-

@shahregoftegoo

اخمش با دیدنم بیشتر رخ نمایان پیدا کرد و دست به در گرفت تا گشوده تر نشود.

من اما در را به گونه ای هل دادم که او نیز همراهش به عقب رانده شود.

- چته تو؟....چرا این جور می کنی؟

در حالی گفت که چشم های وق زده اش ، ترس را به جان خریده بود.

قدم جلو گذاشتم و او عقب رفت و من در حالی که در چشم های ترسیده اش ، خیره بودم ، صدا بلند کردم که...

- رودیییی...بیا...منتظرم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_31

نگاه به عقب چرخاند و من رودابه ای را دیدم که با صورتی به غایت کبود و زخمی با ساک دستی و تیپی که مثل هیچ وقتش نبود و یک بیچارگی عظیم را فریا

@shahregoftegoo

می زد ، از در اتاقی که سه متر تا ما فاصله داشت ، خارج گشت.

زن برادرش که او را دید و سمتش قدم برداشت ، فهمیدم باید آن رویم را نشان دهم.

زن برادر رودابه – کجا شال و کلاه کردی دختره خراب کثافت؟...انگار رحیم نتونسته حالیت کنه...باید بمیری بفهمی؟...

و وقتی بازوی رودابه را میان دست گرفت ، من سمتش گام برداشتم و از پشت موهایش را با همان چادر گلدارش به دست گرفتم و خیلی راحت به گوشه ای پرتش نمودم.

لبه پله کوتاه آشپرخانه که روی زمین افتاد و جیغ کشید ، رو به رودابه توپیدم که...

- گمشو برو پایین تا اون ، داداش بی غیرتت نیومده.

از کنارم گذشت و من گفتم : تاکسی پایین منتظره...

رفت و نپرسید چرا من نمی روم.

خوب شد نپرسید چون باز آن روی مهربانش بالا می زد و به خواهش و تمنا می افتاد که بی خیال این دو هیولا شوم.

@shahregoftegoo

زن برادر رودابه با ترس و نفرت نگاهم می کرد.

- چی میخوای؟...چرا گورتو گم نمی کنی؟...زنگ می زنم پلیساااا...

پوزخند زدم و قدم میان هال کوچک خانه اش گذاشتم .

تی وی ال ای دی که رودابه چند روز پیش از خریدش خبر داده بود و می گفت زن برادرش شبیه عقده ای ها چپ و راست از آن صحبت می نماید را کمی نگریستم و بعد از میان میزی که تا تی وی دومتر فاصله داشت ، گلدان سرامیکی را برداشته و به میان صفحه تی وی پرت نمودم.

صدای خرد شدنش حال خوبی داشت.

صدای جیغ های زن برادر رودابه به مراتب حال خوب تری داشت.

شیشه بوفه را با قاب عکس دونفره برادر و زن برادر رودابه پایین آوردم.

دانه به دانه متعلقاتش را به دیوار کوبیدم.

و زن برادر رودابه همچنان جیغ می کشید و هسمایه هایش با بهت همان بدو ورد خانه من و حرکاتم را می نگریستند.

@shahregoftegoo

به دانه به دانشان که هیچ کمکی به این زن افتاده روی زمین که در حال گریه و فغان بود ، نمی کردند ، لبخند زدم.

از کنارشان گذشتم و هیچ کدام چیزی نگفتند.

آن ها هم شاید مثل من این عذاب را برای این خانه و صاحبانش کم می دانستند.

کنار رودابه که در تاکسی نشستم و آدرس پانسیون تحت سرپرستی آندره را دادم ، رودابه سر روی شانه ام گذاشت و گفت : داداشم می کشتم...ولی می ارزه.

نگاه به بیرون دوختم و گفتم : قبل داداشت من می کشمت ، اگه یه بار دیگه اسم مجتبی رو بیاری.

شانه ام خیس شد.

مهم نبود.

باید می فهمید نداشتن بعضی ها بهتر از توهم داشتنشان است.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_32

فرانک خانم عصبی برابرم قدم بر می داشت و من بی توجه تمام ریز و درشت چیزهایی که می خواستم را از کارکنان شرکت خدماتی می خواستم.

فرانک خانم که از قدم ایستاد و کمی به سمت منی که روی مبل لم داده بودم ، خم شد ، چشم در نگاهش دوختم.

- دیوونه بازی که در نیاوردی؟...رودابه رو می کشه این مردک بی فرهنگ.

بی پاسخ به سوالش نگاهم را از چشم هایش گرفتم و رو به زنی که کمی زیادی کند کار می کرد ، توپیدم که...

- ساعت هشت شبه...من خیلی دیگه بمونم و صبر کنم ، نیم ساعته ها...زودتر تمومش کنین.

فرانک خانم که بی توجهی مرا دید ، دست روی شانه ام زد و با قیافه ای که خستگی و ناراحتی اش را فریاد می کشید ، گفت : کاری نکن آتیشش بره تو چشم اون

@shahregoftegoo

دختر بینوا...تو خودت از پس خودت خوب برمیای اما رودابه...

از جا برخاستم و در چشم های فرانک خانم براق شدم و گفتم : از این بعد اون هم باید از پس خودش بربیاد.

سوال نگاهش را بی پاسخ گذاشتم و به تماس شماره ناشناس پاسخ دادم.

- بله؟

صدا نفس عمیقی و پس از آن خروش مهرداد...

- وای وای وای دختر...تو دیوونه ای...تو چه غلطی کردی؟...رفتم دم خونشون؟...تو روانی شدی؟...رودی رو کجا بردی؟...داداشش شکایت کنه...

دیگر یک ریز حرف زدنش را تاب نیاوردم و توپید که...

- داداشش نه قیمشه نه چیزی...پس تو کاسه داغ تر از آش نشو...رودی بابابزرگ داره...تو روستاست و خبر نداره این دختره داره چه زجری می کشه...قیمش اونه...رودی هم جاییه که بهتره تو ندونی تا به اون مجتبی کثافت بگی.

- تو دیوونه ای...

@shahregoftegoo

- دیوونه ام...بد هم دیوونه ام...حتی اونقدر دیوونه ام که می تونم بیام یقه تو رو بچسبم که چرا اینقدر دخالت می کنی تو کارام.

تماس قطع شد و من به چند زن و مردی که انگار کارهایشان تمام شده بود ، اشاره کردم دنبالم بیایند.

کار انتقال وجه به شماره حساب هرکدامشان که پایان گرفت ، به فرانک خانم که در حال خاموش کردن چراغ ها بود ، گفتم : به دکوراتور قبلی می سپرم فردا بیاد تا آخر وقت کارشو تموم کنه...آخر هفته ده تا عروس داریم.

سری به تایید تکان داد و من با خداحافظی آرامی از در گذشتم.

در لابی نماندم تا باز نگاه های نگهبان ، کفرم را بیشتر بالا آورد و در گرمای خفه کننده شب تابستانی ، لبه سکوی فلاور باکس نشستم و منتظر اسنپی شدم که در آسانسور تقاضایش نموده بودم.

هل داده شدنم از پشت و با صورت روی زمین افتادن و ضربه ای که به پهلویم اصابت نمود ، شاید تنها در سه ثانیه زمان گرفت.

@shahregoftegoo

و به خود آمدن من با وجود درد ، به مدد فحش رکیک مردی که خودش را برای زدن ضربه دوم آمده می ساخت.

- دختره خراب...زنیکه هرجایی...تو چه گهی خوردی؟...زنیکه من تو رو می کشم...خراب...جـ....

ضربه دوم که به پهلویم کوبیده شد ، دردش در مقابل کلام آخرش ذره ای ارزش نداشت.

برای بار دوم در این روز کلام منحوس تمام عمرم را شنیدم و خونم به خروش درآمد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_32

- حرومزاده جـ....

از جا جستم.

@shahregoftegoo

درد در سلول به سلول تنم جاری بود ، اما من از حرامزاده ای که گفت ، نمی گذشتم.

از برخواستنم انگار شوکه شد و من از این شوکگی استفاده نمودم و با ضربه های کف دستم به سینه اش او را پخش زمین نمودم.

هیکل چاق و قد کوتاهش ، فرصت داد تا با وجود درد پهلویم ، با پا او را مورد آماج لگد هایم قرار دهم.

- مرتیکه کثافت...حالیت می کنم...عوضی...عوضیی...عوضیییییییییی.....

پای مرا که توانست بگیرد و به این وسیله روی زمین بکوباندم ، انگار تمام مهره های کمرم را خرد کرد.

درد بدی در کمرم پیچید و بعد از آن درد در عقب سرم پخش شد.

صدای جیغی که آشنا بود را شنیدم و با وجود تاری دیدم ، متوجه دو مرد کت و شلوار پوشی که سمتمان می دویدند و پس از در آغوش کشیده شدن من توسط فرانک خانم ، شروع به کتک زدن برادر رودابه نمودند ، شدم.

@shahregoftegoo

فرانک خانم ترسیده بود و من بیشتر از دردی که دامن گیر تر می شد ، از صدای گریه ها و جیغ او عاصی بودم.

دو مرد کت و شلوار پوش که از کتک زدن برادر رودابه فارغ شدند ، سمت من گام برداشتند و یکی از آن دو ، کنارم زانو به زمین گذاشت و آرام گفت : بریم سوارشین خانوم...من الان با آقام تماس می گیرم.

فرانک خانم – من زنگ زدم آمبولانس.

کمی در جایم نیم خیز شدم و درد اندکی بیشتر شد.

- من خوبم...

مرد مصرانه گفت : ما ماموریم خانوم.

پوزخند زدم و به کمک فرانک خانمی که روسری اش روی شانه افتاده بود و موهای کوتاه زیبایش چشم نوازی می نمود ، از جا برخاستم.

مرد نگهبان همان بدو ورودی برج ایستاده و چشم چرانی می کرد و من به برادر رودابه که توسط یکی از آن دو مرد ، بازویش گرفته شده بود تا فکر فرار نکند ، نگاهی انداختم.

- ولش کنین.

@shahregoftegoo

مرد بدون فوت وقت ، برادر رودابه را رها کرد و برادر رودابه با نگاهی پر از نفرت لنگ لنگان با صورتی که دیگر جایی برای کتک خوردن نداشت ، از ما دور شد.

به ایستادن ماشینی که اسنپ به من پیشنهاد داده بود ، نگاه انداختم و رو به فرانک خانم گفتم : من دارم میرم خونه...بیمارستان هم نمیخوام...نگرانم هم نباشین...فردا میام سر می زنم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_33

کنار پیشانی و عقب سرم می سوخت و .

کمر و پهلویم کمی درد داشت ، اما مهم نبود.

من از درد نمی ترسیدم.

فرانک خانم – لج نکن دختر...بیا بریم...

- خوبم...

@shahregoftegoo

در حالی گفتم گه دست روی بازویش گذاشتم و خیره چشم های نگران و اشکی اش شدم.

این زن برای امروزش بس بود.

ناراحت که عقب رفت ، گفتم : فردا نیاین آرایشگاه خودم میام درو باز می کنم.

خواست مخالفت کند که نگاه مصممم متوجهش ساخت که اصلا حال و حوصله مخالفت ندارم.

از پله ها که پایین رفتم ، تمام سعیم این بود که درد را در قدم هایم نشان ندهم.

همان مرد کتک و شلوار پوشی که با من سخن گفته بود کنارم قدم برداشت و آرام گفت : خانوم خواهش می کنم.

خواهشش دیگر زیادی بود.

- به آقات بگو حال من خوبه...هیچ مشکلی هم نیس...دو هفته است شماها رو عنتر و منترـ من کرده...بگوـ بهش من بپا نمیخوام...نترسه در نمیرمـ

و در پراید هاچبک نشستم و به راننده جوان گفتم حرکت کند.

@shahregoftegoo

از شیشه فرانک خانمی که با سوال به دو مرد می نگریست ، را از نظر گذراندم و فکر کردم که خوب است این زن اصلا و ابدا از زندگی شخصی من سوالی نمی پرسد.

درد پهلو و کمرم بهتر شده بود.

اما باید خودم را به یک حمام آب داغ مهمان می کردم و فکری برای زخم گوشه پیشانی و پشت سرم می نمودم.

با رسیدنم به خانه و گشودن در به وسیله کلید ، می دانستم آندره می خواهد سوال هایش را قطار نماید که رودابه چه کسی است که در پانسیون شخصی و خانوادگیشان پذیرفته شده است.

حوصله او را که اصلا نداشتم.

حتما باز می خواست با دیدن قیافه ام نگران شود و نصیحت به جانم بریزد.

مسیر سنگ فرش را گذراندم و به درخت بیدی که رومینا زیر سایه اش روی نیمکت چوبی می نشست و کتاب می خواند ، نگاه انداختم.

چقدر از آن روزها می گذشت؟

@shahregoftegoo

روزهایی که نیر بود..

رومینا بود...

و دنیا با تمام کمبود ها و تلخی هایش ، می توانست کمی زیبا باشد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_34

آندره روی صندلی های حصیری ایوان نشسته بود.

در میان تی شرت و شلوار راحتی اش ، صمیمی تر از همیشه به نظر می رسید و من از این که نمی توانست یاسمن را راضی کند تا در خانه خودشان سکنی بگزینند ، کفرم بالا می آمد.

از پنج پله سرتاسری ایوان نیم دایره بالا رفتم و زیر نور لوستر تجملاتی اش ، برابر آندره ایستادم و چشم های نگران رنگی اش را که دیدم ، قبل از او سخن گفتم : خوبم...یه مشکل جزیی بود و حل شد...در مورد رودابه هم فردا حرف می زنیم.

@shahregoftegoo

و راه گرفتم بروم که بازویم را کشید و من برابرش ایستادم و بی حوصله به صورتش که رنگ تغییر داده و به سرخی گراییده بود ، نگاه انداختم.

از بین دندان های به هم فشرده اش توپید که...

- چی شده؟...کار کیه؟...چرا تو نمیخوای یه ذره آسایش وسط زندگیت باشه؟...چته تو؟

پوزخند زدم و خواستم جواب دهم که خدمتکار جدید از در ورودی ساختمان خارج شد و با توجه خاصی به فاصله اندک ما نگاه انداخت و من اندیشیدم که چرا باید لباس کارش به این حد تنگ باشد که ریز و درشت اندامش به این شدت در چشم بزند؟

از جایم تکان نخوردم و رو به صورت آرایش کرده اش ، گفتم : چیه؟

زن خدمتکار که اصلا نمی خواستم نامش را هم بدانم ، به سختی نگاهش را از دست آندره که بازوی مرا محکم چسبیده بود ، گرفت و به صورت من داد.

زن خدمتکار – سلام خانوم...جناب میران پشت در منتظرتونن...گفتن سریعا میخوان ملاقاتتون کنن.

@shahregoftegoo

بی توجه نگاهم را از صورتش که نفرتش را علنی نسبت به من ابراز می داشت ، گرفتم و به صورت آندره که نگران تر از قبل تمام صورتم را می کاوید دوختم.

آندره – واسه چی اومده دنبالت؟

- حتما آدماش بهش خبر دادن...

عصبی تر بازویم را فشرد و من بازویم را از دستش کشیدم.

آندره – چیو بهش خبر دادن؟

بی توجه به سوالش از پله ها پایین رفتم و اندیشیدم مزخرف تر از صحبت با آندره ، دیدار با سرکرده میران های وحشتناک بود.

رومینا بارها از عجایب این خاندان صحبت کرده بود و من هربار به عجیب گفتن او تمسخر حواله نموده بودم.

مسیر باغ را گذراندم و عصبانی تر از قبل ، در را گشودم.

هامر مشکی رنگ ، سمت دیگر کوچه پارک شده و مردی که نمی دانستم چگونه در این گرمای طاقت

@shahregoftegoo

فرسا کراوات را به این شدت محکم گرد گردنش آویخته است و پیراهنی به این حد رنگ تیره بر تن دارد ، برابر در ایستاده و با قیافه ای سخت و اخم هایی که ادغامشان به هم زیاد از حد بود ، مرا می نگریست.

دست به سینه شدم و گردنم را کمی کج نمودم و گفتم : مشکل کجاست؟

- سوار شو...میریم چکاپ...فقط کافیه واسه وحشی بازی بی خردانت مشکلی ایجاد شده باشه...اون باباجونت می دونه چقدر لطفم شامل حالتون میشه.

کلامش با تمام خونسردی اش از میان لب های درشتش خارج می گشت و من باید اعتراف می نمودم ، صدای بم خوبی داشت.

از همان دوبلوری ها.

- من خوبم.

- اونو من تعیین می کنم...سوار شو.

و با دست اشاره به سمت ماشینش نمود.

سرم را به سمت آسمان گرفتم و از خدای نیر تقاضای صبر نمودم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_35

در را که عقب سرم به هم کوبیدم و سمت اتومبیلش قدم برداشتم ، می دانستم توان حتی یک بحث کوچک هم در جانم باقی نمانده است.

در را که گشودم و روی صندلی کنار راننده جاگیر شدم ، او نیز سوار شد و بعد از مکثی که سنگینی نگاهش را هم یدک می کشید ، ماشین را به راه انداخت.

موزیک آرام بی کلامی پخش می شد و سکوت او و بوی کلایو کریستین منتشر در فضای بینمان ، نسبت به صحبت با آندره و شنیدن نصایح همیشگی اش کمی بهتر به نظر می رسید.

برابر کلینیک خصوصی که چند هفته قبل آدرسش را یاور به من داده و من برای چکاپ های اولیه رهسپارش شده بودم ، اتومبیل را نگه داشت و من زودتر از او پیاده شدم و از قسمت سراشیبی که چند

@shahregoftegoo

متر تغییر ارتفاع کلینیک تا کف خیابان را حل می نمود ، راه بالا رفتم.

همیشه سراشیبی را بیشتر از پله دوست داشتم.

از همان کودکی.

از همان وقت هایی که نیر من و رومینا را با خود برای خرید ، بیرون می برد و من بازیگوشانه دائم جست و خیز می کردم.

برابر در کلینیک که به سمت عقب چرخیدم تا موقعیت مکانی میران بزرگ را تخمین بزنم ، او را در حالی دیدم که خیلی شیک و با قدم هایی بلند از پله ها بالا می آمد.

پس او هم کج سلیقه بود.

تنها مرد خوش سلیقه اطرافم فعلا همان مهرداد بود که مثل من سراشیبی را دوست داشت.

به من که رسید و با دست اشاره زد قبل از او وارد شوم ، ابرویم بالا پرید.

از این دست جنتلمن بازی ها به او و زبان نیش دار و وجناتش نمی آمد.

@shahregoftegoo

او همانی بود که ترس حضورش رومینا را از همه گرفته و یاور را به مرز ذلت کشانده بود.

وارد شدم و خودمختار روی صندلی های لابی نشستم تا او هماهنگی ها را انجام دهد.

از کیف دستی ام که گوشی را بیرون کشیدم و نت را فعال نمودم ، متوجه زیادی حجم پیام های مهرداد در واتساپ شدم.

همه را نخوانده پاک نمودم.

نیازی به خواندن نبود.

باز می خواست آن روی مزخرف خیلی خوب و معقولش را به رخم بکشد و حال مرا از تمام هیکلش به هم بزند.

- حشمت؟

نگاهم به مردی که کمی دورتر از صندلی ام ایستاده و خیره مرا می نگریست ، کشیده شد و از جا برخاستم.

خیلی دلم می خواست در صورتش خیره شوم و حالی اش کنم معنای زهر ما رو حشمت چیست.

اما خب وحشت از این مرد با تمام انکارهایم ، حتی در جان من هم ریشه داشت.

@shahregoftegoo

- دکتر منتظرته.

با اختلاف دو قدم در عقب سرش ، تا اتاقی در اواسط راهرو ، همراهی اش نمودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_36

از پشت سر بلندی قامت و قدم های زیادی محکمش ، به من می فهماند این مرد نفوذناپذیرترین آدمی است که دیده ام .

دقیقا ، همان گونه که رومینا همیشه می گفت.

در را که گشود و ایستاد تا من داخل شوم ، متوجه شدم انگار عادت دارد ، اشراف کاملی بر همه چیز داشته باشد.

وارد اتاق شدم و پزشک میانسال خوش رویی که بار قبل رویتش نموده بودم ، را دیدم.

@shahregoftegoo

سلام مهربانش را آرام پاسخ دادم و روی تختی که اشاره زد ، دراز کشیدم.

میران بزرگ ، پاهایش را به عرض شانه گشوده و دست ها را عقب سرش به هم گره زده و من نمی دانستم چرا خیره چشم های زیادی نافذش شده بودم.

دکتر با کشیدن صندلی و نشستن روی آن و گفتن این که...

- میخوام سونوت کنم.

خیره در چشم های مرد ، گفتم : ایشون هم باید باشه؟

دکتر به سمت مرد چرخید و گفت : بی شک نه.

مرد سر به سمت عقب خم نمود و گفت : سونو تموم شد...صدام کن میخوام بدونم مشکلی نیست.

مرد که بیرون رفت و نگاه آخرش را به چشم هایم انداخت ، دکتر مشغول سونو شد و من چشم هایم را بستم.

- مشکلی نیست...اما برو اتاق پانسمان حتما...زخم کنار پیشونیت نیاز به ضدعفونی داره...امکان داره کوفتگی هم داشته باشی...بهتره یه دوش آب گرم بگیری و استراحت کنی...در ضمن دعوا چیز متمدنانه

@shahregoftegoo

ای نیست و از این صورت زیبا بعیده که اهل دعوا باشه.

حرف هایش پوزخند به جان لب هایم نشاند.

در جایم که نشستم و مانتویم را کمی در تنم میزان نمودم و شالی که افتاده بود را روی سر کشیدم ، گفتم : صورت آدما ارثیه دکتر ، اما اخلاقشون اکتسابیه...اکتساب من هم در همین حد بوده.

و در گشوده شده ، نگذاشت دکتر که حرفم موجب لبخندش شده بود ، پاسخی دهد.

دکتر بدون انتظار سوالی از مرد ، گفت : همه چیز خوبه...فقط بیا بیرون باهات حرف دارم.

مرد نگاه نافذ دیگری روانه چشم هایم کرد و من نگاهم را بی حوصله از چشم هایش گرفتم و از روی تخت برخاستم.

صحبت دو مرد ، خیلی زیاد طول نکشید و من در این بازه زمانی ، تماس آندره را ریجکت نمودم.

در که گشوده شد و مرد در چهارچوبش ایستاد ، نگاه از اسکرین گوشی گرفتم و او گفت : می رسونمت حشمت.

@shahregoftegoo

کیف دوشی ام را روی شانه انداختم و در حال گذشتن از کنارش ، خودم را کمی بیش از معمول به سمتش متمایل ساختم و با قرار گرفتن لب هایم در نزدیکی گوشش و حضور بی نظیر رایحه کلایو کریستین در شامه ام ، گفتم : من اسم دارم میران...اسمم کمنده...کمند...یادبگیر...هجی کن...چون دفعه بعدی ممکنه من خر بشم به خاطر حشمت گفتنت ، زیر همه چی بزنم...برام هم ذره ای مهم نیست تو چه غلطی میخوای بکنی.

و گذشتم.

و او نیز سخنی نگفت.

و من به این سخن نگفتن دامن زدم و همراهی اش ننمودم تا متوجه شود در مسیر برگشت تحمل حضورش را ندارم و با اولین دربستی که به تورم خورد به خانه بازگشتم.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_37

@shahregoftegoo

زخم پیشانی ام را با یک چسب کوچک میزان نموده بودم و انگار جز آندره ، کسی متوجهش نبود که با این شدت خیرگی و اخم مرا می نگریست.

آندره ، یک شوهرعمه بی عیب و بی نهایت متفاوت می نمود.

مردی که با وجود این چند سال رابطه ، یک انسان زیادی نگران و مهربان ، خود را به من شناسانده بود.

آدمی که خیلی خیلی با همسرش متغایر می زد.

میلی به صبحانه نداشتم ، تنها فنجان چای را همان طوری که تمام این سال ها ، از سیمین و وسواس های خانم منشانه اش ، آموخته بودم ، به لب بردم و حرف یاور ، نگاهم را به سمت خود کشید.

یاور – پیشونیت چی شده؟

فنجان را روی میز قرار دادم و به صورت یاسمنی که با پیراهن جگری رنگش برابرم نشسته و نگاه هم به صورتم نمی انداخت ، چشم دوختم.

- چیز مهمی نیست.

@shahregoftegoo

سیمین بهد از مدت ها افتخار داد ، صدایش را بشنویم.

سیمین – نمی دونم به زخم پیشونیت بوده یا چیز دیگه ای...اما به هرحال یه اتفاقی افتاده که اون میرانِ پست فطرت اومده دم خونه دنبالت.

دست زیر چانه زدم و لب هایم را گوش تا گوش به لبخند نشاندم وبه این که حرکتم ، موجب سوزش زخمم می شد ، توجهی ننمودم.

- میران فعلا به من مربوطه سیمین...اگه میخوای تو باهاش درگیر شو...آزمایش ندادی ، ممکنه تو هم حتی...

نگاه گرفتنش از صورتم ، موجب پوزخندم شد اما آندره ، برعکس تصورم برای اولین بار ادامه دهنده بحث خانوادگیشان شد.

آندره – این که تو هربار بخوای به سلامت جسمانیت آسیب برسونی ، واقعا قابل چشم پوشی نیست...تو در قبال خودت و خونوادت مسئولی.

مردمک هایم را در کاسه چشم چرخاندم و آمدم پاسخ حرفش را دهم که یاور اجازه نداد و گفت : مشکلی پیش نیار کمند...تا زمانی که میران توی زندگی ماست ، حق نداری مشکلی پیش بیاری تا اون مار افعی

@shahregoftegoo

اقصاد و سلامت خونواده رو تحت الشعاع قرار بگیره...مخصوصا که یحیی و خونوادش کنارمون نیستن تا من بتونم ازشون محافظت کنم.

پوزخند به بن لب هایم چسبید.

زخم پیشانی ام را با یک چسب کوچک میزان نموده بودم و انگار جز آندره ، کسی متوجهش نبود که با این شدت خیرگی و اخم مرا می نگریست.

آندره ، یک شوهرعمه بی عیب و بی نهایت متفاوت می نمود.

مردی که با وجود این چند سال رابطه ، یک انسان زیادی نگران و مهربان ، خود را به من شناسانده بود.

آدمی که خیلی خیلی با همسرش متغایر می زد.

میلی به صبحانه نداشتم ، تنها فنجان چای را همان طوری که تمام این سال ها ، از سیمین و وسواس های خانم منشانه اش ، آموخته بودم ، به لب بردم و حرف یاور ، نگاهم را به سمت خود کشید.

یاور – پیشونیت چی شده؟

@shahregoftegoo

فنجان را روی میز قرار دادم و به صورت یاسمنی که با پیراهن جگری رنگش برابرم نشسته و نگاه هم به صورتم نمی انداخت ، چشم دوختم.

- چیز مهمی نیست.

سیمین بهد از مدت ها افتخار داد ، صدایش را بشنویم.

سیمین – نمی دونم به زخم پیشونیت بوده یا چیز دیگه ای...اما به هرحال یه اتفاقی افتاده که اون میرانِ پست فطرت اومده دم خونه دنبالت.

دست زیر چانه زدم و لب هایم را گوش تا گوش به لبخند نشاندم وبه این که حرکتم ، موجب سوزش زخمم می شد ، توجهی ننمودم.

- میران فعلا به من مربوطه سیمین...اگه میخوای تو باهاش درگیر شو...آزمایش ندادی ، ممکنه تو هم حتی...

نگاه گرفتنش از صورتم ، موجب پوزخندم شد اما آندره ، برعکس تصورم برای اولین بار ادامه دهنده بحث خانوادگیشان شد.

@shahregoftegoo

آندره – این که تو هربار بخوای به سلامت جسمانیت آسیب برسونی ، واقعا قابل چشم پوشی نیست...تو در قبال خودت و خونوادت مسئولی.

مردمک هایم را در کاسه چشم چرخاندم و آمدم پاسخ حرفش را دهم که یاور اجازه نداد و گفت : مشکلی پیش نیار کمند...تا زمانی که میران توی زندگی ماست ، حق نداری مشکلی پیش بیاری تا اون مار افعی اقصاد و سلامت خونواده رو تحت الشعاع قرار بگیره...مخصوصا که یحیی و خونوادش کنارمون نیستن تا من بتونم ازشون محافظت کنم.

پوزخند به بن لب هایم چسبید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_38

از جا برخاستم و با قرار دادن کف دست هایم روی میز ، رو به صورت یاور حشمت که گذر زمان خط های منصفانه ای به چهره اش نشانده بود ، خیره شدم و گفتم : مشکل اینه من قدمی برای سلامت این

@shahregoftegoo

خونواده بر نمی دارم...حالا خودتون می تونین متوجه شین که رفتار من به خودم مربوطه...البته این میون دارم از صدقه سرم سلامت خونواده شما رو هم تضمین می کنم ، باشه طلبم.

و برداشتن کوله پشتی ام از صندلی مجاورم که همیشه جای رومینا بود ، یعنی بی توجهی به نگاه خشمگین و آماده شماتت یاور خان حشمت.

از در که می گذشتم ، می دانستم خروش این مرد ، دامن همه اهالی این خانه را می گیرد.

و ذره ای هم بابتش ناراحت نبودم.

حتی با تمام قصی القلبی از این که آندره هم مورد این خشم واقع شود ، لذت می بردم.

شاید می فهمید ، این خانه جای ماندن برای او نیست و هر چه زودتر ذات خوب و عالی اش را بر می داشت و می گریخت.

پراید هاچبک سفید و عزیزم را که از پارکینگ بیرون می آوردم ، انتظار یک روز بهتر ، نسبت به دیروز را داشتم.

@shahregoftegoo

در را که به وسیله ریموت گشودم ، چشم هایم را بستم و سر به پشتی صندلی ام تکیه دادم و فرمان را میان مشتم ، گلوی میران متصور شدم و با تمام توان فشردمش.

با تفریحی که در تمام وجناتش مشهود بود به جلوی جیپش تکیه داده و موزیک تندی را با صدای بلند گوش می داد و انگار آدم های میران به او حالی نکرده بودند که بازی با اعصاب من ، عواقب بسیار بدی دارد.

دنده عقب گرفتم و ماشین را از طریق رمپ به جای پارک همیشگی ام در پارکینگ کشاندم و پیاده همان مسیر برگشته با اتومبیلم را بالا رفتم و از در باز شده گذشتم و ریموت زدم و در پشت سرم بسته شد.

برابر نگاه خیره اش که می شد گفت ، به نسبت زیبا هم می نمود ، گذشتم و خودم را از شاسی نسبتا بلند ماشینش بالا کشیدم و روی صندلی شاگرد نشستم و با تمام قوا در ماشین را به هم کوبیدم.

صدای بسته شدن در ، حتی از صدای تند موزیک ترکی هم بلندتر بود.

@shahregoftegoo

بدون نگاه به او متوجه شدم که با مکثی یک دقیقه ای سوار ماشین شد و من در تمام این مدت از صحت و سقم آرایشم در آینه کوچک جیبی ام ، اطمینان حاصل می نمودم.

کنارم که نشست و خیره خیره براندازم نمود ، نگاه از آینه ام برداشتم و با نیش خندی که بی شک کفر هر آدمی را بالا می آورد از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم : گفتم حالا که قراره بپام باشی ، افتخار راننده بودنم هم نصیبت شه ، بی نصیب از دنیا نری...زیاد هم کار دارم ، سرعتت میزون باشه...قفل فرمون که داری؟

و در پس این جمله آخر ، گردن کشیدم تا زیر پایش را ببینم.

راه افتادن یک دفعه ای ماشین ، کمی نامتزلزم نمود و نیش خندم را گسترده تر کرد.

برخورد با دیوانه جماعت انگار زیاد هم بد نبود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_39

@shahregoftegoo

موزیک تند ترکی به راک انگلیسی تغییر موضع داد و من از این حجم بی سلیقگی ، نیشخند به جانم نشست.

هنذفری گوشی ام را در حالی که متصل می ساختم ، گفتم : ازم پرسیدی کجا قراره برسونیم؟

از گوشه چشم ، نگاهم کرد و پوف بلند بالایی کشید و بعد گفت : حیف کارمون پیشت گیره وگرنه...

- مهم فعلا اینه کارتون گیره...پس زبون نجنبون عین یه شوفر خوب منو هرجا دلم خواس برسون...در ضمن انگار گوشات مشکل داره...پرسیدم قفل فرمون داری؟

باز هم نگاه از گوشه چشم و پوف کشدارش را تکرار نمود.

من هم با کم کردن فاصله و بیان هجایی آدرس مورد نظرم ، نزدیک گوشش ، هنذفری در گوشم چپاندم و به موزیک مورد علاقه ام گوش دادم.

پیام رسیده از سمت مهرداد ، در واتساپ کمی خنده دار به نظر می رسید.

@shahregoftegoo

" میخوام ببینمت...قبل این که باز دیوونه بازیت گل کنه. "

اینترنت گوشی را قطع نمودم و همچنان به موزیکی که حالم را بهتر می نمود ، گوش دادم.

کشیده شدن هنذفری از گوش سمت چپم ، نگاهم را به سمت مردی کشاند ، که وجناتش را می پسندیدم.

- کدوم کوچه؟

شانه بالا انداختم و از ماشینی که میان خیابان بی رهگذر ، پارک نموده بود ، پیاده شدم.

در حال پیاده شدن هم ، بی نگاه به صورتش گفتم : بمون ، میام.

و در دومین کوچه بن بست پیچیدم و به خانه دو طبقه ای که انتهای آن قرار داشت ، نگاه انداختم.

آندره از وقتی داماد خانواده حشمت شد ، این خانه را وقف دختران و زنان بی سرپستی نمود که برای اجاره بها شدیدا در مضیقه بودند.

با خط جدید رودابه ، تماس برقرار نمودم و او به آنی پاسخ داد.

- الو کمند؟

@shahregoftegoo

- بیا پایین...میریم دادگاه.

و تماس را قطع نمودم.

باید شکایت می کرد.

باید چشم برادر بی چشم و رویش را می ترساند.

ده دقیقه زمان برد که در فلزی سبزرنگ گشوده شد و او با قامتی که انگار لاغرتر هم شده بود ، پا به کوچه گذاشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_40

و در تمام این مدت ، من موزیک مورد علاقه ام را برای بار چندم گوش می دادم و می دانستم مردی که تیپ و ماشینش مورد پسندم واقع شده است ، تکیه زده به اتومبیلش در همان بدو کوچه مرا می نگرد.

@shahregoftegoo

رودابه که نزدیک می شد ، براندازش نمودم و متوجه مانتو و شلوار ساده و مقنعه ای که سر نموده بود ، شدم.

پوزخند به لب هایم نشست .

انگار او هم بدش نمی آمد ، از برادر نامرد و بد سیرتش شکایت کند.

دست که گشود و مرا میان اندام تپل و بامزه اش گیر انداخت ، نمی دانم چرا لبخند زدم.

بعد از رفتن نیر لبخند زدن دشوار شده بود و بعد از رفتن رومینا ، این اتفاق ناممکن.

من خیلی وقت می شد که عادتم به سوی دوست نداشتن آدم ها متمایل گشته بود.

- واااای کمند...مرسی...به خدا مرسی.

با اعمال قدرتم ، او را از خود جدا ساختم و در حال چرخیدن به جیپ قرمز موردعلاقه ام ، گفتم : وقتم کمه...باید برم سر کارگرایی که شرکت طراحی واسه آرایشگاه فرستاده.

قیافه خجالت زده اش از شنیدن واژه آرایشگاه ، موجب شد مشت در کمرش بکوبم.

@shahregoftegoo

به اتومبیل که رسیدیم ، رو به مردی که میران فرستاده بود ، گفتم : صندلیو بکش جلو ، بشینه عقب.

با نگاهی سنگین و ابروهایی گره خورده ، با مکث نگاهم نمود و سپس نگاهش را تا روی صورت رودابه کشاند و مکثش کمی کش دارتر شد و بعد در گشود و صندلی را جلو راند و رودابه با تعجب و سوالی که در نگاهش به من رویت می شد ، خود را بالا کشید و با ممنونی زیر لب ، روی صندلی جاگیر شد.

صندلی که به حالت قبلش برگشت ، نشستم و در حینی که منتظر بودم ، نوچه میران پشت فرمان جا گیر شود ، رودابه دست روی شانه ام گذاشت و من از گوشه چشم نگاهش کردم و او فهمید نباید ، سوالی بپرسد.

او به نسبت مهرداد ، رفیق بهتری می نمود و در این چند سال مراوده ، بر این موضع که من از زندگی شخصی ام سخنی نمی گویم ، واقف شده بود.

موزیک راک ، باز هم میان فضا جریان یافت و من دوباره خواستم هنذفری بند گوش هایم کنم که رودابه خود را از فضای دو صندلی به سمتمان کشید و گردنش را تا نیم رخ نوچه میران جلو آورد و خیره

@shahregoftegoo

خیره براندازش کرد و گفت : موزیکو عوضش کن...از راک بدم میاد.

و آنقدر نگاه خیره اش را امتداد داد تا نوچه میران ، بدون چشم دوختن در صورتش دست برد و سیستم ماشین را خاموش نمود.

رودابه که خیالش راحت شد ، دست روی شانه مرد کوبید و گفت : آفرین پسر خوب...انسان باش...وقتی دو تا خانم محترم سوار ماشینتن درست برخورد کن...والا من موندم چرا مرد باشخصیت اینقدر کمه تو دنیا.

و به پشتی صندلی تکیه زد و من فکر کردم ، این روی رودابه اگر برابر برادرش علنی می شد ، خیلی بهتر عمل می کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_41

@shahregoftegoo

لب میان دهانم کشیدم تا نیشخندم قابل رویت نشود و سپس گفتم : میریم دادگستری.

این بار به سمتم چرخید و نگاهم کرد و من فهمیدم رودابه و سخنش او را عصبانی نموده است که این چنین سرخ است.

بی توجه ، رودابه را مخاطب قرار دادم و گفتم : با مجتبی که تماس نگرفتی؟

سکوتش ، مرا وادار ساخت پوزخند زنم.

می دانستم عاشق تر و بیچاره تر از این حرف هاست.

- جواب داد؟

سوالم یعنی این که می دانم ، بیچارگی کار توست.

- نه.

نه آرامش ، انگار زیادی مظلوم بود که مرد با آن مدل موهای جالب ، از آینه نگاهش کرد.

دلسوزی برای رودابه ، کار سختی نبود.

رودابه می توانست ، ترحم و مهر هر کسی را بر بی انگیزد.

@shahregoftegoo

رساندن رودابه به دادگستری و همراهی اش در شکواییه صادر نمودن علیه برادرش و پس از آن مراحل طول درمان گرفتن ، تا ساعت دو بعدازظهر طول کشید و در تمام این ساعات ، مرد ، بی حرف و تنها با اخم هایی درهم ، همراهیمان نمود.

نسبت به میران ، قابل تحمل تر بود ، اما مشکل در این جا جان می گرفت که ، عطر کلایو کریستین نمی زد.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_42

رودابه ترجیح داده بود به خاطر خجالت از فرانک خانم و اهالی سالن ، در ماشین نوچه میران بماند و من برای سرکشی به آرایشگاه بروم وسریعا برگردم.

کار پرسنل شرکت طراحی دکوراسیون را قبول داشتم و نظارتی کوتاه ، کفاف می داد تا از چند و چون کیفیت عملشان اطمینان حاصل کنم.

@shahregoftegoo

از در آرایشگاه که بیرون زدم و وارد فضای لابی شدم و آمدم مثل هر روز نگهبان چشم چران و هیز را بچزانم ، گوشی ام زنگ خورد.

شماره مهرداد را همین صبح از بلک لیست خارج ساخته بودم و او انگار بعد از روز کاری اش ، توانسته بود ، تماس حاصل کند.

گوشی را که به گوشم چسباندم و گفتم : بگو حرفتو...نه حوصلتو دارم ، نه وقت حرف زدن باهاتو...

کمی مکث بینمان حکم فرما شد و او سپس گفت : مجتبی میخواد ، رودابه رو ببینه...بیارش کافه همیشگی...ما اونجاییم.

باید این دندان لق را از دهان فکر رودابه می کشیدم و بهتر بود ، او خودش با واقعیتی که مجتبی خیلی وقت می شد ، سعی در پنهان کردنش داشت ، پی می برد.

برای یک رابطه ، فقط عشق کافی نبود.

جربزه هم نیاز بود که مجتبی بهره ای از آن نداشت.

سوار جیپ قرمز که شدم ، هر دو سر در گوشیشان داشتند.

@shahregoftegoo

رودابه و چشم های ترش که کاملا مشهود بود ، درگیر عکس های گالری اش است که تماما از مجتبی و آن قیافه درب و داغانش لبریز بود.

پوفی کشیدم تا به خود بیاید و نوچه میران هم ماشین را به راه بیندازد.

بی نگاه هم آدرس کافمان را دادم و چشم غره پر و پیمان مرد را هم از گوشه چشم به تماشا نشستم.

رودابه که آدرس کافه را شنید ، گفت : برای چی میریم اون جا؟

بی پاسخ به سوالش به بیرون نگاه انداختم و مرد جای من با آن صدای نسبتا ضمختش ، گفت : فعلا که رفیقت ، تاکسی مفت پیدا کرده ، داره می تازونه...تو هم یه نصیبی ببر.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_43

خنده تا پشت لب هایم رسید.

چزاندن میران ها ، را دوست داشتم.

@shahregoftegoo

رودابه سکوت اختیار نمود.

معلوم بود ، دل و دماغ پاسخ به حرف های این مرد را ندارد ، وگرنه از زبان زیادی درازش بعید می نمود ، این سکون و بی توجهی.

مرد که دید ، پاسخی ندادیم ، غرهایی که انگار ار صبح روی دلش تلنبار شده بود را کم کم عرضه نمود.

مرد – کلا ایل و طایفت مشکل دارن...بزن دررو...لات...بی غیرت...کتک خور...دادگاهی...یه دو مورد دیگه هم جور کنی کلا کیفمونو کوک می کنی...یعنی خداییه که آقام گفته هواتو داشته باشم و من رو حرف آقام حرف نمی زنم ، وگرنه...

دست راستش که لبریز از خالکوبی های بی محتوا و بی معنی بود را بالا آورد ، زیر دستش کوبیدم و با خونسردترین حالت ممکنم ، گفتم : وگرنشو بگو تا تو و اون آقاااات و هر نسناسی دور و برته رو به خاک سیاه بنشونم.

نگاه وحشی و دیده اش را در نگاهم دوخت و من ذره ای نترسیدم.

تنها ناراحتی ام ، سوال بیشتر نگاه رودابه بود و بس.

@shahregoftegoo

در سکوت ادامه مسیر را رفتیم و او هر چقدر توانست کفر و ناراحتی اش را سر پدال گاز خالی نمود و موزیک مسخره اش را در حالت صدای سر به فلک گذاشته ، گوش داد.

برابر کافه که از ماشین پیاده می شدیم ، رو به مرد گفتم : کارم احتمالا طول می کشه...تنها هم نیستم...می تونی بری.

بی توجه نگاهش را از من کند و من در ماشینش را با تمام توان به هم کوبیدم.

مخل آسایش یک آدم شدن هم ، انگار خیلی هم بد نبود.

رودابه که دستم را گرفت و مرا با خود همراه ساخت ، گفتم : رودی حواب تلفنتو نداده...حالا هم به خودت زنگ نزده که میخواد ببینتت...من و مهرداد رو واسطه کرده...خودت تا تهشو برو.

در حالی گفتم که دستش را کشیدم و اجبارش کردم به ایستادن.

با حرف هایم سرش به زیر افتاده و مرا عصبان زده تر از تمام این چندسالی که می شناختمش نموده بود.

@shahregoftegoo

مجتبی او را سکوی پرشش می دانست و من عشق و علاقه اش را از این بابت می دانستم.

رودابه هم چشم هایش نمی دید.

قسط های ماشین مجتبی را پرداخت می کرد و امید داشت ، هر چه زودتر او دست مادرش را بگیرد و به خواستگاری اش بیاید و او را از منجلاب خانه برادرش نجات دهد.

حتی رودابه حاضر بود ، اجاره بها و هزبنه مراسم عروسی را هم خود با وامی که قصد تهیه اش را داشت ، رفع و رجوع کند.

ولی نمی خواست باور کند ، مجتبی آن مردی نیست که به خاطر او از همه چیز بگذرد.

نگاه به زیر افتاده و اشکی که داشت در چشم هایش پا می گرفت را تاب نیاوردم و دستش را کشیدم و او را پشت سر خودم از در کافه رد نمودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_44

@shahregoftegoo

مهرداد با همان پیراهن و شلوار اتو خورده مخصوص کارش و مجتبی با تیشرت و شلوار جینی که در تنش زار می زد ، پشت میز همیشگی نشسته بودند.

مهرداد به دیدنمان از جا برخاست و لبخند مصنوعی به لب راند.

مجتبی هم ایستاد ، اما نگاهمان نکرد.

رودابه اما با چشم هایش ، تمام جان مجتبی را زیر و رو کرد.

برابرشان که ایستادیم ، من نگاه از چشم های مهرداد گرفتم و به دیوار آینه کاری شده ای که نشان می داد ، خستگی در تمام صورتم پیداست ، دوختم.

رودابه خودش را به مجتبی ای که نگاهش نمی نمود ، نزدیک ساخت و آرام گفت : سلام...

نشنیدم مجتبی پاسخش را بدهد و این امر موجب آتش گرفتن بیشتر اعصابم در این گرمای جانسوز تابستان شد.

روی نیمکتی که جای صندلی پشت میز قرار داده بودند ، نشستم و مهرداد هم کنارم قرار گرفت و آرام ، کنار گوشم گفت : من و تو حق دخالت نداریم.

@shahregoftegoo

من هم به همان گونه که او صدایش را کوتاه نموده بود ، پاسخش را دادم.

- تو هم حق دخالت تو هیچ کدوم از کارای منو نداری...متوجهی که؟

و نگاهم را از چشم هایش گرفتم و به رودابه ای که دست مجتبی را گرفته و با التماس به دزدیدن چشم هایش خیره می نگریست ، دوختم.

رودابه – مجتبی؟...چرا جواب تلفنمو نمیدی؟...حتی حالمو نپرسیدی؟...نگام کن...ببین به خاطرت...

مجتبی که قدم عقب گذاشت و دست سیاه و استخوانی اش را از دست سفید و زیبا و زخمی رودابه کشید ، خیلی مردم داری نمودم تا میز را بر فرق سر مرد بی غیرت و بی شعوری که برابر رودابه قد علم نموده بود ، خرد نکنم.

مجتبی در همان حالی که بی توجه بود به چشم های بهت زده و اشکی رودابه ، با اخم های درهمش ، که صورت کربهش را کربه تر نموده بود ، گفت : به خاطر من نیست...به خاطر کارای خودته...وگرنه که اگه مثه دخترای خانم و سر به زیر بودی ، هم مامان من راضی می شد بیایم خواستگاریت ، هم داداشت

@shahregoftegoo

کاری به کارت نداشت...حالا هم که فرار کردی از خونه...از من پرسیدی؟...اجازه گرفتی؟...مامان من همین طور میگه تو دختر خرابی هستی ، حالا که فرار کردی که بدتر...همون بهتر که همین جا تمومش کنیم...که...

از جا برخاستم.

جمله اش با برخاستن یک باره من ، در گلویش نیمه کاره ماند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_45

بهتر...

ادامه می داد ، جنازه سکته کرده رودابه را باید جمع می کردیم.

فاصله یک قدمی ام تا رودابه را پر کردم و بدن بی جانش را عقب راندم و برابر قد دراز و بی قواره مجتبی ایستادم و با پوزخند گفتم : دختر خراب...آره؟...اون ننه جونت می دونه توئه هیچی ندار ، چطور ماشین خریدی؟...می دونه قسطشو کی

@shahregoftegoo

می ده؟...می دونه هرچی داری از صدقه سر همین دختریه که تو دهنتو وا می کنی و هر چی لایق ایل و طایفته رو بارش می کنی؟...می دونه یا فقط افتخارشه یه هیچی دیلاق بی عرضه خاک بر سر تحویل جامعه داده که از قضا خیلی هم لشه و دستی بر دود و دم هم داره؟...می دونه اون ننت یا فقط بلد بوده تو رو تحویل این جامعه بده؟...آره؟

پوزخند زد و با همان چشم هایی که می شد رد درد را میانشان دید ، گفت : به تو هیچ ربطی نداره...تو اونو یاغی کردی...تو کاری کردی اون دیگه رودابه من نباشه...

هر چقدر هم سعی در پنهان نمودن بغض صدا و درد چشم هایش داشت ، باز هم انکار ناشدنی بود.

نمی دانم چرا...

اصلا چطور؟

اما شاید برای اولین بار ، دلم برای یک مرد سوخت.

برای مردی که ذره ای مرد نبود.

عقب رفتم و دست رودابه را گرفتم و تن بی جانش را دنبال خودم تا بیرون از کافه ، کشاندم.

@shahregoftegoo

نوچه میران تکیه به ماشین زده ، منتظرمان بود و انگار واقعا حال رودابه خیلی بد بود که او هم بی حرف صندلی جلو کشید و رودابه با سستی تمام ، سوار شد.

مرد با مکث کمی نگاهم کرد و من باز اندیشیدم مدل موهای تیغ خورده اش ، جالب است.

وقتی پشت فرمان جاگیر شد ، متوجه مهردادی شدم که با چند قدم فاصله از ما ایستاده و با سوالی که دم به دم در چشم های معمولی اش بیشتر جان می گرفت ، نگاهم می کرد.

می دانستم ، می پرسد.

می دانستم پس سوار شدم و وقعی به او که سمتمان قدم برمی داشت ، نگذاشتم.

یابد می رفتم.

رودابه هم باید می رفت.

باید برای یک بار هم شده ، دامنه دوستی ام را بیشتر می نمودم و به او یاد می دادم ، رفتن و تنهایی خیلی هم سخت نیست.

@shahregoftegoo

باید حالی اش می کردم ، کنده شدن بهتر از آویزان بودن است.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_46

فصل دوم

بطری آب را روی سنگ ریختم و گفتم : برات گل نخریدم...یعنی خب می دونی نوچه میران همرام بود ، زورم گرفت بهش بگم وایسه گل بخرم...دوس ندارم این جماعت وحشی ، لطیف فرضم کنن...امشب باید بستری بشم...نه استرس دارم...نه ترس...

و دست میان موهای رهایی که از زیر شال بیرون آمده بودند ، کشیدم و با تنگ نمودن چشم هایم در برابر آفتاب دم غروب ، ادامه دادم که...

- یحیی هم دیشب زنگ زد...جواب ندادم...آندره رو هم گذاشتم تو بلک لیست...یاور هم کارمو راحت کرده

@shahregoftegoo

، جفتشوشنو واسه قرارداد فرستاده دوبی...کلا حالا بین خودمون باشه آدم ترینشون همون سیمینه...همین صبی داشتم از خونه می زدم بیرون ، اومد تو راهرو وایساد ، گفت میاد ملاقاتم...ملاقاتشو که نمیخوام اما...رومینا هم که...بی خیال...تو خوبی....جات میزونه؟...آره دیگه...جا تو خیلی بهتر از منه...تو که رفتی راحت خوابیدی...من هم که این جا...ولم کردی نیر...بد ولم کردی...حواست نبود...تو هم ولم کردی...دردم میاد ، شعار می دادی دوسم داری...هیچ کدومتون دوسم نداشتین...غصم نیستا...نه اصلا...اصلا فداسرم که هیچ کدوم دوسم ندارین...بگذریم...اومدم بگم اون هفته رو نمی تونم بیام پیشت...درگیرم...دوماه هم از فرانک خانوم مرخصی گرفتم...خیلی شکار شد از دستم ولی خب مجبورم...

خواستم بلند شوم که قرار گرفتن ، کفش های چرم مشکی مردانه ای برابرم آن سوی سنگ قبر نبر ، و منتشر شدن بوی کلایو کریستین ، پوزخند به لب هایم نشاند.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_47

سر دو انگشتم را روی قبر کوبیدم و با چرخاندن سر به سمت بالا و دیدن صورت خسته و ته ریش دار مردی که یقه اش را باز هم در این گرما محکم بسته بود ، گفتم : معرفی می کنم نیر...سرکرده میران های وحشی...همونایی که ترانزیت کالا شغل اول و مرگ کسب و کار دومشونه...همونایی که یاورو عین سگ می ترسونن...می بینی؟...خیلی هم چیز عجیبی نیست...

و با تکان دست هایم ، از جا برخاستم.

سرم را بالا گرفتم تا رخ به رخ مرد روبرویم که دست هایش را عقب سرش به هم گره زده بود و من باز هم با دیدن پیراهن مشکی و آن یقه زیادی بسته اش حس خفگی را تجربه نمودم.

- نوچت دنبالمه...نیازی به قدم رنجه تو نبود.

@shahregoftegoo

و چرخیدم تا سمت اتومبیلش گام بردارم که گفت : بزن درروئی از خصلتای خونوادگیته...باید ترسید از شماها...مخصوصا تویی که لات این ایل و طایفه ای...

خندیدم.

بلند...

رسا...

با تمام توان...

ترساندن سر کرده میران ها چیز کمی نبود و من مفتخر این افتخار عظیم بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_48

خنده ام که پایان گرفت ، دیدمش که همچنان با همان دست های عقب سر به هم گره زده و پاهایی که به اندازه عرض شانه باز شده و در میان لباسی که یقه اش را زیادی بسته بود ، خیره نگاهم می کرد.

@shahregoftegoo

ابروهای پرپشتش به هم نزدیک بود و چشم هایش بر اثر نور آفتاب کمی ریز تر از همیشه به نظر می رسید.

- تموم شد؟...باید بریم.

گفت و حرکت کرد و در میانه این اقدام ، گفت : در ضمن قرار نیست ، بمیری که اومدی قبرستون.

کمی در جایم ایستادم و قدم های محکمی را که بر زمین می گذاشت ، نگاه کردم.

این مرد مثلا می خواست ، به من نشان دهد ، حواسش دائم به من است؟

پوزخند زدم و به راه افتادم.

وقت پرداخت هزینه ، رسیدن به آرزوهایم بود.

****

موهای رهایم را با یک دست گرفتم و در حال بافتش به مردی که پشت به من رو به پنجره ایستاده بود ، نگاهی انداختم.

خودم خواسته بودم در تنهایی گفتمانی داشته باشیم.

باید خواسته ام را به سمع و نظرش می رساندم و آس خوب زندگی ام را رو می ساختم.

@shahregoftegoo

به سمتم که برگشت ، سعی کردم از نگاه نافذ و ریزبینش استرس به جانم ننشیند و به ادامه بافت موهایی که حسابی به آن ها می رسیدم و خرجشان می نمودم ، بپردازم.

- می شنوم...

با تعلل ، کش موی کوچکی که دو دانه طرح آلبالوی بانمک ، از آن آویزان بود ، بند انتهای موهایم کردم و به بالش های بزرگ تخت بیمارستان ، تکیه زدم.

خیره اش که شدم و سکوتم را امتداد دادم قدم سمتم برداشت.

به فاصله یک متر از تختم ایستاد و من فکر کردم برای چه باید بخواهد مرا در اتاقی دو تخته بستری نماید؟

خیرگی اش را تاب نیاوردم و در حالی که نگاهم را از چشم هایش جدا می ساختم ، دستی هم به چتری هایم که رودابه با دقت هربار کوتاهشان می نمود ، کشیدم.

- می خواستم شرطمو بدونی.

- شرطی نیست...تو قبول کردی در ازای...

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_49

خندیدم.

باز هم بلند...

رسا...

با تمام توان...

این مرد واقعا فکر می کرد ، برای آن خاندان قدمی بر می دارم؟

البته با فکاتور گرفتن از رومینایی که نبود و نبودنش مطمئنم می ساخت که این مرد نمی تواند ، ذره ای او را تهدید نماید.

فاصله اش را کمتر نمود و دستش را بند لبه تخت ساخت و روی صورتم خم شد و خنده ام به این واسطه تحلیل رفت.

خیره در چشم هایم ، با نگاهی که به خون نشسته بود ، آرام و شمرده گفت : توئه کوچولو فک کردی در حدی هستی که این رفتارو با من داشته باشی؟

@shahregoftegoo

فاصله ام تا صورتش را کمتر نمودم و به مانند خودش ، با وجود ترسی که در جانم ریشه می دواند ، گفتم : من هر کاری بخوام ، می تونم بکنم ، چون تو به من نیاز داری...پس سعی کن پسر حرف گوش کنی باشی چون برای من جون احدی مهم نیست...حتی خودم.

پوزخند زد و من اندیشیدم جدای از چشم های نافذش ، لب های درشت و جذابی هم دارد.

کمی فاصله گرفت و گفت : خیلی کوچیک تر از این حرفایی که منو بترسونی.

لبخند زدم و با همان لب های کش دار و چشم های لبریز از تمسخر ، گفتم : اما می ترسونمت و تو مجبوری که به حرف من گوش بدی...حالا برو روی اون میز ، اون دوتا برگه رو بردار و مطالعه کن و زیرشو امضا بزن...شنیدم فقط امضات کافیه تا هرجور هست به وعدت عمل کنی.

با تعللی چند ثانیه ای سمت میزی که در فاصله سه متری تا تخت من قرار داشت ، گام برداشت و با چنگ زدن کاغذها و نگاهی سرسری به سر تا پای کاغذ صورتش به آنی غرق نیشخند شد.

@shahregoftegoo

کاغذ را که پایین آورد و خیرگی خرج چشم هایم نمود ، لبخند دلبرانه ای به سمتش روانه ساختم و گفتم : زیاد سخت نیست...اصلا سخت نیست...خیلی هم قشنگه.

فاصلمان را با قدم های آرام و صورتی همراه با نیشخند طی نمود و باز فاصله اش را با خم شدن روی صورتم ، کم کرد و دستش را به آلبالوی آویزان از کش موی موهایم بند ساخت و خیره به آن ،گفت : پس تو اینو میخوای...وصلت با میران ها...

خندیدم باز...

گرچه دستی که بند کش موی موهایم بود ، کمی ترس در جانم انداخته بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_50

با همان خنده و خیره به صورتش ، گفتم : والا تعریف نکیسا میران رو زیاد شنیدم...جذاب...خوش پوش...و

@shahregoftegoo

خیلی حنتلمن....اما...چیزی که مهمه...اصلا و ابدا ، میران ها نیستند...گرین کارتشونه.

این بار نوبت او بود.

خندید.

با صدایی که خاص بود و مدلی که در هیچ کس ندیده بودم.

فاصله اش را با من زیاد ساخت.

کاغذها را روی میز غذاخوری تختم قرار داد و خودنویس طلایی رنگش را از جیب پیراهن مشکی بقه دیپلماتش بیرون کشید و هر دو را امضا زد.

سرعتش در قبول این اتفاق عجیب بود.

اما مهم تر از عجیب ، رسیدن من به چیزی بود که می توانست سکوی پرشم در زندگی باشد.

کاغذها را که همان جا رها کرد و سمت در قدم برداشت ، بدون نگاه به منی که خیره اش بودم و لبخند به لب داشتم ، گفت : بچرخ تا بچرخیم بانو میران...

******

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_51

تشنگی بی امانی داشتم و پرستار تا پنج ساعت آینده ، اجازه نوشیدن آب را به من نداده بود.

کلافه و با سختی که همراه درد بود ، کمرم را کمی بالا کشیدم و اسکرین گوشی را با دردی که موجب شد ، لبم را گاز بگیرم ، برابر صورتم گرفته و در لیست کانتکت هایم به دنبال موردی گشتم تا کمی برایم حرف بزند و مرا از این حجم درد خلاص کند.

رودابه که بی شک ، صدای غرق دردم را متوجه می شد و ابدا گزینه مناسبی نبود.

با مهرداد هم که حالا حالاها قصد صحبت نداشتم.

و واقعا انگار دایره آدم های اطراف من خیلی محدودتر از چیزی که باید ، بود.

در گیر و دار پیدا کردن یک بنی بشر بودم که در اتاق گشوده و چند پرستار و خدمه ، قصد آوردن تخت بیماری را به درون اتاق نمودند.

@shahregoftegoo

نگاهم را بی تفاوت از صحنه ای که متفقش بودند ، گرفتم و باز به اسکرین گوشی ام دوختم که یکی از پرستارهای خوش چهره ، با لبخند نزدیکم شد و من از گوشه چشم شاهدش شدم.

- عزیزدلم...نواجان خیلی دلش می خواست با تو هم اتاق باشه...ما موافق نبودیم ، اما ترجیح اون از ابتدا این طور بود...برای همین آقای میران اتاقتو دو تخته گرفتن.

اسکرین گوشی را قفل نمودم و به دختر ظریفی که در تخت کناری من بیهوش دراز کشیده بود ، نگاه انداختم.

پس ، خواهر نکیسا این دختر بود.

رومینا بارها از سکوت و حال نزارش ، گفته و اعتراف نموده بود ، دلسوزی عمیقی نسبت به این دختر در دل داشت.

اما دل من برای او نمی سوخت.

فقط حس می کردم ، مثل مابقی میران ها مورد خشم و غضبم نیست.

به هرحال او دیگر ، حامل تکه ای از وجود من درون خود بود.

@shahregoftegoo

برای پرستار که سر تکان دادم و او یه همراه بقیه ، تنهایمان گذاشتند ، توانستم با فراغ بال بیشتری ، دختر ظریف و رنگ پریده ای که موهای کوتاه پسرانه خرمایی رنگی داشت را بنگرم.

طرح لب هایش ، به مانند سرکرده میران ها بود.

همان قدر زیبا و پر و پیمان.

به افکارم پوزخند زدم و نگاه از صورتش برداشتم و باز اسکرین گوشی ام را بی هدف گشودم و میان پیج بیوتی بلاگراهای مطرح دنیا ، چرخ خوردم.

استاد منیر برای سه ماه آینده ، می خواست یک ایونت بین المللی در دوبی برگزار کند و من نمی خواستم از دستش دهم.

باید حتما با فرانک خانم ، مطرحش می نمودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_52

@shahregoftegoo

در گیر و دار زمان و برآورد حدودی هزینه ها بودم و درد هم این میان گاهی درون تنم شعله می کشید ، که در اتاق بی اذنم گشوده شد و نگاهم را به سمت خود کشید.

میران بزرگ بی توجه به من وارد شد و پس از آن نوچه عزیزش.

نوچه جان باشعورتر بود انگار که برایم سر تکان داد و سپس با نگاهی نگران ، سمت تخت نوا قدم برداشت.

میران روی صورت نوا خم شده و قصد بوسیدن پیشانی برادرزاده عزیزش را داشت و من باز هم به این حجم از بستن محکم و سخت یقه اش ، دلم زیر و رو شد.

یعنی واقعا گرما نمی کشید؟

میران که سر بالا آورد و در طی این اتفاق ، نگاهش با چشم های باریک شده من تلاقی کرد ، من لبخندی گوش تا گوش و مسخره به رویش پاشیدم.

تخت نوا را دور زد و پایین تخت من ایستاد.

دست میان موهایم کشیدم و درد بیشتر جولان داد.

@shahregoftegoo

میران – مشکلی نداری؟

لبخند مسخره ام را گشاده تر نمودم و با چشم های ریز شده ، سر کج نمودم و گفتم : دارم...

ابروهایش را کمی به هم نزدیک نمود و گفت : چه مشکلی؟

لبخندم را پایان دادم و چشم هایم به حالت عادی اش باز گشت و گفتم : با دکمه یقت مشکل دارم...خفه نمیشی؟

نمی دانم چرا اخمش بی اندازه شد و پشت به من ، سمت در قدم برداشت ، تنها می دانم ، حس کردم بوی کلایو کریستین لعنتی جذاب را به این واسطه از دست دادم.

قبل از خروجش رو به نوچه اش گفت : می مونی پیششون...وحشیه...نمیخوام نوا رو اذیت کنه.

و از در گذشت.

نوچه هم به دیدن نگاه من ، لب هایش را مسخره کش داد و خودش را روی کاناپه انتهای اتاق انداخت و آمد پاها را بالا بگذارد و دراز کشد که باز در اتاق گشوده شد و میران بی نگاه من رو به مرد ، گفت : شاهپور؟

@shahregoftegoo

مرد از جا برخاست و گفت : بله؟

میران – نوا بیدار شد ، خبرم کن.

مرد که انگار نامش شاهپور بود ، سر تکان داد و میران باز بی نگاه به من خواست برود ، که گفتم : هفته دیگه میخوام ببینمت و در مودر قرارمون صحبت کنیم...تو کلندرت قیدش کن.

مکث او و سپس بسته شدن در ، موجب شد ، فکرم بیشتر درگیر صاحب بوی خوب کلایو کریستین شود.

شاهپور که باز خود را روی کاناپه چرمی پرت نمود و پاهای پوتین پوشش را نصیب دسته بینوا کرد ، توانست نگاهم را به خود بکشد.

- پس کارت للگیه.

و بعد از این حرف ، سرم را در گوشی ام فرو بردم و توجهی به اخم هایی که سمتم نشانه رفت ، ننمودم.

- باز للگی بهتره تا این که خونوادم ، دل و رودمو قربونی بقا و موندگاری نسل کثیفشون کنن.

پوزخند زدم و هم چنان نگاهم را بند صفحات مجازی نمودم.

فکر می کرد ، با این حرف دلم می سوزد؟

@shahregoftegoo

واقعا این طور فکر می کرد؟

اشتباه می کرد.

من مدت ها بود ، دیگر برایم این قبیل چیزها مهم نبود.

من این طور آموخته بودم.

من یاد گرفته بودم ، حشمت ها دوستم ندارند.

البته این میان ، رومینا یک استثنا ماورایی بود.

******

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_53

رودابه پیام فرستاده بود که من کجا هستم و دل تنگ است و من بی پاسخ پیامش را رد کرده بودم.

باید این مدت را تنها می بود.

نیاز به فکر کردن داشت.

باید اعتیادش به محتبی را ترک می کرد ، وگرنه در این چیزی که اسمش را عشق گذاشته بود ، می مرد.

@shahregoftegoo

در حال چرخ خوردن میان صفحات مجازی بودم که صدای مرد دراز کشیده روی کاناپه روبروی تختم ، بلند شد.

- نمی دونی نوا چقدر بی هوش می مونه؟

نگاهم را از گوشی دستم جدا ننمودم و در همان حالت گفتم : مگه من دکترشم که می پرسی؟

زیر چشمی دیدم که سمت تخت نوا قدم برداشت و دست در جیب های شلوار ارتشی اش فرو برد و به مانیتوری که کنار تخت نوا قرار گرفته بود ، نگاه انداخت.

کمی بعد باز صدایش به گوش رسید که...

- تو به هرحال یه سرچی حتما کردی درباره عوارض عمل و مدت زمان استراحتت...در مورد شرایط نوا هیچی نمی دونی؟

بی حوصله به سمتش چشم غره رفتم و گفتم : باید چند وقتی بستری باشه...من ولی فردا پس فردا مرخص میشم...چندماهی هم باید شرایطش استیبل باشه.

@shahregoftegoo

- کار خوبی کردی اعتبار خونوادتو با این کار کوچیک نجات دادی...فقط من هنوز موندم تو کار خواهرت...اون دختره عوضی که...

نگاهی که سمتش انداختم ، در نطفه خفه اش نمود.

- می تونی خفه شی یا باید خودم اقدام کنم؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_54

پوزخند زد و با قدم هایی محکم و همان حالت دست به جیب ، سمت پنجره اتاق رفت و این میان هم گفت :
نکیسا هنوز هم درگیر جلسه های سخت فیزیوتراپیه...ممکنه هیچ وقت مثل سابق نشه....همش هم تقصیر اون زنیکه...

رومینای من هم هیچ گاه به مانند سابق نمی شد.

رومینای بیچاره ام سال ها بود ، اصلا سابق وحال و آینده نداشت و من با وجود خانوادمان نمی توانستم برایش کاری کنم.

@shahregoftegoo

- صداتو نمیخوام بشنوم.

آمد چیزی بگوید که ناله ریز دختر تخت کناری من ، نگاه هردومان را به آن سمت کشاند.

شاهپور سمت تخت نوا قدم تند کرد و در حالی که روی صورتش خم می شد ، با لبخند گفت :
نوا؟...آبجی خانوم؟...خوبی؟

ناله ریز نوا ، صدادارتر شد و شاهپور سمت در اتاق ، قدم تند کرد.

صورت رنگ پریده دختر در تخت کناری ام ، باعث می شد ، یک حسی شبیه ترحم درونم شکل بگیرد و از عصیانی که با حضور خانواده اش در جانم می نشست ، نسبت به او چشم ببندم.

گرچه او و برادر لعنتی اش ، باعث و بانی این عصیان و دیوانگی بودند.

باعث و بانی نبود رومینا کنار من.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_55

@shahregoftegoo

لبه تخت نشست و با اکراه به دختری که در تخت کناری من خوابیده بود ، نگاه انداخت.

- چرا تو این اتاق بستریش کردن؟

شانه بالا انداختم و نگاهم را بند گوشی درون دستم ساختم.

او هم نگاهش را به پنجره داد و شال حریر کرمی رنگ از روی موهای فندقی رنگش ، سر خورد و روی شانه اش افتاد.

- خودت بهتری؟

نگاهش هم چنان بند پنجره بود و من زیر چشمی حرکاتش را می پاییدم.

باورم نمی شد ، بخواهد به دیدنم بیاید.

- اومدی این جا حالمو بپرسی سیمین؟...بهت نمیاد نگران من باشی...ازم می ترسی یا حس دین داری؟

سوال بدون تعارفم ، نگاهش را به چشم هایم سپرد و با حالتی که می شد رد آن ناراحتی و ترس و غم را توامان دید ، خیره ام شد.

- من مدیونم...

@shahregoftegoo

پوزخند زدم و نگاهم را به صورت دختری که دکتر گفته بود ، هوشیاری کاملش را تا شب به دست می آورد ، دوختم.

- بیشتر بهت میاد بترسی...ولی نترس...من قرار نیست گذشته رو هیچ وقت شخم بزنم...خیالت راحت باشه...هیچ اتفاقی برات نمیوفته...برای من هم نمیوفته...خوبه؟

متوجه لرز اندامش شدم.

خودش را غرق مهمانی های اشرافی می کرد.

به زیبایی و اندامش توجه بی حدی داشت.

اما...

اما از آن روز لعنتی ، می فهمیدم که دیگر سیمین سابق نیست.

قرص های اعصابش را رومینا برایش تهیه می کرد و مراقبتش می نمود و واقعا این چندماه که رومینا نبود ، چه بر سرش می آمد؟

- قرصاتو خوردی ؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_56

لب های خوش رنگش را به هم فشرد و از جا برخاست و در حالی که با قدم های بلندش زیبایی بی نظیر اندامش را به چشم می نشاند ، سمت در قدم برداشت و گفت : من یه مدت میرم پیش مهین...مراقب خودت باش.

و از در گذشت و تنها بوی ادوکلن شیرینش را به جا گذاشت.

دلم برایش می سوخت ، البته گاهی...

تلفنم که زنگ خورد ، نگاهم را از در برداشتم و به اسکرین گوشی دوختم.

مهرداد بود و اصلا برایم اهمیتی نداشت.

طرفداری این مدتش از مجتبی و دخالت بی اندازه اش در مسائل زندگی ام ، باعث می شد محتاط تر در مقابل او عمل کنم ، پس تماس را ریجکت کردم و باز شدن بدون اجازه در اتاق و پخش شدن بوی خوب کلایو کریستین در اتاق ، موجب پوزخندم شد.

@shahregoftegoo

انگار شیفتشان را با آن شاهپور دیوانه که کاری جز خوردن و دراز کشیدن و در فضای مجازی چرخ خوردن بلد نبود ، تعویض نموده بودند.

صدای قدم هایش ، نگاهم را به او داد و من متوجه شدم که سمت من گام بر می دارد.

لبخندی گشاده به لب هایم راندم و دسته موی رهایم را پشت گوش گذاشتم و او دست به جیب در فاصله ای خیلی نزدیک به تختم ایستاد و من فکر کردم واقعا نیاز است ، این شدت رسمی بودن و دکمه یقه دیپلمات را بستن؟

نگاه نافذش ، باعث نشد از خیره شدن در چشم هایش دست بردارم.

- بگو اون خونواده کثیفت نزدیک این جا نشن...خب؟...تا دو سه روز دیگه مرخصی و می تونی قیافه های نحسشون رو ببینی...پس بهشون حالی کن خوشم نمیاد تو اتاقی که نوای من خوابیده ردی ازشون پیدا بشه...نکیسا رو داغون کردین ومن چشم بستم...دور- برندارین.

زمانی که خواست سمت تخت نوا قدم بردارد ، مچ دستش را گرفتم و او نگاهش را مستقیم به اتصال

@shahregoftegoo

دست هایمان دوخت و من فکر کردم اگر سوزن سرم بیشتر به من مانور می داد ، می توانستم خیلی راحت ، گردن افراشته اش را هم میان مشتم بگیرم.

مهلت به اعتراضش ندادم و با صدا و لحن لبریز آرامشم ، گفتم : از ماه آینده جزء خونواده تو حساب میشم...پس خودت و خونوادت بیاین عیادتم...حله؟...در ضمن من کمپوت آناناس خیلی دوست دارم...دست خالی میای فک می کنم خوردی به خنسی و دلم برات می سوزه...زشت نباشه برات میران جاااااان.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_57

زمانی که خواست سمت تخت نوا قدم بردارد، مچ دستش را گرفتم و او نگاهش را مستقیم به اتصال دست‌هایمان دوخت و من فکر کردم اگر سوزن سرم

@shahregoftegoo

بیشتر به من مانور می‌داد، می‌توانستم خیلی راحت، گردن افراشته‌اش را هم میان مشتم بگیرم.

مهلت به اعتراضش ندادم و با صدا و لحن لبریز آرامشم، گفتم: از ماه آینده جزء خونواده تو حساب میشم...پس خودت و خونوادت بیاین عیادتم...حله؟ ...در ضمن من کمپوت آناناس خیلی دوست دارم... دست خالی میای فک می‌کنم خوردی به خنسی و دلم برات می‌سوزه...زشت نباشه برات میران جاااااان.

دستش را یک ضرب کشید و جای سوزن سرم به این واسطه در دستم آتش گرفت و نگاهم را به خود کشید و متوجهم نمود که دستم در حال خون ریزی است.

او هم انگار متوجه شد که زنگ اعلام بالای تختم را فشرد.

بی‌توجه به خون ریزی دستم، نگاهم را بند چشم‌هایش کردم تا ضعف وجودم را نبیند، البته در این میان درد زخم پهلویم، اصلا یاری دهنده نبود.

پرستار خوش چهره و خوش اندام با آن لب‌های زرشکی رنگش که وارد اتاق شد، نگاه از چشم‌های مردی که بدون ذره‌ای انعطاف با چشم‌های نافذ و تیره

@shahregoftegoo

رنگش نگاهم می‌کرد، گرفتم و به مواخذه پرستار در رابطه با پارگی رگ دستم، گوش سپردم.

پانسمان دستم و پیدا کردن رگ برای محل اتصال سرم، کمی زمان برد و در تمام این مدت، میران دست در جیب کنار تخت نوا ایستاده و مرا می‌نگریست.

در چشم‌هایش هیچ چیز پیدا نبود و فقط یک حفره عمیق تاریک را به دیده‌ام می‌نشاند و بس.

پرستار که از اتاق خارج شد، نگاهم را به پنجره اتاق دادم و گفتم: میخوام استراحت کنم.

صدای قدم‌هایش، جای دور شدن، به نزدیک‌تر آمدن، مانند بود.

حضورش را در فاصله‌ای اندک‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، حس کردم و سرم ناخودآگاه به سمتش برگشت.

قد بلند و شانه‌های فراخش، سایه عظیمی روی اندامم انداخته بود و می‌توانست برای هر کسی این سیطره در همراهی چشم‌های نافذ حفره مانند، رعب‌آور باشد.

اما برای من...

@shahregoftegoo

من هیولاهایی را از سر گذرانده بودم که میران میانشان می‌توانست فرشته باشد.

دستش که بالای سرم قرار گرفت، آرام و خیره در چشم‌هایم با لحنی که صدای عجیب و خاصش را که انگار در هیچ کجای جهان نمی‌شد، مانندش را پیدا کرد، گفت: تو افتضاح ترینشونی...افتضاح‌ترین آدم اون خونواد افتضاح...

ریشخند کلامش، برایم مضحک بود.

آمدم پاسخ حرفش را دهم که در اتاق باز هم بدون اذن من، باز شد و آدمی را توانستم ببینم که اصلا انتظار حضورش را نداشتم.

مردی که بودنش، هم زمان احساسات بی‌نهایت عجیبی را در من بر می‌انگیخت.

مردی که...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_58

@shahregoftegoo

به آندره که پشت سر او، با چشم‌های نگران و زیادی مهربانش، خیره براندازم می‌کرد، نگاه انداختم و گفتم: پیام دادی گفتی میخوای منو ببینی، چی جوابتو دادم؟ . . وقتی میگم نمیخوام هیچ کدومتونو ببینم... یعنی هیچ کدوم...یعنی حالم فعلا از همتون به هم می‌خوره.

سنگینی نگاه مردی که نزدیک می‌شد، را سعی می‌کردم نادیده بگیرم.

مردی که باید می‌بود و هیچ گاه نبود.

آندره سر پایین انداخت و در همان آستانه در ماندگار شد و مرد به من رسید.

مدری که موهای جوگندمی و قد افراشته‌اش در نگاه اول دلبرانگی خرج می‌نمود.

نگاه عاصی‌ام را به میران و اخم‌های درهمش دادم.

میرانی که قبل از من رو به مرد گفت: قرار نبود، ملاقاتی داشته باشه...اصلا جزء قرارمون نبود.

مرد که دست روی گونه‌ام قرار داد، بی‌توجهی خرج میران نمود و آرام رو به من گفت: چی کار کردی با خودت؟

@shahregoftegoo

صورتم را کنار کشیدم و عصبی چشم‌هایم را بستم و بلند گفتم: قدرتت همین قدره؟ ...گفتی هیچ کدوم حق ندارن پاشونو بذارن این جا...یه بیرون کردن ساده رو بلد نیستی؟

روی صحبتم با میران بود و تکرار نوازش صورتم، باعث شد، داد بکشم که...

- دست به من نزن...دست به من نززززززن...

نفرت عیان میان لحنم، باعث شد، صدای قدم‌هایی بشنوم و بعد صدای بحثی که چشم‌هایم را گشود.

میران با آندره بحث می‌نمود و دو تن از آدم‌هایش به آستانه در اضافه شده بودند، اما اویی که باید می‌رفت، پابرجا کنار تخت من ایستاده بود.

- کمند من فقط اومدم ببینمت.

بی‌توجه نگاهم را به پنجره دادم و می‌دانستم نگاه میران به ماست.

- بیخود اومدی...از بندر تا این جا رو کوبیدی اومدی که چی بشه؟ ...اصن یاور می‌دونه تو اومدی؟ ... قرارداداش رو هوا نمونه یهو...به اقتصاد خونواده ضربه بزنی مدیونی.

@shahregoftegoo

متلک لحنم توام بود با یک عصبانیتی که رفته رفته دامن گسترتر می‌شد و موجبات درد شدید زخم پهلویم را نیز فراهم می‌نمود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_59

- منو نگاه کن کمند...تو با اجازه کی...

ادامه حرفش را هیچ گاه نمی‌گذاشتم ادامه دهد.

این مرد واقعا فکر می‌کرد، وقتی تمام این سال‌ها نبوده است، می‌تواند بیاید و حرفی از نگرانی بزند؟

مسخره نبود؟

به خاک منیر که بود.

به سمتش که براق شدم، حواسم بود صدای بلندم دختر تخت کناری را بیدار نکند.

رومینا بارها اعلام کرده بود، این دختر آنقدر رنجیده و آرام است که تحمل هیچ گونه ناملایمتی را ندارد.

@shahregoftegoo

به خاطر رومینا و نان و نمک خورده بینشان سعی کردم، متعادل‌تر رفتار کنم.

- به اجازه خودم...به اجازه یاور...به خاطر رومینا...به خاطر خودم...به خاطر آینده‌ای که باید تنها بسازم...حالا می‌تونی بری...بری تو همون خراب شده‌ای که این همه سال بودی...حدتو بدون... اندازه حدت نگران شو...اندازه یه عمووووو...-

عمویی که بیان کردم، چشم‌های رنگ شبش را ناراحت کرد.

صورت برنزه‌اش را به سمت در چرخاند و من فکر کردم، نسبت به آخرین باری که ملاقاتش کرده بودم، لاغرتر شده است و در تی شرت و شلوار جینش، این موضوع بیشتر خود را نشان می‌داد.

نگاهش را که از میران و آدم‌هایش گرفت، باز دست روی گونه‌ام قرار داد و چشم‌های من با عصیانی که جانم را می‌خراشید، بسته شد.

- من عموی تو نیستم...این دروغو حداقل تو باور نکن...تو حق نداری باور کنی...تو عزیز منی...تو- جون یحیی هستی...عزیزترین دارایی من...برای

@shahregoftegoo

موندنت...حفظ کردنت...پا رو دل خودم گذاشتم...
حالا تو...

پوزخند زدم.

بهانه می‌آورد.

مثل تمام این سال ها...

سر مرا می‌خواست شیره بمالد.

البته هیچ گاه در مقابل من که موق نبود.

اما کاش در مقابل خودش می‌توانست، کمی بار عذابش کاسته شود.

چشم‌هایم را که نگشودم، بوسه به پیشانی‌ام چسباند و بعد حضورش کم شد. با هیاهویی که جریان یافت، چشم‌هایم را گشودم.

آن‌ها رفته بودند و میران داشت با عصبانیتی بی‌نهایت، به آدم‌هایش حالی می‌کرد که نباید این اتاق، ملاقاتی داشته باشد.

او داد می‌زد و میان جان من چیزی مثل نفرت بیشتر زبانه می‌کشید.

نفرتی غرق در عصیان...

@shahregoftegoo

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_60

عصبانی بودم و به دختری که چشم گشوده بود و گاهی میان رفت و آمد پرستارها به دردی که داشت، اقرار می‌کرد، توجهی نداشتم.

من رسالتم را انجام داده بودم و این هم اتاق شدن با دختری که حضور و بیماری‌اش، پله ترقی روزگار من می‌توانست باشد، دیگر زیادی‌ترین قسمت این ماجرا بود.

صدای آرامش همراه با دردی که به جان ریشه وجودش، تیشه می‌زد، به گوشم رسید که...

- رومینا، پیج اینستاگرامتو بهم نشون داده بود...من فالوت کردم...خیلی خوشگلی...آخ...

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: می‌دونم...تو هم جا حرف زدن استراحت کن...تازه تونستی از زیر دست عزرائیل جون سالم به در ببری.

@shahregoftegoo

کمی در جایش تکان خورد و گفت: رومینا...گفته بود...تلخی...

تلخ؟!

من دیگر تلخ نبودم...

من خود زهر بودم...

زهری کاری...

- موضوع جذاب‌تری نبود، دربارش با رومینا حرف بزنی؟

عصبی بودم و درد داشتم و آنقدر کفرم در حد بالایی بود که نمی‌خواستم به پرستار رو بزنم تا مسکن به جانم تزریق کند.

می‌خواستم مثل تمام سال‌های عمرم، این درد را هم به جان بخرم، تا قوی‌تر شوم.

- تو برای رومینا...و من...خیلی جذابی...

از رومینا متنفر نبود...

مثل باقی آن قوم اعجوج و معجوج...

و این عجیب‌ترین چیزی بود، که درباره این دختر آرام و پر از درد وجود داشت.

@shahregoftegoo

باز خواست چیزی بگوید که در اتاق گشوده و شاهپور با کیسه‌ای از تنقلات وارد شد.

هیچ کدام به درد نوا یا حتی من نمی‌خورد و بی‌شک همه را برای خودش تهیه نموده بود.

بی‌توجه نگاهم را بند گوشی‌ام کردم و به گفت و گویشان گوش دادم.

شاهپور – چطوری کوچولو؟

رومینا خوبمی زمزمه کرد و شاهپور هم با کمی مکث سمت کاناپه مورد علاقه‌اش حرکت نمود و برابرم نشست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_61

شاهپور – تو چطوری؟

نگاهم را از گوشی کنده و به صورت او که غرق در تفریح بود، دوختم.

@shahregoftegoo

- حال من به تو مربوط نی...بهتره بشینی چیپس و پفکتو بخوری پسر جون.

ابروهای شاهپور در هم ادغام شد و سپس رو به نوا کرد و گفت: تو مثه این بی‌ادب نشیا...تو همون دختر گل و گلاب خودمون بمون...این قوم همشون از دم یه چیزیشون کمه...تو مثه خودمون باش.

نگاهم را به نوایی که رنگ پریده با لبخندی دردآلود مرا می‌نگریست، دوختم و گفتم: آره مثه من نشو... ولی مثه قوم و خویشت کثیف هم نشو...مثه عموت نشو...

ناراحتی از حرف‌هایم در چشم‌های شفاف نوا، به وضوح دبده می‌شد و ذره‌ای برای من اهمیت نداشت.

شاهپور – سعی کن حرف دهنتو این مدت بفهمی.

نگاهم را از نوا گرفته و به چشم‌های عصبانی شاهپور دوختم.

- تو هم سعی کن تو این مدتی که مجبوریم همو تحمل کنیم، ساکت باشی.

چیزی نگفت، اما نگاهش را هم برنداشت.

******

@shahregoftegoo

چهره تکیده و غرق در خواب نوا را از نظر گذراندم و شالم را روی موهای رهایم انداختم.

دلم می‌خواست به حمام بروم و از دست این بدنی که بوی زهم بیمارستان را به خود خریده بود، خلاص شوم.

سنگینی نگاه شاهپور، دیگر داشت زیادی می‌شد و من می‌خواستم هر چه زودتر تمام شود.

- چیه؟ ...داری از دستم خلاص میشی دیگه...خیالت راحت.

عصبی از جا برخاست و فاصلمان را کمتر نمود و گفت: دکتر گفت بهتره بمونی دو روز دیگه...بری یه گوشه بمیری ما جوابگو نیستیما.

پوزخند زدم و به لبه تخت تکیه دادم و تی شرت بنفش رنگش ار از نظر گذراندم و گفتم: من هم قاطی همه اونایی که از قِبل شما مردن و شما جوابگو نبودین.

عصبی دست میان موهای زیادی کوتاهش کشید و نگاه به تخت نوا دوخت.

- حداقل شعور داشته باش، وایسا نوا بیدار بشه، ببینتت بعد برو.

@shahregoftegoo

پوزخندم تشدید شد.

- داری فیلم هندیش می‌کنیا...

و سمت در با قدم‌های بی‌نهایت آرام و مورچه واری حرکت کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_62

از دیروز عصر که دکتر در ویزیتش، گفته بود می‌توانم ادامه دوران نقاهتم را در خانه باشم، حس بهتری در جانم نشسته بود.

و همان دیروز به رودابه پیام دادم که بیاید بیمارستان به دنبالم و برای جلوگیری از هرگونه سوالش هم یک آپاندیس بهانه کردم تا متوجه شود که فعلا شرایطم کمی متفاوت است.

همان دیشب می‌خواست بیاد که با تشر های من، خواستنش به جایی نرسید.

- میخوای کجا بری؟ ...تو تو این مدت یه نفر نداشتی نگرانت باشه...هر کی هم اومد باعث لگد پرونیت شد، فقط.

@shahregoftegoo

می‌خواست، بی‌کسی‌ام را به رویم بیاورد یا دلش سوخته بود؟

هر کدام هم بود، باز برایم اهمیتی نداشت.

- شما با کس و کارا رو هم دیدیم...دختره بعد این همه سال قراره عین بقیه زندگی کنه...از دست دیالیز و این مزخرفا راحت بشه...اونوخ جز میران کسی نمیاد ملاقاتش...در ضمن خر بودن بیشتر به وجنات تو میاد.

اخم‌هایش شدت بیشتری یافت و خواست چیزی بگوید که که از در گذشتم و قبل از این گذشتن گفتم: راستی، اگه از اون تی شرت تنت پسرونش هم بود، خیرم کن واسه دوستم بخرم.

راهرو را با لبخند پر دردم، طی نمودم و از آسانسوری که گرد لابی بیمارستان قرار داشت، خارج شدم و در همان نگاه اول رودابه‌ای را که می‌شد با یک نگاه کلی، میزان کاهش وزن شدیدش را حدس زد، رویت کردم.

سمتم قدم برداشت.

مرا میان آغوشش کشید و زخمم از شدت سوزش و درد، نفیر کشید.

@shahregoftegoo

خودم را با مکافاتی بس عظیم، از آغوشش جدا ساختم و او گفت: خاک بر سرت...بی شعور نمیگی پادار نیاز داری...میای می‌تمرگی تو این خراب شده و تنها تنها میری اتاق عمل...خبر مرگت می‌مردی کی می‌فهمید؟

هیچ از زندگی‌ام نمی‌دانست و هیچ از زندگی‌ام نمی‌پرسید و این جذاب‌ترین قسمت وجود این دختر بود.

- رو پا نباید وایسم.

دست پشت کمرم قرار داد و آرام آرام تا در خروجی همراهی‌ام کرد.

- می‌برمت پانسیون...بمیری بلد نیستم حلوا درست کنم ولی بلدم برا زندت آبمیوه بگیرم.

ابراز محبتش همیشه خاص و عجیب بود.

و نمی‌دانم چطور یک آدم می‌توانست از کلکسیون این همه جذابیت بگذرد.

- دارو هم داری برات بگیرم؟

سر که تکان دادم، با چشم غره کوله فیلی رنگم را از دوشم برداشت و دفترچه بیمه‌ام را از آن خارج ساخت.

@shahregoftegoo

- تو رو میشونم تو تاکسی، خودم میرم داروتو می‌گیرم...تو این ظل گرما با این زخمت واجب نیست بمونی، عرق بریزی.

داشتن رودابه، میان نداشتن خیلی‌ها، گاهی زیادی خوب بود.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_63

اتاق رودابه ، جز او در حال حاضر برای کس دیگری نبود و این امر ، کار پرستاری اش از من را راحت می نمود.

از پنجره ای که کوچه بن بست را با زیبایی هر چه تمام تر به چشم می نشاند ، خیره نگاه می کردم و به حرف های رودابه هم گوش می دادم.

- مهرداد خیلی سراغتو می گیره...فقط بهش گفتم خوبی...گفتم ازش دلخوری...من هم دلخورما ولی خب

@shahregoftegoo

اون محبتاش بیشتر بوده همیشه...حالا از بد ماجرا طرفدار مجتبی است رو که نمی تونم کاریش بکنم...نه؟

میان جملاتش ، گاهی ردی از آن مرد دیلاق که بویی از جربزه و عشق نبردع بود ، به وضوح پیدا می شد.

- از مجتبی خبر داری؟

نگاهش نکردم ، اما متوجه شدم از تکاپوی آب میوه گرفتنش ، دست برداشته است.

- آره...داره میره خواستگاری...احتمالا تا آخر ماه قبل از محرم و صفر عقد می کنن...مهرداد گفت.

زخمم انگار آتش بیشتری به جان خرید.

- تو چی کار کردی؟

لختی سکوت و بعد صدایی که بغض به جانش نشسته بود ، به گوش رسید.

- رفتم همون جایی که اولین بار دیدمش...جنازه عشقمونو چال کردم...عزا گرفتم...ضجه زدم...هفت روز ضجه زدم...اما راست میگن خاک سرده کمند...به خدا راست میگن...داغم سرد شده...دیگه برام انگار همه چی عادیه...شبیه دیوونه ها شدم...از

@shahregoftegoo

اون دیوونه هایی که دیوانه ام حتی زنش را دوست دارم...

من برای احدی دلم نمی سوخت.

سال ها بود.

سال ها بود که در دایره زندگی ام جز رومینا و قدرتش که نیاز به دلسوزی نداشت ، هیچ آدمی جای نمی گرفت.

اما...

اما برای اولین بار بعد از تمام این سال ها ، دلم برای دختری که بی چشم داشت ، در این روزهای ماندنم در این پانسیون ، نگهدارم بود ، می سوخت.

برای دختری که می خواست ، قوی باشد.

دختری که دنیا همه چیز را از او گرفته و عوضش یک قلب پاره پاره نصیبش ساخته بود.

- حالا اون آب پرتقالو میدی من بریزم تو حلقم یا میخوای همین طور بشینی واسم حرفای قلمبه سلمبه ردیف کنی؟

خندید.

از همان ها که از گریه تلخ تمام دنیا غم انگیز تر بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_64

در گیر و دار غروب بن بست خلوت بودم و خنده رودابه که ، تلفنم زنگ خورد.

به اسکرین گوشی نگاه انداختم.

شماره ناشناس بود و بی شک متعلق به یکی از میران ها.

نگاهم را به سمت رودابه دادم.

در حالی که وسط فرش قدیمی اتاق بساط آب میوه گرفتنش را پهن ساخته بود ، آرام اشک می ریخت.

تلفن را به گوشم چسباندم.

برای رفتن و یک زندگی بهتر ، انگیزه بیشتری گرفته بودم.

رودابه را هم باید از این مخمصه لعنتی نجات می دادم.

@shahregoftegoo

- الو...
- برای تعویض پانسمانت نیومدی کلینیک...
- حرفتو بزن...

با سرکرده میران ها و صاحب بوی کلایو کریستین ، صحبت می کردم و این امر می توانست بدترین اتفاق دنیا باشد.

سکوتی بینمان برقرار شد و من باز گفتم : قطع کنم؟

- تو یه خواسته های نامعقولی داشتی...نداشتی؟

صدای خوبی داشت.

باید اعتراف می کردم ، به واقع صدای بی نهایت خوبی داشت.

شبیه دوبلورها...

- غیرمعقول و معقولشو من تعیین می کنم.
- باید ببینمت.
- باید؟
- باااید...من میگم باید یعنی باید.

پوزخند زدم.

- برای بایدت ، آدرس و ساعت بفرست.

@shahregoftegoo

تماس قطع شد و من به رودابه ای که خیره و با چشم هایی تنگ شده ، خیره براندازم می کرد ، نگاه انداختم.

متوجه شد ، که نباید چیزی بپرسد و تنها گفت : با این حالت میخوای بری بیرون؟

- حالم معضلی نیست...فقط باید برم خونه لباسامو عوض کنم.

ابرو بالا انداخت و به کارش مشغول شد باز و این میان زیرلب گفت : کاش شب برگردی.

خیره خیره براندازش کردم.

این دختر هم مثل من زیادی تنها شده بود.

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_65

آندره به آستانه در اتاق تکیه زده بود و خدمتکار با لباس هایی متفاوت تر از همیشه به دستور اویی که

@shahregoftegoo

مرا با نگاهش زیر و رو می کرد ، مشغول انجام خرده فرمایشاتم بود.

نگاهش را تاب نیاوردم و با اخم های درهمم ، در حالی که عصبانیت از کارش در جانم حضور داشت ، توپیدم که...

- چیه این طور داری نگام می کنی؟...وایسادی مثلا بگی بی تقصیری؟...قرار نیست ببخشمت آندره...الان هم نمیخوام ببینمت...برو...نذار اونطوری که با همه این قوم اعجوج معجوج برخورد می کنم ، با تو هم برخورد کنم.

خدمتکار ، دست از کار کشیده بود و با چشم هایی متعجب نگاه میانمان می چرخاند.

پوزخند زدم و رو به چشم هایش گفتم : حتی تو هم می تونی باهاش بری...نیازی نیست این جا تو دست و پام باشی.

آندره عصبی شانه از چهارچوب در کند و سمتم قدم برداشت و با ناراحتی و عصبانتی که از قیافه همیشه آرامش بعید بود ، گفت : می مونه کمکت می کنه...تو تازه از بیمارستان...

@shahregoftegoo

بی توجه نگاه چرخاندم و گفتم : با میران قرار دارم...میخوام آماده بشم.

لحن بدون انعطافم ، باعث نشد او از موضعش کوتاه بیاید . تنها تفاوتی که ایجاد کرد نزدیکی بیشتر و خم شدن او روی صورتم را بود.

آندره – دیگه برای چی باید اون مردکو ببینی؟

در اوج عصبانیت هم ادبش را حفظ می کرد و این موضوع همیشه به سوال ذهنم درباره این که چطور یاسمن بی نزاکت را در این سال ها تحمل می کند ، می افزود.

- چرا فکر می کنی ، باید تو هر مساله ای دخالت کنی ، آندره؟...برو بیرون...میخوام آماده بشم...هر دوتون برین بیرون.

و نگاهم را از چشم های خوش رنگ و به غم نشسته آندره گرفتم و به صورت خدمتکار جدید و خوش پوش خانه کشاندم.

خدمتکار رفت و آندره هم با تعللی چند ثانیه ای سمت در گام برداشت.

@shahregoftegoo

در آستانه در ایستاد.

به سمتم چرخید و با همان نگاهی که از میانه جمله آخرم به غم نشسته بود ، گفت : تو برای من مهمی کمند...بیشتر از اونی که حتی فکرشو بکنی...دخالتام واسه اینه که میخوام خودتو تباه نکنی...همین...مواظب خودت باش...خواهش می کنم مواظب خودت باش.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_66

دوباره در همان خانه قدیمی و بدون اسباب و اثاثیه درست درمان و در همان طبقه ای که تازه متوجه شده بودم ، به بهارخوابی وسیع راه دارد ، حضور داشتم.

میران گفته بود ، شاهپور را پیم می فرستد اما من تاکسی را به تحمل متلک های آن مرد با تیپ عجیب و غریبی که ذره ای به میران و تشکیلاتش نمی آمد ، ترجیح داده بودم.

@shahregoftegoo

پله ها زخمم را اذیت کرده بود و به محض رسیدنم در اتاق ، روی صندلی تاشویی برابر دریچه کولر نشستم.

باید اتمام حجتم را حالی این جماعت می کردم.

زنگ کوتاه پیام گوشی ام ، باعث شد نگاهم را به اسکرین بدوزم.

مهرداد بودم.

باید می دیدمش.

باید می دیدمش و حالی اش می کردم ، از همان روزی که بین رودابه و اشک هایش و مرد دیلاق نفرت انگیز ، مردک را انتخاب کرده بود ، از چشم های من افتاده بود.

باید به او حالی می کردم ، رفاقت خوبمان را او پایان داده است.

پیامش که حاوی احوال پرسی و بی معرفت خواندنم بود را سرسری نگاه کردم و بعد به قامت بلند مرد یقه دیپمات پوشی که در را گشود ، نگاه انداختم.

همان جا نشستم و او هم بعد از مکثی کوتاه و نگاه به ظاهرم ، یکی از صندلی های تاشوی گوشه دیوار را برداشت و با گشودنش ، برابرم نشست.

@shahregoftegoo

پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست به سینه به صورت من که شاید ردی هم از درد داشت ، خیره شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_67

- با همه دنیا مشکل داری ...یا خودت هم مشکل داری؟

صدایش به بوی کلایو کریستین ساطع از وجودش می آمد.

ترکیب جالبی بود.

برای هر زنی می توانست ، ترکیب جالب و صد البته دلپذیری باشد.

اما من...

من آدم خواستن ترکیب های جالب یک مرد نبودم.

@shahregoftegoo

منتظر شدم ، ادامه دهد و نگاهم را مستقیم در چشم هایش دوختم.

- برای چی نمیای پیش دکترت؟

ابرو بالا انداختم و لب های رژ خورده ام را به نشانه پوزخند کج کردم.

- اون دکتر من نیست...کارتو بگو..برای این حرفا این جا نیستم.

لب هایی که زیادی جذاب بود ،کج شد و چشم های به نسبت خوش حالتش کمی باریک.

- حال نوا رو نمی پرسی؟

- به من ربطی نداره...من ماموریتمو انجام دادم...بقیش به خودش بستگی داره.

این را در حالی که نگاه از چشم هایش می گرفتم و در جایم اندکی بابت درد زخمم جا به جا می شدم ، گفتم.

دست هایش را گشود و به سمتم خم شد و آرنج هایش را روی زانوانش قرار داد و به این واسطه فاصله صورت هایمان حداکثر به سی سانت رسید.

- رومینا جدای از بزن در روییش ، حداقل معرفت احوال پرسی رو داشت.

@shahregoftegoo

- تو شباهتی بین من و رومینا می بینی؟

نزدیک تر شد و چشم هایش را در صورتم آرام آرام حرکت داد.

- نه...تو اصلا شبیه رومینا نیستی...تو خیلی بدتر از رومینایی.

به مانند خودش به جلو متمایل شدم و این بار فاصله را من به کف دست رساندم و خیره در نگاهی که بوی عطر صاحبش تمام مجاری تنفسی ام را در بر گرفته بود ، گفتم :من خیلی می تونم خوب باشم...کاری هم به کارتون نداشته باشم...اگه فقط...اگه فقط تمام اون چیزی که میخوام نصیبم بشه.

- ازدواج با نکیسا رو میخوای؟...ازدواج با نامزد خواهرت؟...ازدواج با نامزد سابق رومینا که از قضا الان خونه پرش با فیزیوتراپی می تونه چند ماه دیگه خودشو یه کم جمع و جور کنه؟

چشم هایش که حالا کمی از آن حالت خونسرد خارج شده بود و فاصله اش به این واسطه زیاد شد را با پوزخند برانداز کردم و گفتم : من نکیسا رو نمیخوام...فقط گرین کارتش...فقط میخوام سیتیزن اون خراب شده بشم...همین...نکیسا مال خودتون...اسم

@shahregoftegoo

لعنتی و مزخرف میرانا مال خودتون...من هیچی نمیخوام...فقط میخوام از این مملکت برم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_68

- خیلی راه هست واسه رفتن ...تو بابای ثروتمندی داری...کافیه اراده کنه.

چشم هایش باز خونسردی سابق را به خود گرفته بودند و من نمی دانستم که چرا یقه دیپلمات هایش از تمام یقه هایی که سابقا دیده ام ، بلند تر و پوشیده تر است.

کلمه بابایی که او گفت ، فکری ام کرد.

کلمه بابا برایم خیلی دور و بعید بود.

من از همان هفت سالگی که بابا نوشتن را آموختم ، این کلمه را درون خود دفن کردم.

این مرد هیچ نمی فهمید.

@shahregoftegoo

هیچ نمی دانست.

و به یقین که رومینا رازدار بی نظیری بود.

- حتما یه مشکلی هست که به خونواده تو رو انداختم...خونواده تویی که رو انداختن بهتون ، آخرین خواستمه تو دنیا.

از جا برخاست.

به قامت ایستاده اش با گردنی عقب رفته ، نگاه انداختم و او در حالی که سمت در گام برمی داشت ، گفت : آخر هفته محضری که آدرسشو برات می فرستم ف باش...رانندم دم در منتظرته تا برسونتت خونه باباااات.

و از در گذر کرد.

به همین راحتی قبول کرد؟

ازدواج من با ولیعهد میران ها را؟

******

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_69

@shahregoftegoo

رودابه بهت زده در فضای خالی سالن قدم می زد و با دهانی باز نگاهش را گرداگرد می چرخاند.

نگاه من اما بیشتر معطوف فرانک خانم بود.

فرانک خانمی که در سکوت تنها به شومینه سنگی و زیبای میان سالن خیره می نگریست و هیچ حرفی نمی زد.

رودابه – این جا واقعا مال خودته؟...جون رودی؟

سری به تایید تکان دادم و سپش آن را به بدنه نرده فلزی که به نیم طبقه بالا راه می گرفت ، تکیه زدم.

رودابه – واقعا آرایشگاه این جا عالی میشههههه...

فرانک خانم نگاه از شومینه گرفت و با قدم برداشتن سمتم گفت : چرا میخوای جای به این خوبی رو برای آرایشگاه بذاری؟

- دلم میخواد...وقتی دلم میخواد یه کاریو می کنم...اون ساختمون...با اون مردک نگهبان و مدیرش اصلا جای اوکیی واسه سالن نیست...این جا هم می تونیم کارو گسترش بدیم...هم رفت و آمدمون راحت

@shahregoftegoo

تره...با آتلیه عکاسی فرهاد هم می تونیم قرارداد ببندیم باغ این جا رو بهشون کرایه بدیم...اجاره هم زیاد نمی گیرم...همون اندازه ای که به صاحب واحد قبلی می دادین.

دست به سینه شد و من فکر کردم این زن با وجود سی و اندی سال و حضور یک پسر بچه دوازده ساله میان زندگی اش ، هنوز هم می تواند دل و دین هر کسی را ببرد.

فرانک – باید فکر کنم.

سر تکان دادم و رودابه نزدیکم ایستاد و به محض دور شدن فرانک خانم برای پاسخ به تلفنش ، گفت :
کثاافت....من می دونستم تو وضعت خوبه ها...ولی نه دیگه تاااا این حد.

وضع مالی من آن قدرها خوب نبود.

البته تا قبل از رفتن رومینا ، اوضاع من از لحاظ ظاهری مشمول امتیازاتی می شد.

مثلا اپل واچ و گوشی آیفون و ایر پاد ، هدیه تولد سال پیشم بود.

@shahregoftegoo

یا ریز و درشت لباس های مارک داری که در کمدم آویزان بود ، هدیه هر سفرش در هر نقطه دنیا بود.

اما خودم را که بازی نمی دادم.

من برای رسیدن به این ویلا ، بهایی به اندازه سلامتی ام پرداخت کرده بودم.

من جز این ویلا و آن اتاق و وسایلش ، سهمی از ثروت حشمت ها نداشتم.

- نه تاااا اونقدرا...مخ فرانک خانومو بزن بفرستتم ورکشاپ استاد منیر...هلاکشم.

ابرو بالا انداخت و گفت : نوچ...تو خیلی خوش خوشانت میشه...رفتنی هم باشه ، من باید برم این بارو.

چشم غره رفتم و او خندید و گوش هایم را با دست های سفید و گوشتالودش پوشاند و گفت : جووونم اخمات...وای کمند بعد این همه ناخوشی ، این بهترین اتفاقه.

نگاهم را بی حوصله تا فرانک خانم که تماسش را با اخم های درهم پایان داده بود ، کشاندم و گفتم : بذار قبول کنه بعد جشناتو بگیر.

@shahregoftegoo

چشمک زد و گفت : قبول هم می کنه...دلش هم بخواااد....وایی کمند میشه من شبا همین جا بخوابم؟...پانسیون با اون همه دختر دانشجو سخته به خدا.

چشم غره ام را با خنده اش پاسخ داد و بعد من درگیر پیامی شدم که روی اسکرین گوشی ام خودنمایی کرد.

از سمت مهرداد بود.

" شاه بخشیده تو چرا نمی بخشی دختر؟"

واقعا فکر می کرد ، دیگر قابل بخشش است.

او به زباله دان ذهن من پیوسته و بازگشتش غیرممکن بود.

به همان راحتی که در زندگی ام جای گرفته بود ، حدفش می کردم.

مخصوصا که کنجکاوی هایش از همان ابتدا آزاردهنده بود.

پیامش را بی جواب گذاشتم و در حالی که با سختی از جا بر می خاستم رو به رودابه گفتم : یه ماه دیگه بتونی بکشی...یه کاریش می کنم.

@shahregoftegoo

گونه ام را به ماچ های آبدارش مزین کرد و فحش و لعنم را با خنده های بلندش به جان خرید.

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_70

قاشق سوپ را بدون ذره ای اشتها به دهان بردم و به صحبت آندره درباره میران ها گوش سپردم.

آندره – بابارو آزاد کرده ولی ضررمون زیاده.

سکوت یاور ، نگاهم را تا صورتش کشاند.

به بشقاب برابرش نگاه دوخته بود و انگار در این عوالم حضور نداشت.

عدم حضور سیمین ، انگار زیادی روی او تاثیر داشت.

تنها بود .

تنهاتر هم شده بود.

@shahregoftegoo

رومینا را خواسته های بی شمارش از او گرفته و سیمین را نبود رومینا از او ستانده بود.

و من...

اصلا دلم برایش نمی سوخت.

او لایق بدتر از این ها بود.

نگاه خیره ام ، آنقدر روی تنش سنگینی کرد که نگاه بالا بکشاند و به من خیره شود.

نگاهم را از چشم هایش جدا نکردم و او گفت : چکاپات رو انجام میدی؟

پوزخند به لب راندم و به صندلی ام تکیه زدم و گفتم : مهمه؟

نگاه خیره اش طولانی بود و انگار آندره را ترساند که او به تکاپو افتاد و گفت : یحیی...یحیی گفته قرارداد افضلی قراره...

یاور – میخوام با کمند تنها حرف بزنم.

آندره ای که از ابتدا بدون حضور یاسی سر میز نشسته بود ، با مکثی که نشانه بهتش بود ، از جا برخاست و با نگاهی پر از التماس به من از اتاق غذاخوری خارج شد.

@shahregoftegoo

قد بلند و تیپ مردانه و بی نظیرش ، می توانست برای هرکسی بی نهایت جذاب باشد و من نمی فهمیدم یاسی چطور بی تفاوت به این همه ایده آل بودن همسرش ، وقتش را با یک مشت انسان لجن تر از خودش هدر می داد.

آرنج هایم را که روی میز قرار دادم ، انگشتانم را به هم گره زدم و آن ها را زیر چانه ام چسباندم ، توانستم کمی خودم را برای مواجهه با این مرد که حضور و وجودش مابه تمام عقده و کمبودهایم بود ، آمده کنم.

دستمال را به دهانش کشید و خیره در نگاه خیره ام گفت : امروز پرینت تماسات را چک می کردم...تعداد تماسات با میران زیاده.

ابرو بالا دادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_71

این که پرینت تماس هایم را چک کند ، چیز عجیبی نبود.

@shahregoftegoo

از بعد از رفتن رومینا و تمام شک و شبهه هایش نسبت به این که من جای رومینا را می دانم و به او بروز نمی دهم ، دائم در حال چک کردن تمام حرکات من بود.

اما این که به رویم بیاورد که با میران تماس داشته ام ، چیز دور از ذهنی بود.

- من به اون خونواده وصلم...انگار یادتون رفته.

لحن پر از استهزائم ، برایش انگار گران تمام شد که خود را جلو کشید و با حرکت انگشت اشاره اش رو به من گفت : مراقب رفتارت باش...این خونواده دشمن ما هستن.

- دشمن شما...نه من...من خونواده شما نیستم.

از جا برخاست و کف دو دستش را روی میز کوبید و داد زد که...

- تو خونواده منی...حشمتی...تو...

به مانند خودش از جا برخاستم و دست هایم را روی میز گذاشتم و به زخمی که درد در جانم نشاند ، بی توجه ماندم.

@shahregoftegoo

- من از همون هیجده سالگی که اختیاردار خودم شدم به مدد برگه امضا شدتون ، دیگه حشمت نموندم...یه فامیلیه فقط...خرجش یه تقاضا تو ثبت احواله دیگه نه؟...آخرین رشته این اتصال هم تموم می کنم...به زودی...

و چرخیدم تا سمت در ، حرکت کنم که گفت : تو هیچ وقت اتصالت به ما تموم نمیشه...تو از خون مایی...

به سمتش برگشتم.

از آن ها بودم؟

نبودم...

نیودم وقتی...

- از خونتونم...ولی حرومزاده ام...

و رفتم.

تمام عمرم با هر بار شنیدن و یا بیان تلخ این کلمه ، از خودم فرار می کردم.

فرار بهترین راه کار برای اعصاب لعنتی من بود.

*****

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_72

رودابه شنیون عروس فرمالیته اش را با زدن فراوان اسپری مو پایان داد و در حالی که به تشکر عروس زیبا پاسخ می داد ، نگاهی به من که بی حوصله کاتالوگ جدید رنگ مو را نگاه می کردم ، چشم دوخت.

نگاه از کاتالوگ بالا کشیدم و گونه های آب رفته اش ، قبل از هر چیزی به چشمم آمد.

ماه ها رژیم و ورزش نتوانسته بود ، این دختر را به وزن ایده آلش برساند ، اما این چند هفته نبودن و ندیدن پسرک دیلاق بی غیرت او را به حدی رسانده بود که هر کسی رویتش می کرد ، لاغری اش را به رویش می آورد.

عروس که با لباس زیبا و دنباله دارش برای تمدید رژ گونه سمت فرانک خانم حرکت کرد ، مشغول جمع و جور کردن میر کارش شد و این میان هم گفت :مشکلی پیش اومده؟

@shahregoftegoo

اگر جوابش را نمی دادم هم ناراحت نمی شد.

پس تنها گفتم : مهم نیست.

اما بود.

قرار بود ساعتی دیگر به عقد نکیسا میران دربیایم.

نکیسایی که رومینا بارها عکس هایش را نشان داده و گفته بود ، روحیاتش هیچ منافاتی با اخلاق خودش ندارد.

می گفت ، زیادی مهربان است.

می گفت ، برایش این مرد زیاد است.

زیاد بود و آن وقت...

کاش رومینا این کار را با خودشان نمی کرد.

- مهم هست اما تو اگه دلت نمیخواد نگو.

به درک و شعورش واقعا باید امتیاز بالایی می دادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_73

@shahregoftegoo

نوتیف گوشی ام خبره از حضور راننده اسنپ جلوی ساختمان داد و من از جا برخاستم.

من باید برای رفتن و نجات خودم و شاید رودابه راهی پیدا کرده بودم.

من در این شهر نمی توانستم دوام بیاورم.

این شهر تمام کودکی و نوجوانی ام را از من گرفته بود.

ماندن در این شهر ، دیگر برای من سخت ترین کار دنیا بود.

مانتوی کوتاه طوسی را با شال مشکی ام به دست گرفتم و در حالی که سمت در خروجی می رفتم ، گفتم : من کمی حالم خوب نیست ، زودتر میرم.

نگرانی در چشم های رودابه بود ، اما سر تکان داد تنها و گفت : بی خبرم نذار از حالت.

برای فرانک خانم سر تکان دادم و او هم با نگاهی که نمی دانم چرا نسبت به همیشه طولانی بود ، بدرقه ام کرد.

در اتاقک آسانسور به قیافه خودم چشم دوختم.

@shahregoftegoo

میکاپم از همیشه ساده تر بود و ریشه درآمده موهایم تفاوت رنگ فاحششان با باقی مویم ، در ذوق می زد.

من با این تیپ زیادی ساده شده امروزم ، شبیه دختری که می رفت تا آینده اش را بسازد ، نبودم.

در لابی هم نایستادم تا باز مثل همیشه جواب هیزی بی حد و حصر مردک نگهبان را دهم.

از پله ها پایین رفتم و به ماشینی که از طرف اسنپ برایم فرستاده شده بود ، نزدیک شدم.

فاصله زیادی تا محضر نبود.

و می شد حتی در این فاصله کوتاه هم تمامش کنم.

اما...

من اهل تمام کردن خواسته هایم نبودم.

برابر محضر که از اتومبیل پیاده شدم ، به هامری که کمی آن سوتر پارک بود ، نگاه انداختم.

انگار میران ها مشتاق تر بودند ، برای وصلت با من.

از دو پله کوتاه جلوی در بالا رفتم و در فضای کثیف و پر از چرک راهرو سعی کردم با دردم مقابله کنم و پله های دو طبقه را بالا بروم.

@shahregoftegoo

برابر در چوبی با تابلوی رنگ و رو رفته محضر که ایستادم ، بند کیف دوشی ام را میان دست فشردم و با فشردن دستگیره وارد محیطی شدم که میران بزرگ با قامت افراشته اش درست برابر در وردی به فاصله پنج متری ایستاده بود و به سمت من خیره نگاه می کرد.

مکث ده ثانیه ای نگاهم در نگاه او ، یک دلهره عجیب به همراه داشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_74

نگاهم را کندم و گرد فضا چرخاندم.

شاهپور هم حضور داشت و روی صندلی نشسته و مرا می نگریست و اخم هایش زیادی در هم بود.

و دو مرد که سن و سالشان زیاد بود.

در را پشت سرم بستم و سمت میران قدم برداشتم.

به فاصله نیم متری اش ایستادم و خیره در چشم هایش و با بوی کلایو کریستین که در شامه ام غوغا به راه

@shahregoftegoo

انداخته بود ، گفتم : شوهرمو نیاوردی با خودت؟...عقد غیر حضوری داریم؟

پوزخند زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت و بعد اتاق سمت چپ را نشان داد و گفت : زیاد وقت ندارم...معطل نکن.

و سمت اتاق قدم برداشت و من نگاهم را به شاهپور دادم .

در صورتش همچنان اخم بود و یک چیزی که خوانایی نداشت.

وارد اتاق شدم.

پیرمرد فربه کم مو پشت میز کهنه فلزی سبز رنگی ایستاده بود و میران روی یکی از دو صندلی فلزی برابر میز نشست و من هم به تبع روی دیگری.

یه نیم رخش نگاه انداختم.

پیراهن یقه دیپلمات مشکی رنگش ، اگر باعث خفگی او نبود ، بی شک باعث کمبود اکسیژن من در این فضا می شد.

@shahregoftegoo

صدای قدم های محکمی نگاهم را به عقب سرم و به قامت شاهپور که پاها را به اندازه عرض شانه باز کرده و دست ها را پشت سر گره زده بود ، انداخت.

نگاهم را گرفتم و سعی کردم ، دلهره ای که میان وجودم برپا بود ، را نادیده بگیرم.

محضردار در جایش کمی جا به جا شد و قیژ قیژ صندلی را به راه انداخت و در حالی که از بالای عینکش مرا می نگریست ، گفت : شناسنومه و گواهی فوت پدر یا حضانت قانونی را میشه لطف کنید ، خانوم؟

شناسنامه و گواهی که سال ها پیش یاور به دستم داده بود را روی میز قرار دادم .

نگاهی به کاغذ و شناسنامه انداخت و رو به میران گفت : شروع کنم؟

سر تکان دادن میران را از گوشه چشم تماشا کردم و مرد شروع کرد.

هر کلمه ای که می گفت ، نگاهم را با بهت بیشتری به سمت میران سوق می داد.

هر کلمه...

@shahregoftegoo

هر واژه...ـ

و از همه بیشتر نگاه پیروزـ مرد کنار دستم باعث وخامت حالم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_75

- خانم وکیلم؟

در چشم های مرد کنار دستم ، دست و پا می زدم و نمی دانستم چرا این پوزخند روی لب هایش ، خار وجودم می شد.

رو دست بدی خورده بودم.

بد...

اما...

من آدم شکست نبودمـ

@shahregoftegoo

من این آدم ها را به شکست می نشاندم.

- بله.

چشم هایش کمی تنگ شد.

من پوزخند زدم.

خندیدم.

خنده ام به قهقهه بدل شد.

و صورت او دیگر تنها حامل یک اخم بود و بس.

محضردار این بار از او پرسید.

و او...

مکث کرد.

مکثی ده ثانیه ای و سپس ، بله گفت.

بله ای که اصلا شبییه بله نبود.

فکر می کرد پا پس می کشم؟

واقعا مرا این طور شناخته بود؟

اشتباه می کرد.

اشتباهی بزرگ...

خیلی بزرگ...

@shahregoftegoo

و با همین اشتباه ، من یک میران شدم.

البته...

نه وصله نکیسا میران.

من زن امیر سردار میران شدم.

******

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_76

مهرداد حرف می زد و نگاه من بند دختری بود که آن سمت خیابان ایستاده و تا به حال سه ماشین مدل بالا را رد کرده بود و کلافه به ابتدا و انتهای خیابان می نگریست.

بند و بساطی که در دست داشت ، نشان دهنده این بود که دانشجوی یکی از رشته های هنر است.

@shahregoftegoo

من هم دوست داشتم ، روزی نقاش شوم ، عاشق رنگ ها بودم ، اما راهم را طور دیگری انتخاب کردم.

مهرداد – گوشت با منه کمند؟

نگاهم را از دختر جدا نکردم و تنها گفتم : مهرداد هر چی بگی باز تاثیری نداره...تو زیادی روی مخ منی...البته قبلش هم خیل آدم خاصی نبودی...یه دوست...همین...بهذ دوستیای امروزی هم نمیشه دل بست...همه دوستیا یه روز تموم میشن.

یک پراید هاچبک سرمه ای برابر دختر ایستاد.

دختر لبخند زد.

سوار شد و فکر من به لبخندی که دختر لحظه آخر به چهره داشت ، گیر کرده بود.

لمس شدن دستم که بند استکان کمر باریک چای بود توسط مهرداد ، اخم هایم را در هم کرد و باعث شد خیلی سریع دستم را عقب بکشم.

مهرداد که به نشانه تسلیم شدن دست هایش را بالا گرفت و به این وسیله ، مچ بند چرمی که سال پیش برای تولدش در اولین مغازه و برای رفع تکلیف خریداری کرده بودم ، به چشمم خورد.

@shahregoftegoo

مهرداد – کمند چرا تو اصلا متوجه نمیشی ، برام هیچ وقت یه دوست ساده نبودی؟

شانه بالا انداختم و با همان اخم های درهم ، خیره در چشم هایش که التماس خاصی در خود داشت ، گفتم : حرفو نپیچون...نه من حوصله دارم...نه این بیچاره که موندم چطور تو چشای تو نگاه می کنه.

و اشاره سرم به رودابه ای رسید که دست زیر چانه زده و هندفری در گوش چپانده و بی توجه به ما به فنجان قهوه اش خیره نگاه می کرد.

صبح در آرایشگاه هم همین حال را داشت.

اصلا کل روزمان با حال ساکت و بی رمق او گذشت.

فقط دم بیرون زدم از آرایشگاه با خواهش و تمنا گفته بود ، مهرداد منتظرمان است.

نه نگفتم.

به هر حال یک بار باید تمام این اتفاقات و رابطه ای که زیاد هم عمیق نبود ، بررسی می شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_77

@shahregoftegoo

مهرداد کف دو دستش را روی میز قرار داد و و به سمت من متمایل شد و به رودابه ای که انگار هیچ از حرف های ما متوجه نمی شد ، نگاه انداخت و گفت : من و رودابه ، خودمون مشکلاتمون رو حل می کنیم....بحث من فعلا تویی...کمند تو برای من...

- باااااشه...من برای تو هر چی هستم...دوست...رفیق...پایه رستوران گردی...اما...من فعلا حوصلتو ندارم...حوصل پیاماتو...حوصله خودتو....قیافتو...چون حالا حالاها حالم ازت به هم می خوره...می فهمی؟

لبخند زد و گفت : باشه...فعلا حوصلمو نداشته باش...اما چند وقت دیگه باز همون حال خوشو قراره باهم داشته باشیم.

این که نتوانسته بودم این مرد که خاطرات خوبی با هم داشتیم را از سرم باز کنم ، عصبی ترم کرد.

فعلا باید حواسم را می دادم به رودابه که در تمام این نیم ساعت ، نگاهش بند فنجان مقابلش بود.

برای ختم قائله گفتم : حالا تو باور نکن از چشمم افتادی...زور بیخود بزن.

@shahregoftegoo

دست که روی شانه رودابه قرار دادم ، او با بهت نگاهم کرد و من هنذفری را از گوش بیرون زده از زیر شال خاکستری اش کشیدم و گفتم : کجایی تو؟

لبخند زد ، اما به هر چیزی شباهت داشت ، جز یک لبخند.

- میخوای بریم؟

سر تکان داد به تایید و هر دو از جا برخاستیم و مهرداد هم خواست از جایش بلند شود که گفتم : گفتم از چشمم افتادی...نگفتم؟...پس بدتر نکن خودتو.

و مچ دست باریک شده رودابه را دنبال خود کشیدم.

رودابه و مانتوی عبایی تیره رنگش و غمی که درون چشم هایش موج می زد ، به عصبانیتی که ده روز بود دامن گیرم بود ، ریشه بیشتری می زد.

از در چوبی که گذشتیم و قدم در پیاده رو گذاشتیم ، گفتم : یا این حال مسخرتو تمومش کن یا بگو چه مرگته رودی؟...من اونقدر اخلاقم سگیه که دیگه واقعا توان تحمل این قیافتو ندارم.

به چشم هایم نگاه کرد.

چشم هایش اشک نداشت ، اما غمش لایتناهی بود.

@shahregoftegoo

- امشب مراسم عقدشه...حق دارم یه کم ناراحت باشم، نه؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_78

لب های رژ زده ام را به هم فشردم و سعی کردم ، در قیافه ام حتی یک درصد ترحم جا نگیرد.

به درک که داشت ازدواج می کرد.

اصلا این مرد لیاقت خوشبختی را نداشت.

لیاقت زن عاشق پیشه نداشت.

دستش را کشیدم و به دنبال خود ، از عرض خیابان ردش کردم.

- کمند؟

برای یک تاکسی در حال گذر ، دست بلند کردم و گفتم : عقد کجاست؟

@shahregoftegoo

دستم را کشید و من بی توجه به نگاه ترسیده اش ، درون ماشین هلش دادم.

- میخوای چی کار کنی کمند؟

- میخوام ببرمت یه احساس پوچ و تموم شده رو ببینی...باید ببینی...باید حالیت بشه تموم شده...باید اوج کثافت این مرتیکه دیلاقو به چشم ببینی تا بفهمی اسم رابطتون یه تیغ زدن ساده بوده نه عشق...می فهمی؟

نگاهش نکردم ما او دستم را فشرد و نالید که...

- نمیخوام ببینم.

- باید ببینی.

دستش که میان دستم جا داشت تا رسیدن به خانه مادر مجتبی ، به کمترین دمای ممکن رسید و وقتی از ماشین پیاده می شدیم ، او باز هم سعی داشت با صدای لرزانش ، آخرین التماس هایش را به گوشم بنشاند.

اما من نمی گذاشتم.

باید تمام می شد.

من یک بار تجربه اش کرده بودم ، سخت نبود.

یه مانند یک زخم عمیق بود که از شدت خونریزی آدمی را لاجان می کرد.

@shahregoftegoo

در کوچه قدیمی جمعیت رفت و آمد می کرد و چراغانی برابر خانه مادر مجتبی از یک اتفاق شوم خبر می داد.

در تاریکی فرورفتگی ورودی یک خانه ایستادیم و من تکیه به دیوار زدم و به رودابه ای که تماما چشم شده بود و شادی و غوغای حضور عروس و داماد بدقواره را تماشا می کرد ، خیره شدم.

چشم هایش اشک نداشت.

اما دستی که هنوز میان دستم بود ، دیگر تنها به تکه ای یخ شباهت داشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_79

صدای دست و کل و جیغ های نخراشیده خوشحالی به گوشم می رسید و من فکر می کردم ، اگر من توانسته ام از دیدن یک خیانت غیر منصفانه ، جان به سالم به در ببرم ، رودابه ای که تمام عمرش مجبور بوده است قوی باشد ، هم می تواند.

@shahregoftegoo

- من تو تخت خواب دیدمش...تو نوزده سالگی...فقط نگاش کردم....مثه تو...گذاشتم اونقدر از چشام بیوفته تا دیگه به عقب نگاه نکنم...بذار از چشات بیوفته...بذار طوری بیوفته که وقتی یادش افتادی ، فقط یه پوزخند بیاد رو لبات...عزا نگیر...چال نکن...تمومش کن.

نگاهم که کرد ، چیز عجیبی در چشم هایش بود.

چیزی مثل یک بی تفاوتی محض.

چیزی شبیه نوزده سالگی های من.

همان سالی که از دانشگاه انصراف دادم تا هر روز متحمل دیدن قیافه پسری که از همان روزهای اولیه ورودم به دانشکده هنر ، با آن تیپ عجیب و خاصش چشمم را گرفته بود ، نباشم.

همانی که رومینا با دیدنش گفته بود ، به دردم نمی خورد و من چقدر از این حرفش ناراحت شدم.

همانی که نیر با او مخالف بود و من بی توجه به اصرارهایش برای اتمام این رابطه ، می خواستم برای ماندن و خواستنش تلاش کنم.

@shahregoftegoo

من او را با تماس دوستش که خبر از حضورش در یک پارتی می داد ، دیدم.

در اتاق انتهایی راهروی طبقه بالا.

در آغوش یکی دیگر از هم کلاسی هایم.

ایستادم و تنها نگاهش کردم.

من از روز اول به او حالی کرده بودم ، آدم رابطه جنسی نیستم.

گفته بودم ، اگر قرار بر رابطه باشد باید بعد از زادواج صورت بگیرد.

و او....

مهم نبود.

چون از چشم هایم افتاد.

و شعاع دایره زندگی ام باز به نیر و رومینا محدود شد.

البته اگر می خواستم منصف باشم در این دایره ، خیلی ناچیز سیمین هم حضور داشت.

و حال...

@shahregoftegoo

رودابه داشت ، سهم به سزایی در این دایره به خود اختصاص می داد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_80

وقتی به پانسیون رساندمش ، ترجیح دادم شب را کنار رودابه باشم.

او مثل همیشه چیزی نپرسید ، فقط با چشم هایی که رنگ خون داشت ، تا صبح مرا خیره نگاه کرد.

و من...

درگیر پیام مردی شدم که ده روزی می شد ، نامش در شناسنامه ام نشسته بود.

" فردا برای چکاپ ماهانت می فرستم دنبالت."

شب لعنتی ام را با پیامش لعنتی تر کرد.

******

براش رژگونه را با دقت زیادی به گونه سمت چپم مالیدم و از گوشه چشم ، به فرانک خانم ، گفتم : کل

@shahregoftegoo

دکور و این چیزا رو خودم ردیف می کنم...ولی مهم تبلیغاته دیگه...راستی واسه ورکشاپ...

خنده نرمش ، ، باعث شد به سمتش بچرخم.

فرانک – می فرستمت...باشه...ولی هنوز دودلم سر تغییر مکان آرایشگاه.

شانه بالا انداختم و سعی کردم خوشحالی ام ، خیلی هم به چشم نیاید.

- شرایطمون به هرحال بهتر میشه...و...ممنونم...سعی می کنم کارم حرفه ای تر بشه.

از روی صندلی گردانش برخاست و در حالی که سمت در اتاق قدم برمی داشت ، گفت : تو همیشه بهترینی...فقط خواهشا با مشتری اینقدر سرد بخورد نکن کمند.

و خندید و از در گذشت.

لبخندی که داشت می رفت روی لب هایم جا خوش کند ، با پیام شماره ناشناس ، دود شد و به هوا رفت.

" من پایین منتظرتم...نوچه ام."

کلمه نوچه ، ابروهایم را بالا انداخت.

@shahregoftegoo

شال پلیسه تابستانی را روی موهایی که همین صبح ، رودابه با حالی که اصلا شبیه دیروز نبود ، بافت زد ، کشیدم و مانتوی عبایی ام را روی پیراهن ساحلی ام به تن کردم.

دوست داشتم بروم شمال...

سال پیش با رومینا تنها رفتیم.

با رومینا همیشه به من خوش می گذشت.

باید می رفتم شمال...

حتما باید می رفتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_81

رودابه برایم دست تکان داد و فرانک خانم به رویم لبخند پاشید.

@shahregoftegoo

و من وقتی از اتاقک آسانسور خارج شدم ، به عادت همیشه نگهبان چشم دریده را با انداختن یک زباله از کیفم ، مستفیض کردم.

جیپ قرمز رنگ برابر برج پارک بود و من با نگاهی به نیمرخ مردی که سر در گوشی داشت و انگار گیم جذابی را پیش می برد ، سوار شدم.

واقعا این مرد وجناتش به هر چیزی شباهت داشت ، الا یک به قول من و خودش ، یک نوچه.

سوار شدنم باعث شد ، سر از گوشی بیرون بکشد و به من نگاه بیندازد.

بی حرف ماشین را روشن کرد و من با لبی که زیر دندانم کشیده بودم ، آرنج به لبه شیشه پایین رفته تکیه دادم و انگشت زیر چانه چسباندم و گفتم : سلامت کو نوچه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و بی حرف دنده را عوض.

سعی کردم کش آمدن لب هایم را کنترل کنم.

- آلزایمر داری؟

باز همان مدل نگاه و باز سعی وافر من در کنترل لب هایم.

@shahregoftegoo

- به میران چی میگی؟...آقا؟...آره میگی آقا...بعد به من هم باید بگی خانوم دیگه نه؟...من خانومم...زن میران بزرگ...خانووووِم....

پوزخند زد.

از آن ها که رشته افکار آدم را به تار مویی می رساند.

- باورت شده؟...حالا اینقدر باورت شده ، باید باورتو بکشی به سمت این که حالیش بشه خانوم کوچیکی...خانووووم کووووووچیییییک سلام.

و پوخند زد.

پوزخندی که دیگر رشته ای باقی نگذاشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_82

دندان هایی که داشت می رفت روی هم فشار آورد ، را کنترل کردم و دست به سیستم بردم و صدای موزیک را بلندتر از حد معمول ساختم.

@shahregoftegoo

شنیدن موزیک راک خیلی بهتر از صدای نخراشیده شاهپور بود اما همین که دستم از سیستم جدا شد ، او میزان صدا را به حالت قبل بازگرداند و از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : از این کلمه خوشت نمیاد...ملفتم کردی خانووووووم کووووچیییک...فقط دوس دارم این میون درباره ملتفتم کنی چرا به این کلمه تن دادی.

به سمتش چرخیدم و این میان نفسی عمیق از هوایی که فکر می کردم خفه است ، برداشتم.

خیره به نیمرخش ، فکر کردم این موهای کوتاه و خط تیغی که از شقیقه شروع و تا بالای گوشش ادامه داشت ، می توانست چه جایگاهی برای امیر میران داشته باشد؟

- ببین یه مشکلی این میون هست اونم اینه که تو فهم خاصی نداری...یه نوچه ای...من نوچه ها رو خوب می شناسم...اونا فقط باید پول بگیرن...سکوت کنن...سرشون به کار خودشون باشه...و وظیفشونو انجام بدن...وظیفت اینه بیای من باشی تا مطب دکتر...وظیفتو انجام بده...سرت به کار خودت باشه.

و باز به سمت شیشه جلو چرخیدم و این میان گفتم : در ضمن...یادت باشه من کم کسی نیستم...من می تونم

@shahregoftegoo

با یه تلنگرم امیر میرانو با خاااااک یکسان کنم...فقط اگه بخوام...پس نه خودتو از نون خوردن بنداز ، نه آقاتو به خاک سیاه بنشون.

به پوزخندش توجهی نکردم.

دیگر حرفی هم هم فی مابینمان صورت نگرفت.

حتی وقتی در اتاق ، دکتر رو به او با خشونت بیان کرد که خیلی باید مراقب سلامتی من باشند ، حتی بیشتر از نوا.

خنده دار بود.

من شرایطم را می دانستم.

هیچ مشکلی نداشتم.

اما در نظر دکتر برای منی که تمام عمرم در سلامت بوده ام ، نبود یک عضو می توانست خطرناک باشد.

این دکتر از همان ابتدا هم مخالف اهدای کلیه ام بود.

می گفت هنوز جوانم و بیشتر باید به سلامتی ام بیندیشم.

اما من برای نجات خودم و مهم تر از خودم ، رومینا باید این حرکت را انجام می دادم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_83

از مطب که خارج شدیم ، او در پیاده رو دست به جیب راهم را سد کرد و گفت : می تونم برات تاکسی بگیرم.

به قد و قامتش نگاهی انداختم و با لب هایی که کش داده بودم و چشم هایی که می دانستم برقشان می تواند ، هر کسی را کور کند ، خیره در نگاه پر از اخمش گفتم : قرار شد کارتو درست انجام بدی...شوهرجونم تکست داده امروز عصر تو همرامی...پس تا وقتی من بخوام باید همرام باشی...ملتفتی جناب خوش فهم؟

لب های او هم کش آمد.

عمیق کش آمد و بعد صدای خنده رسایش میان خیابان پر تردد به گوشم نشست.

@shahregoftegoo

میان خنده اش بریده بریده ،گفت : وای دختر...تو...خیلی ..خفنی...خوشم...اومد...روتو قربون.

خنده اش جالب بود ؛ آدم را به خنده می انداخت و من برای این که لبخند آمده روی لب هایم را نبیند ، از کنارش گذشتم و شانه به شانه اش کوبیدم و گفتم : مونده تا ازم خوشت بیاد.

و ساعتی بعد برابر خانه مادر مجتبی ، در تاریک و روشن نور چراغ سر در خانشان ، به پرایدی که تمام اقساطش را رودابه پرداخت کرده بود ، نگاه می کردم.

در حال پیاده شدن از ماشین ، رو به شاهپور گفتم : قفل فرمون داری؟

مکثش شاید پنج ثانیه هم نشد و نگاه من در تمام این مدت با نفرتی که در چشم هایم زبانه می کشید ، به ماشین مجتبی بود.

رودابه شب قبل را تا صبح جان کنده بود.

بی اشک...

بی هق...

@shahregoftegoo

اما بارها در خودش مرده بود.

من به چشم دیدم.

در توانم نبود انتقام در خود شکستن هایش را بگیرم ، اما می توانستم یک خار کوچک در چشم های مجتبی بنشانم.

- بیا.

و خم شد و از زیر صندلی ، قفل فرمانی به نسبت سنگین ، بیرون کشید و به سمتم گرفت.

نگاهم از قفل فرمان رد شد و از دست های تتو دارش هم عبور کرد و به چشم هایش رسید.

در نگاهش سوال بود ولی چیزی نپرسید و من قفل فرمان را از دستش کشیدم و با انداختن کیفم روی صندلی ماشین و بستن در، سمت پراید مجتبی قدم برداشتم.

برابر شیشه جلو که ایستادم ، نگاهی به سراسر بن بست خلوت انداختم و بعد نگاهم را به عروسک آویزان از آینه جلوی ماشین ، بند کردم.

رودابه آن خرس کوچک قرمز را هدیه داده بود.

نگاهم بیشتر به نفرت نشست.

@shahregoftegoo

مجتبی یک لاشخور به تمام معنا بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_84

قفل فرمان را که بالا بردم ، توان این را داشتم که دانه به دانه آجر های این خانه را روی سر ساکنانش خراب سازم ، اما مجبور بودم به همین ماشین لعنتی اکتفا کنم.

روی کاپوت کوبیدم.

در جان تمام شیشه های ماشین ضربه زدم.

صدای دزدگیر بلند شده بود و من ضربه آخر را کوبیدم و با بوقی که شاهپور زد ، سمت ماشینش دویدم.

همسایه هایی که تازه از خانه بیرون زده بودند را پشت سر گذاشتم و خودم را از صندلی ماشین بالا کشیدم و شاهپور به سرعت ماشین را به راه انداخت.

وقتی پیچ خیابان را گذراند ، با لبخندی که روی لب هایم جان گرفته بود ، قفل فرمان را کف ماشین انداختم

@shahregoftegoo

و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و بعد از لمس چند آیکون ، آن را به گوشم چسباندم.

- الو کمند؟

- دیشب یه قضیه ای رو برات تعریف کردم...اما آخرشو نگفتم...خودم انصراف دادم از یونی اما کاری کردم اونو اخراج کنن...رودی من اگه یکی بخورم ده تا می زنم...تو همون یکی خورده منی...ده تا نشد بزنم اما دوتا رو زدم...بقیش باشه صدقه سرت.

و گوشی را از گوشم پایین کشیدم و به نیمرخ مردی که لب هایش به سمت بالا متمایل شده بود ، نگاه انداختم.

- تو خوش اومدنت ازم تغییری ایجاد شد؟

دنده را عوض کرد و نیم نگاهی به جانبم انداخت و گفت : واقعا خانووووووم کووووچیییییک بودن برازندته...تو یه تنه می تونی فتنه زندگی آقام باشی.

و خندید.

از لقب خانم کوچک بیزار بودم.

*****

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_85

فصل دوم

یاسمن روی کاناپه روبروی من و در فاصله نزدیکی نسبت به آندره نشست و موبایل را بین انگشتانش چرخاند و پا روی پا انداخت و با نفرتی که نسبت به من در چشم هایش زبانه می کشید ، گفت : کار وز ندگی نداری ، از سر شب جلو تی وی نشستی با این وضع؟

اشاره اش به حالت دراز کشم روی کاناپه سه نفره بود.

بی توجه ، نگاهم را به موزیک ویدئوی ترکی دوختم و شنیدم که یاسمن رو به آندره گفت : بریم با هم یه دوری بزنیم؟

دلم یک سوت زدن حسابی می خواست.

چطور بعد از این چندسال ، یادش به شوهرش افتاده بود؟

@shahregoftegoo

جواب آندره ، نگاهم را بار دیگر به سمتشان کشید.

آندره – حوصله ندارم...تنها برو.

آندره که نگاهم را دید ، به رویم لبخند پاشید و من بار دیگر دلیل این که بعد از سقط جنینی که بدون اطلاعش انجام گرفت ، در این زندگی فروپاشیده ماند ، برایم سوال شد.

او عاشق بچه بود ، این را می شد از تمام رفتارش در مهمانی های خانوادگی نسبت به کودکان دید.

نگاه که از صورت آندره برداشتم ، سیمین وارد سالن نشیمن شد و در کاناپه تک نفره ای نزدیک آندره جای گرفت و رو به زن خدمتکاری که عضوه ریختن برای آندره از تمام جناتش هویدا بود ، گفت : برای کمند آبمیوه طبیعی بیار...برای بقیه هم قهوه.

خدمتکار نگاهی زیرچشمی به سمتم انداخت و من چشم غره ای حواله اش کردم و او برای انجام امورات سیمین راهی آشپزخانه شد.

یاسمن هم که انگار حسابی از جواب سربالای آندره ناراحت شده بود ، با یک خداحافظی کوتاه و این که سردرد دارد ، راهی اتاقش شد و سالن را از حضور لعنتی اش ، خالی کرد.

@shahregoftegoo

سیمین – حالت بهتره؟...چکاپات رو انجام میدی؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_86

در جایم نیم خیز شدم و این میان سری به تایید تکان دادم و آندره گفت : دکتر مشکلی نمی بینه؟

پوفی که کشیدم ، نشانه عدم حوصله ام در رابطه با این بحث بود و آن ها را ملتفت ساخت که دیگر نباید ادامه دهند.

به آمدن خدمتکار ، سیمین موهایی که می شد فهمید ماه هاست رنگ آرایشگاه را ندیده اند و از صاحبش بعید بود ، را پشت گوش گذاشت و فنجان قهوه را از سینی سیلور برداشت و رو به من گفت : رومینا هنوز هم باهات تماس نگرفته؟

لیوان آبمیوه ام را از سینی برداشتم و با چشیدن مقداری از آن ، جواب دادم که...

- نه...قبول کن اونقدر تو این زندگی اذیت شده که نخواد دیگه به عقب برگرده.

@shahregoftegoo

ناراحت ، نگاهش را از روی من برداشت و به فنجان زبای درون دستش دوخت و آندره با اخمی به سمت من رو به سیمین گفت : سیمین جان درست میشه...بذار آبا از آسیاب بیوفته...این پسره نکیسا حالش بهتر بشه...من خودم شخصا میرم دنبالش.

پوزخندی به این حرفش زدم و در همین لحظه ، خدمتکاری که انگار داشت عادت می کرد ، باید برابر من بیشتر مراقب رفتارش باشد ، وارد سالن شد و گفت : خانوم...

سیمین نگاهش را به سمت او کشاند و او ادامه داد که...

خدمتکار – یه خانم و آقایی اومدن...خودشون رو میران معرفی کردن.

نگاه سیمین با تشویش بین من و آندره رفت و آمدی کرد و من پنجه هایم را با هیجان به کوسن طوسی رنگی که در آغوش داشتم ، فرو بردم.

میران دقیقا این جا چه غلطی می کرد؟

سیمین و آندره از جا برخاستند و سمت ورودی ساختمان حرکت کردند و این میان من دیدم که سیمین با تشویش در آینه بوفه ای که کنار سالن قرار داشت ،

@shahregoftegoo

از مرتب بودن شومیز خاکستری رنگ و موهایش اطمینان حاصل نمود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_87

سالن که از حضورشان خالی شد ، نفس عمقی کشیدم و آرام از جا برخاستم.

می دانستم هر چیزی که هست ، نهایتش به من متصل می شود.

کش موهایم را کشیدم و بار دیگر حجم زیادشان را محکم بالای سرم بستم.

برای جنگ تن به تن با خانواده میران و شاید گیس و گیس کشی هایی که در راه بود ، باید خودم را مهیا می کردم.

سالن نشیمن را رد کردم و از پله هایی که به سمت طبقه هم کف راه می گرفت ، پایین رفتم و فضای

@shahregoftegoo

مکث را پشت سر گذاشتم و در ورودی مجلل خانه قرار گرفتم.

قامت میران را از پشت سر تشخیص دادم و به زنی که مانتوی ساده مشکی بلند و روسری به همین رنگ ، از پشت ، تصویر واضحی از او نمایان نمی ساخت، خیره شدم.

دست هایم را در جیب شلوار سنبادی ام فرو بردم و به آندره ای که نگاهش از ورای شانه میران به من افتاده بود ، نیشخند زدم.

نگاهم را به سیمین دادم که کمی آن سوتر ، دست هایش را در هم گره زده بود و عصبی و لبریز از استرس صحبت می کرد.

سیمین – من متوجه نمیشم....الان مشکل کجاست؟....برای چی این جا اومدید؟

صدای زن که نشان از کهولت سنش داشت ، به گوشم رسید و لب های مرا به نیشخند دوباره وادار ساخت.

زن – اومدم دنبال عروسم...

@shahregoftegoo

دست امیر میران بالا آمد و با تخمین من به پیشانی اش کشیده شد و من آن میان شنیدم که پوفی عصبی هم کشید.

سیمین با نافهمی در جایش جا به جا شد و با مکث گفت : دنبال کی؟

زن بار دیگر ، گفت : دنبال زن پسرم...دختر شما...

سیمین ذره ای ملتفت نشد و این از اخمی که در چهره اش نشاند ، کاملا عیان بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_88

آندره – منظور شما چیه؟...از جای رومینا ، ما ماه هاست خبر نداریم.

زن گردن به سمت میران چرخاند و من توانستم نیمرخ زن بلندقامت و کشیده ای که چروک های عمیقی پای چشم های زیبا و خوش رنگش نمایان بود را ببینم.

این زن بی شک در سالیان دور و دراز ، زنی بوده که زیبایی اش چشم نوازی می کرده است.

@shahregoftegoo

زن – چطور عقدش کردی که خونوادش خبر ندارن؟

و انگار از گوشه چشم نگاهش به منی که با تفریح براندازشان می کردم ، افتاد که به سمتم چرخید و به این وسیله نگاه بقیه را نیز به من کشاند.

میران عصبی باز دست به پیشانی اش کشید و نگاهش را با عصبانیتی بی سابقه به چشم هایم دوخت.

بینی خوش تراش و گونه های آب رفته و موهای نقره ای رنگ ، بعد از چشم های زن به نگاه آدم می نشست.

زن سرتا پایم را با یک نگاه آرام رصد کرد و من شانه هایم را کمی جمع نمودم و با لب هایی که به سمت جلو جمعشان کرده بودم ، گفتم : انگار خیلی مشتاق دیدنم بودین...

حرفم سکوت جمع را در پی داشت و پس از آن قدم جلو گذاشتن آندره و ناباوری چشم هایش و دست به لب بردن سیمین را.

آندره – داری چه مزخرفی میگی کمند؟

زن دست بالا گرفت و آندره را از ادامه صحبتش بازداشت.

@shahregoftegoo

زن – وسایلتو جمع کن...میریم خونه.

نبشخند زدم و رو به خدمتکاری که در گوشه ای ایستاده و کنجکاوانه بحث را گوش می داد ، گفتم : مانتو و کیف و شالمو بیار.

دختر سمت پله ها دوید و من رو به سیمین ، گفتم : بگو بهش وسایلمو بسته بندی کنه ، فردا می فرستم وسایلو برام بیارن.

سیمین قدم های لرزانش را سمتم برداشت و با لرزشی که در اندامش مشهود بود ، گفت : یعنی چی کمند؟...تو...تو چی کار...تو چی کار کردی؟

به روی زنی که صورتش خونسردترین حالت این جمع را داشت ، گفتم : ازدواج کردم...با امیرسردار میران ازدواج کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_89

خیابان های درگیر نیمه شب را از ورای شیشه کنارم می نگریستم و به زنی که در صندلی جلو نشسته و از

@shahregoftegoo

ابتدای سوار شدنمان ، هیچ حرفی نزده بود ، فکر می کردم.

این زن بر اساس تعاریف رومینا ، زن کم حرف و البته به شدت مستبدی بود که روحیات و رفتارش با آن چه درباره میران ها بیان می شد ، شدیدا مغایر بود.

زنی که عدم تجمل گرایی از تمام وجناتش مشخص بود.

حتی به گفته رومینا ، خانه ای که او و نوا در آن زندگی می کردند ، یک خانه قدیمی ساز بود که تمام اموراتش را همین زن که سکوت اختیار کرده بود ، می گذراند.

میران - مامان؟

صدا زدنش ، نگاه مرا به صندلی های جلو کشاند.

زن که دست بالا گرفت ، به نشانه سکوت میران ، پوزخندی بی صدا روی لب هایم جان گرفت.

زن – چندسالته؟

لب هایم را به داخل دهان کشیدم و خودم را از بین دو صندلی ، کمی به سمت جلو متمایل کردم و خیره به

@shahregoftegoo

نیمرخ زیبای زن ،گفتم : چند ماه دیگه بیست و شیشو پر می کنم.

نگاهم نکرد و هم چنان خیره به شیشه جلو ،گفت : تو مراسم نامزدی رومینا و نکیسا ندیدمت.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم : سفر بودم.

یاور مرا به سفر فرستاده بود.

زن – برای چی باید سفرو به مراسم نامزدی خواهرت ترجیح بدی؟

خیابان های درگیر نیمه شب را از ورای شیشه کنارم می نگریستم و به زنی که در صندلی جلو نشسته و از ابتدای سوار شدنمان ، هیچ حرفی نزده بود ، فکر می کردم.

این زن بر اساس تعاریف رومینا ، زن کم حرف و البته به شدت مستبدی بود که روحیات و رفتارش با آن چه درباره میران ها بیان می شد ، شدیدا مغایر بود.

زنی که عدم تجمل گرایی از تمام وجناتش مشخص بود.

حتی به گفته رومینا ، خانه ای که او و نوا در آن زندگی می کردند ، یک خانه قدیمی ساز بود که تمام

@shahregoftegoo

اموراتش را همین زن که سکوت اختیار کرده بود ، می گذراند.

میران - مامان؟

صدا زدنش ، نگاه مرا به صندلی های جلو کشاند.

زن که دست بالا گرفت ، به نشانه سکوت میران ، پوزخندی بی صدا روی لب هایم جان گرفت.

زن – چندسالته؟

لب هایم را به داخل دهان کشیدم و خودم را از بین دو صندلی ، کمی به سمت جلو متمایل کردم و خیره به نیمرخ زیبای زن ،گفتم: چند ماه دیگه بیست و شیشو پر می کنم.

نگاهم نکرد و هم چنان خیره به شیشه جلو ،گفت : تو مراسم نامزدی رومینا و نکیسا ندیدمت.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم : سفر بودم.

یاور مرا به سفر فرستاده بود.

زن – برای چی باید سفرو به مراسم نامزدی خواهرت ترجیح بدی؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_90

سرم را کمی بیشتر خم کردم و به این وسیله ، موهای رهایم روی کنسول میانی ماشین ریخت و دیدم از گوشه چشم که میران دستی که روی آن قرار داده بود را بلافاصله پس کشید.

نگاهی که پرت شده بود به سمت کشیده شدن دست میران را به جای اصلی اش ، یعنی نیم رخ زن بازگرداندم و با لب هایی که دیگر پوزخند ، نداشت ، گفتم: شاید چون یاور حشمت این طور صلاح دیده.

این بار نگاهش از شیشه برابرش جدا و به صورت من رسید.

چشم های زیبایش فروغی نداشت و این چیزی بود که نگاه مرا از خیرگی منع کرد و باعث شد ، تنی که از بین دو صندلی رد نموده بودم را به جای اصلی اش بازگردانم.

دیگر تا انتهای مسیر تنها سکوت بود و سکوت و کلافگی بی حد و مرز میران.

@shahregoftegoo

ماشین که در محوطه خانه ویلایی برابر همان ساختمانی که چند باری میران را ملاقات کرده بودم ، از حرکت ایستاد ، پیاده شدم و روی تن موزاییک هایی که نیمی از حیاط را در کنار باغچه و حوض قدیمی از آن خود کرده بود ، پشت سر زن ، به راه افتادم .

میانه راه ، بازویم کشیده شد و بوی کلایو کریستین در مشامم پیچید.

به سمت میران چرخیدم و رخ در رخش ایستادم و با سری که به سمت راست متمایل کرده بودم ، خیره در چشم هایی که به غایت سرخ و عصیان زده بودند ، گفتم : چیه؟

- بد بازی رو شروع کردی ، دختر کوچولو.

شانه بالا انداختم.

واقعا انتظار داشت ، وقتی اهالی عمارت حشمت از ازدواج من باخبر می شدند ، بر ماندنم در آن خانه اصرار بورزم و مادرش را دست به سر کنم؟

- تو بازی رو شروع کردی...پس تا تهشو برو.

و سمت ساختمان آجری قدیمی قدم برداشتم.

@shahregoftegoo

و باز بازویم کشیده شد و باز رخ در رخ مردی شدم که دیگر از نگاهش خون چکه می کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_91

- تو فکر کردی ، این زن که مادر منه ، روز خوش برای تو میذاره؟...فکر کردی مثه خونه بابات باز هم می تونی تو این خونه زیر نظر این زن ، باری به هر جهت باشی؟

پوزخند زدم.

باری به هر جهت را خیلی خوب به رویم کوبیده بود.

اما حالی اش نبود که گوش من از این حرف ها زیادی پر است.

- اون زن می دونه ، طرف حسابش کیه؟...پس این مدت که مهمون خونتم ، سعی کن پرت به پرم

@shahregoftegoo

نگیره...من آدم آرومی نیستم...حتی میشه گفت خیلی وحشی ام...بذار صلح باشه...آرامش باشه...و این که اون سابه تراس طبقه دوم خونت فکر نکنه تو این نزدیکی خبریه.

و با سر به تراسی که مشرف به محوطه بود و زنی با لباس بلند ، در تاریکی اش حضور داشت ، اشاره کردم.

زنی که جز شمایلی از موها و لباس بلندش ، چیز دیگری در آن تاریکی از خود نشان نمی داد.

و صدای زن که در ایوان خانه ، زیر نور چراغ ایستاده و ما را می نگریست ، نگاهم را از تراس طبقه دوم گرفت.

زن – امیر...بیاین داخل...باهاتون حرف دارم.

****

انگشتانم را روی بدنه میز چوبی که می شد تخمین زد کهولت سنش به اندازه عمر میران است ، با ضرب آهنگ به حرکت درآوردم.

زن که حالا بدون روسری و مانتوی تنش ، با پیراهن و شلواری ساده و موهایی که سفید بودند و بی رنگ ،

@shahregoftegoo

در ابتدای میز حضور داشت ، گفت : از این به بعد این جا ، می مونی...مهمونی...ازدواجتون مصلحته...هر کوفت و زهرماری می تونی اسمشو بذاری...اما این جا می مونی...ما یه بار به یه نفر چشم بسته اعتماد کردیم و حواسمون بهش نبود...دفعه دومی در این خانواده وجود نداره...شب ها دیرتر از ساعت هشت شب ، حق نداری بیرون از خونه باشی...ما خانواده آبروداری هستیم...

به این قسمت حرفش که رسید ، پوزخند صدا داری مهمانشان کردم و به این وسیله نگاه خشمگین مردی که از ابتدای نشستنش برابرم ، دست ها را روی میز قرار داده و نگاهش بند ظرف مسی روی میز بود ، به خود کشاندم.

و زن تنها نگاهی گوشه چشم به من انداخت و از جا برخاست.

زن – تو اتاق نوا براش تخت گذاشتیم...راهنماییش کن.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_91

@shahregoftegoo

نگاه پر از استهزائم را از چشم های میران برداشتم و رو به زن گفتم : خانوم؟

زن که در حال حرکت سمت پله های ضلع غربی خانه ساده اش بود ، از حرکت ایستاد و به سمتم چرخید.

زن – بانو...از این به بعد بگو بانو.

و بانو لغت کوچکی شد در ذهنم و دنیایی در واقعیتم.

- شبا ساعت هشت نمی تونم خونه باشم...چون شغلم ایجاب می کنه یه وقتایی یه روزایی حتی تا نیمه شب درگیر باشم...چون طرز تفکر من با آبروی شما هم جهت نیست...خواستم بدونین تا این چند مدت ، موندنم تو خونتون ، بهتون سخت نگذره.

و بانو به من نشان داد ، استبدادی که رومینا از آن دم می زد ، یعنی چه.

بانو – می تونی شغلتو عوض کنی.

و آرام و با طمانینه از پله ها بالا رفت و من نگاهم را به صورت میرانی که این بار با پوزخند براندازم می کرد ، دوختم.

گفته بودم ، مردک لعنتی ، لب های خوبی داشت؟

@shahregoftegoo

- من هم با مامانم موافقم...تو بهتره شغلتو عوض کنی...آرایشگاه خیلی واسه یه گربه وحشی مثه تو تیتیش مامانیه...تو باید...

کلامش را بریدم و با لبخندی که تمامش از سر به سخره گرفتن بود ، خودم را جلو کشیدم و آرام گفتم : باید مثه تو آدم بکشم؟...شاید فلسفه ازدواجمون هم همین بوده...این که تو به من یاد بدی قاتل بودن چطوریه؟

دست هایی که مشت شد را با لبخند گوش تا گوش فراخ شده ام ، نگریستم و از جا برخاستم.

تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم.

******

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_92

دراز کشیده و به سقفی که تمامش با یک پوستر سراسری کهکشان راه شیری پوشانده شده بود ، خیره می نگریستم.

@shahregoftegoo

تختی که به فاصله دو متری از مکان خواب من قرار داده شده بود و با روتختی طرح ستاره و ماه مرتب و دست نخورده قرار داشت ، نشان می داد که مدت هاست نوا در این اتاق نخوابیده است.

از حالت دراز کش خارج و با یک چرخش نرم ، پاهایم را از لبه تخت ساده و فلزی که وصله ناجور این اتاق دخترانه که سلیقه صاحبش را داد می زد ، بود ، آویزان کردم.

موهای بلندم را با یک دست جمع کردم و روی یکی از شانه هایم انداختم و از جا برخاستم.

روی فرشی که طرحی از آسمان شب داشت ، راه گرفتم و از روی صندلی سرمه ای رنگی که پشت میز تحریر متصل به آرایش ، قرار داشت ، شلورا جین و تی شرتم را برداشتم و با پوشیدنشان ، در آینه ای که اطرافش تماما از تصاویر نوا و نکیسا و زن و مردی که بی شک مادر و پدرشان بودند ، پر شده بود ، از مرتب بودن موهایم ، اطمینان حاصل کردم.

کیف کوچک دوشی و مانتوی عبایی و شالم را که از روی صندلی برداشتم ، کلید را در قفل اتاق کوچک نوا چرخاندم و پا به محوطه نشیمن طبقه دوم گذاشتم.

@shahregoftegoo

پنج در که دوتای آن متعلق به سرویس و حمام بود در این طبقه وجود داشت و یکی هم که متعلق به اتاق نوا و شاید مِن بعد ، من بود.

دو در برابر اما به تراس رو به حیاط باز می شد که شب گذشته در یکی از آن ها ، زنی با لباس و موهای بلند را دیده بودم که تاریکی صورتش را نشان نمی داد.

می دانستم که در این خانه ، نکیسا زندگی نمی کند.

و این زن...

زنی که به گفته رومینا ، کسی جز میران در اتاقش ، رفت و آمد نداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_93

زنی که رومینا می گفت ، بردن نامش در این خانواده ممنوع است.

از پله هایی که در ضلع شرقی اتاقی که در آن سکنی داشتم ، واقع بود ، پایین رفتم و از دکور این خانه

@shahregoftegoo

قدیمی و به دور از تمام چیزهایی بود که در خانه حشمت ها با آن سر و کار داشتم ، متعجب می شدم.

یاور حشمت از این خانواده و قدرتشان می ترسید؟

یاور همیشه می گفت ، میران خیلی بد انتقام می گیرد.

می گفت دودمان بر باد می دهد.

اما این خانه که با تمام اعصاب خرابم باید اعتراف می کردم ، ساده بودنش ، بی نهایت برای منی که همه عمرم آرزویش را داشتم ، جذاب بود.

آشپزخانه ای که در ورودی اش در کنار پله ها قرار داشت و صدای صحبت از آن به گوش می رسید ، باعث شد جای خروج از خانه ، وارد فضایش شوم.

پشت میز چهار نفره ای که میان آشپزخانه با کابینت های فلزی قدیمی ، قرار داشت ، بانو و میران نشسته بودند و میرانی که صورتش به سمت من بود ، اخم به چهره داشت.

- صبح بخیر.

و شانه به در آشپزخانه تکیه دادم و نگاه بانو را با چرخش گردنش به سمت خود کشیدم.

@shahregoftegoo

به سرتاپایم نگاهی انداخت و زیرلب جواب صبح بخیرم را گفت و از جا برخاست و سمت کتری و قوری سیلوری که روی گاز قرار داشت ، رفت و من به میرانی که نگاهش را به سمت من نداده بود ، چشم دوختم.

بانو – بشین صبحانتو بخور.

به میز ساده و لیوان های ساده چای ، نگاه انداختم و در حالی که گرسنگی تمام اعضا و جوارح معده ام را به فغان در آورده بود ، شانه از چهارچوب در برداشتم و گفتم : وقت ندارم...خداحافظ.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_94

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بانو با تحکم مختص خودش ، که از هیکل کشیده و زیبایش بعید می نمود ، گفت : تو این خونه همه با خوردن صبحونه بیرون میرن...بشین.

@shahregoftegoo

با تمسخر لب هایم را خواستم کش دهم که محکم تر از قبل گفت : نشنیدی؟...یا دوست داری تو اتاقت صبحونه و ناهار و شامتو بخوری؟

نگاهم را از چهره بانو که لیوان چای را روی میز قرار داد ، گرفتم و به صورت میران که اخم هایش بیشتر در هم ادغام شده بود ، دوختم.

- این مسخره بازیا...

بانو – من صاحب این خونه ام...طبق نظر من همه اهالی خونه باید رفتار کنن...تا زمانی که اسم عروس منو داری ، مجبوری تو این خونه باشی...صبحانه خوردن زیاد هم سخت نیست.

و با دست اشاره زد روی صندلی برابر میران بنشینم.

پوزخند زدم.

این بازی هر لحظه داشت ، جالب تر می شد.

با چهار قدم بلند ، خودم را به میز رساندم و بدون نشستن ، لقمه ای نان برداشتم و لیوانی که برایم در نظر گرفته شده بود را داغ داغ بالا رفتم و تمام گلو و دهانم را به آتش کشیدم و بدون خم به ابرو آوردن در چشم های بانو خیره نگاه کردم.

@shahregoftegoo

لیوان را که روی میز کوبیدم و سمت در عقب گرد کردم ، گفتم : این هم صبحونه...روز خوش.

و در حالی از حیاط پر از درخت خانه می گذاشتم ، می دانستم که با این خانواده ، مشکلاتم عدیده خواهد شد.

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_95

رودابه عصبی گوشه ناخن کاشته اش را به دندان گرفته و منی را که زیر دست صبورا نشسته بودم تا موهایم را براشینگ کند ، می نگریست.

از همان دم صبح که با لباس های دیروز و بدون آرایش آمده بودم و بدون فوت وقت رفته بودم تا یک دوش سبک بگیرم ، در چشم هایش نگرانی موج می زد.

هیچ نمی پرسید اما من از چشم های کشیده و گربه ای جذابش می توانستم ، رد نگرانی را ببینم.

@shahregoftegoo

صبورا که با زدن لبخند در آینه اتمام کارش را اعلام کرد ، برخاستم و سمت مشتری جدید رفتم و خوش و بشی انجام دادم و به صفورا حالی کردم حتما بعد از رنگ ، یک قرار کراتینه هم برای موهای آسیب دیده اش هماهنگ کند.

باید به خانه ویلایی ام سر می زدم.

با قبول فرانک خانم ، قرار بر این شده بود که امروز با تیم طراحی داخلی ، برای اتود اولیه از ویلا دیدن کنیم.

برابر رودابه که امروز مشتری نداشت ، ایستادم و گفتم : میخوای با من بیای؟

سر تکان داد و هر دو ، ده دقیقه بعد در آسانسور ، دوشادوش هم ایستاده بودیم.

تا چند وقت پیش که مجتبی میان زندگی اش بود و لپ های تپلش دل می برد ، دائم می خواست در آینه سلفی بیندازیم ، اما این بار با چشم هایی که غمش این روزها جای کم شدن ، بیشتر هم شده بود ، به آینه نگاه می کرد و می دانستم منتظر است ، سوالی که روی دلش سنگینی می کند را بپرسد.

اما نمی پرسید.

@shahregoftegoo

عادتش بود.

تا کسی نمی خواست ، حرف بزند وادارش نمی کرد.

و همین موضوع ، دوستی ما را تا به این جا کشانده بود.

- می تونی بپرسی؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_96

به نیم رخم نگاه انداخت و من از کیفم بسته آدامس نعناعی را بیرون کشیدم و در حالی که به سمتش می گرفتم ، ادامه دادم که...

- اون چیزی که سر زبونت مونده رو میگم...بپرس...بخوام جواب میدم...نخوام نمیدم.

آدامسی از بسته بیرون کشید و در حال باز کردن زرورقش ، نگاه مرا به خود کشید.

@shahregoftegoo

در مانتوی جدید طوسی رنگ بلند و تابستانه اش ، لاغرتر دیده می شد و شالی که روی شانه انداخته بود ، موهای زیبا و لختش را جلوه بیشتری می داد.

- کمند تو مشکلی داری؟...چند وقته ، اون طور که باید به زندگیت نمی رسی...یعنی...اون از بیمارستان رفتن تنهات...اون از خونه ویلایی عجیبت که اصلا به ماشینت نمی خوره...این از دیر و زود رفتن و اومدنات...نمیخوام چیزی بپرسم...چون می دونم تو زیاد از دخالت خوشت نمیاد...ولی....نگرانتم...خیلی نگرانتم...من فقط تو رو دارم کمند...نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد.

دستش را کشیدم و از آسانسوری که به هم کف رسیده بود ، خارج شدیم و آرام کنار گوشش گفتم : مشکلی نیست...همش خیره...دارم به اون چیزی که باید می رسم...یه کم سختی ، نمک این رسیدنه.

گیج از حرفی که زدم نگاهم کرد و از پله های ورودی پایین رفتیم.

آن سمت خیابان ، جیپ قرمز شاهپور قرار داشت و من از آمدنش تعجب نکردم.

خاندان میران ، قابل تعجب نبودند.

@shahregoftegoo

رودابه اما با دیدن ماشین شاهپور انگار متعجب بود و من بی توجه دستش را کشیدم و سمت اتومبیلی که صاحبش خیره براندازمان می کرد ، حرکت نمودم.

موهای زیادی کوتاهی که در نظر من بیشتر می شد ، نامش را بی مویی گذاشت با آن مدل بامزه اش ، بهتر از هرچیزی در چشم مخاطب می نشست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_97

ماشین را دور زدیم و من در را گشودم و شاهپور کمک کرد و صندلی را جلو کشید تا رودابه سوار شود و بعد از این که من هم در جای خودم نشستم ، گفت :

به به...داف طوری دارین میرین بیرون.

رودابه پوف کشید و من ندیده می توانستم متوجه شوم که با آن چشم های گربه ای جذابش ، چگونه نفرت سمت این مرد پرتاب می کرد.

- میران می دونه نوچش چشم چرون هم هست؟

@shahregoftegoo

لب زیرینش را به دندان کشید و ترمز دستی را خواباند و در حالی که ماشین را به راه می انداخت ، گفت : چشم چرون نه بابا...ما غلط بکنیم به ناموس آقامون چشم داشته باشیم...ولی خب من از بچه گربه ها خیلیییییییییییییییییی خوشم میاد.

و از آینه جلو ، پوزخندی به رودابه زد و من شنیدم که رودابه زیر لب ،گفت : مردک جلمبون.

لب هایم داشت به خنده باز می شد که شاهپور باز نطق فرمود...

شاهپور – بانو گفته ببرمت خونتون وسیله هاتو جمع کنی.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

از بردن این اسامی ، جلوی رودابه زیاد هم راضی نبودم.

- برام می فرستن ، نیازی نیست.

لب جلو داد و کاملا روی فرمان خودش را انداخت و گفت : به هرحال فعلا سوژه مورد نظر منی...یعنی بانو تا ازت خیالش راحت نشه ، باید زاغ سیاتو چوب بزنم.

@shahregoftegoo

ابرو بالا انداختم و نیشخند به جان لب هایم نشاندم.

این خاندان ، همگی از دم مشکلات روحی و روانی عمده ای داشتند.

- خیلی هم خوب...هم خرج بنزینم کم میشه...همه این که یه راننده مفت و مجانی دارم...مزایای خوبی برام در نظر گرفته بانوخانومت....حالا برو نیاوران.

خندید و از گوشه چشمی که در کنارش یک علامت سوال کوچک تتو شده بود ، نگاهم کرد.

*****

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💫💫:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_98

زن جوان میان ساختمانی آجری که معماری بی نظیرش روح نوازی می کرد ، با چشم هایی که برق داشت ، راه می رفت و به دستیارش نکاتی را دائم گوش زد می نمود.

@shahregoftegoo

این میان هم رودابه در طبقه دوم که سوئیتی جمع و جور داشت و قول سکونتش را به او داده بودم ، وقت می گذراند.

و من با شاهپوری که چشم به همان پله هایی که رودابه از آن بالا رفته بود ، داشت ، عملا تنها مانده بودم.

- یاور حشمت خوب واسه دختر ته تغاریش خرج کرده...این ویلا خیلی می ارزه.

از بردن نامم کنار یاور بیزار بودم ، پس خیلی شمرده و با طمانینه گفتم : یاور حشمت فقط و فقط پدر رومینا حشمته...نه من...گفتم که دیگه تکرارش نکنی.

و نگاهم به سمت صورتش ، مرا متوجه این امر کرد که با این حرف گیجش کرده ام.

تماس افتاده روی گوشی ام ، نگاهم را از او گرفت.

و دیدن نام سیمین باعث شد از شاهپور چند قدمی فاصله بگیرم.

گوشی را که به گوشم چسباندم و از شیشه بزرگ و سراسری که منظره اش به سمت استخر ویلا بود ، به بیرون خیره شدم.

@shahregoftegoo

- بگو سیمین...می شنوم.

لختی سکوت شد و او پس از آن گفت :

کجایی؟...میخوام ببینمت.

لحن پر از تشویش ، نگذاشت دست به سرش کنم.

- ویلای خودمم...همون که یاور جای کلیه ام بهم داده.

سکوت کرد و بعد خیلی آرام گفت ، تا نیم ساعت دیگر به این مکان می رسد.

باید طراح و دستیارش را هر چه زودتر دست به سر می کردم که انگار کار خودشان تمام شده بود که بعد از ده دقیقه راهی شدند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_99

@shahregoftegoo

رودابه هم انگار همان بالا گرفتار مانده بود و این گرفتاری ، شاهپور را هم داشت به سمت پله ها هدایت می کرد.

- اگه خیلی دلت میخواد مخشو بزنی ، باید بهت بگم ، راه سختی داری...از آدمای مزخرفی مثه تو خوشش نمیاد...نظر من هم خب براش مهمه....من هم از آدمای مزخرفی مثه تو خوشم نمیاد.

و برایش ابرو بالا انداختم و لب به تمسخر گشاد کردم.

اما او بی رگ تر از این حرف ها به نظر می رسید ، چون با قدم گذاشتن روی اولین پله ، گفت : همه از من خوششون میاد...دیر و زود داره...سوخت و سوز نووووچ.

و باقی پله ها را بالا رفت و باعث شد ، من لبخند بزنم.

از شاهپور بدم نمی آمد.

می خواستم صادق باشم ، حتی کم کم داشتم به این مرد بدقواره ، عادت می کردم.

سیمین که تماس گرفت ، در را برایش گشودم و کمی بعد او با تیپ خیلی شیک و زیبایش ، با استرسی که

@shahregoftegoo

از بعد از رفتن رومینا بیشتر هم شده بود ، گفت : تو چی کار کردی ، کمند؟

شانه بالا انداختم و دست هایم را درون سینه ام چلیپا نمودم.

- کاری که باید می کردمو ، کردم.

دست به صورتش کشید و من نگاهم متوجه شاهپوری شد که پشت پنجره طبقه دوم به ما خیره بود.

- الان چرا می خواستی ، منو ببینی سیمین؟

عصبی صدا بلند کرد که...

سیمین – تو داری با آیندت چی کار می کنی؟...کلیتو به یه خونه فروختی....شناسنومتو داری به چی می فروشی؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_100

چند قدم به عقب برداشتم تا سنگینی نگاه شاهپور از آن فاصله از روی شانه هایم برداشته شود و بعد با دست

@shahregoftegoo

هایی که مشت کردنشان باعث می شد ، ناخن های بلندم کف دستم را بخراشد ، گفتم : کلیمو به یه خونه نفروختم...کلیمو به نجات رومینام فروختم...نجات تنها کسی که خونوادمه...شناسنومم هم به نجات خودم ، دادم رفت...یه روزی همه چیز معلوم میشه...نباید بمونم...باید برم...برم یه گوشه دنیا که هیچ کس نشناستم...به هرحال یه روز همه چیز معلوم میشه.

فاصلمان را پر کرد و بازو هایم را میان دست های عرق کرده اش گرفت و با چشم های زیبایی که التماس درونشان موج می زد ، خیره در نگاهم نالید که...

- هیچ وقت تو در خطر نیستی...کمند...من نمیذارم...نمیذارم...

خیره در چشم های پر از التماسش ، در حالی که زور می زدم نگاهم تر نباشد ، گفتم : عذاب وجدان نداشته باش...به خاطر رومینا عذاب وجدان نداشته باش...بهت هم نمیاد...چون مادرم نیستی...یه اسم تو شناسنومه ای...شناسنومه ای که عوض میشه...من سر بار زندگیت بودم...سربار زندگی تو...یاور...رومینا...تمومش می کنم...

به گریه افتاد.

@shahregoftegoo

در آغوشم گرفت.

زار زد.

و من صامت و ساکت به پنجره ای که در پس آن شاهپور با چشم هایی ریز شده خیرمان بود ، نگاه می کردم.

دلم برای سیمین می سوخت.

برای حرف هایی که سال ها در چشمانش بود و نمی توانست ، ابرازشان کند ، می سوخت.

این زن را هر شب خاطراتش می کشتند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_101

ترمز دستی را کشید و نیم نگاهی به سمت من که چشم هایم را بند در قدیمی سبز رنگ خانه میران ها کرده بودم ، انداخت.

- لله تو بودن چیز باحالیه...به ما سود و منفعت خوبی می رسونه.

@shahregoftegoo

پوزخند زدم.

این مرد واقعا فکر می کرد ، می تواند با چند حرکت ساده ، در دل بی دل رودابه جایی برای خود ، دست و پا کند؟

حالا گیرم رودابه شکست خورده را هم وابسته می کرد ، به نظرش می توانست از سد منی که دیگر نمی گذاشتم رفیقم در چاه یک خیال خام بیوفتد ، بگذرد؟

- حدتو بدون...وگرنه من نشونت میدم.

و از ماشین پیاده شدم.

کنار شیشه پایین داده هم کمی خم شدم و رو به صورتش که لبخندی کج داشت ، پوزخندم را بیشتر به رخش کشیدم و گفتم : به سیمین گفتم فردا ماشینمو بفرسته دم در خونه ، خواستی زاغ سیامو چوب بزنی ، حواست به ماشینم باشه...افتخار در رکابمون بودنو دیگه نداری...شب خوش.

و بی انتظار برای پاسخش ، سمت رد رفتم.

دکمه آیفون تصویری را که می فشردم ، او از ماشینش پیاده شده بود.

@shahregoftegoo

در بدون هیچ حرفی با تیکی باز شد و من خواستم از در بگذرم که صدای شاهپور ، نگاهم را به سمتش کشاند.

- نبند درو...

بی توجه نگاه از رویش برداشتم و از روی موزاییک هایی که زدگی های اطرافش ، قدمت چند دهه ای این خانه را فریاد می زد ، رد شدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_102

از روی ایوان گذشتم و بنا به چیزی که شب گذشته تجربه کرده بودم ، صندل هایم را کنار جا کفشی که بعد از ایوان و در آستانه راهروی ورودی خانه قرار داشت ، از پا کندم.

باز خدا سیمین را خیر دهد که قول رساندن وسایل و ماشینم را تا انتهای شب به من داده بود ، وگرنه بی شک از شدت اعصاب ناراحتم از بابت لباس های

@shahregoftegoo

تکراری ، با بانوی این خانه دهان به دهان بدی را تجربه می کردم.

در آستانه هال و پذیرایی بزرگ و مربعی شکل که تمامش با ست مبلمان استیل قدیمی و قهوه ای رنگی دکور شده بود ، نگاهی به اطرافم انداختم.

در کنار پله ها ، یک تخت بزرگ با پشتی ها و مخده هایش و چند قاب عکس کوبیده به دیوار بالای آن ، نگاهم را درگیر خود کرد.

برای منی که همیشه درگیر دکور متنوع و به روز و پر از اشرافیت سیمین بودم ، این سبک چیدمان ساده و زیادی خودمانی واقعا چیز جائز اهمیتی به شمار می رفت.

آن روزها که خیلی کوچک تر بودم...

که دنایم درگیر خاکستر حشمت ها نشده بود...

یک خانه کوچک و آرام می خواستم.

یک خانه که سماورش روی چنین تختی واقع باشد .

یک خانه که در آن کسی به انتظارم باشد.

@shahregoftegoo

پوزخندی به این حجم از دنیای فانتزی نوجوانی ام زدم و حضور شاهپوری که شانه به شانه ام ایستاده بود ، مرا به رفتن سمت پله ها ترغیب کرد.

صدایش را آرام شنیدم.

- ده دقیقه وقت داری...برای شام هم پایین باش.

توجهی به حرفش نکردم که قبل از رسیدنم به پله ها ، بانو در حال خشک کردن دست هایش با حوله ای کوچک از در آشپزخانه خارج شد و من از حرکت ایستادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_103

چشم های نافذ و زیبای این زن را پسرش نیز به ارث برده بود.

- سلام.

سلامم را با تکان نرم سرش پاسخ داد و من اندیشیدم روی موهای پر پشت و خوش جنسی که تارهای سفیدش چشم را جای اذیت ، نوازش می کرد ، می توان رنگ های زیبایی گذاشت.

@shahregoftegoo

صدای سلام و احوالپرسی صمیمی شاهپور و پاسخ آرام بانو را شنیدم و خواستم باز سمت پله ها حرکت کنم که بانو گفت : برات روی تخت لباس تمیز گذاشتم...پوشیدی بیا پایین.

ابرو بالا انداختم و در حال گذر از کنارش ، بوی عطر یاسی که از بدنش ساطع می شد ، را به ریه کشیدم.

نوا را این زن بزرگ کرده بود.

زنی که رومینا بارها و بارها گفته بود ، در کنار جذبه اش مهری لایتناهی در وجود دارد.

زنی که رومینا اظهار داشت ، می تواند جای تمام نبودن های سیمین را با دلسوزی و مدیریتش ، پر کند.

در نشیمن طبقه بالا ، شال را از سرم کشیدم و سمت در اتاق نوا قدم برداشتم که نگاهم به در روبرویی افتاد که انگار کمی میان آن باز بود و به نگاه من با صدای تقی آرام بسته شد.

پوزخند زدم.

رومینا هیچ گاه او را ندیده بود.

@shahregoftegoo

زنی که شب پیش تنها سایه ای از او را دیده بودم را هیچ گاه ندیده بود.

رومینا هیچ گاه او را ندیده بود ، اما می گفت ندیده به مانند نکیسای عزیزش ، از زنی که در این اتاق زندگی می کند ، متنفر است.

هیچ گاه نگفت چرا...

همیشه از یک راز و آوازه وحشتناکی که میران از قبل این راز برای خود دست و پا کرده بود ، حرف می زد.

و راستیتش هچ وقت هم این موضوع برای من مهم نبود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_104

حتی الان...

@shahregoftegoo

در تمام زمانی که لباس های منتخب بانو که یک پیراهن چهارخانه و شلوار مشکی ساده بود را تن می زدم ، سعی داشتم به صدای شکستن اسباب و اثاثیه ای که از اتاق روبرو به گوش می رسید ، بی توجه باشم.

در را که گشودم ، حضور بانو و شاهپور در نشیمن کوچک این طبقه ، متوجهم کرد این صداها کمی عجیب و غیرعادی بوده است.

شانه به چهارچوب در تکیه دادم و بانو با چهره ای که می شد در آن ناراحتی و نفرت را توامان تشخیص داد ، خیره به در اتاق روبرو ، گفت : شاهپور به امیرم زنگ بزن...بگو بیاد ساکتش کنه...امشب نوا میاد...نمیخوام شرایط ذهنیش به هم بریزه.

صدای آرام و لحن عجیب شاهپور ، نگاهم را به صورت غرق در فکر و ناراحتی اش کشاند.

شاهپور – الساعه بانو.

لرزش دست های بانو ، نگاهم را به خود کشیده بود و شاهپوری که در حال پایین رفتن از پله ها ، تلفن به گوش چسباند ، متوجهم نمود ، انگار قضیه این زن ، برای آدم های این خانه زیادی جدی است.

@shahregoftegoo

قدم جلو گذاشتم و نمی دانم چرا و از چه بابت گفتم : حالتون خوبه؟

نیم رخش را به سمتم چرخاند و من فکر کردم چرا زن درون اتاق از شکستن خسته نمی شود.

بانو – برو پایین...سطل ماست تو یخچاله...کاسه ها روی میزه.

پوزخند به جان لب هایم رسید.

به من خوبی کردن نمی آمد.

بانو را تنها گذاشته و از پله ها سرازیر شدم.

شاهپور پایین پله ها نشسته بود و من به سختی از کنارش عبور کردم.

قیافه مستاصلش و دستی که مشت شده به پیشانی چسبانده بود ، باعث شد با مکث نگاه از صورتش بگیرم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_105

@shahregoftegoo

گوشی که میان جیبم در حال لرزش بود را بیرون کشیدم و نگاه از خیرگی و ناراحتی شاهپور برداشتم و برای فرار از این موقعیت مسخره ای که گریبانم را گرفته بود ، به تماس مهرداد پاسخ دادم و وارد آشپزخانه شدم.

روی میز چوبی با رومیزی چهارخانه سبز و سفید ، کاسه و بشقاب های گل سرخی برای چیده شدن روی میز غذاخوری سالن قرار داده شده بود.

کاسه های کوچک ترشی ، موجب لبخندم شد و صدایم بعد از مدت ها در مقابل مهرداد پر انرژی ، نرم تر حالت گرفت.

- بگو چرا باز مزاحمم شدی؟

صدای خنده اش و ترشی لیته محبوبم ، لبخند به لبم آورد.

- خرااااب همین اخلاق شخمیتم کمند.

لب هایم بیشتر کش آمد و شاید به خاطر ترشی عزیز و آن گل سرخی های بی نظیر و بانمک سمت یخچال چرخیدم تا سطل ماست را بیرون کشم.

@shahregoftegoo

روی در یخچال ساید بای ساید قدیمی سبز رنگ ، پر از عکس بود.

عکس های نوا...

عکس های نکیسا...

از کودکی تا امروز...

نیر آن روزها در کیف پولش یک عکس کوچک سه در چهار از من داشت.

رومینا هم از من چند عکس در گالری گوشی اش سیو نموده بود.

همین...

- فردا ببینمت؟

در یخچال را گشودم و از میان حجم زیاد مواد غذایی داخلش ، سطل ماست را بیرون کشیدم و بعد از قرار دادنش روی میز ، با پا در را بستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_106

@shahregoftegoo

ملاقه را درون سطل چرخاندم و در حالی که سعی می کردم گوشی از میان شانه و گوشم لیز نخورد ، گفتم : تا ببینم.

- ضدحال نباش...یه رستوران پیدا کردم...راست کار خودم و خودت...در ضمن سیامک داره برمی گرده...از حالا واسه آخر آبان برنامه نچین پارتیش دعوتیم.

ابرو بالا انداختم.

پارتی های سیامک همیشه عالی بود.

می توانست ساعتی مرا از حجم فکر هایی که روانم را می خورد ، آزاد کند.

- فردا زنگ بزن ببینم برنامم ردیفه یا نه.

بقیه حرف هایش ار عملا نشنیدم.

چون حضور میران و بالا رفتنش از پله ها و شاهپوری که برایش حرف می زد ، بیشتر به گوش هایم می نشست.

آخرین کاسه پر از ماست را که روی میز قرار دادم ، سطل را درون یخچال قرار دادم و خواستم در یخچال را ببندم که شانه ام به آنی کشیده شد و من بهت زده

@shahregoftegoo

به سمت میرانی که از چشم هایش خون می چکید ، چرخیدم.

اخم هایم در هم شد و او دستش را از روی شانه ام تا مچ دستم هل داد و مرا به دنبال خود کشید و من نگاهم در چشم های ترسیده بانو و شاهپوری که شاهد این مضوع بودند ، نشست.

مرا دنبال خود از پله ها بالا می برد و انگار این بازی برای من جالب می شد.

بانو – دیوونه شدی ، امیر؟...امیر جری ترش نکن...امیر ، نوا قراره بیاد...نذار بیشتر از این صداش دربیاد...جریش نکن پسر.

و میران بی توجه مرا دنبال خود می کشید.

دست هایش آتش بود.

مچ دست هایم را می سوزاند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_107

@shahregoftegoo

در اتاق برابر اتاق نوا را یک ضرب هل داد و من به پیراهن مشکی یقه دیپلماتش ، از پشت خیره شدم.

این مرد عصیان زده با بوی کلایو کریستینش ، عجیب ترین اتفاق زندگی من بود.

پشت سرش تا میان اتاقی که پر از خرده شیشه بود ، کشیده شدم و به زنی که گوشه دیوار در تاریکی نشسته و سر به زانو چسبانده و موهای پریشانش ، اطرفش را پوشانده بود ، نگاه دوختم.

میران ، مچ مرا رها کرد و بالای سر زن خم شد و گفت : نگاه کن...ببین...آوردمش...خوشگله...خیلیییییی خوشگله...چشماش...صورتش...پوستش...همه چیش خوشگله...ببینش...بیییییییییین...

دادی که زد ، مرا یک قدم به عقب راند.

این مرد ، انگار دیوانه شده بود.

زن داشت سر بلند می کرد ، که با چند قدم بلند از اتاق خارج شدم و خیلی سریع از پله ها پایین رفتم.

صدای جیغ های زن در تمام این مسیر همراهم بود.

جیغ های زن و داد های بی انتهای میران.

@shahregoftegoo

و من خودم را به میزی رساندم که ظرف های گل سرخی اش چشم نوازی می کرد و رو به بانویی که با چشم های پر سوالش پشت میز نشسته و دست به پیشانی برده و مرا می نگریست ، گفتم : این قدر گفتین سر شام خونه باشم ، از شام خبری هست؟

بانو نگاه از من تا صورت شاهپوری که به یخچال تکیه داده بود ، کشاند و من از گوشه چشم دیدم که شاهپور شانه بالا انداخت و گفت : گفتم از هممون دیوونه تره.

دیوانه بودم.

راست می گفت.

آن قدر که باید حتما غذا می خوردم.

مثل تمام وقت های دیوانگی ام...

آقدر غذا می خوردم تا تصویر موهای نیمه نیمه قیچی شده زنی که رخش را ندیدم ، از خاطرم می رفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_108

@shahregoftegoo

سنگینی نگاه نوا با من بود.

در تمام طول شام شب گذشته و صبحانه امروز.

حداقل باید خدا را شاکر می بودم که به خاطر پله های زیاد طبقه بالا ، او مدتی را در اتاق بانو که در همان طبقه پایین واقع بود ، اوقات می گذراند ، وگرنه باید تا صبح در خواب هم این حجم از خیرگی و تعجب صورتش را متحمل می شدم.

باز نوا را می شد یک کاری کرد اما قیافه میران با آن چشم های پر خون ، دیگر اوج اعصاب خردی ابتدای صبحم بود.

با خداحافظی آرامم که از جمعشان خارج شدم ، توانستم نفس راحتی بکشم.

حداقل تا شب نمی دیدمشان.

اصلا شب را هم می توانستم با مهرداد و رودابه وقت بگذارنم.

می توانستم تا پاسی از شب شاهد دیدار این خانواده نباشم.

@shahregoftegoo

گیرم که قانون این خانواده را نقض می کردم.

مگر رسالت به این دنیا آمدنم ، نقض قوانین اطرافم نبود؟

حتی امروز از شاهپور و همراهی اش هم خبری نبود.

انگار این خانواده در همین تایم خیلی کوتاه داشتند به این باور می رسیدند که حضور من ، یک اتفاق ساده است و نباید زیاد هم به آن پر و بال داد.

گرچه برای زنی که شب گذشته نتوانستم صوتش را ببینم ، حضور من خیلی جدی و واقعی بود.

رسیدنم به آرایشگاه با خیل مشتری همراه بود.

فردا یکی از اعیاد بود و همه به قول رودابه به فکر در چشم فرو رفتنشان افتاده بودند.

این میان هم تا کار شنیون یکی از عروس ها و همراهی هایشان تمام می شد ، می آمد دم گوش من غر می زد که اگر عروس شود چه کسی در این شهر بهتر از او پیدا می شود برای شنیون.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_109

@shahregoftegoo

حرف هایش مرا به خنده می انداخت.

از آن خنده ها که پشتش فقط عصیان بود و نفرت.

مجتبی تمام آرزوهای این دختر را نابود ساخته بود.

من از آن دخترها نبودم که آرزوی لباس عروس و این چیزها در وجودم باشد ، اما رودابه بود.

رودابه برای هر عروسی که زیر دستش می نشست ، چنان با عشق و علاقه کار انجام می داد و از لباس و وجناتشان تعریف می کرد که همه کشته مرده وجود و هنرش همراه هم بودند.

اصلا یکی از دلایلی که فرانک خانم با وجود آبروریزی برادرش در این آرایشگاه نگاهش داشت ، همین اخلاق و روحیه اش بود.

خسته از روی پا ایستادن زیاد ، مانتو و شالم را از کمد ببرون کشیدم و رو به رودابه ای که خیره به خودش در آینه بود ، گفتم : بپوش دیگه بریم...مهرداد منتظره.

@shahregoftegoo

انگار از دنیای دیگری بیرون کشیدمش که با چشم های تهی شده از آینه دل کند و به من نگاه دوخت.

مانتوی کوتاه ارتشی اش را تن زد و سعی کرد به رویم لبخند بزند.

در را که خواست باز کند ، بازویش را کشیدم و او را به سمت خود چرخاندم و خیره در چشم های گربه ای و زیبایش گفتم : فراموش کردن راحت نیست...اما خیلی مسخره است تا تن یکی لباس عروس می بینی دلت هوایی بشه...مسخره است چون شغل ما اینه که هر روز هر روز تن خیلیا لباس عروس ببینیم...میخوای هر روز تو سالن شوخی کنی...انرژی بسوزونی...تهش شب که شد بغ کنی تو تنهاییت؟...فراموشی سخته اما شدنیه...بریزش دور...کی کرده تو مخت که خوشبختی فقط پوشیدن لباس عروسه؟...اینقدر لباسای قشنگ تر از لباس عروس تو دنیا هست...یه نمونش همین مانتوی تنت...هم راحته هم قشنگه.

به آخرین حرفم خندید.

چشم هایش دیگر خالی نبود.

دیگر مثل چشم های من نبود.

@shahregoftegoo

مثل چشم هایی که یک عمر حملشان می کردم.

من مجبور بودم جای چشم حفره داشته باشم.

مجبور بودم تا یک به یک راز های سر به مهرم از میان نگاهم بیرون نریزد.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_110

رودابه نگاه گرد کافه می چرخاند و مهرداد از ابتدای نشستنمان خیره من بود.

و من...

با تمام انکارم هنوز درگیر زنی بودم که شب گذشته جیغ های دلخراش می کشید.

مهرداد که تن جلو کشید و به این واسطه تصویر سوسمار روی تی شرت زرد رنگش را به رخم کشید ، دست از فکر کردن به آن زن برداشتم و نگاه به چشم های مهربان مرد برابرم دوختم.

@shahregoftegoo

مهرداد – تو لکی؟!

رودابه دست زیر چانه برد و جای من پاسخ داد که...

رودابه – از صبح دمغه.

مهرداد ابروی چپش را بالا انداخت و گفت : چرا دمغ؟

- دوباره سوالات شروع شد که...

دست هایش را با خنده بالا گرفت و در همین لحظه صندلی چهارم میز را کسی بیرون کشید که اخم های رودابه و نگاه متعجب مهرداد را هم زمان به سمت خود فراخواند.

به پشتی کوتاه صندلی ام تکه دادم و به واسطه تکیه آرنجم به لبه دستگیره صندلی و تمایل اندکم به پهلو ، دو انگشت دستم را به لب های رژ خورده ام چسباندم و با نیشخند ، قیافه و وجنات نامتعارفش را برانداز کردم.

مهرداد – این جا چه خبره؟...برای چی سر میز ما...

رودابه – آشناست.

همین حرف باعث شد لب های شاهپور به یک سمت انحنا پیدا کند و بعد خیلی راحت در چشم های مهرداد زل بزند و بگوید که...

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_111

شاهپور – شاهپورم...لله این دختره.

و با سر به من اشاره زد.

صورت رامین علاوه بر تعجب ، اخم هم به خود گرفت.

مهرداد – متوجه نمیشم...یعنی چی؟

رودابه سقلمه ای به پهلوی مهرداد زد و گفت : یعنی هیییس...هیچی نگو...نپرس.

و چشم و ابرو آمد و صورت مهرداد را بیشتر به اخم نشاند.

شاهپور که لبخند های کجکی اش به سمت رودابه را پایان داد ، نگاه به سمت من دوخت و گفت : بانو شام پخته...فرستادتم دنبالت.

پوزخند زدم.

پوزخندی که نرم نرم به قهقهه مبدل شد.

@shahregoftegoo

چشم هایی که خنده اشکیشان کرده بود را با دو انگشت فشردم و بعد خیره به شاهپور که لبخندش را هم چنان روی صورت داشت ، گفتم : و اگه من دست پخت بانوجونتو دوست نداشته باشم...

شاهپور – داری...دیشب دو لپی غذا می لمبوندی....پس دوس داری...بلند شو...زیاد وقت نداریم تا به شام برسیم.

چشم روی هم گذاشتم و باز صدای جیغ های دلخراش زن اتاق روبرویی در سرم پژواک شد.

از جا برخاستم.

سوئیچ را از کیفم بیرون کشیدم و به سمت رودابه هل دادم و گفتم : با ماشین من برو...شب خوش.

و زودتر از شاهپور سمت خروجی راه افتادم و به صدا زدن مهرداد توجهی نکردم و شنیدم که شاهپور به رودابه گفت : مواظب خودت باش...از فرعی مرعی ننداز برو...خطر داره این ساعت.

مردک دیوانه بود.

از آن دیوانه هایی که من خوشم می آمد.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_112

در طول راه که امیر تتلو گوش می داد و با سبک منتخبش ، حالم را درگیر تهوع می ساخت ، مجبورم کرد به گفتن این که...

- چرا باید سر سفره ای بشینم که چند وقت دیگه آدماش اسممو از یادشون می برن؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و کمی بعد ماشین را کنار خیابان کشاند و به سمتم چرخید و در آن تی شرت بزرگ و عجیب با حروف درهم و برهم انگلیسی نگاهم را به خود کشید.

آرنجش را که وصل فرمان کرد ، گفت : من سرراهی ام...سرراهی که میگم یعنی یه بچه تو یه پتوی کثیف جلو در مسجد محل...زن بانی مسجد ، منو فرستاد دم خونه حاج آقا سعادت میران...من می تونستم نوکر خونه زاد بشم...می تونستم برم پرورشگاه... اما بانو منو اندازه امیر ، عزیز بزرگ کرد...تو محل خیلیا

@shahregoftegoo

مثل منن که بانو دست کشیده رو سرشون...که بانو اسم همشونو حفظه...علاقشونو می دونه...می دونه دخترا چه قدر جهیزیه میخوان و پسرا لنگ کارن...اینا رو میگم که بدونی بانو تو رو یادش نمیره...بانو حافظه قلبش قویه...بانو قلبش بزرگه...آقام امیر شاید تو رو یادش بره اما بانو نه...تو عروسشی...حالا اسمی رسمی...نمی دونم...ولی عروسشی...عروس میرانا تو چشمه...این خونواده آبروش ریخته بیشتر از این نباید بریزه.

وقتی برای رانندگی مجدد در جایش می چرخید ، حال من متفاوت بود.

نگاهم متفاوت بود.

به این مرد..

به بانو...

و این که چرا این زن باید مادر آدمی می شد که چندسالی کسب و کار خانوادگی اش را درگیر قاچاق اسم سیاه سوهانی ها کرده بود.

تا رسیدن به خانه باز درگیر بی حرفی شدیم و صدای امیر تتلو.

@shahregoftegoo

همراه هم از پله های سنگی ایوان که بالا می رفتیم ، شاهپور گفت : تو کلا بی احساسی یا اداشو درمیاری؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_113

اشاره اش به سکوتم ، برابر توضیحاتش بود.

یک پله پایین تر از او ایستادم و به صورتی که سمتم چرخیده بود ، پوزخند زدم و گفتم : دلم برات نمی سوزه...چون اوضام خیلی بی ریخت تر از توئه.

و از کنارش گذشتم و وارد فضای خنک خانه شدم.

صدای صحبت بانو از آشپزخانه من را تا آن سمت کشاند.

نوا و بانو به من که در آستانه در نگاهشان می کردم ، چشم دوختند و من با گذشتن از آستانه در ، در حالی که کیف و مانتو و شالم را روی یکی از صندلی های میز میان آشپزخانه قرار می دادم ، گفتم :

@shahregoftegoo

سلام...امیدوارم شامتون در حد اون رستورانی که منو ازش بیرون کشیدین خوب باشه.

و دست هایم را زیر شیر ، درون سینک آب زدم و در حال کشیدن دستمال کاغذی از جعبه روی میز ، به نوایی که با چشم های درشت شده براندازم می کرد ، سری به معنای چیست تکان دادم و او شانه بالا انداخت و با حرکت ریز سرش به سمت بانو ، نگاه مرا از خود گرفت.

نگاهم را به صورت بانو دوختم که با اخم های درهمش میان آن پیراهن و شلوار ساده مشکی رنگ ، مقتدر و زیبا به نظر می رسید.

لب جلو دادم و گفتم : حرف بدی زدم؟...من غذا برام چیز مهمیه...گفتم اگه قراره هر شب هر شب تو این خونه مهمون باشم ، بدونم بهم بد نمی گذره.

صدای نرم خنده نوا و دست به کمر شدن بانو و حضور شاهپور در آشپزخانه و سلامش در هم ادغام شد و من این میان روی صندلی کنار نوا نشستم و به تربچه هایی که میان سبد سبزی به شکل گل درآمده بودند ، لبخند زدم.

شاهپور – اتفاقی افتاده؟

@shahregoftegoo

بانو نگاه از من برنداشت و با همان اخم ها گفت :
عروسم خیلی بانمکه.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_114

کلیپسم را باز کردم و با تکان دادن حجم موهایم و دست کشیدن میانشان ، لبخند مسخره ای به لب راندم و گفتم : باید به هرحال این تحمل اجباری رو برای هم ساده کنیم ، دیگه نه؟

بانو کف دو دستش را روی میز قرار داد و به سمت من متمایل شد و من اندیشیدم که این زن اصلا به یک مادربزرگ کهنسال شباهت ندارد.

بانو – خیلی بی ادب بارت آوردن...شبیه آدمای بی سر و پا.

با اخم های درهم گفت و من...

خندیدم.

@shahregoftegoo

ابتدا آرام و کم کم زیادی با صدا.

و نگاه نوا و شاهپور با تعجب به خنده ام گیر افتاد.

بانو عصبی دست روی میز کوبید و داد زد که...

بانو – کافیه...

دست هایم را بالا گرفتم و با نیشخندی که ثمره آن خنده نفرت بار بود ، گفتم : چشم...ببخشید اوقات شریف تلخ شد.

بانو با همان حالت ابروها و صورتی که ناراحتی بیشتری داشت ، سمت یخچال چرخید و گفت : امیر هم با این زن گرفتنش...اون از اون زنیکه قاتل و این هم از ...

- بی سرپا...باری به هر جهت...شاید هم کمی حرومزاده.

پاین دهنده جمله اش بودم و سعی می کردم آن صفت قاتلی که بند زن اتاق روبرو- بود را از ذهنم خط بزنم.

بانو به آنی سمتم چرخید و من کاسه ماست و خیار را سمت خود کشیدم و در حالی که با قاشق کنار بشقاب محتوباتش را به هم می زدم ، گفتم : یه سری دیگه

@shahregoftegoo

توضیحات هم دربارم وجود داره که فکر نمی کنم تو این تایم محدودِ بودنم نیازتون بشه.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_115

بانو خواست چیزی بگوید که گذشتن میران از در خانه و من را مخاطب قرار دادن ، نگذاشت نیتش به مقصد برسد.

میران برابر من ایستاد و گفت : ما تا کی باید متحمل حضور نحس خونواده تو باشیم؟...مگه نگفتم کسی نباید نزدیک خونه ما بشه؟....نگفتم؟...اگه نتونستی به اون خونوادت حالی کنی بهتره الان بری بهشون بگی لششونو از جلو خونه من گم کنن.

قاشق ماست و خیار را به دهان بردم و در حالی که از جا بر می خاستم ، گفتم : خیلی مزش خوبه.

از کنار شاهپوری که هم چنان در آستانه در ایستاده بود ، گذشتم و حضورش را در پیم حس کردم.

@shahregoftegoo

پله های ایوان را پایین رفتم و به مردی که انتظار حضورش را نداشتم و میان حیاط منتظر من ایستاده بود ، توپیدم که...

- واسه چی اومدی این جا؟

سمتم قدم برداشت.

با اخم های درهم و رگ بیرون زده شقیقه اش و موهای جوگندمی که انگار زیادی میانشان دست کشیده بود.

ضربه سیلی اش زیر گوشم خیلی زودتر از آن چه فکر می کردم ، نصیبم شد.

چند قدمی به عقب پرت شده بودم و شاهپور از پله ها به سمت من پایین دوید و آرام بازویم را گرفت و گفت : خوبی؟

خوب بودم.

خیلی خوب...

با پشت دست ، خونی که از بینی ام سرازیر شده بود را سعی کردم ، پاک نمایم و در این بین گفتم : ضرب شستت محشره واقعا.

@shahregoftegoo

باز سمتم قدم برداشت و این بار شاهپور ، دست تخت سینه اش کوبید و او را از من دور کرد و گفت : حد خودتو بدون.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_116

چشم های ناراحتش ، غمگین تر از آن که تمام عمرم دیده بود ، حالت داشت.

- تو داری چی کار می کنی با خودت؟

لبه پله نشستم و می دانستم میران دقیقا روی ایوان ، من و این استیصالم را می نگرد.

- تو با من چی کار کردی؟...تا حالا از خودت پرسیدی؟

دست شاهپور را کنار زد و چند قدمی به این سو و آن سو برداشت و دست میان موهایش کشید و سر به آسمان بلند کرد و نالید که...

@shahregoftegoo

- دختر منی...دختر من...اون وقت من بعد از این همه وقت باید بفهمم شدی زن یه کثافتی که خونوادمونو داره نابود می کنه؟

دست به چشم هایم کشیدم.

نباید اشک می ریختم...

نباید...

مثل تمام روزهایی که در این عمر گذشت.

- الان اومدی این جا این خرعبلاتو واسه کی ردیف کنی؟...اسم بابای من تو شناسانامم یاور حشمته...یاور حشمت تو هیجده سالگی به من یه وکالت نومه داده که می تونم باهاش همه غلطی بکنم با زندگیم...تو الان ادعای چی رو داری؟

سمتم قدم برداشت.

پایین پله ها زانو زد.

با چشم های غمگین و بی نهایت جذابش ، در چشم هایم خیره نگریست و گفت : باباتم...من باباتم...

از جا برخاستم.

به شاهپور و نگاه گیجش و میرانی که هنگام عبور از کنارش ، چشم های باریک و نامطمئنی داشت ، توجه

@shahregoftegoo

نکردم و تنها لحظه ورودم به خانه گفتم : تو فقط یحیی حشمتی...همین...

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_117

در تاریکی آشپزخانه برای خودم از غذای به جا مانده در یخچال ، شامی دست و پا کرده بودم تا گرسنگی که از قِبل آمدن یحیی و عدم بازگشت من سر میز شام بود را رفع و رجوع کنم.

ظرف محتوی باقالی پلو و ماهیچه را که در سولاردوم گذاشتم و زمان به آن دادم برای گرم شدن ، حضور سایه ای را در آستانه در حس کردم و نگاهم به آن سمت کشیده شد.

با تق کلید ، نور در فضا پاشیده شد و چشم های مرا کمی باریک و اعصابم را به شدت متشنج کرد.

بانو پوشیده در پیراهن بلند و گل دار خوابش ، با موهایی که روی یک شانه بافته بود ، مرا دست به

@shahregoftegoo

سینه می نگریست و من با آلارم سولاردوم نگاه از او گرفتم و ظرف غذا را بیرون کشیدم و از آبچکان قاشق و چنگالی برداشتم و پشت میز نشستم.

بانو سمت یخچال حرکت کرد و کاسه پوشیده شده با سلفون ماست و خیار را بیرون کشید و با خم شدن ، کنار دست من قرار داد و سپس صندلی برابر مرا بیرون کشید و نشست و نگاه منی که بند کاسه ماست و خیار بود را به سمت خود فراخواند.

اخم هایش درست مثل ابتدای شب در هم بود ولی این ماندن و حواس جمعش به ماست و خیاری که موردعلاقه ام بود ، مرا به یاد نیری می انداخت که همیشه با همین کارهای ریز و به جایش وجود سردم را کمی گرم می کرد.

قاشق غذا را به دهان گذاشتم.

اما...

چیزی مثل یک غده سنگی میان گلویم راه گرفته و نمی گذاشت لقمه را فرو دهم و سنگینی نگاه بانویی که برابرم نشسته بود و خیرگی توامان با اخم ، نصیبم می کرد ، هم مزید بر علت عدم توانایی ام در فرو دادن غذا می شد.

@shahregoftegoo

دست به گلویم گرفتم.

با هزار زحمت غذا را فرو دادم و قاشق و چنگال را میان ظرف رها کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_118

خواستم از جا برخیزم که بانو گفت : بشین...

تحکم لحنش مرا نشاند.

چشم های خسته و گریزانم را وصل نگاه جدی اش نمودم و متوجهش ساختم که منتظر حرف هایش هستم.

- اولا که باید بشینی تا ته این بشقابو جلوی چشام بخوری...بعد ظرفشو میذاری تو ماشین...این بین هم به حرفای من گوش میدی و جواب هر سوالی پرسیدم را دونه دونه بدون کم و کاست و بی ادبی میدی.

این زن زیادی شسته رفته و بی رودربایستی حرف می زد.

@shahregoftegoo

و من...

ساعت دو نیمه شب را رد کرده بودم.

پوسته ام ریخته بود.

هنوز تا ترمیم پوسته محکم جدید ، ساعت ها راه داشتم.

و دلم...

دلی که سال ها فقط افسارش این ساعت رها بود ، داشت بد قلقی می کرد.

قاشق را بار دیگر به دست گرفتم و میان کاسه ماست و خیار به گردش در آوردم.

- اون مردی که امشب اومده بود این جا ، یحیی حشمته...ما تو مراسم نامزدی نکیسا و رومینا دیده بودیمش...زن داره...بچه نه...تهران زندگی نمی کنه...اما امشب اومده این جا...سراغ تو...و شاهپور میگه گفته باباته.

قاشق را رها کردم و دست به صورتم کشیدم.

- خب...الان چیو باید جواب بدم؟

- رابطت با حشمتا...

@shahregoftegoo

پوزخند زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_119

واقعا این زن فکر می کرد ، گفتن حقیقت مهم است؟

من صورت مساله این معمای بزرگ بودم و سال ها می شد که جوابش را نمی خواستم . آن وقت این زن می خواست به چه چیزی برسد؟

به پشتی صندلی ام تکیه دادم و یکی از زانوهایم را بالا کشیدم و چانه به آن چسباندم و گفتم : تو شناسنومه من نام پدر یاور حشمته...نام مادر سیمین...من متولد بیستم آبان ماه سال هفتاد و سه ام...تو دانشگاه گرافیک می خوندم اما به دلایلی انصراف از تحصیل برام بهترین انتخاب شد...در حال حاضر لاین رنگ موی یکی از بهترین آرایشگاهای تهرون دستمه...از میراث خونواده جز یه ویلا چیزی بهم نمی رسه...انتخاب یاسمن و یاور حشمت این بوده...قرار نیست هیچ وقت ، این اسم ها حذف بشن...چن جایگزینی وجود

@shahregoftegoo

نداره...یحیی گاهی میاد ، داد و بیداد می کنه و بعد یادش میاد مهین ، زنش ، که از قضا خواهر سیمینه تو خونه منتظرشه...مهین عاشقشه...اون هم عاشق مهینه...من نمی دونم عشق چیه ولی اینو می دونم که حتما چیز مزخرفیه...چون به خاطر همین عشق...به خاطر مهین..من دختر یاور حشمتم.

از جا برخاستم.

ظرف غذا و کاسه ماست را درون یخچال قرار دادم و در حال گذشتن از در آشپزخانه ، گفتم : من امشب اشتها ندارم...وگرنه دست پختتون خوبه...شب خوش.

و پله ها را بالا رفتم و سعی کردم به صدای کشیده شدن وحشتناک وسایل روی زمین که از اتاق روبرو به گوش می رسید ، بی توجه باشم.

از در خانه خارج شدم و ریموت را سمت ماشینم گرفتم که صدای فردی که واقعا انتظارش را نداشتم ، از خانه روبرو ، نگاه مرا به خود کشید.

روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم و خیره به وجناتش که در این ظل گرمای شهریور ، نمی دانستم چرا این مدل لباس پوشیده است ، منتظر شدم سمتم گام بردارد.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_120

چند قدم برداشت و میان کوچه ، برابرم ایستاد.

محله خلوتی بود.

سکوت و آرامشش در صبح عید بی نظیر می نمود و من نمی دانم که چرا باید این خانه در اواسط شهر با وجود میران ها ، امنیت فکری بیشتری نسبت به خانه حشمت ها برایم به ارمغان آورد.

کوله پشتی ام را کمی جا به جا کردم و شال صورتی در حال سقوطم را کمی جلو کشیدم و گفتم : بگو...می شنوم...

نگاهش را از چشم های من گرفت و سر تا ته کوچه را با چرخش گردنی که اسیر یقه دیپلماتش بود ، برانداز کرد و گفت : امروز هم باید بری سرکار؟

- نه.

سر عقب فرستاد و با لب هایی که حتی کج کردنشان هم چیزی از حجم زیبایی اش کم نمی کرد ، گفت : من نمی پرسم کجا میری و چه غلطی می کنی...چون برام

@shahregoftegoo

مهم نیست...ولی...برای بانو مهمه...وقتی برای بانو مهمی باید طبق نظر بانو عمل کنی...من تمام سعیمو می کنم تو رو از زندگیم بندازم بیرون...بلا انجام خواستت...اما...قواعد داره این بازی...قواعدشو بانو تعیین می کنه...ملتفتی؟

سر کج نمودم و فاصله را کم کردم و انگشت به دکمه میانی پیراهنش بند کردم و خیره به چشم هایی که روی حرکاتم مانده بود ، با لبخندی که لب های رژ خورده ام را زیباتر از آن چیزی که بود به نمایش می گذاشت ، گفتم : قواعد...بامزه است...ولی خب...این بازی منه...من قواعدو تعیین می کنم...

عقب کشیدم.

گرمای تنش زیادی بود.

زیادتر از تحمل هر آدمی.

عقب کشیدم و چرخیدم تا بروم که بازویم کشیده شد و چرخشم ناموق.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_121

@shahregoftegoo

فاصله صورت هامان کم بود ، که گفت : اشتباه به عرضت رسوندن...منو بد توصیف کردن...باید درست توصیف می کردن...ولی اشکال نداره...من خودم توضیح میدم برات...من خیلی وحشی ام دختر...خیلی...اون قدری که با وجود کلیه تو ، تو تن پاره تنم باز هم از نفرتم به رومینا کم نشده...اونقدر که هنوز هم اگه دستم بهش برسه ، می کشمش...واقعا می کشمش...حتی اگه نظر نکیسا طور دیگه ای باشه...پس مراقب خودت باش...مراقب کارات باش...و بدون امیر سردار میران بیخود اسمش سر زبونا نیست...امیرسردار برادزنشو کشته...پدرزنشو کشته...هیچ کس هم نتونسته ثابت کنه...هیچ دادگاهی...پس مراقب خودت باش.

و بازویم را رها کرد و من چند قدمی به عقب پرت شدم.

و او چرخید و قدم سمت خانه روبروی خانه بانو گذاشت و من این میان با لبخندی که ناباوری و هیجان را توامان در خود داشت ، گفتم : ازت خوشم میاد

@shahregoftegoo

امیرسردار میران...خیلی ازت خوشم میاد...چون تو خیلی شبیه منی...خیلی شبیه منی...عزت زیاد.

و بدون هیچ نگاهی سمت ماشینم قدم برداشتم.

من ترسیده بودم.

خیلی ترسیده بودم.

اما...

یک چیزی این میان ، با اعتراف او حالم را خشو می کرد.

یک امید برای نترسیدن خودم.

نترسیدن از گذشته ای که باید همیشه از آن فرار می کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_122

هم چنان درگیر صدا و جمله های امیر سردار میران بودم و به مهردادی که جوجه سیخ می کشید و این

@shahregoftegoo

میان ، برایمان با آن صدای نخراشیده اش آواز می خواند ، با بینی چین خورده ای نگاه می کردم.

رودابه هم این میان خودش را با گذاشتن ایرپاد در گوشش و بازی با هولاک سگ شکاری ویلای لواسان پدر مهرداد ، سرگرم ساخته بود.

- مهرداد؟

خواندنش را قطع کرد و گردن به سمتم چرخاند و با لب هایی که کج نموده بود ، گفت : جون مهرداد؟

بینی ام بیشتر چین خورد.

این صمیمی شدن های زیادی مهرداد ، گاهی زیادی روی اعصاب آدم رژه می رفت.

- جونت مال خودت ، تو فعلا گوش ما رو کر نکن همین بسه...نخون ترو سر جدت...به خدا من از آقامون ابی دارم خجالت می کشم دو ساعته داری خانوم گلشو با این صدا داغونت می خونی...آخه خودت عذاب وجدان نمی گیری؟

قیاه دمغش ، مرا به خنده انداخت و اندیشیدم که باز خوب بود ، روز تعطیلی از آن دیوانه خانه بیرون زدم و وجنات آن جماعت اعجوج و معجوج را ندیدم.

@shahregoftegoo

مهرداد – تو حقوق می گیری می زنی تو برجک من ، چپ و راست؟

شانه بالا انداختم و دانه ای گیلاس درون دهان انداختم و در همان حالت گفتم : حقوق که نه...ولی راسیتشو بخوای ، من همیشه حس یه ابرقهرمانو داشتم...کوچیک ترین کارمم اینه دنیا رو از شر صدای داغون تو خلاص کنم.

چشم غره رفت و نگاهش را بند جوجه ها نمود و من فکر کردم ، از وقتی مجتبی میان جمع هایمان حضور نداشت ، چقدر سکوت و تلخی در کاممان بیشتر بود.

رودابه که عملا خود را بند چیزهای دم دستی می کرد ، تا از شر صحبت در امان باشد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_123

و من...

من سخت تر می توانستم از زیر بار سوال های نا به جای مهرداد شانه خالی کنم.

@shahregoftegoo

دقایقی بعد که مهرداد با جوجه کباب هایش از راه رسید و رودابه هم پشت میز نشست ، گفتم : من آخر هفته دو روزی نیستم...خواستین برنامه بچینین رو من حساب نکنین.

مهرداد خواست چیزی بگوید که رودابه از آن سمت چشم غره رفت و من ممنون این درک و شعورش شدم.

مهرداد – مراقب خودت باش.

- هستم.

و تکه ای نان زیر جوجه را به دهان گذاشتم و از مزه اش دماغم چین خورد.

اصلا با جوجه کباب میانه خوبی نداشتم.

- ماشین هم دست تو باشه رودی...این مدت کاری ندارم...بیخود با تاکسی اینور اونور نرو.

رودابه خواست تعارف به میان آورد که با نگاهم از دم ساکتش نمودم و به پیامی که از سمت شاهپور روی اسکرینم افتاده بود ، خیره شدم.

" باز با اون رودی خوشگله بد عنق رفتی بیرون؟...ما رو هم می بردی خب...خار داریم ما؟"

@shahregoftegoo

خنده تا پشت لب هایم بالا آمد.

مردک لمپهن دیوانه ، چه زود هم پسرخاله شده بود.

بی توجه به پیامش ماندم و به قیافه از همه جا بی خبر رودابه که به وفور کم اشتها هم شده بود ، نگاه انداختم.

پیام بعدی جز مهرداد ، این بار نگاه کنجکاو رودابه را هم در پی داشت.

" میگم جواب نده...ولی اگه رودی جون کنارته حواست به خورد خوراکش باشه...این دختر طفل معصومه...تو هم سالاری...مراقبش باش."

این بار خنده ام صدادار شد.

این پسر به احتمال خیلی زیاد همه هم و غمش را باید می گذاشت ، صرفا در جهت مخ زنی از رودابه.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_124

@shahregoftegoo

مهرداد که ابتدای کوچه ماشین را از حرکت ایستاند ، با کمی خم شدن ، کوله پشتی ام را از صندلی عقب برداشتم و در حال باز کردن در ، گفتم : مرسی...روز خوبی بود.

و نگاهم را به او که با لبخندی مهربان و چشم هایی باریک شده و شقیقه تکیه زده به پشتی صندلی ، مرا می نگریست ، دوختم.

- من ممنونم...ممنون که آشتی کردی...شاید خودت ندونی کمند...ولی...

- نمیخوام بدونم مهرداد...اگه نمی دونم یعنی نمیخوام بدونم...شب خوش.

و بدون منتظر ماندن برای پاسخش ، از ماشینش پیاده شدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

من نباید می گذاشتم ، اطرافیانم پایشان را از گلیمشان درازتر می نمودند.

در کوچه که قدم می زدم و نگاهم را به اطارف می انداختم ، فکرم را روی این موضوع تنظیم می ساختم که خانه های قدیمی و بوی غذاهایی که به مشام می نشست ، شبیه هیچ کدام از خاطرات کودکی من نبود.

@shahregoftegoo

من گذشته جذابی نداشتم.

مادر نداشتم تا دست پخت مادرانه بدانم چیست.

برابر در خانه دست به زنگ بردم که دستم میانه راه در میان آتش دست های کسی که بوی کلایو کریستینش همه ذرات هوا را تحت الشعاع قرار می داد ، اسیر شد.

به سمتش چرخیدم.

رخ به رخ هم در تاریکی سردر خانه ، به فاصله ای زیادی اندک ، ایستاده بودیم و من خیلی سخت سعی می کردم از نفس عمیق کشیدن در هوای بوی عطر عالی اش ، شانه خالی کنم.

دستم را کشیدم و او با فشاری اندک ، آن را رها کرد.

- فرمایش؟

بیشتر روی صورتم خم شد و سپس گفت : گفم مامانم روت حساسه...گفتم به چشم عروس این خونواده نگات می کنه...نگفتم؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_125

@shahregoftegoo

شانه بالا انداختم و با لب هایی جلو داده و خیره در نگاه به نسبت زیبایش ، گفتم : خب که چی؟

لب هایش را روی هم فشرد و ته ریش زیبایش را بیشتر به رخ کشید و بعد با کم تر نمودن فاصله ای که چیزی زیادی از آن باقی نمانده بود ، گفت : خانواده من خیل آبرو دارن...شاید یه کمش ریخته باشه...شاید...ولی بانو میران کم کسی نیست هنوز...با دوست پسرت میای تو محله ای که همه بانوشو می شناسن؟... باز هم تکرار می کنم که برای من مهم نیستی....که حشمتا فقط برای من به درد مردن می خورن...ولی...ولی بهت مدیونم...نذار احساس دینم به انتقام بدل بشه...با دوست پسرت تو محله نیا...همین.

و با دست مرا کناری راند و کلید به قفل در انداخت و از در گذشت و من با مکثی چند ثانیه ای عقب سرش به راه افتادم و با قدم هایی بلند ، بازویش را میان دستانم گرفتم و با حرکتی سریع او را به سمت خود چرخاندم و با لبخندی که ثمره تمام تلاشم برای نکوبیدن مشت در چانه خوش فرم مرد برابرم بود ،

@shahregoftegoo

گفتم : من عروس ننت نیستم...تو مخت فرو کن...حال من از قیافه یکی یکیتون به هم می خوره...معلوم نیست اون پسره تخم و ترکتون نکیسا چه گوهی خورده که رومینای من اینطور بلایی سرش آورده...که اگه بفهمم بدتر از این چیزی که تجریه کرده رو سر نکیسا میارم...خیالت راحت...پس دمتو قیچی کن...اولدورم بولدورم نکن...چون اگه تو آدم کشتی و دستت هم خونی نشده ...من آدم کشتم و دستم به خون کثیف یه لاشخور آلوده شده...من هیچی برای از دست دادن ندارم...من مشتم بازه...باز باز...نه آدمی رو واسه از دست دارم...نه مال و منالی که جزشو بزنم...من فقط دنیا اومدم که انتقام بگیرم...انتقام خوش گذرونیای بی خود و بی جهت یحیی رو از خونوادش...انتقام درد و غم نیرو از اون شوهر مفنگیش...انتقام رومینا رو از اون نسناس...پس نخواه...نذار...نشه که من سم آخرمو به خونواده تو بریزم...با من مدارا کن...من مهمون یه روز دو روز نیستم...مهمون یه سال دو سالم...پس خرابش نکن مررررد....خرابش نکن سردااااااار...نذار سرِ دار ببرمت...خب؟

@shahregoftegoo

و با مکثی لحظه ای در چشم هایی که تفریح و شاید سوال از بابت دست های به خون آلوده ام در چشمانش بود ، نگاه گرفتم و شانه به شانه اش کوبیدم و به زنی که باز هم در تراس طبقه دوم به ما نگاه می کرد ، در حین حرکت به ایوان چشم دوختم و با صدای بلندی گفتم : نترس...نترس...من نیومدم شوهرتو ببرم...ارزونی خودت.

و پله ها را بالا دویدم و به بانویی که با اخم در آستانه اش به انتظارم ایستاده بود ، سلام کردم و گفتم : ناهار جوجه کباب خوردم...دوست نداشتم...ماست و خیار داریم؟

چشم غره اش را نادیده گرفتم و بندهای کتانی ام را گشودم و حین گذشتن از کنارش ، گفتم : شاهپورو بد بار نیاوردین...ولی این یکی...فک کنم از دستتون در رفته.

و بدون صبر برای عکس العمل این زن ، از کنارش گذشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_126

@shahregoftegoo

پاهایم را درون سینه جمع کرده و می خواستم ، پیامی که رسیده بود را پاسخ دهم که سنگینی نگاه نوا ، نگذاشت.

سر از گوشی که بیرون کشیدم و در چشم های تنگ شده متفکرش ، نگاه دوختم و او بدون هیچ سوالی از من سمت من ، گفت : رومینا گفته بود ، زیادی کله خرابی...اما این مدلشو واقعا فکر نمی کردم.

پاسخ به رودابه را بی خیال شدم و گوشی را در جیب شلوارکم قرار دادم و دنبال بافته شده موهای نسکافه ای رنگم را به دست گرفتم و با جلو دادن لب هایم و حالت تفربح بخشیدن به چشم هایم ، گفتم : کدوم مدل من اذیتت می کنه؟...آخه شماها همتون بدهکارین از من...بگو شاید طلب تو رو تونستم صاف کنم.

ناراحت دست به صورتش کشید و نگاهی به در آشپزخانه که فاصله اش تا ما تقریبا ده متر بود ، انداخت و بعد خیره در نگاهم با چشم های غمگینش ، گفت : چرا باید زن عموم بشی؟

@shahregoftegoo

کش کوچک پایین بافت موهایم را کشیدم و با آرامش تمام مشغول باز کردن دنبالشان شدم و در این بین گفتم : الان چی این موضوع تو رو ناراحت می کنه؟

خودش را کمی جلو کشید و به این واسطه انگار درد در جانش نشست که اخم هایش به هم پیوند خورد.

- رومینا...رومینا گفته بود تو متفاوتی...گفته بود تو...

- خب متفاوتم...متفاوتم که زن دوم عموت شدم دیگه...

و در ادامه خندیدم.

خنده ای که تنها خودم عمق تلخی و دردش را متوجه می شدم.

خنده ام بلند بود و نگاه نگران او را باز به سمت در آشپزخانه ای که بانو در آن حضور داشت ، کشاند.

- تو داری با خودت چی کار می کنی؟...کلیتو که دادی به من...داری اسمت هم میدی به عنوان زن دوم یه مردِ...

نتوانست ادامه دهد و من در حالی که دست میان موهای باز شده ام می کشیدم ، متوجه پایین آمدن

@shahregoftegoo

امیرسردار میران از پله ها که از قضا موجب قطعی جمله نوا بود ، شدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_127

بانو هم از آشپزخانه خارج شد و در حالی که دست هایش را با حوله سفید رنگ خشک می نمود ، گفت : امیدوارم بهش آرام بخش زده باشی...چند روزه دیوونمون کرده.

میران سرتکان داد و خواست سمت در برود که باز بانو گفت : کجا میری؟

میران – قرار کاری دارم...نمیام...شاهپور هم نمیاد...شامتونو بخورین.

بانو سمت میران قدم برداشت و گفت : نکیسامو امروز ندیدم...خوبه بچم؟

میران – خوبه مامان...مشکلی نداره فعلا...فقط میخواد تنها باشه.

و نگاه خصمانه اش از گوشه چشم روانه من شد.

@shahregoftegoo

من از چیزی که بین نکیسا و رومینا اتفاق افتاده بود ، اطلاعی نداشتم.

من فقط می دانستم چیز زیادی سنگینی بوده که نکیسا را چندماهی در بستر انداخته و رومینا را فراری داده است.

نوا از جا برخاست و پوشیده در آن ست خانگی کهکشانی ، سمت عمویش حرکت نمود و با دست هایی که درون سینه چلیپا کرده بود ، گفت : اگه تو اون زنیکه رو از این خونه بیرون ببری ، داداشم دیگه مجبور نیست تنها تو اون پنت هاوس زندگی کنه و ما دائم نگرانش باشیم...تو داری با لجبازی به همه ما ظلم می کنی امیر.

بانو نام نوا را با تحکم صدا زد و میران به نشانه رضایت از این بحث دستش را بالا گرفت و بعد اتفاق نادری در صورتش رخ داد.

او لبخند زد.

با همان لب هایی که زیادی فرمشان خوب بود.

آنقد خوب لبخند زد که باید ین اتفاق را قاب می کردیم.

میران – درست میشه نوا...این روزا هم می گذره.

@shahregoftegoo

نوا اما انگار به مانند من درگیر لبخند عموجانش نشد که سمت اتاق موقتش حرکت کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_128

نوا – مامان بابای من هشت ساله مردن...و تو عین هشت سالو به این جمله بند کردی.

و صدای تق بسته شدن در ، بانو را سمت اتاق نوا کشاند و من را در حالی که گوشی برابر صورت می گرفتم ، از جا بلند کرد.

خواستم سمت پله ها بروم که اولیا حضرت فرمودند...

- سعی کن زیاد با نوا حرف نزنی.

گردن به سمتش چرخاندم و سپس با لبخندی که لب هایم را زیادی از هم باز نموده بود ، سمتش قدم برداشتم و رخ در رخش ایستادم و سر کج نمودم و گفتم : من لنگ حرف زدن با تیرـ و طایفه تو

@shahregoftegoo

نیستم...ولی انگار شماها هستین که دم و دقیقه جلو راه من سبز میشین.

خواست با اخم هایش چیزی بگوید که من باز درگیر لب هایش شدم و خیلی خودخواسته انگشت سبابه ام را به لب بالایش چسباندم و صدای او در نطفه خفه شد.

انگشت سبابه ام را روی لب هایش نرم به حرکت درآوردم.

بازی با این مرد که انگار نفرت عیانی از تمام زن ها جز نوا و بانو داشت ، چیز سرگرم کننده ای می توانست باشد.

- چرا لبات اینقدر خوبه؟

و دست کنار کشیدم و خیره در چشم هایی که از شدت عصبانیت سرخ بود ، ادامه دادم که...

- ولی زشته یه مرد این قدر لباش خوب باشه...شب خوش.

و سمت پله ها رفتم.

و من می توانستم همه این روزها را ثبت کنم.

برای دورانی که دیگر میران ها میان دنیایم حضور نداشتند.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_129

حضورش را کنارم حس کردم.

- این جا قبر کیه؟...هر هفته تقریبا میای.

آمده بودم چون شب را راهی بودم و اجبارا خودم را به این مکان رساندم ، چون نیاز وجودم کمی آرامش می توانست باشد.

- قبر نیره ، خدمتکار خونه زاد حشمتا.

کنار تتوی ریز صورتش را با انگشت خاراند و گفت : بهت نمیاد آدم با محبتی باشی ، سر قبر خدمتکارتون بیایی.

- نیر خدمتکار من نیست، نیر بزرگم کرده ،منو بزرگ کرده ،رومینا رو بزرگ کرده.

آخ که چه دردي داشت ، از نیر گفتن.

- نیر خدمتکار حشمتاست ، ولی واسه من و رومینا مادره، من آدم با محبتی نیستم ، نیستم چون جز از نیر

@shahregoftegoo

و رومینا و رودی محبت ندیدم...حالا این میون میشه سیمینو هم ارفاق کرد.

به لحنم با مکث ، کمی طنز اضافه کردم تا تلخی دلم عیان نشود.

پاهایش را ضربدری درون سینه جمع نمود و کف دست هایش را بدون هیچ ابایی درون خاک های کف زمین قرار داد و در حالی که به آسمان خیره می شد ، گفت : جالبه...تو خیلی بیچاره تر از منی ، خیلی بدبخت تر ، داره دلم برات می سوزه کمند.

خودم هم گاهي براي اين من بيچاره دل مي سوزاندم.

- شاید قیافت غلط انداز باشه ، شاید پنجه بکشی ، قپی بیای ، ولی تو خیلی بیچاره ای ، خیلی ترحم برانگیزی.

هر کس ديگري اين جملات را گفته بود ، به جانش يورش می بردم ، اما اين مرد که بی تفاوت و بي غرض اين جملات را بيان کرد ، هيچ حس بدی در من برنينگيخت.

- الان باید ناراحت بشم؟

@shahregoftegoo

- باید وحشی بشی ، بیشتر بهت میاد ، ناراحتیتو فقط یکی دوبار اون هم به خاطر حضور یحیی حشمت دیدم و بس.

پوزخند زدم.

یحیی همیشه بود و به حق که لعنت به بودنش.

از جا برخاستم و در غروبی که هنوز هم گرمای شهریورماه را به قوت خود داشت ، خاک پشت مانتویم را تکاندم و سمت ماشینش راه گرفتم.

البته این میان هم زهر زبانم را ریختم.

- وحشی که شماهایین ، آوازتونه ، مخصوصا اون مثلاااا آقاااات.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_130

صدای خنده اش آمد و انگار میران ها به من نزدیک و نزدیک تر می شدند.

@shahregoftegoo

به منی که سال ها بود ، اجازه نزدیکی به هیچ کس را درون دنیای تیره و تاریک خودم نداده و تنها نمایی رنگی از زندگی ام را در انظار عمومی به تماش گذاشته بودم.

در طول راه باز هم شاهپور آهنگ های ریش را به سمعمان رساند ، البته خدا را شکر این سری دست از سر بی موی امیر تتلو برداشته و یاس را منتخب هفته اش قرار داده بود.

- تو و میرانو مگه بانو بزرگ نکرده؟

در حالی گفتم که دست بردم و صدای پخش را کمتر نمودم.

از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و آدامسش را در دهان جا به جا کرد.

- چطور؟

لب گزیدم ، چشم هایم را باریک کردم و با سری کج شده ، پاسخ دادم که...

- چون تو و اون آقاااات خیلی با هم متفاوتین.

خندید.

خنداندن را دوست داشتم.

@shahregoftegoo

من سال ها روميناي افسرده و ترسيده از عالم و آدم را خنداندم.

همين من ، نير را تا آخرين لحظات بودنش خنداندم.

من حتی رودابه را هم کنار قلدری هایم گاهی می خنداندم.

اما هیچ چیز و هیچ کس موجب خنده من نمی شد.

با نیشخندی که از قبل خنده اش روی لب هایم نشسته بود ، گفتم : کی گفته خندت قشنگه که دم و دقیقه نیشت وازه؟

ماشین را سر بن بستی که در انتهای آن پانسیون قرار داشت ، پارک نمود و دستی را کشیده و به سمت من چرخید .

- خیلیا گفتن ولی شما هم یه مرحمتی کن با اون رفیق بدعنقت یه هماهنگیایی انجام بده ، نکنه اون هم به ما گفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_131

@shahregoftegoo

و چشمکی ضمیمه حرف های مسخره اش کرد و من کوله پشتي به نسبت بزرگم را از صندلی عقب برداشتم و در حال پیاده شدن ، پاسخش را دادم که...

- بشین تا اون بهت بگه ، مواظب زشتیات باش.

و راه گرفتم سمت در پانسیون.

به بانو اطلاع داده بودم که دو روزی را در کنار دوستم می مانم و او بی شک به علت حضور نوا میانمان ، نتوانست ، مخالفتش را ابراز کند.

پله هاي پانسیون را که بالا می رفتم ، قلبم از شدت هیجان ، کمی تندتر می زد.

بارها دروغ گفته بودم.

بارها همه اطرافیانم را در یک نافهمی باقی گذاشته بوم، اما میران ها کسی نبودند که بتوان با یک دروغ ساده و رفع و رجوعی بدون استرس ، از سر بازشان کرد.

رودابه در آستانه در اتاق ، منتظرم بود.

@shahregoftegoo

با لبخند و نگاه زیبای گربه مانندش ، به پیشوازم آمد و گفت : سلام ، خوبی؟

سر تکان دادم و از کنارش گذشتم و گفتم : آماده است چیزیایی که خواستم؟

باز هم بدون سوال و تنها با چلیپا کردن دست ها درون سینه و نشستن لبه تختش ، گفت : آره گذاشتم رو صندلی.

سمت صندلی رفتم و مانتو و شالم را از تن کندنم و مانتوی عبایی و شالی که رودابه برایم قرار داده بود ، پوشیدم.

عینک دودی دیگری از جیب بیرون کشیدم و بالای موهایم فیکس کردم و در حال برداشتن کوله ام رو به رودابه گفتم : من داره دیرم میشه ، خداحافظ.

از جا برخاست.

دنبالم روان شد و من چیزی میات چشم هایش می دیدم.

چیزی شبیه یک نگرانی لایتنهاهی...

سعی کردم با فشرده شدن قلبم مقابله کنم ، فشردگی که از قبل نگاه رفیقم بود.

@shahregoftegoo

از پله های پشتی ساختمان پایین رفتم.

من یکی از اقوام آندره بودم و نگهبان ارادت ویژه ای به وجودم داشت.

در پشتی که در دالانش ، انبوه وسایل خراب و دور ریختني پانسیون قرار داشت ، را گشودم.

در خیابان پرتردد عینک را از موهایم تا روي چشم هایم پایین کشیدم.

باید تا ایستگاه تاکسی می دویدم البته با قلبی که با ضربان بی نهایت بالایش درون سینه ام پایکوبي به راه انداخته بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_132

@shahregoftegoo

هنوز هم نمي توانستم به اين باور برسم كه به سلامت به اتوبوس رسيده ام.

در سمت صندلي هاي يك نفره ، به جستجوي شماره جايگاهم پرداختم و به محض يافتنش نشستم.

شال نازك و تابستانه ديگر عملا تا روي عينك دودي ام ، پايين آمده بود.

لب هايم را با زبان تر كردم و به روداببه اي كه تا به اين لحظه سومين پيام نگراني اش به دستم رسيده بود ، پاسخ در صحت به سر بردنم را تايپ كردم.

براي حركت اتوبوس لحظه شماري مي كردم و هم چنان قلبم با سرعت نور به پمپاژ خون هاي تنم مشغوليت داشت.

براي كمي آرامش هندفري در گوش هايم چپاندم و به خط اعتباري ايرانسلي كه هيچ نامي در گوشي ام نداشت ، پيام دادم كه:

" شب پيشتم ، هر چي ميخواي ليست كن سر راه بگيرم بيارم. "

در آيمسيج ، دو تيك سين شدن پيامم رويت شد و كمي بعد او پاسخ داد ، كه:

@shahregoftegoo

" فقط خودتو ميخوام ، فقط خودتو..."

لب گزيدم.

من هم او را مي خواستم ولي بايد اين روزها جلوي اين خواستن مقاومت مي كردم.

پيام رسيده بعدي ، در اوج عدم انتظار من از سمت ميران بود.

" به اون خونواده عجيب و ديوونت حالي كن كه ما حالمون ازشون به هم مي خوره، مي توني يا من به روش ديگه اي اين موضوع رو به رخشون بكشونم؟ خيلي سخت نيست برام مطرح كردن اين موضوع با ياور اما كم ارزش بودنت براي اون منو مجبور مي كنه به روشاي مخصوص خودم . "

پوزخند زدم.

اتوبوس به راه افتاد.

نكاه ديگري به محوطه ترمينال انداختم.

خبري نبود و اين به دلگرمي من دامن مي زد.

حال خوش من ، حتي با اسم منحوس اميرسردار ميران هم خراب نمي شد.

@shahregoftegoo

دست هايم را با پوزخند لب هايم به تكاپوي نوشتن واداشتم.

" روشاي مخصوصت هم مثل لباته؟همون قدر خوشگل؟"

پيامم سين شد اما پاسخي از سمت او به صفحه اضافه نشد و من چشم بستم و به موزيك تند اسپانيايي گوش دادم.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آويخته_ام

#پارت_133

_ مسافري؟

@shahregoftegoo

از گوشه چشم به فروشنده که کم هم هیز نبود ، نگاه انداختم و دو قرطي فلزي دلستر را از يخچال شيشه اي برداشتم.

قوطي ها را که کنار باقي خريد هايم روي پيش خوان قرار دادم ، باز با آن سر بي مو و چشم هاي ريزش ، خيرگي و لبخند را هم زمان خرجم کرد و گفت :
نگفتي؟ مسافري؟

کارت رو از کيف پولم بيرون کشيدم و با سر به خريدها اشاره زدم.

- حسابتو بکن.

اخم هايم کاري واقع شد و او به جاي هيزي ممتدش ، خريدها را حساب کرد و من با برداشتن کيسه از فضاي فروشگاه بيرون زدم.

از کوچه پس کوچه هايي که در اين نيمه شب اواخر تابستان ، حال شرجي داشت ، مي گذشتم.

برابر در آبي زنگ زده خانه انتهايي کوچه اي که به دريا مي رسيد ، ايستادم و به سختي حضور کيسه هاي خريد ميان دستانم ، کليد از جيب بيرون کشيدم و در زبانه قفل فرو نمودم و با کمي درگيري توانستم در را بگشايم.

@shahregoftegoo

محوطه برابرم با درختان پرتقال و نارنج ، در دو سمت فضاي سنگ فرش كهنه ، زيباترين خاطره تمام عمر مرا داشت.

كلبه ميان باغ قديمي و پر درخت با آن شيرواني قديمي و رنگ كرمي ديوارهايش كه سال پيش هر دو با هم رنگش زده بوديم ، او را در ايوانش داشت.

با موهاي كوتاهش ، همان موهاي خرمايي زيباي لعنتي كه در كوتاه ترين حالت زندگانيشان به سر مي بردند.

با تي شرت گشاد و شلوار اسلش ارتشي اش.

سمتش دويدم.

سمتم دويد.

در آغوشم گرفت.

در آغوشش حل شدم.

بري عطر خنكش در جان و پيم نشسته بود.

و من نفس مي كشيدم تمام وجودش را.

تمام جانم دل تنگ هواي وجودش بود.

- خوش اومدي عزيزم ، خوش اومدي نفس من.

@shahregoftegoo

نفسش بودم ، مي دانستم.

او اما فراتر از نفس هايم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آويخته_ام

#پارت_134

فصل چهارم

ليوان بزرگ خيار و سكنجبين را به دستم سپرد و كنارم نشسته و شانه به شانه ام چسباند.

سر روي شانه اش گذاشتم.

رستنگاه موهايم را با لب هايش لمس كرد و لب هاي من به كشيدگي سمت و سو برداشتند.

_ روزات چطور مي گذره؟

لب باز كردم كه بگويم مثل هميشه ، اما دروغ اين حرف ، كلام را ميان دهانم سر بريد.

@shahregoftegoo

سکوتم سرش را کمي به سمت من متمایل کرد و نگاهش را به نگاهم بند زد.

- روزه سکوت گرفتي ، خوشگل خانوم؟

خوشگل خانمش بودم ، اما شیریني حرفش با رازهایي که از آن بي خبر بود ، به حدي که باید در کامم نمي نشست.

لب هایم را با زبان تر کردم و خیره در چشم هایش گفتم : هیچي بدون تو خوب نیست.

اخم هایش در هم شد.

نگاه گرفتم و خیره به سنگ ریزه هاي پایین پله ، به سوالش اندیشیدم.

- چرا فك مي كنم ، همه چیو درست برام تعریف نكردي؟

هیچ وقت به او دروغ نمي گفتم ، من با او همان کف دستي بودم که باید.

- کمند؟

به چشم هایش نگاه دوختم.

لب جلو دادم.

@shahregoftegoo

- دل دل نكن، بگو فقط چيو داري قايم مي كني؟

لحن محكم و اخم هاي درهمش ، تابم را گرفت و با قرار دادن ليوان شربت از جا برخاستم و پشت به او رو به دريايي كه از پس ديوار كوتاه باغ ، پيدا بود دست ميان موهايم كشيدم.

گفتن هر چيزي او را به عصبانيت مي نشاند.

عصبانيتي كه امكان داشت ، منجر به ترك من براي هميشه شود.

- چرا ساكتي كمند؟ موضوع چيه؟

نفس عميقي كشيدم و به سمتش برگشتم.

سعي كردم روي لب هايم لبخند باشد ، اما بي شك موفق نبودم كه صورت جذاب او بيشتر به اخم نشست.

- من خوبم، حتي قراره اواخر مهرماه برم ورکشاپ استاد منير، هيچ چيز باعث اذيتم نيست.

فاصلمان را پر كرد.

بازوهايم را نرم ميام دستانش گرفت و من براي فرار از نگاهش ، سر به شانه اش چسباندم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_135

این بار جاي در آغوش کشیدنم ، من را از خود جدا کرد و نگاه گریزان من به دام نگاه او افتاد.

- عین آدم تعریف کن چي شده این مدت .

خودم را از او دور کردم و چهار پله کوتاه ایوان را بالا رفتم و گفتم : اتفاقات این مدت عجیب تر از فرار تو و افتادن نکیسا رو تخت بیمارستان نیست.

از در که گذشتم و خودم را برابر باد اسپیلت روي کاناپه زهوار دررفته انداختم ، برابرم ایستاد.

دست به کمر زد و من ارزش چشم هاي رنگي و زیبایش را حتي در این حال عصیان زده هم متوجه بودم.

- نکیسا خوبه؟ تو که گفتي فیزیوتراپیش تموم شده، مگه نه؟

@shahregoftegoo

لرزش صدا و چشم هايش به بالاترين حد خود رسيده بود و من هنوز هم درگير و دار چند و چون فرارش بودم.

- براي چي بايد برات مهم باشه ؟ تو داشتي...

- ادامه نده.

فرياد و حركت آني اش سمت تنها اتاق كلبه ، مرا از جا جهاند.

- تو شروع كردي ، من هم ادامش ميدم ؛ تو عملا جنازه اون پسره رو رسوندي بيمارستان و بعد فرار كردي اين جا ، چندماهه جز چندتا پيام با يه خط اعتباري خبري ازت ندارم...

به سمتم چرخيد و از همان فاصله پوشيده در لباس هايي كه تا به اين شب در تنش نديده بودم ، با چشم هايي كه اشك مي باراند ، به حرف آمد.

همراه بغضي كه دانه به دانه كلماتش را دچار تنش مي كرد.

- خواست ببوستم ، نكيسا خواست منو ببوسه ، من نفهميدم، به جون خودت كه ميخوام دنيات نباشه نفهميدم چي شد.

@shahregoftegoo

رفت.

سقوط كردم.

من چرا فراموش كرده بودم ؟

چطور حواسم از اويي كه تمام دنياي مرا بعد از نير از آن خود كرده بود ، پرت شد؟

موهايم را چنگ زدم.

من چطور روميناميم را قضاوت به عدم عشق كردم؟

چطور خواستم شريك نام مردي شوم كه باعث اشك هاي دل سوخته اين دختر بود؟

تا ديوانگي راهي نداشتم.

از كلبه بيرون زدم.

پا برهنه به ميان باغ دويدم.

آتش تنم در شب هاي شهريور اين باغ ، گدازنده تر مي شد.

با زانو روي زمين افتادم.

باز خاطرات تكرار شد.

باز لرز به جانم نشست.

باز موهايم نوسط دست هاي خودم كشيده شد.

@shahregoftegoo

و كمي بعد دست هاي رومينا گرد تنم پيچيد و داد و گريه هايش در هم ادغام شد.

- غلط كردم كمند ، گوه خوردم ، نلرز ، نلرز مرگ من ، واي خدا ، واي من چي كار كنم .

و ديگر چيزي در خاطرم نماند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آويخته_ام

#پارت_136

سردرد در جان و پي سرم ريشه داشت .

رومينا ليوان چايي برابرم روي ميز قرارداد و من چشم هايي كه از شدت درد ، اشك داشت را به نگاه غمگين و مضطربش دوختم.

- الان چرا اينطور_ جلوم بغ كردي؟

@shahregoftegoo

ميز را دور زد و كنارم روي كاناپه قهوه اي كه ديگر جاي بيشتر براي خرابي نداشت ، نشست و دست گرد شانه ام انداخت.

شقيقه ام را به پيشاني اش تكيه دادم و گفتم : خوبم رومينا ، خوبم.

- تو خيلي وقته خوب نيستي ، فقط اداشو درمياري.

لب هايم را به درون دهانم كشيدم و فكر كردم واقعا من و سيمين و رومينا سال هاست كه اداي خوب بودن در مي آوريم.

- كي عاشقش شدي؟

انتظار اين سوال را نداشت ، اما با لختي سكوت پاسخ داد و من به اين باور رسيدم كه زيادي رومينا را ميان شلوغي هاي كاذب زندگي ام جا گذاشته ام.

- من از اولين برخورد نسبت بهش حس خوب داشتم ، اون متفاوته ، شبيه آندره مهربونه اما عاشق دنياي ساز و آوازشه ، اون شبيه عموش نيست ، شبيه ياور نيست ، اون خيلي خوبه و من...

لعنت به من كه اينقدر از او دور شده بودم.

- خبر دارم كه حالش خوبه.

@shahregoftegoo

شنيدم كه زير لب خدا را شكر گفت.

ليوان چاي را از روي ميز برداشتم و خواستم به لب ببرم كه او با سوالش ، حالم را از شنيدن تعاريفش از نكيسا هم بدتر كرد.

- چطور امير دست از سر ياور ورداشت؟ گفتي دنبالمه ولي بعيده تا حالا ساكت نشسته باشه.

ليوان چاي را پايين آرردم و با دردي كه در سرم بيشتر دامن مي گستراند ، چشم بستم و سكوتم انگار باز سوالي ترش كرد.

- چرا باز ساكت شدي ؟ به خاك نير قسم داري يه چيزيو از من قايم مي كني.

چشم بستم.

به هرحال بايد مي فهميد ديگر.

لب كه گشودم ، تماس افتاده روي گوشي ام حرف را درون دهانم كشت.

شماره رودابه بود و اين موضوع در چنين ساعتي آن هم وقتي مي دانست ، درگير زندگي شخصي ام هستم ، چيز نگران كننده اي مي توانست باشد.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_137

نگاهم را از اسكرين گرشي تا صورت روميا كشاندم و او با سوال چشم هاي زيبايش ، در صورتم خيره شد.

گوشي را با تعلل به دست گرفتم و با كشيدن آيكون سبز رنگ آن را به گوشم چسباندم.

- رودابه؟

- الو كمند ، خوبي؟ ببين فك كنم ما يه مشكل كوچيكي داريم ، كوچيك خب كه نه ، يعني ميشه گفت...

گوشه چشمم پريد و از جا برخاستم.

سردردم داشت به مرحله مزمن شدن نزديك مي شد و چشم هايم به سوزش مي افتاد.

دست به پيشاني كشيدم و گفتم : رودي چي شده ؟ فقط همينو بگو.

@shahregoftegoo

انگار داشت از پله ها بالا مي رفت كه به نفس نفس افتاده بود.

- ببين رئيس اين جا كه آشناته اومده، همه آندره صداش مي زنن ، بعد از اون ور شاهپور زنگ زده ، اومده دنبالت انگار يكى به اسم بانو كارت داره ، آندره هم از نگهبان سراغ منو گرفته ، من بايد چي كار كنم كمند؟

- قطع كن رودى ، خودم درستش مى كنم.

با خداحافظى رودابه و گام برداشتن رومينا سمتم ، تماس قطع شد و من دست به گردن كشيدم و با قدم هاى بلند سمت تنها اتاق قدم برداشتم و از ميان كوله ام ، كيف پول را بيرون كشيدم و اين ميان درد سرم تمام جانم ا هم هدف قرار داده بود.

ضربان قلبم هم ذره اى قابل چشم پوشى نبود و تمام وجودم داشت به تب مى نشست.

نبايد مى گذاشتم ، يک دلتنگى لعنتى ، جان رومينا را تهديد كند.

رومينا كه هل و ولا و استرسم انگار ترسانده بودش ، دست روى شانه ام گذاشت و من حتى تحمل وزن سبک دست او روى شانه ام را هم نداشتم.

@shahregoftegoo

به سختی و زیر نگاه ترسیده رومینا ، سیم کارت را عوض کردم و به محض روشن شدن آن ، پشت به رومینا کردم و چند گام سمت پنجره ای که رو به دریا داشت ، قدم برداشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_138

دست به لبه آستانه پنجره گرفتم و پیشانی به بازویم چسباندم و شاهپور بعد از سه بوق پاسخ داد.

" به به ، خانووووم کووووچیک ، احوالات چطوره؟"

دست هایم را انگار در سطلی از یخ فرو برده بودند و اگر نگهبان پانسیون همه چیز را به آندره ناشی می گفت ، چه؟

" بگو شاهپور ، حالم خوش نیست ، خوابیده بودم ."

صدای لرزان و تبی که داشت می رفت روی تنم بنشیند ، انگار کاری بود که صدای شاهپور به حالت جدی مبدل شد.

@shahregoftegoo

" چته؟ صدات خلی ناجوره ، بیا پایین ببرمت دکتر ، با رودابه جون بیا کمک حالت هم باشه ، بعد می برمت دست بوسی بانوم."

وصلت با این خانواده ، آن هم به خاطر هر هدفی شاید بزرگ ترین اشتباه تمام عمر من بود.

" من باید استرحت کنم ، رودابه رو هم از اتاق انداختم بیرون ، تو فقط به بانو حالی کن تو این دو روز نمیخوام قیافه هیچ کدومتونو ببینم ، اوکی؟"

خواست چیزی بگوید که من اجازه ندادم و عملا نالیدم که :

" ببین شاهپور ، امروز نه ، امروز نمیخوام ببینمتون ، حالم خوش نیست ، امروز من خانوم کوچیک بودنو میذارم کنار ، شما هم فقط یه امروز منو خط بزنین ، درد دارم ، میخوام بخوابم."

و قطع کردم.

می دانستم دختری که با چند قدم فاصله از من ایستاده است ، نام بانو و شاهپور را به اندازه خاص بودنشان ، نمی تواند از میان حرف هایم خط بزند.

باید حرف می زدم.

@shahregoftegoo

حرف می زدم و این میان بار می بستم تا به تهران باز گردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_139

باید از رومینا فاصله می گرفتم.

فاصله می گرفتم تا ، تنها دست آویزم برای اندکی انسانیت درون زندگی ام ، ماندگار می شد.

سمت کوله ام رفتم.

سردرد ، امانم را داشت می برید و تب در رگ و پی تنم ریشه داشت.

شانه ام را مشت کرد و یک ضرب مرا کشید.

چند قدمی به سمت عقب پرت شدم.

تعادلم را به سختی حفظ کردم و چشم در چشمش دوختم.

چشم هایش اشک داشت.

عصیان بی اندازه داشت.

@shahregoftegoo

چشم هایش لبالب درد داشت.

- اولین بار که عکس نکیسا رو نشونت دادم ، گفتی فقط خوشگله ، بعد برگشتی گفتی ، کنار خوشگلیش این گرین کارت خودش و عموش هم چیز خوبیه.

سمتم قدم برداشت.

در جایم با تمام لاجانی که داشت می رفت تمامم را احاطه کند ، ایستادم.

در فاصله یک قدمی ام ایستاد.

- تو چه ربطی به میرانا داری که باید به شاپور عزیز کرده بانو جواب پس بدی؟

دست به صورتم کشیدم.

تب داشت می رفت ، اما درد بی امان تر می تاخت.

- رومینا باید برم ، ممکنه شاهپور نبودمو بفهمه ، بعد اون وقت واسه اون میران هیچ کاری نداره ردمو بزنه ، باید برم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_140

و خواستم دورش بزنم که بازویم را کشید و فاصله چشم هایمان خیلی کمتر شد.

من و او همیشه برای همدیگر خودمان بودیم ، از این فاصله که فبها.

- تو چی کار کردی؟

- توضیح میدم ، فقط باید برم ، ایمیل می زنم بهت ، قول میدم.

چند ثانیه در چشم هایم خیره شد.

اشکش چکید.

دل من هم ریخت.

من به او بدهکار بودم.

او به من...

بازویم را رها کرد.

در آغوشش کشیدم.

در آغوشم نکشید.

@shahregoftegoo

لعنت به تمام میران ها.

لعنت به من.

لعنت به تمام من.

از پیچ کوچه گذشتم و تماس با رودابه را متصل کردم تا به نگهبان بگوید در را باز کند که گوشی از دستم کشیده شد و من آنی به سمت عقب چرخیدم.

به قیافه متفکر و ناراحت مردی که برابرم بود در روشنی کم جان نور چراغ برق ، نگاه کردم و نفسم را آمدم رها کنم که صدایی از چند متر فاصله ، نگذاشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_141

- دور زدن تو خونته انگار.

با سردردی که آرام نمی گرفت ، پوزخند زدم.

آندره بازویم را گرفت.

@shahregoftegoo

به چشم هایش خیره شدم و به نزدیک شدن شاهپور توجهی نشان ندادم.

آندره _ خوبی عزیزم؟

آن اوایل مرا کمندجان صدا می کرد و نمی دانم از کی برایش عزیز شدم.

اما به هرحال محبت آندره به من ، همیشه زیاد بود.

- سرم درد می کنه ، میخوام بخوابم ، فقط همین.

شاهپور بازوی دیگرم را کشید و در حال کشاندن من سمت ابتدای کوچه ، گفت : می خوابی اما نه حالا حالاها.

حرکت تند آندره را سمت شاهپور دیدم که دست بالا گرفتم و خیره در چشم های ناراحتش گفتم : دارم میرم خونه آندره ، داره می برتم خونه.

لب به هم فشرد.

میان موهای جوگندمی اش دست کشید.

سر به آسمان بلند کرد و شاهپور باز مرا به حرکت واداشت و دهان باز کرد که صدای بلند کمند گفتن رودابه ، نگاه هر دوی ما را به عقب چرخاند.

@shahregoftegoo

رودابه سمتمان می دوید و من اندیشیدم در تمام عمرم رفاقتی این چنین ناب نداشتم.

در آغوشم کشید.

به گریه افتاد.

هق زد.

و من دست پشت کمرش کشیدم و آرام در گوشش گفتم : می دونم تقصیر تو نیست ، درستش می کنم.

سر عقب کشید.

و من سعی کردم روی لب هایی که از شدت درد مغزم ، انحنا بردار نبود ، لبخند بنشانم.

شاهپور با کمی تعلل ، دستم را رها کرد و گفت : بیا بریم دیروقته ، آقام منتظرته.

لب هایم گرچه حال لبخند نداشتند ، اما پوزخند خوب به جان می خریدند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_142

@shahregoftegoo

در ماشین که نشستم و به راه افتادیم ، چشم روی هم گذاشتم.

- من با تو پدر کشتگی ندارم کمند ، اگه بحث بانو هم نبود لوت نمی دادم ، ولی دور زدن من به ضرر خودته ، منو از دست نده ، منو از دست بدی بد میشه برات ، آقام و نکیسا و نوا و بانو عزیزمن ، رومینا یکی از عزیزامو به خاک سیاه نشونده ، به خاک سیاه نشونمش ول کن ماجرا نیستم ، اگه رفتی اونو...

سر به سمتش چرخاندم و اویی که از گوشه چشم نگاهم می کرد ، انگار متوجه تمسخر چشم هایم شد که گفت : پس رفتی کدوم گوری که منو پیچوندی؟ من که پایه همه ولگردیات بودم ، کجا رفتی که اون رودی خوشگله رو نبردی؟

خندیدم.

با وجود سردردی که داشت چشم هایم را کور می کرد.

خندیدم.

آنقدر بلند که یک زهرمار پیشکشم کرد.

@shahregoftegoo

برابر خانه که رسیدیم ، گفت : خونه نه ، برو پیش آقام ، طبقه اول برو.

سمت خانه قدیمی رفتم .

در باز بود و من پشت سرم بستم.

از پله ها بالا رفتم و در باز واحد طبقه اول را هل دادم.

با همان کفش ها وارد شدم.

دست و روی این طبقه را انگار شسته بودند.

کف با سرامیک های سفید و فاقد فرش را با قدم هایم طی کردم و میان هال کوچکی که تنها با نیم ست مبلمان چرم مشکی دکور شده بود ، ایستادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_143

گردنم را چرخاندم و اویی که در حال دود کردن سیگار ، ایستاده پشت کانترـ بود را خیره نگریستم.

نگاهم می کرد.

@shahregoftegoo

با چشم های باریک شده.

با ژست عجیب و شدیدا جذابی از یک مرد سیگاری.

با نفرتی در چشم هایش که من به آن عادت داشتم.

کانتر را دور زد.

سیگار گوشه لبش بود و بوی آن سردردم را تشدید می کرد.

با فاصله یک گام از من و دست به جیب ایستاد.

با لباس یقه دیپلماتی که مرا در این اوضاع نابودی حالم داشت به مرزی از خفگی نزدیک می ساخت.

- منو کشوندی این جا فقط نگام کنی؟خب دلت تنگ میشه واسه قیافم برو تو پیجم از همه زاویه های صورتم عکس گذاشتم.

جان در پاهایم نبود که با برداشتن یک قدم به سمت عقب ، روی مبل پخش شدم.

سر به پشتی مبل تکیه دادم و از این فاصله صورت اویی که انگار شوهرم بود را با چشم های باریک شده ام نگریستم.

- سرم درد می کنه ، خسته ام ، میخوام بخوابم ، داداتو بزن ، تهدیداتو بکن.

@shahregoftegoo

پک آخر را به سیگار زد و آن را با دو انگشت از لب جدا کرد و روی دسته مبلم خاموشش ساخت.

بوی چرم سوخته جای سیگار در شامه ام پر شد.

زانو که کنارم روی مبل گذاشت و روی تنم خیمه زد ، گردن عقب تر فرستادم.

ترسی داشت ضربان قلبم را دچار تزلزل می کرد و من نباید در چهره ام چیزی به نمایش می گذاشتم.

دست به شقیقه ام کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_144

همان دست های داغی که آتش داشت.

صورتم می سوخت و دردم انگار آرام می گرفت.

و نگاه من از چشم های او که خیره جای دستش بود ، کندیه نمی شد.

@shahregoftegoo

- این جا درد می کنه؟ خوب میشه ، تینا هر وقت درد داشت می گفت دستم بذارم رو مرکز دردش ، می گفت دستام مثه مرهمه.

نام زنش تینا بود؟

تینا نام ، درست می گفت.

دست هایش شفا بود.

قلبم ریتم متفاوتی را داشت ، تجریه می کرد.

یک ریتم پر استرس همراه یک ملودی نرم.

چشم هایم که داشت می رفت بسته شود ، با حرکت نرم انگشتانش تا روی لب هایم ، از هم گشوده شد.

- لب های تو هم قشنگه ...

ضربان عجیب قلبم را پشت سر گذاشتم و خیره در چشم هایی که نگاهشان بند لب هایم بود ، گفتم : آره ، دوست پسرم هم که از پیشش میام همینو بهم می گه همیشه.

توپ را از زمین رومینا دور و در دروازه ذهن امیرسردار میران انداختم.

نگاهش از لب هایم بالا آمد و تا چشم هایم رسید.

@shahregoftegoo

پوزخند زد.

زانو از روی مبل برداشت.

خود را عقب کشید.

و سمت دری که انتهای سالن قرار داشت ، رفت.

- به اون دوست پسرت بگو ، پیداش می کنم ، به خاطر نکیسا هم شده پیداش می کنم ، دارم بهش آوانس میدم ، سرم شلوغه .

سردرد با شدت بیشتری برگشت.

قلبم ضربان بدی را تجربه کرد.

و او ادامه داد که :

- تو دروغگوی خوبی هستی اما حواست نیست من هم رنگ زن خوبی ام.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_145

@shahregoftegoo

درگير و دار رفتار ميران ، ميان سالن خانه روي مبل تك نفره استيل قديمي نشسته و سر به پشتي مبل تكيه داده بودم.

شاهپور هم حتي وقتي در خانه بانو را برايم مي گشود ، متوجه فكر درگيرم بود كه از حالم پرسيد و من بي جواب ، جايش گذاشتم.

حتي اين بار به زن تراس طبقه دوم هم توجهي نشان ندادم.

همان زني كه نامش تينا بود.

همان زني كه به امير سردار ميران ، گفته بود ، دست هايش شفاست.

و شايد تنها حقيقتي كه به اميرسردار گفته ، همين بود.

صداي قدم هايي نزديك شد ، اما من چشم نگشودم.

سردرد و ناراحتي ام از بابت شك ميران ، انرژي گشايش چشم هايم را از من گرفته بود.

_ خوبي كمند؟

صداي نرم و مخملي نوا در هزار توي مغزم ، چرخ خورد.

چشم هايم را به سختي گشودم و نگاهش كردم.

@shahregoftegoo

تا من فاصله آن چناني نداشت و پوشيده در ست خانگي طرح كهكشاني اش ، خم شده روي من ، مرا با نگراني ، خيره نگاه مي كرد.

به چشم هايش نگاه كردم.

چشم هايي كه ردي از طرح چشم هاي اميرسردار ميران داشت.

- كجا بودي؟

دست به پيشاني ام كشيدم.

كينه چشم هاي ميران ، در ذهنم خار شده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آويخته_ام

#پارت_146

- يه قرص مسكن تو بساطت داري؟ قويشو ميخوام.

با مكثي چند ثانيه اي سمت اتاق مشتركش با بانو رفت و كمي بعد با ليوان آب و بسته قرصي در دست ، همان جاي قبلي ايستاده بود.

@shahregoftegoo

قرص را با كمي آب خوردم و نوا روي مبل كناري من نشست و من از گوشه چشم جا به جا شدنش را به خاطر درد ديدم.

- كليم اذيتت نمي كنه؟

لبخند زد.

- نه ، برعكس صاحبش كه خيلي بدقلق و ناشيه ، اين سر به زيره ، خوب مدارا مي كنه.

پوزخند به لبم نشست و باز چشم هايم بسته شد.

- شاید صاحب جدیدشو بیشتر دوست داره.

گرمای چیزی روی دستم ، چشم هایم را از هم گشود.

به دست ظریفش روی دستم ، نگاه انداختم و سپس به چشم هایش.

- رفته بودی رومینا رو ببینی؟

اخم هایم خواست به هم پیوند خورد که او ادامه داد :

- از دیروز عصر ، امیر مثه اسپند رو آتیشه ، بعد از افتادن نکیسا از ووید ، تنها چیزی که می تونه اینقدر عصبیش کنه اسم و نشونی از رومیناست ، گفتم شاید رفتی اونو ببنی که امیر داغ کرده.

@shahregoftegoo

خواستم در جلد سرد و نفوذناپذیرم فرو روم که او باز در صحبت پیشی گرفت:

- نکیسا نمیگه بینشون چی گذشته ، اما ته چشاش یه ندامته ، یه پشیمونی ، اگه نادمه ، اگه پشیمونه پس تقصیر خودشه ، اما من میخوام امیر رومینا رو پیدا کنه...

دستم را با عصبانیتی آنی از زیر دستش بیرون کشیدم و او باز آن را سریع به تصرف خود درآورد و لبخندی نرم به لب راند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_147

_ میخوام پیداش کنه ، چون داداشم خیلی عاشق رومیناست ، میخوام پیداش کنه تا رومینا برگرده ، حتی شده به اجبار ، نمی دونم چرا وسط زندگیمونی...

به این جای حرفش که رسید ، صورتش حالتی جدی به خود گرفت.

@shahregoftegoo

- نمی دونم چرا اینقدر خودتو فدای رومینا می کنی ، اما اینو خوب می دونم که راه رسیدن به رومینا تویی ، رومینا رو دوست دارم ، رومینا هم تو رو دوست داره ، پس تو رو هم دوست دارم .

مکث کرد ، اما حرف هایش هم چنان سردردم را افزایش می داد و هوای اطرافم را کم می ساخت.

- وقتی بابات جای فرار رومینا ، با چند هفته پرس و جو ،کلیه تو رو پیشکش کرد ، بیشتر هم دوستت داشتم ، نه به خاطر کلیه ات ، نه...

در تمام طول حرف ها و حتی مکثش ، جان می کندم صورتم ری اکشنی نداشته باشد.

اما دلم...

دلم به حال دل ساده و کودکانه دختر برابرم می سوخت.

واقعا می شد ، رومینا بار دیگر روی آرامش را ببیند؟

آن هم زیر سایه عموی وحشی و افسارگریخته دختر برابرم؟

وقتی باز شروع کرد ، از جا برخاستم و دستم را کشیدم.

@shahregoftegoo

- من به خاطر این که امکان داره رومینا برگرده و تو رو نجات بده ، خوشحال بودم ، تو به رومینا گفتی چه جان فشانی براش کردی؟

سمت پله ها رفتم و سعی کردم چشم های اشک بار دختری که برایم حرف می زد را از ذهنم خط بزنم.

برای امروز من بس بود.

دیگر گنجایش بیشتر را نداشتم.

- حواب بده کمند.

پا روی پله اول گذاشتم و پشت به او گفتم : من نمی دونم رومینا کجاست ، جان فشانی هم نکردم ، در مقابلش دارم به آرزوهام می رسم.

پا روی پله دوم گذاشتم و جمله آخر او و صدای قدم های رفتنش پس از آن ، باعث مکث چند لحظه ایم شد.

- فک نمی کنم آرزوی آدم خود ساخته ای مثه تو ، یدک کشیدن لقب زن دوم یه مرد شکست خورده باشه.

لعنت به امروز.

لعنت به تمام امروز.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_148

یک دوش سبک گرفته و با حوله تن پوشم از حمام خارج شدم و هم زمان من ، میران از اتاق زنی که دیگر نامش در ذهنم تینا کد خورده بود ، خارج شد.

حوله تن پوشم آن قدری بزرگ و گشاد بود که هیچ نقطه ای از من را شبیه نود و نه درصد فیلم های بالیوودی و هالیوودی به عرصه نمایش نگذارد.

پس ایستادم و به اویی که دست در جیب گذاشته و عضلات سینه اش را از ورای پیراهن تیره رنگش به نمایش می گذاشت ، نگاه انداختم.

چشم هایش ردی از تمسخر داشت و من به سایه ای که از لای در نیمه باز اتاق رویت می شد ، فکر می کردم.

زنی که منفور بود.

منفور بود اما اعتراف می کرد دست های این مرد شفاست.

@shahregoftegoo

نگاه بند کراواتش کردم و به بوی کلایو کریستینی که در فضا راه گرفته بود ، اجازه پیشروی میان افکارم را ندیدم.

- زبون نداری همسر عزیزم؟

پوزخند زدم.

موهای خیس افتاده روی یک شانه ام را با دست هایم به بازی گرفتم و خیره در نگاهش که انگار تنها دو حفره بود و با توجه به سایه لای در نیمه باز ، گفتم : دارم ، خوبش هم دارم اما به من یاد دادن با آدم جماعت حرف بزنم.

و راه گرفتم سمت اتاق نوا که با دو گام بلند راهم را سد کرد و من صورت ته ریش دارش که با توجه به شیشه های سراسری عقب سرم ، رنگ برنزه صورتش را زیباتر به رخ می کشید ، نگاه کردم.

از این مرد هم زمان که می ترسیدم ، نمی ترسیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_149

@shahregoftegoo

دسته مویی که بازی گرفته بودم را با نگاهش درنوردید و بعد با کج شدن لب هایی که در ذهنم بی نهایت زیبا می نمود ، گفت : تو مثه گربه ای ، گربه ها وقتی می ترسن پنجه می کشن ، هرکاری می کنی تا ترستو بپوشونی ، اما نپوشون چون من می دونم می ترسی ، باید هم بترسی خب ، چون من تو ترسوندن زنام می تونم ادعای خوبی داشته باشم.

و از گوشه چشم دیدم که سایه کمی جا به جا شد.

صدای جیغ های هیستریک به فاصله اندکی از نگاه من به گوش رسید.

او به شنیدن این صداها عکس همیشه که عصبی می شد ، نیشخند زد.

چرخید سمت پله ها و بی توجه به من چند پله ای پایین رفت اما میانه راه حضور بانوی مشوش و سوالش او را از حرکت بازایستاند.

بانو – باز چی کارش کردی؟

سوال بانو بی جواب ماند ، چون میران با مکثی از کنارش گذشت و باقی پله ها را پایین رفت.

@shahregoftegoo

صدای جیغ ها روی اعصابم خط می انداخت.

بانو باقی پله ها را بالا آمد و من سعی کردم بی توجهی به قیافه ام ببخشم و وارد اتاق شوم اما با حرفش نگذاشت.

- تو رو دید ، باز دیوونه شد؟

چقدر راحت می شد از میان کلماتش ، اوج نفرت و تهوعش از آن زن دیوانه ای که گفت را متوجه شد.

شانه بالا انداختم و مردمک در کاسه چشم غلتاندم و گفتم : نوچ ، پسرتون باز زبونش نطق کشید.

و وارد اتاق شدم.

برابر آینه میر توالت ، ایستادم و سشوار به دست گرفتم.

دختر درون آینه هنوز هم صدای جیغ ارا می شنید.

حالش از میران به هم می خورد.

و دلش برای زنی که نمی دانست ، چه مرگی دارد ، می سوخت.

دختر درون آینه ، داشت باز هم دیوانه می شد.

باید آدمش می کردم.

@shahregoftegoo

- اونو خاموش کن ، باهات حرف دارم.

متوجه ورود بانو نشده و این به عصبانیت بیشترم دامن زد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_150

سشوار را روی میز قرار دادم و به سمت زنی که پوشیده در پیراهن و شلوار ساده مشکی رنگش ، خوش اندام و زیبا به نظر می رسید ، برگشتم.

اخم های درهمم ، می توانست اعتراضم به این حضور بی اجازه باشد، اما این خانواده نشان داده بودند که ناراحتی هیچ کدام از حشمت ها برایشان مهم نیست.

@shahregoftegoo

دست درون سینه چلیپا کردم و او با برداشتن گامی به جلو و نگاهی به سرتا پایم ، با ابروهایي که در هم ادغام می شد ، شروع کرد:

- من چندباری به تو بابت تاخیرات و عدم اطلاعت در رفت و آمد تذکر داده بودم ، این چند روز رو هم چشم پوشی می کنم و به روی خودم هم نمیارم که همراه دوستت نبودی ، اما...

و ادامه جمله اش با میخ شدن نگاهش در چشم هایم ادامه داده شد.

- اما تم زن پسر منی ، حالا با هم قراری داشتین ، نداشتین ، به من ربطی نداره ، من فقط اینو می دونم که تو زن پسر منی ، زن پسر منی که چندسالی میشه به همه توجه می کنه الا خودش ، زن پسر ی هستی که حتی اگه شرط حیاتش خورد و خواب نبود اونا رو هم از برنامه روزانش حذف می کرد ، پسر من رباته ، یه ربات وحشتناک ، یه ربات که چندساليه انگار حالیش کردن فقط خونوادت مهمن ، خودت به درک ، این پسر سال هاست از زن ، یه دیوونه نصیبشه که نه صورت داره نه سیرت ، یه زن که همه زنیتش فقط تو جیغا و موی بلندش خلاصه

@shahregoftegoo

میشه ، زنی که بارها و بارها به هر روشی سعی کرده پسر منو بکشه ، پسر من...

و با زبان لب هایش را تر کرد.

و نمي دانم چرا معمای زن اتاق روبرو ، دم به دم سخت تر می شد.

و ادامه جمله زن برابرم ، تمام ذهنیتم را از مردی که دنیا دنیا نفرت در جانم می کاشت ، عوض می کرد.

- پسر من ، سال هاست هیچ رابطه جنسی نداشته ، تو دختر آزدی هستی ، از وجناتت معلومه ، اما پسر من ممکنه یادش بیاد یه مرده ، مراقب رفتارت باش.

آن مرد شب قبل...

همان که دست به شقیقه ام کشید.

همان که دست هایش آتش بود.

همان که دست های آتشش ، شفا داشت.

همان مرد را مي گفت؟

همان مرد ، سال ها رابطه جنسی نداشت؟

مگر می شد؟

@shahregoftegoo

بانو چرخید تا برود و این میان به منی که هنوز درگیر حرف هایش بودم ، گفت : تو زیبایی کمند ، خیلی زیبایی ، مراقب خودت باش ، چون من خسته شدم از این که این همه سال مراقب همه بودم ، تو مراقب خودت باش.

و رفت.

و من ماندم و دنیای حرف هایی که هضم هرکدامشان سال ها زمان می برد.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_151

فرانک خانم به محض رسیدنم ، سال را به دستم سپرده تا برای دیدن دکور سالن جدید به ویلا برود.

@shahregoftegoo

در کار میکاپ کمی دستم کند بود و کارم تا اواسط روز طول کشید.

سایه زدن را با چنان دقتی انجام مي دادم که رودابه در دوبار سرکشی اش سر در گوشم فرو برده و غرولند به جانم ریخته بود که چرا اینقدر سعی دارم چشم های مشتری ها در قرینه ترین حالت ممکن باشد؟

کار رنگ مو را دائم سرکشی می کردم.

صبورا کراتینه ها را عالی پیش می برد و صفورا رنگ های زیبایی روی موی مشتري هایم مي نشاند.

رودابه هم خیلی غرزنان کارهای شنیون را پایان داد و در سالن راه گرفت تا به کادر اپیلاسیون و اصلاح و ناخن و پوست ، نظارت کند.

خسته بودم.

فرانک خانم واقعا آدم پر انرژي بود که می توانست پر حرفی مشتری ها و صدالبته اردهای ناشتایشان را تحمل کند.

من دلم همان لاین رنگ را می خواست و سکوتم در مقابل پرحرفی های مشتری و بعد غرهای فرانک خانم را.

@shahregoftegoo

اصلا من امروز انرژی این شدت کار را نداشتم.

من فقط منتظر بودم بروم یک گوشه با آن خط اعتباری به رومینا زنگ بزنم و از خودم بگویم و بیچاره را از نگرانی دربیاورم.

ساعت چهار عصر که فرانک خانم بازگشت و منشی سالن ، سپیده ، اعلام کرد که من و رودابه دیگر مشتری نداریم ، هر دو سریعا از سالن زدیم بیرون.

رودابه پیشنهاد داد مهرداد را ببینیم و من حتی حوصله دیدن او را هم نداشتم و مخالفت کردم.

از ساختمان که بیرون می رفتیم ، باز نگاه نگهبان و هیزی اش عذابم شد و براي تلافی دستمال درون دستم را کف لابی انداختم و از عمد به رودابه ای که بطری آب معدني اش را بالا می رفت ، تنه زدم و بطری با کج شدن کف لابی ریخت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_152

@shahregoftegoo

بهت نگهبان و رودابه هم زمان بود و من سریعا دست رودابه را گرفتم و او را به بیرون ساختمان کشیدم.

از پیاده رو که راه گرفتیم تا کافه سر خیابان ، رودابه شروع کرد.

- تو حال می کني اون بنده خدا بیوفته تو زحمت؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و خندیدم.

خنده ام او را هم به خنده انداخت.

بعد از مدت ها از ته دل می خندید.

و من شاید دلم می خواست ، بعد از رومینا ، خنده های او را ماندگار کنم.

رودابه داشت رفیق روزهای سختم مي شد.

روزهای سخت دست و پنجه نرم کردن باتمام آن چه که فکر مرا به سمت خود می کشید.

درگیر خنده هایش بودم که کشیده شدن شالم از عقب و پرت شدنم روی زمین ، چنان شوکه ام کرد که عکس العمل هر کاری از من گرفته شد.

@shahregoftegoo

دستی که مرا به زمین زده بود ، به صرت روداﺑه کوبیده شد.

صاحب دست برادر روداﺑه بود.

موهای روداﺑه را از ریشه گرفت و دنبال خود کشید.

برادر روداﺑه – هرزه ، فرار کردی از خونه؟ می کشمت ، می کشمت.

و روداﺑه جیغ می زد و درد لگن من نمی گذاشت از جا برخیزم.

روداﺑه کشیده می شد دنبالش و در این خیابان لعنتی عابری هم رد نمی شد.

جیغ هاي روداﺑه داشت ، دیوانه ام یمکرد .

روی زمین خودم را کشیدم.

درد لگنم به پهلوی جراحی شده ام مي رسید و درد جیغ های روداﺑه درست به مرکز قلبم.

نفس نفس مي زدم.

مردك بي غیرت ، روداﺑه را داشت در پراید فکستنی لعنتی اش پرت مي کرد.

روداﺑه اسمم را صدا مي زد.

@shahregoftegoo

التماس می کرد.

تمام خاطرات لعنتی تکرار می شد.

تمام آن چهارده سالگی منفور تکرار می شد.

رودابه مقاومت کرد.

مردک رذل ، سیلی در گوشش خواباند.

صدای سیلی اش در گوش هایم اکو شد.

و رودابه بی حال داشت درون ماشین پرت مي شد که...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_153

دستی یقه برادر رودابه را از پشت کشید و خیلی سریع تن لشش را در جوی آبی که فاصله ای با هیکل بدقواره اش نداشت ، پرت کرد.

نفس به سینه ام برگشت.

@shahregoftegoo

مشت که در صورت برادر رودابه فرود آمد ، حالم بهتر شد.

مشت دوم ، دردم را کمتر کرد.

و مشت های بعدی و دویدن رودابه سمتم و گریه هاش و در آغوش کشیدنم ، خیلی زمان نبرد.

برادر رودابه با رها شدنش ، به سختی سوار ماشینش شد و گریخت.

و قدم برداشتن شاهپور سمتمان و زانو زدنش کنار من و خرج خیرگی اش در صورتم ، باعث شد ، درد باز هم به خاطرم بیاید.

شاهپور – خوبی؟

رودابه گریه اش با این سوال تشدید شد و نگاه شاهپور را با حالت خنده داری که در این شرایط بعید بود ، به صورت خود کشید.

شاهپور – نپرسیدم که مرده اینطور خودتو جر میدی ، یه خوبی ساده بود ، چشا خوشگلتو واسه خاطر این الکی داغون نکن ، حیفه به خدا ، کفران نعمته.

کیفم را در سینه شاهپور کوبیدم و توپیدم که :

- ببند ، بیا منو بلند کن ببر تو ماشین .

@shahregoftegoo

سر تکان داد و از گوشه چشم نگاه کرد و بی شک در دلش به تمام هیکلم فحش بست که اوقات شریف چشم چرانی اش را تلخ کرده بودم.

دست که زیر بازویم انداخت و بلندم کرد ، به کیفم که روی دوش انداخته بود ، می خواستم لبخند بزنم ، اما به موقع جلوی کش آمدن لب هایم را گرفتم.

سوار ماشین که شدیم و رودابه از آن عقب باز خود را جلو کشید و در حال بررسی تمام من ، گفت : جون رودی خوبی ؟ بریم بیمارستان؟

بی حوصله سر تکان دادم و چشم بستم و گفتم : من خوبم رودی.

شاهپور هم در حالی که دنده را جا می زد ، خود را وسط ماجرا انداخت.

- آره بابا ، هیچ مرگیش نیست ، این مثه گربه است هفت تا جون داره ، اصلا کلا ما تو خونوادمون یه مثل داریم اون هم اینه که حشمتا اون قدر جون دوستن که با سونامی هم از بین نمیرن ، این که دیگه ...

ادامه جمله اش را خودم پیمودم.

@shahregoftegoo

در عین تلخی.

در کمال بی تفاوتی.

- علف هرزشونم.

شاهپو انتظار این توصیف را نداشت که به سمتم گردن چرخاند.

و رودابه ای که باز هم مثل همیشه ، هیچ نپرسید و تنها پیشانی روی شانه ام گذاشت ، بهترین اتفاق آن لحظه می توانست تلقی شود.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_154

به پزشکی که در آستانه در اتاق ، با بانوی روسری به سر کشیده حرف می زد ، بی حوصله نگاه انداختم و روی تخت بیشتر لم دادم و به درد لگنم سعی کردم ، توجهی نشان ندهم.

@shahregoftegoo

بانو همراه دکتر از اتاق خارج شد و من سعی کردم چشم هایم را با وجود دردی که دائم بیشتر می شد و بانو از همان دم ورودم به خانه متوجهش شده بود ، فکر نکنم.

شاهپور به دستور بانو مرا تا اتاق نوا مشایعت کرده و چشم و ابرو آمده بود که من به عنوان عروس زیادی برای بانو عزیز هستم و خب چیزی جز چشم غره من ، نصیبش نشده بود.

باز شدن در ، پلک هایم را از هم فاصله داد.

بانو با سینی در دستش ، وارد شد.

موهای نقره ای رنگش که خیلی ساده در پشت سر بافته بود ، جلوه زیبایی به صورت استخوانی اش می داد.

خودم را کمی بالا کشیدم و او سینی غذا را روی عسلی کنار تخت قرار داد و لبه تخت نشست.

حضورش امروز برای بار دوم در خلوتم ، چیزی بود که ذره ای انتظارش را نداشتم.

به چشم های زیبایش خیره و بدون هیچ حرفی منتظر شدم ، اون شروع کند.

@shahregoftegoo

به کف دست هایش نگاه کرد.

- تو شرایطت خاصه ، می دونم که خاصه .

نفس عمیقی در ادامه این دو جمله ، کشید.

- همه سالای زندگیم آرزو داشتم یه کلیه سالم برای نوام پیدا بشه اما...

به این جای حرفش که رسید ، نگاهش را از دست هایش تا چشم های من کشاند.

- اما واقعا نمی خواستم تویی که جوونی ، هنوز مادر نشدی ، کلیتو به بچه من بدی ، نمی خواستم واسه همین تو دوران نقاهت نوا نیومدم بیمارستان ، دوریشو تحمل کردم تا امیرم بفهمه من همیشه مخالف این کارش بوده و هستم ، از همون روز اول ، از همون روزی که بعد از آتیش تندش ، آروم شده برگشت خونه و یه مشت کاغذ آزمایش گذاشت رو میز آشپزخونه و گفت جای رومینا تاوان پیدا کرده.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_155

@shahregoftegoo

چرا هیچ کس نمی فهمید که من از نبود کلیه ام ناراضی نیستم.

من سال ها درد نبود خیلی چیز ها را کشیده بودم.

حتی گاهی از نبود قلبم هم رنج می بردم ، کلیه که دیگر این میان چیزی تلقی نمی شد.

باز هم ادامه داد که :

- نمی دونم چرا راضی شدی اما اینو می دونم که نمیخوام عذاب وجدان این که به خاطر نوه من بلا سرت اومده رو دوشم سنگین باشه ، الان جلوی چشامی ، حداقل این مدت مراعات حالمو کن ، نمی دونم واسه چی بهت حمله کردن ، نمی دونم و نمی پرسم چون مشکلات بیرون از این خونه می مونه برای بیرون از این خونه اما...

از جا برخاست.

و ناباوری من از حرف هایش را با قرار دادن دستش روی شانه ام تکمیل کرد.

@shahregoftegoo

- اما حالا ما خونوادتیم ، و هیچ کس حق نداره به خونواده من چپ نگاه کنه.

و رفت.

و من با پیام مهرداد به خودم آمدم.

" چرا ازت خبری نیست ؟ گفتم چند روزی دم پرت نباشم ، یهو باز نخوای بگی حوصلمو نداری ، دیدم زیاد شد ، تو هم بی معرفت عالمی ، یه خبر از خودت بده."

من به مهرداد میان زندگی ام اصلا و ابدا نیاز نداشتم.

مخصوصا در این بلبشویی که حاکم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_156

از پله ها پایین می رفتم و به صدای آواز خواندن نوایی که انگار کبکش خروس می خواند ، با ابروهای بالا رفته گوش می دادم.

@shahregoftegoo

کم کم این خانواده داشتند ، برایم جالب می شدند.

آخرین پله را به سختی پایین آمدم و در آستانه در آشپزخانه از حرکت ایستادم.

شانه که به چهارچوب در تکیه دادم ، به نوایی که می خواند و وسایل صبحانه را روی میز قرار می داد ، خیره شدم.

ست خانگی با طرح دیگری از کهکشان به تن داشت و موهای کوتاهش در دلبرترین حالت ممکن بود.

بانو هم با لبخند پای سماور ایستاده و او را می نگریست و شاهپور برای نوا روی میز ضرب گرفته بود.

صدای نوا آنقدرها که بخواهد بخواند خوب نبود و این موضوع موجب کش آمدن اندک لب هایم شده بود.

چیزی که نباید در رابطه با این خانواده اتفاق می افتاد.

نوا – امشبو جا خوش کنم تو کنج میخونه...

خوانشش با دیدن من متوقف شد.

انگار زیاد حالت چشم هایم متعجب به نظرش رسیده بود که با مکثی چندثانیه ای که نگاه بانو و شاهپور را به من کشاند ، زیر خنده زد.

@shahregoftegoo

خنده اش شاهپور را هم خنداند و کمی بعد ، لبخند بانو را نتیجه بخش شد.

لبخند زدم.

نمی شد به این دختر که انگار از عالم این خانواده و عموجانش جدا بود ، لبخند نزد.

از آستانه در جدا شدم و با برداشتن چند قدم کوتاه به میز میان آشپزخانه رسیدم و با بیرون کشیدن صندلی ، پشت میز نشستم.

- کبکت خروس می خونه چرا؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_157

نوا خواست دهان باز کند که شاهپور قبل از او تکیه به صندلی اش داد و گفت : سلام صبح بخیرو کلا حشمتا تو بساط ندارن ، نه؟

از گوشه چشم نگاهی به ستش انداختم و نوا برای تلطیف فضای فی مابین ، گفت : داداش جونم امشب شام میاد این جا دیگه ، بعد از چند مااااه.

@shahregoftegoo

ابرو بالا انداختم.

بانو با سینی چای پشت میز نشست و گفت : جا حرف صبونتونو بخورین ، تو هم شال و کلاه کردی کجا بری با این حالت؟

منظورش بی شک من بودم.

کیفم را از روی شانه پایین انداختم و با برداشتن نان تازه سنگک از میان سفره پهن شده ، گفتم : من خوبم ، مشتری هم زیاد دارم .

شاهپور لقمه بزرگی که داشت سمت دهانش می برد را از حرکت باز ایستاند و این میان گفت : آره راست میگه ، این دخترا شبیه دیو میرن تو ساختمونشون بعد حوری وار می زنن بیرون ، اصلا انگار دستاش معجزه می کنه.

با صورت شکلکی برایش درآوردم و نوا خندید.

بانو – وقتی میگم امروز خونه می مونی ، یعنی می مونی ، متوجهی؟

دست زیر چانه بردم تا به روش خودم به بانو بفهمانم که دختر حرف گوش کنی نیستم اما صدایی در عقب سرم نگذاشت.

@shahregoftegoo

- امروز باید جندجایی ببرمش ، مهمه مامان ، مراقبشم.

گردنم را طوری آنا به سمتش چرخاندم که درد در جان و بنش نشست.

مرد خوش لب و چشم با آن کراوات بسته بیخ گلویش ، زیادی برایم در این لحظه عجیب می نمود.

ناجی شدنش را باید کجای دلم می گذاشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_158

بانو مشغول اعتراض شد به این که من حال مساعدی برای همراهی او ندارم و او در کمال احترام و تنها با یک جمله بندی قاطعانه نشان داد که آسمان هم به زمین بیاید ، در رکاب من حضور خواهد داشت.

من هم این میان برای خودم دو قازی بزرگ حاوی نان و پنیر و گردو و کره و عسل گرفتم.

@shahregoftegoo

باید برای رویارویی با آن چه که میران می خواست ، توان می داشتم.

البته غول مرحله آخرم ، رومینا بود بی شک که شب پیش در کمال عدم احتیاط به خط اصلی ام پیام داه بود که هنوز منتظر توضیحات من است.

می ترسیدم به سرش بزند و به تهران بیاید.

از اوی عاصی شده از تنهایی و ترس ، هر کاری بر می آمد.

هر کاری اگر تنها می فهمید که از من هم هر کاری برای رسیدن به آینده ایده آلم برآمده است.

قازی ها را در مشت گرفتم و در حالی که از پشت میز برمی خاستم ، شالم را روی موهایم کشیدم و رو به بقیه گفتم : همسر عزیز خواسته در رکابم باشه ، تغذیه تو رام هم ورداشتم ، دیگه برم یهو سرپا وایساده خسته نشه.

چشم های شاهپور از خنده ای فروخورده باریک و نگاه بانو همراه اخطار بعد از این حرف ، به سمتم یورش آورد.

@shahregoftegoo

اما عکس العمل نوایی که راحت خنده اش را رها ساخت ، از همه بیشتر مرا متعجب ساخت.

این دختر تمام معادلات مرا به هم می ریخت.

مخصوصا که این میان نگاه به سمتم چرخانده و با چشم های اشک زده از شدت خنده اش ، گفت : از تو خوشم میاد ، تو رو می تونم دوست داشته باشم اما اون بالایی...

و نگاهش در حالی که خنده را آنا به خشم مبدل ساخته ، سمت عمویش که در آستانه در ایستاده بود و با اخم این نمایش را می نگریست ، روانه شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_159

نوا – اما اون بالایی همیشه نفرت انگیز ترین آدم زنگی من می مونه ، تا وقتی هم تو این خونه نفس بکشه این خونه هواش سمیه .

@shahregoftegoo

میران جای هر جوابی حرکت کرد و با پشت کردن به ما ، گفت : تو ماشین منتظرتم .

زیر لب یک خداحافظ گفتم و سمت در حرکت کردم و این میان شنیدم که بانو روی به نوا نالید که :

بانو – اون خودش پر از زخمه ، تو نمک نپاش.

بعد از دقایقی که با وجود دردم به سختی از هامر غول پیکر او تنم را بالا کشیدم ، می دانستم که روز سختی در انتظارم است.

بی توجه به حضورم ماشین را به راه انداخت و گوشی هم مدل موبایل من البته با رنگ تیره اش را روی شاسی متصل به کنسول ماشینش قرار داد و تماسی که در حال برقراری اش بود ، پاسخ داده شد و من این سمت لقمه کره و عسلم را با ولع درون دهان می چپاندم.

- سلام صبح بخیر قربان ، امرتون؟

صدای لطیف و گوش نوازی که در فضای ماشین جریان یافت ، نگاهم را با تفریح به موبایل کشاند.

@shahregoftegoo

- سلام ، به رحمتی زنگ بزن بگو تا یه ساعت دیگه دفترم باشه، سندایی که باهاش هماهنگ کردم هم همراش بیاره.

- بله حتما ، امر دیگه ای با من ندارین؟

- نه.

و دست برد و تماس را پایان داد.

لقمه درون دهانم را فرو دادم و با دم عمیقی ، کلایو کریستین را پرقوا به ریه هایم کشیدم.

- اگه هدفت از ازدواج با من چزوندن اون زن بیچاره است ، می تونستی خیلی راهای بهتری رو امتحان کنی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_160

در حالی این جمله را گفتم گه نگاهم خیره نیم رخش بود.

@shahregoftegoo

نیم رخی که می شد ، بدون در نظر گرفتن خصومت شخصی ، نام جذاب را رویش نهاد.

- من از ازدواج هدف خاصی جز کم کردن شر حشمتا از سر خونوادم ندارم.

خندیدم.

خندیدم و شالم روی شانه هایم سر خورد.

موهای لخت و نسکافه ای رنگم را پشت گوش گذاشتم و کمی به ستمش متمایل شدم و باز کلایو کریستین بود که به شامه ام تاخت.

- شاید باید یه کم در مورد اون شب با نکیسا حرف بزنی ، شاید باید بپرسی چه اتفاقی افتاده ، شاید باید فک کنی ممکنه خوی وحشی تو ارث برسه به همون خونوادت ، مگه نه که تو یه جانی هستی ، فک و فامیل زنتو کشتی ، حالا به من ربطی نداره به چه دلیل ، اما به هرحال خودت گفتی کشتی ، پس نکیسا هم می تونه وحشی بشه ، مثه تو بشه ، اون هم یه میرانه ، شاید اشتباه بزرگی کردی ، این که منو تو خونوادت راه دادی ، منی که وحشی ترین عضو حشمتام ، حرومزادشونم ، شاید اشتباه کردی ...

@shahregoftegoo

و به این جای حرفم که رسیدم و نگاه او را به سمت خود کشاندم.

در فاصله شاید تنها پنج سانتی صورت هامان ، مژه های ریمل خورده ام را به هم زدم و با لب هایی کش آمده ، ادمه دادم که :

- بذار اصن اینطور بهت بگم ، تو بزرگ ترین اشتباه زندگیتو کردی ، من به هدفم می رسم اما این میون ، اگه بو ببرم ، شستم خبردار بشه ، اگه باد به گوشم برسونه که اون نکیسا آسیبی به رومینای من وارد کرده ، مطمئن باش میشم آتیش ، آتیشی که می سوزونه ، همون طور که سلامتیمو سوزوندم شما رو هم می سوزونم.

و لقمه نان و پنیر و گردو را به دهان بردم و برابر چشم هایش که متفاوت از همیشه مرا می نگریست و شاید رگه هایی از تفریح میانشان لانه داشت ، به جویدن توامان با نیشخند ، پرداختم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_161

@shahregoftegoo

دفتری که اسمش را با آن اولدورم بولدورم پشت تلفن برد ، یک حجره خیلی قدیمی با اسباب اثانیه ای شدیدا معمولی در دل یک پایانه حمل و نقل بود.

زن خوش صدا هم در کمال ناباوری من ، یک خانم خیلی ساده و تقریبا میانسال بود که عملا تمام کارها را برابر چشمان من به صورت خودجوش و بدون دستور میران ، انجام می داد.

روی یک مبل اداری ساده ،گوشه حجره نشسته و به استکان کمرباریک چایم خیره نگاه می کردم.

یاور حشمت از این مرد می ترسید؟

از این مردی که تمام وجناتش را در کمال ناباوری من سادگی پوشانده بود؟

البته جدای از آن دکمه بسته بیخ گلو و کراوات.

شاید هم می شد ماشین غول پیکر و گوشی خوش دستش را هم عدم سادگی حساب کرد.

@shahregoftegoo

نمی دانستم از چه بابت مرا تا به این جا کشانده ، اما من تمام سعیم این بود که این حس کنجکاوی در چشم هایم نمود نداشته باشد.

ورود یک مرد سن و سال دار با سبیل های چخماقی و دستمال یزدی گرد گردنش به داخل به قول میران دفتر و به فکر من حجره و صد البته نگاه خیره او که انگار از تیپ و وجنات مغایر من با این فضا متعجب بود ، میران را به حرف آورد.

میران – مشکلیه کریم؟

کریم نام بدون این که از من پا روی پا انداخته ، نگاه برگیرد ، گفت : آقا ماشین نصرت و جلال مشکل داره ، امشب نمی تونن برن تو جاده ، گفتن خبر بدم خدمتت ، سیروس و محسن گفتن جاشون می تونن برن ، بدون بارن امروز.

میران از جا برخاست.

میزش را دور زد.

با قامت بلندش ، برابر کریم نام با آن شکم برآمده ایستاد و راه نگاهش به من را سد نمود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_162

کریم – بفرستشون ، خودت هم برو ، خیلی ول می چرخی ، حواسم بهت هست.

کریم انگار ضایع شده باشد برابر من یک چشم گفت و اشتباه می کنید و رفت.

و میران به سمتم چرخید.

دست زیر چانه زدم و خیره چشم هایش ، با لبخندی کشیده گفتم : دیسیپلین کاریت خیلییی بالاست.

خانم منشی که ابتدای اتاق ، پشت میزی کوچک و لپ تاپی قدمت دار نشسته و گوشی تلفن را در فاصله بین گوش و شانه اش با کج کردن سر گیر انداخته بود ، نگاه گشاد شده اش را به سمت من چرخاند و بعد از مکثی آن را رهسپار میرانی کرد که بدون هیچ عکس العملی برابرم ایستاده بود.

میران – الان دلت می خواست تو یه برج بودم ، با خدم و حشم؟

@shahregoftegoo

سرم را تابی دادم و با لودگی پاسخش را دادم.

این مرد و لجبازی با جودش ، گاهی می توانست نیروی محرکه خوبی برای شادی آنی ام باشد.

- بدم که نمی اومد ، خب به هرحال شوهرمی ، نکنه می زد می مردی ، بعد ارث و میراث بهم می رسید ، کی از پول بدش میاد؟

و نگاهم را تا چشم های خانم منشی که داشت کف حجره می ریخت ، کشانده و ادامه دادم که:

- شما بدت میاد؟

خانم منشی بهت زده ، نگاهش را به میران داد و من به خنده افتادم و حضور مردی اتوکشیده و خوش قد و بالایی در آستانه در حجره ، متوجهم کرد ، این مقر اعجوج و معجوج ، آدم های دیسیپلین دار هم دارد.

- ببخش دیر شد .

این را مرد گفت و میران تنها سر تکان داد و پشت میزش نشست و با دست مرا اشاره زد.

مرد هم بی حرف در مبل اداری کنار من نشست و یک پوشه حاوی یک سری کاغذ را برابرم گذاشت و

@shahregoftegoo

گفت : سلام ، زیاد وقت ندارم ، فقط خواهشا سریع امضا بشه.

از گوشه چشم نگاهش کردم و بعد نگاهم را به میرانی که بی توجه سر در لپتاپش داشت ، دادم.

اوراق را که به دست گرفتم ، هر لحظه بر شوکی که به جانم می نشست ، افزوده می شد.

نگاهم دائم بین اوراق و میران در رفت و آمد بود و وقتی وکیل با امضاهای دلخواهش رفت و میران اعلام کرد که می رویم ، هنوز انگار در هوا راه می رفتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_163

برابر هم روی تخت کافه ای سنتی همان حوالی محل کارش نشسته بودیم.

او به اسکرین گوشی اش خیره نگاه می کرد و آرنج دستش را به پشتی کنارش تکیه داده بود و من چشم هایم را روی او فوکوس وار نشانه رفته بودم.

@shahregoftegoo

آن اوراق و اسناد ، چیزی نبود که هضمش برای من آسان باشد.

دست به صورتم کوشیدم و با مُهر زدن روی دهانم مقابله کردم.

- چرا اون آپارتمانو به اسمم زدی؟

بدون نگاه گرفتن از اسکرین گوشی ، گفت : روند اقامتت اینطور زودتر پیش میره.

هنوز کمی درد در جانم بود و به همین خاطر در جایم کمی جا به جا شدم و با لب هایی که سعی داشتم کش دادنشان تمام حال لودگی ام را به نمایش بگذارد ، در جوابش ، گفتم : حالا یعنی اینقدر مشتاقی بفرستیم؟ دلتو زدم؟ بابا بذار چندسالی از قبلت سوگلی بودن به ما هم برسه.

نگاه از گوشی اش برداشت.

کنار چشم هایش چند چین ریز اتفاق افتاده بود.

ابرو بالا انداختم و خودم را به سمتش متمایل ساختم و با گردنی کج شده ، به لودگی ام بال و پر دادم.

@shahregoftegoo

و این میان ، داشت کم کم حالم خوش می شد ، یعنی در واقع می شد گفت ، میران ها داشتند نرم نرم به اتفاق جالبی در ذهن من می رسیدند.

مخصوصا این یکی...

- بدت هم نمیاد انگار ، سوگلی دوس داری؟

گوشی را کنارش روی تخت گذاشت و دست به یقه اش برد و با همان چین های خیلی ریز کنار چشم هایش ، در صدد جواب دادن به حرف من برآمد.

- تو سوگلی نمی تونی باشی ، هیچ وقت ، یعنی در حد سوگلی بودن نیستی ، ولی اگه اینقدر خوشت میاد که بهت یه گوشه چشم بندازم ، شاید به درد دو صباحی هم بخوری.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_164

@shahregoftegoo

نگاهش در حالی که این جملات را ردیف می کرد ، باز به سمت اسکرین گوشی اش که خاموش و روشن می شد ، سوق پیدا نمود.

به قهقهه خندیدم.

گفتم که این یکی میران ، زیادی داشت ، جالب می شد.

او هم گوشی به گوش چسباند و از تخت پایین رفت و کفش پا زد و دیگر در صورتش ردی از آن چروک های ریز نبود.

بازگشتش دقایقی به طول انجامید و من این میان ، با پیام دیگری از رومینا ، روی خط اصلی ام ، باز به حال عصبی اول صبحم بازگشتم.

رومینا کمر به بدبخت کردن من و خودش بسته بود و ذره ای هم از این تصمیم لعنتی اش عقب نمی نشست.

برابرم که نشست و من پیام " زنگ می زنم " را برای رومینا ارسال نمودم ، گارسون هم از راه رسید.

سینی بزرگ حاوی دیگ های سنگی کوچک دیزی و مخلفاتش ، دهانم را به آب انداخته بود.

@shahregoftegoo

به قول رودابه ، من هر مشکلی هم که داشتم با شکمم سر ناسازگاری نمی گذاشتم.

نان سنگک را در کاسه استیل خرد کردم و آب گوشت را با دستگیره روی نان ها ریختم و با گوشکوب به جان محتویات دیگم افتادم.

سنگینی نگاه میران که زیادی ، زیاد شد ، سر از ظروف برابرم بلند کردم و به نگاه نافذ و خیره اش به خودم ، چشم دوختم.

نگاهش ترس به دلم می انداخت.

با تمام منکر شدنم ، باز هم این مرد و نگاه و تمام وجناتش به وجودم ترس می انداخت.

- چیه؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_165

@shahregoftegoo

ارتباط چشمیمان حدود پانزده ثانیه به درازا کشید و من با این سوال ، سعی کردم این رشته زیادی محکم را پاره کنم.

با سر به ظرفم اشاره زد و گفت : رومینا خیلی تیتش مامانی تر از این حرفات بود که دیزی بخوره ، اونوخ تو مونده بیای گوشت کوفته منو هم بکوبی.

شانه بالا انداختم و قاشق میان نان های تیلیت شده بردم و در حالی که آن را بالا می آوردم ، با چیزی که داشت می آمد ، توی گلویم جا خوش کند و من اصلا و ابدا آدم اجازه دادن به حضورش نبودم ، پاسخس را دادم.

- خب رومینا زیر دست سیمین جون بار اومده ، دم خور یاسمن حشمت بوده ، زشته ، قباحت داره دختر از تبار اونا تو ملاء عام دیزی بزنه به بدن ، حالا این چند سال آخر یه کم مجبورش می کردم زیرآبی بره رو هم بی خیال میشیم ، ولی کلهم مجموع من خودم بار اومدم ، منو با هیچ بنی بشری مقایسه نکن ، من باری به هر جهتم ، من حرومزاده ام ، زیر بته به عمل اومدم پس مقایسم نکن با پرنسس خونه حشمتا .

@shahregoftegoo

نگاهش هیچ حس خاصی را به خود نگرفت و من با خیال راحت به غذا خوردنم مشغول شدم.

و الحق و الانصاف که دیزی خوبی بود.

آنقدری که بغض سنگی میان گلویم را بشورد ، با خود ببرد.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_166

کمربندم را که گشودم ، گفتم : ممنون بابت ناهار ، خوب بود .

برای جواب حرف هایم ، منتظر نماندم و در ماشین را گشودم و پیاده شدم.

صدای در سمت او هم آمد.

بی توجه پا به عرض کوچه پهناور خانه میران ها گذاشتم.

@shahregoftegoo

خلوتی و سکوت کوچه در پاییزی که داشت رو به سرما می گذاشت ، خیلی خوب به نظر می رسید.

صدای رعد و برق ، لبخند به لبم آورد.

همه باران را دوست داشتند.

من هم داشتم.

حداقل باران ارث پدر هیچ بنی بشری نبود تا آن را از من بستاند.

میان کوچه سر به سمت آسمان بلند کردم و منتظر اولین قطره باران شدم.

قطره درشت باران ، روی پیشانی ام فرود آمد.

لبخند به لب هایم نشست.

نیر می گفت ، شبی که به دنیا آمدم هم باران می آمد.

نیر می گفت ، وقتی مرا در ایوان خانه ساحلی در آغوشش گذاشتند ، باران صورتم را شست و گریه ام را قطع کرد.

صدای نزدیک شدن ماشینی ، چشم هایم را از هم گشود و نگاهم را به سمت چپم داد.

ماشین سفید رنگ تا من فاصله ای نداشت.

@shahregoftegoo

و اصلا انگار تمایلی هم به فاصله نداشت.

شوکه به مسیر آمدنش خیره نگاه می کردم که دستی لحظه آخر ، بازویم را از پشت کشید و کمی بعد...

ماشین از برابر چشم هایم به سرعت عبور کرد.

شیشه های دودی ماشین و پلاکی که با گل پوشانده شده بود ، را با نگاه بهت زده ام خیره نگاه کردم و ماشین از پیچ کوچه گذشت.

و گرمای پهنای سینه مردی که کمرم به آن چسبیده بود ، میان بارانی که شدت می گرفت ، عجیب تر از این تصادف قریب الوقوع بود.

دستش از آرنج ، محکم بالای قفسه سینه ام چسبیده و نفس کشیدن را در این شرایط عجیب ، سخت تر می کرد.

سینه اش به سختی ، هوا را دم و بازدم می نمود.

و من میان بوی باران ، بوی کلایو کریستین متصاعد از شاهرگ دستش را پر قوا به ریه می کشیدم.

و دائم حواسم را جمع می کردم که بینی به شاهرگ مچ برنزه دستش نچسبانم.

@shahregoftegoo

تمام مدتی که در این حالت بودیم ، شاید به یک دقیقه هم نرسید اما نفس های او عمیق تر می شد و کلایو کریستین در شامه ام مرا به مستی نزدیک می ساخت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_167

فشار دستش که کم شد ، خودم را با قدمی فاصله دادم.

هنوز منگ بوی عطر کلایو کریستین و باران در هم ادغام شده بودم ، اما می دانستم باید از این مرد جدا شوم.

مکثم همراه بود با سر به آسمان بلند کردن.

به سمتش چرخیدم.

انگشت به پیشانی می کشید و جایی حوالی زمین را می نگریست.

@shahregoftegoo

فکر درگیر و رنگی که پریده بود ، را نمی توانستم ، درباره این مرد که آوازه خشم و کینه اش را یاور به گوشم رسانده بود ، درک کنم.

یک تصادف قریب الوقوع بود دیگر که به مدد حضور به موقع او اتفاق هم نیوفتاد.

- خوبی؟

نتوانستم نپرسم.

به هرحال با ارفاق ، ناجی زندگی ام در این لحظه تلقی می شد.

دست از پیشانی اش کشید.

نگاهم کرد.

باران شدت می گرفت.

چشم های او باز تبدیل به دو حفره خالی و تاریک شده بود.

سمتم قدم برداشت.

کت و شلوار و پیراهن سیاهش در هیکل تنومندش ، خوف عظیمی می توانست به دل آدمی بریزد.

مچ دستم را گرفت.

@shahregoftegoo

دنبال خود تا خانه بانو کشاند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_168

جدیت و حال بدی که از صورتش بیرون می ریخت ، راه هر حرفی را می بست.

اما من هم آدم زبان به کام گرفتن نبودم.

- چته؟ دیووونه مچم شیکست.

کلید به در انداخت.

دنبالش کشیده می شدم و این میان نگاهم به زن تراس طبقه بالا بود.

باز موهای مشکی بلند و به هم ریخته تمام صورتش را پوشانده بود.

لباس خواب بلند یاسی رنگش در باران خیس می شد ، اما او همانطور آمدن ما به سمت خانه را از زیر آن تارهای مو نگاه می کرد.

@shahregoftegoo

حضورش همراه با عکس العمل های عجیب میران ، ترسناک به نظر می رسید.

در را که گشود ، داد کشید عملا که...

میران – ماماااان؟

صدای دویدن چند قدم هم زمان به سمت راهرویی که ما در آن ایستاده بودیم ، مرا گیج تر ساخت.

این مرد را چه می شد؟

شاهپور با ست خانگی و راحتش زودتر از همه در آستانه راهرو برابرمان ایستاد و ابتدا نگاهش به مچ درگیر من بند و بعد به چشم های میران کشیده شد؟

شاهپور – طوری شده آقا؟

یانو که پس از او برابرمان ایستاد ، خروش میران را به همراه داشت.

میران – نیمل اومده بوده این جا؟

ترس را برای اولین بار در چشم های بانو دیدم.

چیزی که از زنی به قدرت و شمایل او بعید می نمود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_169

شاهپور قدم جلو گذاشت.

از وجناتش اینطور به نظر می رسید که او هم از چند و چون حضور نیمانام که از قضا انگار مورد نفرت میران بود ، در این خانه خبر داشت.

شاهپور – شما آروم باش برادر من ، من توضیح میدم.

میران عصبی مچ مرا رها کرد و قدم بلندی سمت بانو برداشت و بی توجه به شاهپور ، خیره در صورت مادرش گفت : نیما این جا بوده؟

یانو نگاهی به سمت من انداخت و بعد چشم هایش را به صورت پسرش داد.

انگار متوجه یک اتفاق ناگوار شده بود که نگرانی در چشم هایش نشست و تمام وجود پسر خوش قد و بالایش را با چشم هایش زیر و رو کرد.

بانو – چی شده؟

میران بی توجه دست به پیشانی اش کشید و من اگر جایش بودم آن دکمه بیخ گلویش را از جا می کندم.

@shahregoftegoo

میران – جواب سوالمو بده ، نیما اومده بود؟

بانو سر به نفی تکان داد و این بار شاهپور ، خودش را میان بحث انداخت و گفت : پ اومده بود جلو در ، داد و بیداد هم راه انداخت ، من هم از خجالتش دراومدم.

گردن میران به سمت شاهپور چرخش پیدا کرد.

شاهپور هم خیلی محتاطانه گوشه ابرویش را خاراند و ادامه داد که:

شاهپور – ببین برادر من ، اومد ، زر زد ، کتکش هم خورد ، فقط من این وسط یه سوتی بد دادم واسه چزوندش ، بعد...

میران دست روی شانه شاهپور گذاشت.

آن را محکم فشرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_170

@shahregoftegoo

و از بین دندان های به هم فشرده اش ، صدایش به گوش رسید که:

میران – بعد چی؟

شاهپور لبخندش را به صورت کشاکش ، در طبق اخلاص تقدیمش نمود و سعی وافری در راستای تلطیف فضا به لحنش داد.

شاهپور – بعد چیز خاصی نشد ، من دیدم خیلی پررو شده ، خواهرم خواهرمش زیاده ، دیگه درست ندیدم ازدواج فرخندتو بهش حالی نکنم.

قسمت آخر صغری کبری چیدنش ، لب گزیدن بانو و مشت شدن موهای میران توسط خودش ، را به همراه داشت و به من این باور را داد که نباید انگار از من در ملاء عام به عنوان همسر میران ، نام برده شود.

شاهپور قدم عقب گذاشت و با گردنی کج شده و التماس چشم هایش که اصلا و ابدا با آن قد و قواره تناسخ نداشت ، ادامه داد که :

شاهپور – به جون خودت که میخوام دنیات نباشه ، خیلی داشت پررو بازی درمی آورد.

@shahregoftegoo

مشت شدن موها پایان گرفت و دست هایش این بار روی صورتش راه رفت و برگشت ، گرفت.

میران – از همین لحظه ، کمند تنها از این خونه بیرون نمیره ، دائم اسکورت داشته باشه ، بگو بچه ها چارچشمی مواظبش باشن ، ببین شاهپور ، بد غلطی کردی ، بـــــــــــد.

و با زدن چهار ضربه پشت دستش تخت سینه شاهپور ، خودش را از میان بانو و شاهپور عبور داد و وارد فضای خانه شد.

بانو به رفتنش ، سمتم قدم برداشت.

من متوجه هیچ چیز نمی شدم در این ماجرا.

نیما که بود و تینا در کجای معادله قرار داشت ، اصلا و ابدا برایم مهم به شمار نمی آمد.

مهم آزادی بود که این جماعت دیوانه داشتند از من می گرفتند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_171

@shahregoftegoo

بانو- اتفاقی افتاده؟

چهره نگران و لحن جدی اش ، نگاه عصبانی مرا به خود کشید.

- اتفاق که زیاد افتاده ، کدومشو بگم؟ گربه رقصونی پسرتونو یا این اولدورم بولدورمشو؟

و با مکثی که به عصبانیتم دامن بیشتری زد ، قدم های بلند برداشتم و به میرانی که وسط سالن رسیده بود ، بی توجه به نوا و فرد دیگری که نگاهش زیادی سنگین بود ، توپیدم که :

- نمی دونم مشکلت چیه ؟ مهم هم برام نیست ، پس حد خودتو بدون ، قرار نی سایه سرم باشی که من یه عمره از هر چی سایه است گریزونم ، حدتو بدون ، حدتـــــــــــو بدون.

چشم های حفره مانندش ، در تیره ترین حالت خود قرار داشت و من انتظار هر واکنشی را در حالت سرخ شدن سفیدی اطراف آن سیاهی داشتم که البته نوا نگذاشت.

نوا خودش را میانمان انداخت.

@shahregoftegoo

دست روی سینه هر دوی ما قرار داد و ما را از هم جدا کرد.

نوا – وای وای وای دعوا بسه ، ترو خدا ، متمدن باشین.

لحن هل و وحشت زده اش این میان ، شاید خنده دار ترین اتفاق ممکن بود.

متمدنی هم که بیان کرد ، دیگر فبهای این طنز قرار داشت و شاهپوری که استارت این خنده را زد ، باعث شد ، میان عصبانتی که خاموش نمی شد ، لبخندی کوچک به لب هایم بنشیند.

و نگاه میران به لبخند من گیر کرد.

- وافعا بهت تبریک میگم امیر ، انتخاب بی نظیری بوده.

نگاهم با چرخشی نود درجه به پسری رسد که روی مبلی یک نفره نشسته و عصای طبی اش را به دسته آن تکیه داده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_172

@shahregoftegoo

موهای لخت خرمایی و چشم های شبیه نوایش ، درست به مانند تصاویری بود که بارها و بارها رومینا به من نشان داده بود.

میران نگاه از من گرفت و به مردی که بی شک نکیسا بود و باعث تمام این اتفاقات ، داد.

میران – مسخره نباش.

امیرسردار میران این بار قهقهه نکیسا را به مظهر وجود گذاشت.

و من در حالی که از کنار باعث و بانی خنده قربان صدقه دار نکیسا می گذشتم ، آرام گفتم : منو نمی تونی تو مشتت بگیری ، برام هم مهم نیست داری چه غلطی می کنی ، کارت به من نباشه.

و گذر کردم و لحظه آخر هم شنیدم که :

- تو مشتمی ، درست وسط مشتم ، هم می تونم لهت کنم ، هم نوازش ، نذار له بشی.

پوزخند زدم.

اما الحق و والانصاف ، دست های خوبی داشت.

@shahregoftegoo

همان طور که لب های خوبی داشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_173

نوا دیس برنج زعفرانی و تزیین شده را به دستم داد و من در حال مدهوش شدن از بو و عطر بی نظیرش به میرانی که با سینی غذا از پله ها بالا می رفت ، از گوشه چشم نگاه انداختم.

- نترس ، من مطمئنم اون هم مثه ما از اون زنیکه متنفره.

نوا بود ، که آرام این جماه را بیان کرد.

واقعا این دختر بانمک ، اینقدر دنیاش صورتی بود که فکر می کرد ، من می توانم در بلبشوی زندگی ام ، به این خزعبلات بیندیشم؟

پوزخندم انگار به مذاقش خوش نیامد که سقلمه به پهلوی تی شرت پوشم ، کوبید و نالید که :

@shahregoftegoo

- به خدا امیر دلش مثه گنجیشکه.

مردمک در کاسه چشم چرخاندم و دیس برنج را روی میز غذاخوری کنار سالن قرار دادم و به خنده افتادم.

- آره تو درست میگی.

و رو به نکیسایی که با چشم های مهربان و در عین حال پر سوالش مرا خیره نگاه می کرد ، ادامه دادم که :

- البته مردای خونواده تو گنجیشک براشون یه کم کوچیکه ، بیشتر شبیه شترمرغن ، اون هم وحشیش.

نکیسا آرام خندید.

با چیزی میان چشمانش که خنده اش را غمگین و ناراحت جلوه می داد.

دلم می خواست ، از اویی که تمام دنیای رومینای من شده بود ، بپرسم چطور جرات کرده به عزیز من ضربه بزند؟

اصلا به چه اجازه ای؟

کاش تنها می شدم و این سوال لعنتی را از وجودش می پرسیدم.

@shahregoftegoo

شاهپور در حال خشک کردن دست هایش از راه رسید و میران از پله ها پایین آمد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_174

شاهپور – بانو یه دونه ای ، یعنی من اگه مردم روی سنگ قبرم بده بنویسن از شدت عشق به دستپختت.

بانو در هنگام رد شدن از عقب سر شاهپور نشسته ، آرام ضربه ای به گونه اش زد.

بانو – زبونتو گاز بگیر ، من پیش مرگ دونه دونتون بشم.

شاهپور دست بانو را در هوا گرفت و بوسید.

شاهپور – بمیرم و نبینم اون روزو.

چشم غره نرم بانو و نوایی که برابر شاهپور نشست ، هم نمی توانست از تعجب وجود این جمعی که من تا به حال در خانه حشمت ها ندیده بودم ، کم کند.

@shahregoftegoo

من سال ها جدای از خانواده ، با نیر ، در آشپزخانه غذا می خوردم.

انتخاب خودم بود.

کم کم رومینا هم به ما اضافه شد.

اما بعد از نبر ، گردهماییمان به همان صبحانه های لعنتی و نفرت انگیز محدود می شد و در نود و نه درصد مواقع ، من و رومینا فراری از آن بودیم.

کنار نوا نشستم.

میران هم سمت راستم نشست.

انگار در طالع امروز ، تنها طالع کشیدن بوی کلایو کریستین به مجاری تنفسی ام نوشته شده بود.

بانو برای همه برنج کشید.

به کمک شاهپور که بشقاب برنجم را دریافت کردم ، بی تعارف ، ظرف محتوی فسنجان را برابرم کشیدم و پر و پیمان از خجالت بشقابم درآمدم.

شاهپور – آقا حالا با خودت می بریش بیرون ، یه ساندویچ بده بخوره ، گناه داره ، نیگا چه گشنه است.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_175

لحن دلسوزانه درگیر تمسخر شاهپور ، باعث شد برایش ابرو بالا بیندازم و پس از فرو دادن لقمه ام قری به سر و گردنم بنشانم و پاسخ دهم که :

- مرد خوبی بود ، به از تو ، یه دزی مشتی مهمونم کرد.

شانه های شاهپور از خنده تکان خورد و نوا دست به شانه ام زد و گفت : یعنی عاشقتما.

بانو که کاسه لبالب پر شده از ماست و خیار را برابرم گذاشت ، رو به همه توپید که :

بانو – سر سفره حرف نمی زنن.

نکیسا اما بی توجه به حرف مادربزرگش ، دست زیر چانه زد و خیره به من ، گفت : نوش جونت ، رومینا گفته بود خوش خرواکی.

ابرو بالا انداختم.

@shahregoftegoo

چه رومینا رومینایی هم می گفت.

اگر حرمت این نان و نمک بانو نبود ، که بی شک جای آن عصای طبی ، عصای سفید باید دست می گرفت.

- رومینا خانوم ، دیگه هیچ صنمی باهم ندارین ، پس باید بگی رومینا خانوم ، بیخود یه تیکه از تنمو پیشکش خواهرت نکردم که تو دهنتو دم و دقیقه باز کنی ، اسم عزیزکرده حشمتا رو رو دهنت بیاری.

سکوتی که بر میز حاکم شد ، شاید درازایش به سی ثانیه رسید و من در این بین ، خیلی آرام و راحت و با حرفی که دیگر روی فکرم سنگینی نمی کرد ، خیره در نگاه ناراحت و غمگین نکیسایی که اصلا هیچ کدام از احساساتش ، شبیه عمویش نبود ، به خوردن ماست و خیارم مشغول شدم.

نوا اما سکوت را شکست.

نوا – اما رومینا هنوز عروس این خونواده است ، حالا ثبت و سندی نه ، اما صیغه محرمیتشون یه ساله بوده.

لعنت به جد و آباد حشمت ها.

@shahregoftegoo

لعنت به من که آن روزهای نامزدی نمی نشستم پای حرف های رومینا.

لعنت به من که آنقدر که باید و شاید از چند و چون اتفاقات خبر نداشتم.

صدای پوزخند میران کنار گوشم ، همراه با لبخند غمگین نکیسا ، ماست و خیار خوش طعمم را زهر کرد.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_176

از میان توده همراهان عروسی که انگار ایل و طبارش را باید حتما در سالن گرد هم می آورد ، گذشتم و شالم را روی سر کشیدم و به رودابه ای که

@shahregoftegoo

بی خیال شنیون نیمه کاره این عروس اعصاب خرد کن ، دنبالم روان شده بود ، توپیدم که :

- برو کار این دختره رو تموم کن ، وگرنه من کار خودشو و این ایل و طبارشو تموم می کنم.

خنده غمگینی سرداد و لب گزید و به منی که بند کتانی هایم را لنگان لنگان ، محکم مي كردم ، چشم دوخت و صدا پایین آورد که:

- نری بیرون باز اون داداش بی ناموس من خراب شه سرت.

چشم غره رفتم و جلوی دهانی که داشت باز می شد تا بگوید با آن دو یارویی که صبح شاهپور پیم فرستاده بود ، اصلا و ابدا نیازي به نگراني بابت آن مردك نابرادر نبود ، را گرفتم.

با خداحافظي زيرلبي ، خودم را درون اتاقك آسانسور انداختم و خسته از تمام اتفاقاتي كه در اين چند روز ، برايم پيش آمده بود ، پيشاني به آينه آسانسور چسباندم و چشم بستم.

جهان من داشت به جاهاي عجيبي خودش را مي رساند.

@shahregoftegoo

جايي كه رومينا با داد و بيداد و گريه و نفرين ، ديشب در گوش هايم كرد.

جهان من داشت به نابودي نزديك مي شد.

همان طور كه رومينا گفته بود ، تنها به خاطر لج بازي با گذشته اي كه مقصرش من نبودم ، پا درونش گذاشتم.

آخ كه قلبم با تمام استقامتش وقتي رومينا با شنيدن حرف هايم ، به گريه افتاد ، جان براي تپش كم آورد.

دلم مي خواست ، كنارش بودم.

باز مثل هميشه مرا به آغوش مي كشيد.

اما...

من بايد مدت ها براي دلي كه از من بابت تصميمم چركين بود ، تلاش مي كردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آويخته_ام

#پارت_177

@shahregoftegoo

سوار ماشينم كه مي شدم ، نگاهي به آن سمت خيابان و آن دو رباتي كه شاهپور مامور كشيك من كرده بودشان ، انداختم.

ديدنشان اعصابم را متشنج مي كرد.

من از پاييده شدن بيزار بودم.

از همان كودكي.

از همان دوران كه سيمين مواظب بود ، دستم كج نباشد.

از همان روزها كه ياسمن مراقب بود ، كسي از اقوام انگلشان با من دم خور نشود.

از همان زمان كه ياور چهار چشم را به كار مي بست ، من و يحيي تنها نشويم.

من از پاييده شدن بيزار بودم.

حتي اگر در حال حاضر به قول شاهپور مساله سلامتم بود.

پا روي پدال گاز فشردم.

@shahregoftegoo

فرعي هايي كه مسيرم را كوتاه مي كرد را رد مي كردم.

موزيك تند لاتين در گوشم زنگ مي زد.

بايد به اين جماعت حشمت حالي مي كردم ، من شرم را از سرشان كنده ام.

پس آن ها هم ، لعنت بودنشان را از جانم كم كنند.

برابر خانه ويلايي ام كه با حضور كارگران شركت طراحي ، تقريبا شلوغ و پر رفت و آمد بود ، از ماشين پياده شدم.

اويي كه نبايد اين جا مي بود ولي بود و در اين لحظه با بودنش اعصابم را خط انداخته بود ، از اتومبيل لوكسش پياده شد.

موهاي جوگندمي و تيپ رسمي هميشگي اش ، مي توانست براي هركسي جذاب باشد.

سمتش قدم برداشتم.

دست به جيب منتظرم ماند.

در فاصله دو متري اش ايستادم.

خيره در چشم هايش ، شروع كردم.

@shahregoftegoo

- اگه ميخواي رو اعصاب من رژه بري ، بايد بگم موقق شدي.

و کف دست هايم را نمايش وار ، به هم کوبيدم.

و خيره در صورتش ، لبخندي مسخره به لب آوردم.

حالات و حرفم انگار به مذاقش خوش ننشست ، که فاصلمان را به آني پر نمود و بازويم را در دستش فشرد و مرا به اين وسيله به دنبال خود کشيد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آويخته_ام
#پارت_178

قدم برداشتن دو مرد کت و شلوار پوش سمتمان ، باعث شد به نشانه آشنايي با مردي که لمسم کرده بود ، دست بالا گيرم.

@shahregoftegoo

از حرکت ایستادند و آندره از گوشه چشم نگاهي به سمتشان که در فاصله بيست متري ما قرار داشتند ، انداخت.

لب به هم فشردم و با تمام خشمم در صورتش داد زدم که :

- تا کي بايد سايه نحس حضورتون سر زندگي لعنتي من باشه؟

بازويم را به سمت اتومبيلش کشيد و من عصبي چشم روي هم بستم و از بين دندان هاي به هم فشرده ام ، داد زدم که :

- داري چه غلطي مي کني آندره؟

مرا به اجبار سوار ماشينش کرد و در اين بين خيلي ريلکس و با همان اخم هايش منطقي مانند هميشه ، گفت : با اون دوتا نبايد بترسي.

و ماشين را دور زد و سوار شد.

آرنج به لبه شيشه ماشين بند کردم و دو انگشت به لب چسباندم.

او هم سوار شد و بوي عطر خنکش ، ميان فضاي بينمان راه گرفت.

@shahregoftegoo

ماشين را كه به راه انداخت ، انديشيدم ، مهرباني اش در تمام اين سال ها مرا تا به اين حد در مقابل او منعطف مي كرد.

ماشين را كه در بزرگراه انداخت ، قفل سكوت بينمان را شكست.

- دليل اين كه دنبالت آدم راه انداخته ، چيه؟

علاقه اي به پاسه نشان ندادم و حتي نگاهي نيز به سمتش نينداختم.

- بريم رستوران هميشگي؟

از گوشه چشم ، نگاهش كردم.

رستوران هميشگي كه از آن نام بوده بود ، پاستا پنه آلفردوي خوبي داشت و من آدم چشم پوشيدن از اين موضوع نبودم.

سكوتم را به رضايت برداشت و بعد دست برد و موزيك سنتي بينمان راه گرفت.

از اين مرد كه اصالت و ادب و هنر از سر و رويش مي ريخت ، اين چيزها ذره اي بعيد نمي نمود.

- اذيت نميشي تو خونشون؟

@shahregoftegoo

من با تمام انکار هایم ، باز هم خانه میران ها را خانه تو مي پنداشتم تا خوابگاهي كه يك عمر در آن زيسته بودم.

- بد نیست.

جوابم به مذاقش خوش نیامد که دیگر سوالي نپرسید.

تا رسیدن به رستوران مذکور ، خیابان ها را تماشا و آهنگ سنتي گوش دادم و فکر کردم که چطور مي شد ، از دل رومینا تلخي ها را بیرون کشید.

برابر رستوران که نگهبان سوئیچ را از آندره تحویل گرفت ، با همان اخم هاي درهمم بدون ذره اي نگاه به صورتش گفتم : من زیاد وقت نداوم ، زود حرفایي که همشو حفظم تموم کن.

و قدم برداشتم.

پشت میزي کنار پنجره و با ویوي محوطه سبز رستوران نشستم.

او هم نشست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_179

@shahregoftegoo

نگاهم بند محوطه بود و حواسم پیش او.

- آوردیم این جا ، جهت سکوت؟

از گوشه چشم دیدم که به سمت من روی میز متمایل شد و دست هایش را از آرنج روی میز تکیه زد.

- نه ، نیومدم واسه سکوت ، ولی نمی دونم هم بهت چی بگم ، نگات می کنم ، باورم نمیشه تو همون دختربچه پونزده سال پیشی ، همون دختر بچه ترسویی که از همه می ترسید ، حتی من ، کی این قدر طمع کار شدی کمند؟ کی این قدر...

پوزخند داشت جدای از لب هایم ، در کل تنم شیوع پیدا می کرد.

این مرد ، انگار از دنیای پیرامونش خبر نداشت.

انگار تمام این سال ها کور بود.

انگار حالی اش نمی شد که من همان حرام زاده و لکه ننگ خانواده حشمت ها هستم.

همانی که زنش ، جار می زد این نام را هر روز و هر لحظه.

@shahregoftegoo

گردن به سمتش چرخاندم.

خیره ام بود.

و من پوزخندم را بار دیگر تکرار کردم.

- آندره تو برای کدوم دنیایی؟ از کجا میای؟ تو فراموشی داری؟ وای آندره تو خیلی خوبی.

و جمله آخرم را با خنده ای به تمسخر آلوده گفتم.

نگاه مرد برابرم اما انگار کمی دلخور شده بود.

ابرادی نداشت.

کدر شدن نگاهش را دیدم.

این مرد ، مهربان ترین بود.

بعد از نیر و رومینا ، او مهربان ترین آن خانه بود.

اما...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_180

@shahregoftegoo

به هرحال او شوهر یاسمن بود.

منفورترین حشمتی که می شناختم.

دست دراز کرد و دست مرا که روی میز قرار داشت ، گرفت.

نوازش راه گرفته انگشت شستش در پشت دستم ، نگاهم را به آن نقطه کشاند.

هیچ گاه به من حسی جز امنیت نداده بود.

اما این صمیمتش هم گه گاهی حتی از دید رومینای شدیدا بدبین ، جای تامل داشت.

- تو زیباترین اتفاق اون خونواده ای کمند ، واقعا زیباترین اتفاقی ، اما مشکل این جاست ، قدر خودتو نمی دونی ، تفکر کثیف اونا درباره تو مهم نیست ، مهم وجودته که لبریز زیباییه ، تو قدرتمندی ، جسوری ، لبریز از عزت نفسی اما...

در تمام مدت شنیدن این جملات ، نگاه از نوازش دستش بر نمی داشتم.

این مرد و صدای رویایی اش ، چرا از یاسمن جدا نمی شد؟

@shahregoftegoo

چرا نمی رفت ، پی خوشبختی؟

چرا از آن زن دیوصفت وحشتناک لبریز عقده ، خلاص نمی شد؟

این مرد حیف بود.

به خدا که حیف بود.

- اما تو بزرگ ترین دشمن خودتی ، تو سلامتیتو حراج کردی ، تو شناسنامتو حراج کردی ، می فهمی اینا یعنی چی؟

نگاه از نوازش دستش برداشتم و به صورتش دادم که پاسخ سوالش را دهم ، اما افتادن سایه ای روی تنم و بوی خوبی که هر لحظه از زندگی ام می توانستم با تمام قوا به ریه هایم بکشم ، نگاهم را جای چشمان منتظر و ناراحتی آندره به قامت اویی کشاند که حضورش این لحظه و در این مکان بی نهایت عجیب می نمود.

- از من بپرسی بهتره ، شناسنومه زن من به من مربوطه.

@shahregoftegoo

اگر آندره نبود ، بر می خاستم و بی شک در صورتش داد می زدم که هیچ چیز من به وجود نحسش مربوط نیست.

اما خب...

آندره بود.

آندره ای که باید حالی اش می کردم ، زیادی بیشتر از یک شوهر عمه نگران من است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_181

از جا برخاستم.

کیف دوشی ام را در شانه ام میزان تر نمودم و با لبخندی به نسبت گشاده ، خیره در نگاه نافذی که برابرم بود ، گفتم : آرههههه ، همه چی من به شوهرم مربوطه.

و دوشادوشش ، برابر آندره ای که چشم هایش از خشمی که تا به حال درونش ندیده بودم ، لبریز می شد ، ایستادم.

آندره ایستاد.

@shahregoftegoo

با قامت کشیده و نگاهی که اصلا آشنا نبود.

کت و کیف چرمش را به دست گرفت و خیره در نگاه من ، با همان نگاه ناآشنایش گفت : من و تو حرف داریم و حرف می زنیم ، زمان مناسبش پیدا میشه به هرحال.

و بعد نگاهش را به سمت میرانی که دوشادوش من ایستاده و از این فاصله بوی کلایو کریستیش جذاب تر به مشام می رسید ، داد.

- من منتظر روزی می مونم که بتونم لکه ننگ اسم تو رو از شناسنومه این دختر خط بزنم ، همه سالایی که تو خونه حشمتا دووم آوردم به خاطر مراقبت از این دختر بود ، تا زمانی که پای تو و خونواده نحست به عمارت ما باز شد ، اما خیلی راحته برام حذف کردنت از زندگی این دختر ، منتظرم باش.

و با نگاه آخرش به من ، رفت.

آندره را تا به حال این گونه ندیده بودم.

آندره آدم تهدید نبود.

آندره آدم خط و نشان نبود.

@shahregoftegoo

آندره اصلا شبیه این مردی که رفت ، نبود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_182

وقتی رستوران از حضور آندره خالی شد ، به سمت مرد کنار دستم ، چرخیدم و از بازی مانتویم دست به جیب های شلوار جینم ، بند کردم و با شانه هایی بالا فرستاده و لب هایی جلو داده ، خیلی مضحک وار گفتم : این که زنتمو انگار دوست داری.

نگاهم کرد و جای سابق آندره نشست.

قبل از نشستن هم کت تنش را درآورد و به پشتی صندلی اش آویزان کرد.

با دست که اشاره زد ، بنشینم ، ابرو بالا انداختم.

نگاه بین صندلی خالی و او رد و بدل کردم و با کمی مکث نشستم.

ناهار خوردن با این مرد ، زیاد هم سخت نبود.

@shahregoftegoo

به سمتش متمایل شدم و با چشم هایی باریک شده ، گفتم : نگفتی ، عاشق کمالم شدی یا جمالم؟

به صندلی اش تکیه داد و با دست به گارسونی که رد می شد ، اشاره زد ، بیاید.

غذای ترجیحیمان را هر کدام ، سفارش دادیم و بعد از رفتن گارسون او با نگاهی به منظره ای که دقایقی پیش ، من به آن خیره بودم ، گفت : تو شرایطی که برات بپا گذاشتم ، این سوار شدنت با شرایطی که آدمام تعریف کردن به ماشین اون مرتیکه ، واقعا کار درستی نبود.

چانه ام را بالا دادم و خیلی مسخره سر تکان دادم و گفتم : آره خب ، تو هم که نگرااااان من ، نه که عاشق جمال و کمالمی ، دیگه باید هم دو دستی بچسبیم.

و بعد با یک مکث کوتاه به سمتش براق شدم و توپیدم که...

- باورت شده انگار ، من هیچ صنمی با تو ندارم ، یه قرار داریم ، تموم میشه ، من به خیرم و تو به سلامت ، پس بذار خوب تموم بشه ، بدون دعوا تموم بشه ، منو عصبی نکن ، این بپاهای لعنتیتو

@shahregoftegoo

از ندگی من گم و گور کن ، وگرنه من گم و گور میشم ، برام کاری نداره ، اونقدرا هم لنگ گرین کارت نیستم ، گرین کارت می تونه نصف آرزوهای منو اوکی کنه اما خب همه زندگی من هم به دل کندن از آروزهام گذشته.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_183

و خودم را عقب کشیدم و به منظره از پس شیشه نگاه دوختم.

حرف هایم را زده بودم.

باید متوجه می شد.

باید می فهمید که من زندانی نمی شوم .

می فهمید ، منی که شبی در دوازده سالگی ام ، یاسمن با قساوت تمام ، از در خانه با تاپ و شلوارکی به بیرون پرتم کرد و التماسی هم به زبان نیاوردم ، زندانی نمی شدم.

@shahregoftegoo

من سگ جان بودم.

هر شرایطی را تحمل می کردم.

اما زندانی شدن را نه.

- نوا برای من عزیزه...

با مکثی چند دقیقه ای ، این جمله اولین کلامش بود.

نگاهش کردم.

به همان منظره ای که من چشم داشتم ، نگاه دوخته بود.

در صورتش چیز خاصی مشهود نبود وقتی ادامه داد که :

- نوا و نکیسا هر دو برای من عزیزن ، من بهشون مدیونم ، من تا ته دنیا بهشون مدیونم ، اون قدر مدیونم که وقتی نکیسا هنوز عاشق رومیناست ، با وجود این که می دونم کدوم خراب شده ای قایم شده ، چشم رو انتقامم ببندم ، اون قدر که وقتی تو باعث نجات جون نوایی ، بهت هزار تا پوئن مثبت بدم که لایقش هم نیستی ، نوا و نکیسا مهمن ، به خاطرشون هر کاری می کنم ، تو برای نوا مهمی ، پس برای من مهمی ، ازت محافظت

@shahregoftegoo

می کنم ، چون یه دیوونه ممکنه بخواد هر لحظه به وسیله تو منو بسوزونه ، تو مهره مهمی تو زندگی من نیستی ، اما تو زندگی نوا هستی ، نمیخوام نوا ناراحت بشه.

و گارسون رسید.

و در تمام لحظه سخنرانی اش ، من بودم که احساسات متفاوتی را تجربه می کردم.

احساساتی شبیه ترس...

ناباوری...

و بهت...

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_184

گوشی را بین شانه و گوشم گیر انداختم و در حال جستن کلید آرایشگاه جدید میان کیف شلوغم ، گفتم :

@shahregoftegoo

مهرداد یه دعوت به پارتی اینقدر کش و واکش نداره ، می تونی حرفتو بزنی ، من قطع کنم به کار وز ندگیم برسم.

لختی سکوت شد و من فهمیدم باز مثل همیشه پسر بیچاره را زیادی مورد الطافم قرار داده ام.

- مهمونی آخر ماهه ، از دوبی برگشتی در خدمتیم.

و با خداحافظی آرامی ، قطع کرد.

خودش خوب می شد .

خیلی هم مهم نبود که بخواهم دلجویی کنم.

اصلا من جز از رومینا در زندگی ام از کسی دلجویی به عمل نیاورده بودم.

کلید را که پیدا کردم و وارد فضای تاریک محوطه ای که هنوز ردی از وسایل کارگران شرکت ساختمانی داشت ، شدم.

فرانک خانم ، کارت اعتباری اش را جا گذاشته و من در بی عقلی کامل تعارف زده بودم که می روم پی کارت.

در میان سالن چشم چشم کردم تا جایی که فرانک خانم آدرسش را داده بود ، بیایم که زیاد هم زمان نبرد.

@shahregoftegoo

دکور جدید را دوست داشتم.

برای رودابه و خودم هم سوئیتی در طبقه بالا داشتم ، دست و پا یم رکدم و این موضع باعث می شد ، خیالم از بابت ندیدن میران ها کم کم راحت شود.

گرچه این روزها بیشتر وابسته ماست و خیارهای بانو و شوخی های شاهپور و دلسوزی های نوا می شدم ، اما دوری از این خانواده اولویتم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_185

زنگ خوردن دوباره گوشی ام ، در حالی که می خواستم در ویلا را قفل کنم ، باعث شد به زمین و زمانی که از آن برایم یم بارید ، لعنت بفرستم.

گوشی از جیب تنگ شلوار جینم بیرون کشیدم و در حال چسباندن به گوشم ، گفتم : سیمین وقت ندارم ، زود حرفتو بزن.

- کجایی؟

@shahregoftegoo

لحن جدی و توامان با ترسش ، باعث شد آخرین چرخش کلید در قفل در را آهسته انجام دهم.

- اومدم ویلام ، چرا؟

- همون جا باش میان دنبالت.

فاصله دو خیابان کوتاه خانشان با این محل و قطع تلفن و لحن ترسان سیمین ، باعث شد این خستگی که در جانم بود را فراموش کنم.

با ده دقیقه سرپا ایستادنم گوشه خیابان ، آن هم زیر نظر آدم های میران ، سیمین با اتومبیل زیبایش رسید.

سوار شدم و در همان حال که به صورت بدون آرایش و رنگ پریده اش ، زیر نور چراغ کابین ماشین نگاه می کردم ، گفتم : چی شده؟

به سمتم چرخید.

نگاه اما از چشم هایم دزدید.

حالت عصبی و ناراحت و چشم هایی که انگار ساعت ها اشک ریزانده بود ، را با اخم نگاه کردم و گفتم : چی شده؟...باز یاور...

سر به نفی تکان داد و بعد خم شد و دستم را میان دستش گرفت.

@shahregoftegoo

دمای پایین دستش ، اخم هایم را بیشتر در هم کشاند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_186

به هر حال این زن تمام سال های عمرش ، به هر باوری که داشت ، گذاشته بود میان خانه اش زندگی کنم و نامش به عنوان مادر درون شناسنامه ام باشد.

- پس چی شده؟

اشکش چکید و نگاه گریزانش را بند چشم هایم کرد.

- من یه اشتباهی کردم ، چند سال پیش ، دقیقا تو چهارده سالگی تو ، همون شب نحس.

یادآوری آن شب تمام موهای تنم را به بازی می گرفت.

دستم را از حصار دستش بیرون کشیدم.

- چی کار کردی؟

دست هایش ا به صورتش کشید و نالید که:

@shahregoftegoo

- من نصیرو چال نکردم ، من اونو رسوندم بیمارستان ، زنده بود.

آن موجود کثیف زنده بود.

زنده بود...

دست هایم لرزید.

لرزشی بی امان.

هر چیزی از آن شب ، می توانست مرا نابود کند.

نصیر که دیگر خود نابودی بود.

- نصیر فلج شده بود با اون ضربه ، من یه آسایشگاه خصوصی بی نام و نشون بستریش کردم ، اما...اما...

نگاه ترسیده ام ، داشت جان می کند تا ادامه دهد.

- اما چی؟

حنجره ام را انگار خراشیده بودند.

خراشی عظیم.

- اما اون از دیروز ناپدید شده...رفته...نمی دونم کجا...نمی دونم چطور...اما...

از ماشین سیمین خودم را به بیرون پرت کردم.

@shahregoftegoo

هوا برای نفس نبود.

سوئیچ را با جان کندن در قفل ماشین انداختم.

از دستم افتاد.

باز انداختم.

باز افتاد.

آخر انداختم و درون ماشین تمام جان بی جانم را پرت کردم.

نصیر کثیف زنده بود.

نصیری که فکر می کردم کشته ام و دنیا را از وجود کثافتش پاک کرده ام ، زنده بود.

او می آمد.

و بی شک مرا می کشت.

او می آمد.

مطمئن بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_187

@shahregoftegoo

دست هایم را شستم.

برای بار هزارم.

آینه سرویس ، زنی را نشان می داد که رنگ پریده اش از پس یک میکاپ حرفه ای پاییزی هم هویدا بود.

ترس به چشم های تیره رنگم چسبیده بود.

کاش جای این چشم های زیبای ترسیده ، کمی خوشبختی داشتم.

کاش میان حشمت ها نزیسته بودم.

کاش نصیر لعنتی را هیچ گاه نمی دیدم.

کاش آن شب را تجربه نمی کردم.

کاش اصلا به دنیا نمی آمدم.

کاش آن زنیکه هرجایی لعنتی مرا در نطفه می کشت.

کاش وقتی می رفت ، مرا هم با خود می برد.

کاش...

تقه اصابت شده به در سرویس ، نگاهم را از آینه کند و با منگی به در قدیمی سرویس کشاند.

@shahregoftegoo

شیر آب را با کندی بستم.

دستگیره را فشردم و صورت نگران نوایی که برابرم ایستاده و انگار چشم بانو را دور دیده که این همه پله را بالا آمده بود ، را برابرم دیدم.

- خوبی کمند؟

منگ به چشم هایش نگاه کردم.

با مکثی شاید ده ثانیه ای ، سر تکان دادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_188

راه گشود تا از سرویس خارج شوم.

میان فضای چند متری میان اتاق ها ایستادیم.

دست هایم یخ بود.

نوک پاهای بدون جورابم هم.

به انگشت های لاک زده پایم چشم دوختم.

@shahregoftegoo

سال ها پشت میکاپ و لاک و به قول رومینا قرتی بازی هایم ، چهره واقعی ام را قایم کرده بودم اما امشب...

امشب من همان کمندی بودم که سال ها از آن می گریختم.

- کمند؟

سر بالا گرفتم تا خوبمی هجا کنم که در اتاق آن زن گشوده شد.

زنی که با موهای ریخته در صورتش و لباس خوابی که چند قطره خون روی آن به چشم می خورد ، منظره ای وحشتناک داشت.

نوا به دیدنش ، داد کشید که :

نوا – شاهپووووووور؟

زن که همان تینای امیرسردار میران بود ، سمتمان دوید.

تکه شیشه در دستش ، کمندی که امشب هیچ باوری نداشت ، را بهت زده می کرد.

تکه شیشه را بالا برد و من تنها توانستم سپر نوا شوم و دست جلوی صورتم بگیرم.

@shahregoftegoo

سوزش دستم و جیغ های ترسیده نوا و هیستریک تینا در هم ادغام شد.

و شاهپور وحشت زده ای که از راه رسیده و نفس نفس می زد ، کشان کشان آن زنی که جیغ هایش شدیدتر از سوزش دستم ، مرا وحشت زده می کرد، با خود به داخل اتاق برد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_189

شاهپور در را قفل کرد.

سمتمان قدم برداشت.

تی شرت تنش از لکه های خونی که بی شک در کش و واکش برای گرفتن تکه شیشه به خود گرفته ، پر بود.

دست زخمی ام را در دست گرفت.

با چشم های منگم ، نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

نوا گریه می کرد.

فحش می داد.

و نگاه من به بانویی رسید که پر از استیصال و جانی که در تنش نبود ، بالای پله ها ، نگاه میانمان می دواند.

شاهپور داد کشید که :

شاهپور – نواااا...گریه نکن...بذار ببینم باید چه غلطی کنم.

نوا اما هق زد.

هق زد و نالید که :

نوا – دستش...برید...می خواست بکشتمون...می خواست...

بانو سمتش قدم برداشت.

در آغوشش کشید.

و من شاید بیشترـ ، این شبی که ترس در جانم بود به این آغوش نیاز داشتم.

شاهپور بازویم را گرفت و در گوشی داد زد که :

@shahregoftegoo

شاهپور – دستش زخمیه...امیر...آقاااااااا...دستش زخمه...داره خون میره....می برمش خونه تو...فعلا می برمش خونه تو...بیا...من نمی دونم چه گوهی بخورم.

و مرا دنبال خود کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_190

دستی که خون از آن شره می کرد را لبه سینک سرامیکی سرویس قرار دادم.

و تنها در گوشم صدای جیغ های یک زن جریان داشت.

به شاهپوری که نجاتم داده بود و همان جا در آستانه در مرا با وحشت و چشم های وق زده خیره خیره نگاه می کرد، نیم نگاهی انداختم و گفتم:

- چته؟...ترسیدی؟

ترسیده بود.

@shahregoftegoo

این را رنگ پریده اش می گفت.

پوزخند زدم و در میان درد زخمی که خون ریزی اش داشت ، فشارم را به پایین ترین حد ممکن می رساند ، گفتم: ترسیدی...خیلی هم ترسیدی.

من هم ترسیده بودم.

اما نه از این زخم.

نه از آن زن.

من از نصیر می ترسیدم.

نصیری که می دانستم کثافت بودن ، تمام ذات و وجودش است.

صدای باز شدن در خانه ای که اولین بار بود ، در آن قدم می گذاشتم و نگاه شاهپور که جای من این بار به فردی که وارد خانه شده ، اختصاص یافته بود ، مطمئنم کرد او آمده است.

اهرم شیر آب را بالا کشیدم و دست خون آلودم را زیر آب گرفتم.

نمی خواستم به در سرویس نگاه کنم.

نمی خواستم نگاه او را ببینم.

@shahregoftegoo

نگاه مردی را که باعث این زخم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_191

اما او نگذاشت.

بوی عطر خوب و لعنتی‌اش نزدیک شد.

و سینه اش به بازویی که دست زخمی ام را حمل می کرد ، چسبید.

حرارت سینه اش را از روی لباس هم بدون انکار می توانستم با وضوح تمام حس کنم.

نگاهم در آینه نشست.

به نیم رخش خیره شد.

و این مرد و اخم هایش و نگاهی که بند دست خون آلودم بود ، را نمی دانستم کجای این بازی مسخره جا دهم.

دست زخمی را با دست زیادی داغش، گرفت.

خیره به نیم رخم ، گفت:

@shahregoftegoo

_ شاهپور برو تو ماشین ، منتظر باش، میریم پیش توکل.

متوجه مکث شاهپور و بعد رفتنش شدم.

این مرد، می خواست چه کند؟

می خواست مرا ببرد، پیش دکتر و بعد بگوید این چند برش عمیق در کف دستم، به خاطر چیست؟

- می خوای چی کار کنی؟...چی بگی؟...بگی دکتر، کی این زخما رو، کی رو دست زنم نشونده؟

از آینه بسته شدن، چشم هایش را دیدم.

همان چشم هایی که زیبایی اش را نمی شد ، انکار کرد و از بانو به ارث برده بود.

دستم را کشیدم.

خواستم از کنارش بگذرم و از فضای چند متری سرویس که بوی عطرش را بیشتر در جانم می نشاند، خلاصی پیدا کنم که بازویم را کشید و مرا رخ به رخ خود قرار داد و اتفاق بعدی که متفقش بود، را من به حق نتوانستم باور کنم..

@shahregoftegoo

پیشانی‌اش به پیشانی‌ام چسبیده بود و چشم های غمگینش خیره نگاهم می کرد.

- نزدیکش نشو...نزدیک اون زن دیوونه نشو...اون زن...اون فکر می کنه آخرین کارش کشتن توئه...نذار بکشتت...نذار...

و من تن عقب کشیدم و از کنارش گذشتم و چرا قلب من این قدر حالش خراب بود؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_188

راه گشود تا از سرویس خارج شوم.

میان فضای چند متری میان اتاق ها ایستادیم.

دست هایم یخ بود.

نوک پاهای بدون جورابم هم.

به انگشت های لاک زده پایم چشم دوختم.

@shahregoftegoo

سال ها پشت میکاپ و لاک و به قول رومینا قرتی بازی هایم ، چهره واقعی ام را قایم کرده بودم اما امشب...

امشب من همان کمندی بودم که سال ها از آن می گریختم.

- کمند؟

سر بالا گرفتم تا خوبمی هجا کنم که در اتاق آن زن گشوده شد.

زنی که با موهای ریخته در صورتش و لباس خوابی که چند قطره خون روی آن به چشم می خورد ، منظره ای وحشتناک داشت.

نوا به دیدنش ، داد کشید که :

نوا – شاهپووووووور؟

زن که همان تینای امیرسردار میران بود ، سمتمان دوید.

تکه شیشه در دستش ، کمندی که امشب هیچ باوری نداشت ، را بهت زده می کرد.

تکه شیشه را بالا برد و من تنها توانستم سپر نوا شوم و دست جلوی صورتم بگیرم.

@shahregoftegoo

سوزش دستم و جیغ های ترسیده نوا و هیستریک تینا در هم ادغام شد.

و شاهپور وحشت زده ای که از راه رسیده و نفس نفس می زد ، کشان کشان آن زنی که جیغ هایش شدیدتر از سوزش دستم ، مرا وحشت زده می کرد، با خود به داخل اتاق برد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_189

شاهپور در را قفل کرد.

سمتمان قدم برداشت.

تی شرت تنش از لکه های خونی که بی شک در کش و واکش برای گرفتن تکه شیشه به خود گرفته ، پر بود.

دست زخمی ام را در دست گرفت.

با چشم های منگم ، نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

نوا گریه می کرد.

فحش می داد.

و نگاه من به بانویی رسید که پر از استیصال و جانی که در تنش نبود ، بالای پله ها ، نگاه میانمان می دواند.

شاهپور داد کشید که :

شاهپور – نواااا...گریه نکن...بذار ببینم باید چه غلطی کنم.

نوا اما هق زد.

هق زد و نالید که :

نوا – دستش...برید...می خواست بکشتمون...می خواست...

بانو سمتش قدم برداشت.

در آغوشش کشید.

و من شاید بیشترـ ، این شبی که ترس در جانم بود به این آغوش نیاز داشتم.

شاهپور بازویم را گرفت و در گوشی داد زد که :

@shahregoftegoo

شاهپور – دستش زخمیه...امیر...آقاااااااا...دستش زخمه...داره خون میره....می برمش خونه تو...فعلا می برمش خونه تو...بیا...من نمی دونم چه گوهی بخورم.

و مرا دنبال خود کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_190

دستی که خون از آن شره می کرد را لبه سینک سرامیکی سرویس قرار دادم.

و تنها در گوشم صدای جیغ های یک زن جریان داشت.

به شاهپوری که نجاتم داده بود و همان جا در آستانه در مرا با وحشت و چشم های وق زده خیره خیره نگاه می کرد، نیم نگاهی انداختم و گفتم:

- چته؟...ترسیدی؟

ترسیده بود.

@shahregoftegoo

این را رنگ پریده اش می گفت.

پوزخند زدم و در میان درد زخمی که خون ریزی اش داشت ، فشارم را به پایین ترین حد ممکن می رساند ، گفتم: ترسیدی...خیلی هم ترسیدی.

من هم ترسیده بودم.

اما نه از این زخم.

نه از آن زن.

من از نصیر می ترسیدم.

نصیری که می دانستم کثافت بودن ، تمام ذات و وجودش است.

صدای باز شدن در خانه ای که اولین بار بود ، در آن قدم می گذاشتم و نگاه شاهپور که جای من این بار به فردی که وارد خانه شده ، اختصاص یافته بود ، مطمئنم کرد او آمده است.

اهرم شیر آب را بالا کشیدم و دست خون آلودم را زیر آب گرفتم.

نمی خواستم به در سرویس نگاه کنم.

نمی خواستم نگاه او را ببینم.

@shahregoftegoo

نگاه مردی را که باعث این زخم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_191

اما او نگذاشت.

بوی عطر خوب و لعنتی‌اش نزدیک شد.

و سینه اش به بازویی که دست زخمی ام را حمل می کرد ، چسبید.

حرارت سینه اش را از روی لباس هم بدون انکار می توانستم با وضوح تمام حس کنم.

نگاهم در آینه نشست.

به نیم رخش خیره شد.

و این مرد و اخم هایش و نگاهی که بند دست خون آلودم بود ، را نمی دانستم کجای این بازی مسخره جا دهم.

دست زخمی را با دست زیادی داغش، گرفت.

خیره به نیم رخم ، گفت:

@shahregoftegoo

_ شاهپور برو تو ماشین ، منتظر باش، میریم پیش توکل.

متوجه مکث شاهپور و بعد رفتنش شدم.

این مرد، می خواست چه کند؟

می خواست مرا ببرد، پیش دکتر و بعد بگوید این چند برش عمیق در کف دستم، به خاطر چیست؟

- می خوای چی کار کنی؟...چی بگی؟...بگی دکتر، کی این زخما رو، کی رو دست زنم نشونده؟

از آینه بسته شدن، چشم هایش را دیدم.

همان چشم هایی که زیبایی اش را نمی شد ، انکار کرد و از بانو به ارث برده بود.

دستم را کشیدم.

خواستم از کنارش بگذرم و از فضای چند متری سرویس که بوی عطرش را بیشتر در جانم می نشاند، خلاصی پیدا کنم که بازویم را کشید و مرا رخ به رخ خود قرار داد و اتفاق بعدی که متفقش بود، را من به حق نتوانستم باور کنم..

@shahregoftegoo

پیشانی‌اش به پیشانی‌ام چسبیده بود و چشم های غمگینش خیره نگاهم می کرد.

- نزدیکش نشو...نزدیک اون زن دیوونه نشو...اون زن...اون فکر می کنه آخرین کارش کشتن توئه...نذار بکشتت...نذار...

و من تن عقب کشیدم و از کنارش گذشتم و چرا قلب من این قدر حالش خراب بود؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_192

خیره دست باندپیچی ام بودم و درگیر احساساتی متفاوت.

- خوبی؟

نبودم.

تمام این چند ساعت را ذره ای خوب نبودم.

من فقط منگ بودم.

@shahregoftegoo

پاسخ ندادنم ، باعث شد در جایش به سمت منی که در صندلی عقب ، نشسته بودم ، بچرخد.

نگاهش کردم.

چشم هایم داغ بود.

تنم هم انگار داغ بود.

من تب داشتم.

تب ترس.

- خوب نیستم.

ابروهای پر و خوش حالتش ، در هم ادغام شد.

- درد داری؟

سر به نفی تکان دادم.

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم.

دلم می خواست بخوابم.

یک خواب طولانی.

بدون دغدغه.

- بریم خونه ، خسته ام ، میخوام بخوابم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_193

و نگاه از چشم های نافذش برداشتم و به مسیر آمدن شاهپور با چند لیوان آبمیوه دادم.

شاهپور صندلی جلو و کنار امیرسردار نشست.

نمی دانم چرا ، اما از همین لحظه ، میران برایم امیرسردار شد.

من عاشقش نشدم.

دوستش هم نداشتم.

اما...

اما او امشب نگران من شد.

شاهپور – بیا بخور ، رنگ تو صورتت نیست.

به لیوان بزرگ آب اناری که سمتم گرفته بودم ، خیره شدم .

شاهپور لیوان را کمی تاب داد و باز گفت : بگیر دیگه ، با اون دستت بگیر.

@shahregoftegoo

دست سالمم را بالا بردم ، لیوان را گرفتم و هم چنان خیره به لیوان در دستم گفتم : گفتم خسته ام.

امیرسردار ، ماسن را به راه انداخت.

شاهپور – بگیر آقا...تو هم بخور.

عکس العمل امیرسردار را ندیدم ، اما فحش رکیک شاهپرو به او را شندیم.

و بعد صدای کوبیدن چیزی نگاهم را تا دست امیرسردارد که تا روی شانه شاهپور مشت شده بود را دنبال کردم.

امیرسردار انگار واقعا برای خانواده اش ، آدم متفاوتی بود.

شاهپور که باز فحش داد و به سمت من چرخید ، بدون نگاه به صورتش گفتم : آبمیوه نمی خورم ، میل هم ندارم ، اصرار هم خوشم نمیاد.

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💞:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_194

تک خندش ، میان شبی که تمامش ا با استرس سپری کرده بود ، چیز عجیبی می نمود.

شاهپور – نخور ، مشکلی نیست ، بانو تو خونه مجهز منتظرته ، فقط میشه بگی چته؟

چته ای که گفت بیشتر حالت چه مرگت هست را داشت.

و چقدر شاهپور میان دنیای من جای پایش داشت ، محکم می شد.

و من باید جای این پا را...

نمی خواستم حالا و در این لحظه به پاک کردن این جای پا فکر کنم.

صدای موزیک که بین افکارم خط انداخت ، سر به پشتی صندلی تکیه دادم و از آینه جلو به نگاه خیره امیرسردار که روی من بود ، خیره شدم.

" بس که نادیده گرفتن مارو

@shahregoftegoo

با خودم با همه دنیا قهرم
هیشکی یادش نمیاد کی بودیم
عاشق حافظه ی این شهرم
وقتی گریم میگیره میخندم
نمیدونم با خودم چند چندم
زندگی کردنمو یادم نیست
بس که هر ساعتشو جون کندم"
تمام زندگی ام درد کشیدم.
درد حقارت حرف ها و کنایه هایی که باعث و بانی هیچ کدامشان ، من نبودم.
" کجایی کجایی دل سادم
ببین من به چه روزی افتام ببین زندگیمو
کجایی یه شب حس خوشحالی
شدم شکل یک حسرت خالی ببین زندگیمو"

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_195

@shahregoftegoo

حسرت دیگر میان زندگی ام معنایی نداشت.

حسرت خود زندگی ام بود.

" مث کشتی کف اقیانوس انگار از چشم همه پنهونم

هیشکی گردن نمیگیره مارو من مثل گل به خودی میمونم

آرزوهامو نبرم از یاد تا نذارم تو دلم خالی شه

مطمئنم که یه روزی توی کوچه ی ما هم عروسی میشه"

همیشه فکر می کردم ، رسیدن به آرزوهایم همان خوشبختی است که همه از آن دم می زنند.

اما...

اما ویلا هیچ شادی آن چنانی برای من نداشت.

"کجایی کجایی دل سادم

ببین من به چه روزی افتام ببین زندگیمو

کجایی یه شب حس خوشحالی

شدم شکل یک حسرت خالی ببین زندگیمو"

چشم هایم می خواست آب بردارد.

@shahregoftegoo

اما...

آخ اگر نصیر می آمد.

آخ که آن نصیر منفور...

همان کابوس کودکی های من...

همان نفرت نوجوانی های من...

آخ...

یعنی قدرتش را داشتم ، بار دیگر او را بکشم؟

می توانستم؟

باید فردا می رفتم پی سیمین.

باید درست و درمان همه چیز را برایم تعریف می کرد.

من به سیمین اعتماد کرده بودم.

ماشین که از حرکت ایستاد ، نگاه از چشم های امیرسردار از ورای آینه برداشتم.

شاهپور زودتر پیاده شد و من دست به دستگیره بردم که امیرسردار گفت : من به خاطر نوا ترسیده بودم ، خواستم بدونی اون نزدیکی...

@shahregoftegoo

- من هم به خاطر نوا ترسیده بودم وگرنه سیلی نخوردنت دلیل دیگه ای نداره.

و از ماشین پیاده شدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_196

حیاط را آرام و با سرگیچه ای که ثمره خون از دست رفته ام بود ، به همراهی و بادیگارد بازی مسخره شاهپور طی کردم.

او بیشتر از همه این شب را ترسیده بود.

او بیشتر از همه از آن زن دیوانه طبقه بالا نفرت داشت.

این را وقتی در این شب لعنتی ، برای اولین بار برابر من بر سر آقایش فریاد می زد به خاطر حضور این زن در خانه ، متوجه شدم.

@shahregoftegoo

بالای پله ها ، بانوی نگران و نوای گریان انتظارمان را می کشیدند.

بانو سمتم قدم تند کرد.

و من...

من محتاج...

من امشب درگیر احتیاج...

من لعنتی امشب ، زبون و بیمار و تب دار...

در آغوش او حل شدم.

در آغوش کسی که بوی مادر می داد.

همان بویی که من هیچ گاه نتوانستم استشمام کنم و امشب شاید اولین بار بود که موفق به داشتنش می شدم.

نیر برای من مادر نبود.

نیر بیشتر همان خاله ای بود که از من شرم داشت.

و حالا...

بوی تن بانو را نفس کشیدم.

ذخیره کردم.

@shahregoftegoo

برای روزهایی که می دانستم دور نیست و دیگر ندارمش.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_197

از آغوش بانو که با کمی تامل جدا شدم ، بانو بی توجه به حضور مردی که در فاصله نزدیکمان ایستاده و بوی کلایو کریستین اش را به عرصه وجود می گذاشت ، گفت : تو اتاق من امشب بخواب ، بالا نرو ، صداش آزاردهنده تر از همیشه است امشب.

نوای گریان هم دست گرد شانه ام انداخت.

صورت نزار و رنگ پریده اش از همیشه بی رنگ و لعاب تر بود و این امر ، باعث می شد دل سنگم برایش بریزد.

من با تمام نخواستنم ، داشتم به این خانواده خو می گرفتم.

@shahregoftegoo

نوا – بیا بریم قربونت برم ، بیا بریم...بمیرم من برات.

و هق هق گریه اش در ادامه این چند کلمه ، باعث شد طرحی از لبخند روی لب هایم بنشیند.

این دختر شبیه رومینای من بود.

همانقدر رقیق القلب و بیچاره.

همانقدر کوچک و بی پناه.

همانقدر تشنه توجه و تکیه گاه.

پا به پای هم وارد اتاقی که حوالی پله ها بود ، شدیم و من این میان شنیدم که بانو گفت : تمومش کن این بازی مسخره رو...تو میخوای اون زنیکه رو زجر بری یا ما رو؟...تو اگه آدم انتقام گرفتن بودی که...

و ادامه جمله بانو ، با بانو گفتن شاهپور و صدای بلند بسته شدن در ، در گلو پایان گرفت.

این خانواده معماها داشت.

من هم معماها داشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_198

گذشته داشتم.

از آن تلخ ها.

از آن رعب آور های لعنتی.

از همان ها ، که یک عمر ترس قاتل بودن به جانم می نشاند.

در اتاق ساده بانو ، با کمک نوا مانتویی را از تن خارج کردم و روی تخت دراز کشیدم.

نوا هم کنارم دراز کشید.

دست گرد کمرم انداخت.

از کی اینقدر این دختر به من ابراز محبت داشت؟

آنقدری که عموجانش به خاطر ترس این دختر ، مرا به آغوش خود دعوت کند.

- ببخش...ببخش که باید ما رو تحمل کنی.

- تموم میشه...این روزا هم تموم میشه.

گفتم و او پیشانی به شانه ام چسباند.

@shahregoftegoo

بودند میان ترسم خوب بود.

شاید قدرت وجود امیرسردار را نداشت.

اما خوب بود.

از تنهایی همه عمرم بهتر بود.

- امشب برای اولین بار تو چشای امیر یه چیزیو دیدم که هیچ وقت ندیده بودم.

فکر کردم می خواهد از عشق و علاقه بگوید که او ادامه داد:

- تو چشاش یه ترس وحشتناک دیدم...شاید راضی بشه اون زنیکه رو ببره آسایشگاه.

- چرا ازش متنفری؟

بدون نگاه به چهره اش گفتم.

برای منحرف کردن فکرم از چهره وحشتناک و لعنتی نصیر گفتم.

- اون سیم ترمزو برید...هفت سال پیش...اون سیم ترمزو برید...مامان و بابام تصادف کردن...ماشین پرت شد ته دره...آتیش گرفت...جنازشون سوخت.

@shahregoftegoo

گردنم به سمت دختری که چسبیده به من با هر کلمه می لرزید ، چرخید.

به سمتش چرخیدم.

در آغوشم جمع شد.

به سینه فشردمش.

او انگار امشب بیچاره تر از من تبدار ترس بود.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_199

برای بار هزارم در این شبی که صبح نمی شد ، از خواب پریدم.

@shahregoftegoo

گلوی خشک شده و حال ناآرامم باعث شد ، دست نوا روی قفسه سینه ام را آرام کنار بزنم و با کم ترین صدای ممکن ، راه یک فضای باز را در پیش گرفتم.

نور تنها آباژور سالن ، روشنی بخش فضا بود.

در خروجی را گشودم و با همان تی شرت و شلوار جینی که کل روز با من همراه بود ، در هوای خنک اوایل پاییز روی ایوان ایستادم.

سوز کم جان پاییزی باعث شد ، کف دست سالمم را به بازوی دست آسیب دیده ام بند کرده و در خود جمع شوم.

دمای بدنم هم چنان بالا بود و ضربان قلبم در نقطه اوج خود قرار داشت.

من خاطرات آن شب لعنتی را نمی توانستم هیچ گاه فراموش کنم.

من در آن شب مرده بودم.

من در آن شب...

آخ که تمام روزها و شب های قبل از آن شب هم زجر بود.

@shahregoftegoo

وقتی نگاه کثیف و وحشی نصیر ، برادر کوچک تر سیمین و مهین ، همه جا با من و از من بدتر با رومینا همراه بود.

وقتی رومینا از بردن نام آن مردک کثافت ، هم می ترسید.

وقتی با تمام تلاشش با دایی جانی که سیمین به ناف نصیر می بست ، تنها نمی شد.

آخ که چقدر درد داشت ، زندگی در هوایی که آن مرد لجن در آن دم و بازدم می گرفت.

من هربار از فرار و درد رومینا ، جری می شدم.

حالم بیشتر از آن مردی که باید دایی صدایش می زدیم ، به هم می خورد.

و آن شب دیگر انتهای نفرت من بود.

انتهای انتقامی که همیشه آرزو داشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_200

@shahregoftegoo

آن شب ، نیر برای بردنم به شاه عبدالعظیم اصرارها کرد.

من اما دلم تنهایی با رومینا را می خواست که فارغ از سیمین و یاور مهمانی رفته ، قرار بود با هم ، فیلم هندی ببینیم.

من در آشپزخانه ، بساط چای و کیک دست پخت نیر و چیپس و پفک را مهیا می کردم و رومینا در نشیمن ، به انتظارم بود.

سکوت خانه ، با صدای جیغ های رومینا ، شکسته شد.

ترسیدم.

من دختر بیچاره و بی نوای این طایفه بودم و این ترس چیز عجیبی نبود.

وردنه ای که دم دستی ترین سلاح می توانست باشد را به دست گرفتم.

از پیچ راهرو با لرز اندامم گذشتم.

@shahregoftegoo

آن مردک دیو صفت ، روی تن رومینا خیمه زده بود.

آن حیوان کثیف لعنتی روی تن خواهرزاده اش خیمه زده بود.

داشت از تن رومینای غرق اشک و التماسم کام بر می داشت.

وجودم از نفرت لبریز شد.

تمام جانم غرق بهت بود.

دست هایم می لرزید.

اما همان دست های لرزان را بالا بردم.

با تمام توان بر سرش کوبیدم.

بر سر نامردی که پشت به من روی تن عزیزم خیمه زده بود.

ضربه اول دادش را به راه انداخت.

ضربه دوم او را از روی تن رومینای لرزان و نیمه عریان ، کنار زد.

ضربه سوم ، فواره خون به راه انداخت.

ضربه چهارم ، او را روی زمین پرت کرد.

ضربه پنجم..

@shahregoftegoo

صربه ششم...

صربه هفتم...

ضربه هشتم...

ضربه نهم...

صربه دهم...

و او دیگر تکان نمی خورد.

او تکان نمی خورد.

اما...

اما رومینا هف می زد.

هق می زد و جای جنازه نصیر ، نگاهش بند ورودی نشیمن بود.

نگاه ترسیده و مات من هم به آن مسیر افتاد.

به سیمینی که روی زانوهایش افتاده بود.

سیمینی که بعد از دقایقی خود را به من رساند.

شانه هایم را مشت کرد.

سیمینی که چشم هلیش اشک داشت ،اما...

@shahregoftegoo

اما مرا ترغیب کرد ، جنازه را تا صندوق عقب ماشینش بکشانیم.

رومینا را مجبور کرد با تی و دستمال ، خانه را از خون نجس آن مردک بزداید.

و من...

و رومینا...

و شاید سیمین...

همه ما در آن شب مردیم.

و این ترس تمام سال های زندگیمان ، درست نبود.

- کمند؟

ترسیده ، قدم عقب گذاشتم ، اما بوی کلایو کریستین آرامم کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_201

@shahregoftegoo

به سمت مردی که شبیه هیچ وقت دیگری نبود ، چرخیدم.

تنم تب زده تر از دقایقی پیش بود و لرز هم این میان به جانم افتاده بود.

چشم های تیز و نافذ مرد برابرم را خیره نگاه کردم و با کم کردن فاصله بینمان ، بازویم را کشید و نگاهش متعجب تر از لحظه ای پیش ، میان چشم هایم خانه کرد.

- چرا این قدر داغی؟

بازویم را بی رمق از دست چنگ شده و داغ تر از تنم کشیدم و ذره ای هم راه به جایی نبردم.

- میخوام برم بخوابم.

با صدای خش دارم نالیدم این جمله را.

- حالت خوب نیست.

- بیست و شیش ساله حالم خوب نیست.

@shahregoftegoo

او خیلی قاطع و با تحکم جمله اش را گفت و من با صدای آرامی که شک داشتم به گوشش هم رسیده باشد.

بازویم را کشید.

جان اعتراض نداشتم.

اصلا انگار هر عدم تنهایی امشب را با جان و دل می پذیرفتم.

حتی اگر همراهی با مردی بود که سایه اش را با تیر می زدم.

در آشپزخانه ، به اجبارش روی صندلی چوبی قدیمی نشستم و او در حال باز کردن در فریزر ، بدون هیچ مقدمه چینی گفت : درد داری؟

منظورش زخم دستم بود و من شاید تنها دردی که حس نمی کردم ، از بابت همین دستم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_202

@shahregoftegoo

- نه.

دستمالی خیس شده از آب یخی که برابر چشم هایم تهیه کرده بود ، جلوی صورتم گرفت و گفت : بذار رو پیشونیت ، دما بدنت یه کم بیاد پایین.

دستمال را با تعللی که ثمره ذهن لبریز از هذیانم بود ، از دستش گرفتم و آرام به پیشانی داغم چسباندم.

صندلی کنار مرا از پشت میز بیرون کشید و با کمی فاصله ، کنارم نشست.

نیم رخ و بوی عطر بی نظیرش ، در این شبی که من در بی دفاع ترین حالتم بودم ، یک اتفاق ناباور به شمار می رفت.

هیچ وقت فکر نمی کردم ، میان احتیاج بیمارگونه به یک آدم ، او سر راهم قرار گیرد.

آن هم زیر سقف خانه اش ، میان آشپزخانه مادرش.

@shahregoftegoo

- اون به تو حساس شده...نه واسه این که زن منی...نه...واسه زیباییت...اون هم یه روزی خوشگل بود...خیلی خوشگل بود...ولی...-

دستمالی که سرمایش کاهش یافته بود را پایین آوردم و خیره به نیم رخش گفتم: امشب مرموز حرف نزن...امشب پرم...نمی تونم...مغزم نمی کشه...امشب حتی کمند هم واسه کمند زیادیه...دیگه جایی واسه سردار و رازاش ندارم.

و با بی خیالی تمام از جا برخاستم تا به اتاق بانو بروم که میانه راه با حرفش ، مرا به سمت خود چرخاند.

- اگه فک کردی زمانی به کمک نیاز داری ، من هستم...به هرحال بابت نوا بهت مدیونم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که می لرزید ، گفتم : نذار تنها بمونم...هیچ جا...تاکید می کنم هیچ جا نذار تنها برم...به آدمات بگو چارچشمی منو بپان...حتی اگه فردا صبح همون کمند همیشه بودم و لجبازی کزدم تو به حرفای امشبم گوش بده.

و بی توجه به نگاه نافذ و تیره اش که سمت من چرخیده بود ، به خوابیدن دردناکم در مجاورت نوا بازگشتم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_203

صبحانه می خوردم و انگار نمی خوردم.

تمام ذهن من آشفته بود.

حتی توان دیدن سیمین هم در من نبود.

من هرچه سریع تر باید به سراغ رومینا می رفتم و با اولین پروازی که دم دستم می رسید ، هر دویمان را از این مملکت دور می کردم.

باید می رفتیم.

در اسرع وقت.

من سال ها به سیمین اعتماد کرده بودم.

رومینا اعتماد کرده بود.

و حالا...

@shahregoftegoo

- کمند؟

نگاه منگم تا چشم های شاهپوری که اخم داشت و براندازم می کرد ، کشیده شد.

شاهپور - کجایی تو؟

سر تکان دادم و از جا برخاستم و گفتم : امروز زیاد کار دارم ، خدافظ.

و با برداشتن کیف کوچک پاسورتی ام سمت در آشپزخانه رفتم و به اعتراض نوا و بانویی که صدایم می زدند ، توجهی نشان ندادم.

از پله ها که پایین رفتم ، سمت شاهپوری که پیم روان بود ، کارت اعتباری فرانک خانم را گرفتم و گفتم : بده یکی اینو ببره آرایشگاه...خودت هم منو برسون خونه حشمتا.

ابرو بالا انداخت و گفت : سیاه بوداااا.

- تو هم همچین ، سفیدی نیستی.

خندید و من فکر کردم باز هم خنده هایم را گم کرده ام.

بعد از دقایقی که در ماشینش جاگیر شدیم و او باز موزیک های راک لعنتی اش را میان اعصاب نداشته

@shahregoftegoo

ام ، به راه انداخت ، گفتم : شاهپور حوصله موزیکای مزخرفتو ندارم...اصلا من امروز حوصله هیچ چیزیو ندارم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_204

زیرلب شنیدم که گفت : اخلاق چیز مرغیتو قربون.

ردی از لبخند هم روی لب هایم نیوفتاد.

برابر خانه حشمت ها که پیاده شدم و کلید به در کوچک خانه انداختم و وارد شدم ، تمام خاطرات آن شب نحس ، در ذهنم تداعی شد.

پله ها را بالا رفتم و به حضور آندره و یاسمنی که برابر هم پشت میزهای تراس نشسته و صبحانه می خوردند ، توجهی نشان ندادم.

آندره- کمند؟

@shahregoftegoo

یاسمن- انگار طویله است.

در را که گشودم ، با پوزخند گفتم : مگه فک کردی غیر اینه ؟

احتمالا یاسمن با آن سردردهای مزمنش ، در اتاقش به سر می بزد.

برابر در اتاق سیمین ایستادم و چند تقه به در زدم که صدای یاور از پشت سرم ، مرا به آن سمت چرخاند.

- سیمین نیست...دیشب رفت پیش مهین.

عصبی چشم بستم و راه گرفتم از پله ها پایین بروم که یاور گفت : اذیتت نمی کنن؟

روی پله اول به سمتش چرخیدم و خیره در صورت میانسال و جذابش ، گفتم : اذیتام از این جا کمتره...به سیمین بگو بهم زنگ بزنه...در ضمن به آندره و یحیی هم حالی من ، دم و دقیقه مزاحمم نشن.

سرش را به تایید تکان داد و بعد در حالی که من پله ها را سریعا پایین می آمدم ، باز گفت : این خونه همیشه خونه توئه...یه روز اگه فک کردی باید برگردی ، برگرد.

عذاب میان صدایش ، مرا به نیشخند رساند.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_205

باز هم کنار شاهپور جاگیر شدم و حال بدترم که ثمره دیدن خانه لعنتی حشمت ها بود را سعی کردم پشت نقاب بی حوصلگی ام ، قایم کنم.

- خانووووووم کجا برم حالا؟

- بریم رودی رو برداریم ، بعد بریم دربند...کباب دلم میخواد.

تک خندش هم باعث نشد، حال بدم کمی التیام پیدا کند.

من درد داشتم.

دردی که هر دم مرا به سویی می کشید.

- میران کی میره اونور ؟

@shahregoftegoo

- دو سه ماه دیگه.

- من هم می بره؟

- احتمالا.

همه این مکالمه ، بدون نگاهی به سمت هم برقرار شد.

من می خواستم بروم.

هرچه زودتر.

می خواستم بروم و کمند حشمت بودن ، از وجودم پاک شود.

- واقعا میخوای بری؟

نگاهم این بار به نیم رخ جدی اش کشیده شد.

- پس واسه چی قبول کردم ، خانووووووم کووووووچیک خونه میرانا بشم؟

پوزخند و از گوشه چشم نگاه کردنش ، باعث شد اخم هایم بیشتر به هم پیوند خورد.

- تو از زندگیت چی میخوای کمند؟

من فقط آسایش می خواستم.

کمی امنیت می خواستم.

@shahregoftegoo

من رهایی از ترس ها و تهمت ها را می خواستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_206

- مهم ترین دلیلش ندیدن قیافه توئه.

لحن به تمسخر آلوده ام هم او را از قیافه جدی که به خود گرفته بود ، باز نداشت.

هسچ کس میان زندگی و حال من نبود.

هیچ کس نمی توانست مرا قضاوت کند.

هیچ کس...

****

@shahregoftegoo

رودابه سر به شانه ام چسبانده و در حال چرخ خوردن میان صفحات اکسپلور اینستاگرامش ، گفت : یه جوری هستی این روزا...دلم تنگ مهمونی رفتنمونه...تنگ بی خیالیامون...تنگ اون روزایی که چارتایی همه غممون ، فقط پیدا مردن رستوران بهتر بود...

من هیچ وقت تا به این حد بی غم نبودم.

من همیشه مشکلاتی داشتم که به ذهن دختر ساده دل چسبیده به من ، هم خطور نمی کرد.

شاهپور که برابرمان سمت دیگر تخت نشست و لبخندهای مکش مرگ مایش را تحویل رودابه داد ، از جوابی که روی دلم سنگینی می کرد ، اجتناب نمودم.

شاهپور - چه حال جفتتون بده.

رودابه دست باندپیچی مرا بالا گرفت و رو به شاهپور توپید که :

- چرا هر روز داره ضربه می خوره ؟...تو چطور مواظبشی؟

شاهپور با همان لبخند مضحکش ، کمی خود را جلو کشید و خیره در چشم های آب افتاده رودابه گفت : من

@shahregoftegoo

مواظبش نیستم ، اون شوهرشه که مواظبشه ، حالا یه وقتایی هم از دستش درمیره بینوا ، از قبل زندگی پر هیاهوی رفیق شفیقته.

آنقدر بی هپا گردن رودابه به سمتم چرخید که صدای مهره هایش را توانستم بشنوم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_207

بی تفاوت نگاهم را به چشم های بی نهایت زیبای رودابه دادم.

منتظر بود ، حرف های شاهپور را نفی کنم.

انتظارش دلم را می سوزاند.

دل خودم را هم...

من هم انتظار خیلی چیزها را داشتم.

@shahregoftegoo

مثلا واقعیت حرامزادگی ام یک دروغ بی شرمانه باشد.

یا رها شدنم توسط مادر هرزه و پدر بی مسئولیتم ، یک صحنه سازی از سمت حشمت ها...

شاید هم انتظار داشتم آن شب لعنتی...

همان شبی که نصیر را با تمام توان کشتم ، یک کابوس بیهوده باشد.

رودابه - کمند؟!

کمندی که گفت ، آنقدر استیصال و بهت داشت که دست ناسالمم را بند شانه اش کردم و گفتم: یه شوهر دوزاریه...چندصباح دیگه هم شوهر نیست...میندازمش تو زباله دونی خاطرات.

پوست گوشه لب های رژ زده اش را با دندان کند و فکری به نقطه ای از گلیم روی تخت ، خیره شد.

شاهپور - اون یکی عروس شده ، غصه تو چیه؟

رودابه چشم تا صورت شاهپور دواند و براق شده ، گفت : به تو چه ؟

شاهپور این بار با صدا خندید.

بی شک رودابه برایش داستان مهیجی بود.

@shahregoftegoo

آن قدر مهیج که بخواهد وقت و تلاشش را برای این دختر بگذارد.

اصلا هرطور که فکر می کردم ، این دو موجود را انگار برای هم آفریده بودند.

هر دو بی خانواده...

هر دو تنها...

هر دو پناه...

اما یک چیزی این میان مشکل داشت.

من می خواستم رودابه را با خود ببرن و او را در زندگی خودم و رومینا راه دهم.

و یک رابطه نیمه کاره دوباره می توانست ، او را برای همه عمر فلج کند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_208

@shahregoftegoo

شاهپور - یعنی همونی هسی که میخواماااا....وحشی...خوشگل...دلرحم...اصن معجونت دل می بره.

مردک خوش سر و زبان ، داشت با حرف هایش روی لب های من هم لبخند می آورد.

وای به حال رودابه محتاج محبت.

رودابه چشم غره رفت و باز توپید که :

رپدابه - بیخووووود.

شاهپور اما جدی شد.

به پشتی اش تکیه زد و خیره در نگاه ناراحت و متعجب رودابه گفت : من میخوام منطقی بهت پیشنهاد یه رابطه رو بدم...من تو رو میخوام...اون پسره دیلاق لاغر هم دیدم که عاشقش بودی...من هم تا حالا به اندازه موهای سرت عاشق شدم...ولی الان گیر کردم به تو...نه که عاشقت بشم ، نه...ولی میخوامت...حالا بشین فک کن...من حداقلش تو رندگیت ، می تونم مواظبت باشم.

حداقل خوبی بود.

@shahregoftegoo

آنقدر خوب که من می خواستم در صورت عدم قبول رودابه در ملاجش بکوبم.

شاید می شد برای آینده و عدم تنهایی رودابه روی این مرد حساب باز کرد.

اصلا شاید رابطه ای هم شما نمی گرفت ، اما این مدل ابراز درخواستش واقعا چیز ویژه ای به شمار می رفت.

رودابه بی جواب ، تنها به اخم هایش افزود.

امشب بیش از حد مجازش ، حرف های جدید شنیده بود.

با هم ناهار خوردیم.

در سکوتی که مرا یاد نصبر می انداخت.

من نمی خواستم سکوت باشد.

من دلم رومینا را می خواست.

رومینای قهرکرده را...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_209

@shahregoftegoo

ناهار که تمام شد و شاهپور درخواست قلیان کرد ، رودابه باز خودش را به من چسباند و سر روی شانه ام گذاشت و گفت : راستی آخر اون هفته سه روز باید بری دوبی ، همه کارا رو فرانک خانوم کرده ، برگردی هم جا به جا شدیم.

می خواستم کمی حالش از بهت و سردرگمی که داشت ، فاصله بگیرد ، پس گفتم : دادم سوئیت بالا رو برات دکور بزنن ، اونجا می تونی بمونی ، فقط مساله تنهاییته که...

از زور شوقی که یک باره به تنش نشست ، از من فاصله گرفت و خیره در صورتم با چشم هایی که اشکی ذوقش بود ، گفت : واسه چی بترسم؟...عالیه....مرسیییی قربونت برم...مرسیییی...

نگاه من همراه ذوق او به لبخند شاهپور از بابت این کارهای رودابه بود.

@shahregoftegoo

جماعت میران ، خیلی عجیب بودند.

*****

برابر خانه که ماشین را نگه داشت ، تا من پیاده شوم ، با حالی که به مراتب بهترـ از صبحم بود ، گفتم : رودابه نماز می خونه ، خدا و پیغمبرـ سرش میشه...مهمونی میره و حجابی نداره رو نبین...رودابه خیلی حساسه...رابطش کلا با مجتبیـ هم در حد دست گرفتن بود....گفتم اینتـ رو بدونی اگه بر فرض محال تونستـ تحمل کنه قیافه داغونتو ، ازش انتظار دیگه ای نداشته باشی.

و از ماشین پیاده شدم و این بار او گفت که :

- سعیمو می کنم ، اما خب پنبه و آتیشیم.

و نیشخند زد و ادامه داد که :

- تو هم بدون نقابتـ ، آدم همچین بدی نیستیاااا...

بد نبودم.

هیچ کس...

هیچ آدمی...

از ابتدای تولدش بد نبودـ

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_210

وارد خانه که می شدم ، می دانستم نگرانی بی حد نوا و بانو را دارم.

بانو با آن زیبایی و غم چشم هایش ، داشت جای نیر را برایم می گرفت.

نوا که در سالن خانه ، کتاب به دست برابر تی وی با همان ست های خانگی کهکشانی اش ، نشسته بود به دیدنم از جا برخاست و سمتم قدم تند کرد.

نگرانی برای من ، از شب گذشته بیشتر در چهره اش نمود داشت.

نوا - سلام، خوبی قربونت برم؟

رومینا حق داشت که از خانواده همسرش خوشش بیاید.

@shahregoftegoo

این حجم از مهری که هیچ گاه ، ما میان حشمت ها ندیده بودیم ، واقعا وسوسه انگیز بود.

البته این میان ، حضور سردار کمی خوف انگیز می نمود.

- سلام...خوبم نوا...نه درد دارم نه خون ریزی.

غمگین به دست باندپیچی ام خیره شد.

بیرون آمدن بانو از آشپزخانه ، باعث شد نگاه از چهره زیبای نوا بگیرم.

- سلام.

بانو سمتم قدم برداشت و با اخم های درهمش گفت :
علیک سلام...واجب بود با این حالت ، امروز بری بیرون؟

واجب شاید نبود ، اما...

من نیاز داشتم.

نیاز داشتم بروم جایی تخلیه شوم.

تمام درد دیشبم را.

@shahregoftegoo

شانه که بالا انداختم، گفت : برات از اتاقت لباس برداشتم ، گذاشتم تو اتاق خودم...برو لباساتو عوض کن بیا.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_211

بانو می خواست در جمعشان باشم؟

من در خانه حشمت ها جز وعده صبحانه کمتر در جمع خانوادگی حضور داشتم.

اصلا حضور من جز برای رومینا ، آنقدرها برای کسی مهم نبود.

ما اصلا شاید جمع خانوادگی نداشتیم.

سیمین همیشه یا سردرد داشت یا مهمانی...

یاور پروژه داشت و شب نشینی...

یاسمن را هم که نمی شد ، آدم حساب کرد...

آندره هم که خیلی خودی نبود.

@shahregoftegoo

سر تکان دادم و راهی اتاق بانو شدم.

اتاقی که تمامش با تخت و میز توالتی ساده و قدیمی پر شده بود.

البته اتاق بانو شامل کتابخانه بزرگی که تمام دیوار برابر پنجره اتاقش را گرفته بود ، هم می شد.

قاب عکس خانوادگی بزرگ بالای تخت هم یک خانواده خوشبخت را فریاد می زد.

خانواده خوشبخت روزگار دور و غمگین امروز.

خمده نکیسا و نوای نوجوان...

خنده سرداری که برعکس تمام تصورات من ، تی شرت آبی رنگ روشنی ، به تن داشت.

شاهپور تتو نداشت و موهای بلند و بسته اش ، می توانست مضحک ترین اتفاق امروزم باشد.

و زن و مرد میانسال و خوش چهره در تصویر که دست گرد کمر هم داشتند ، زیباترین قسمت تصویر بودند.

و البته بانو...

بانو با موهای رنگ شده و پیراهن زیبا و نشسته بر صندلی.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_212

سردار تی شرت پوش باز هم نگاه مرا به خود کشید.

در این عکس ابخند داشت.

چیزی که هیچ گاه روی لب هایش ندیده بودم.

لباسم را با خیرگی ام به تصویر سردار ، عوض کردم و موهایم را برابر آینه ای که باز هم انعکاس ن

تصویر سردار را بیشتر به رخم می کشید ، بافتم.

و دلم برای یک دوش و شستن تمام تلخی ها از تنم ، تنگ شد.

به جمع نوا و بانو که برگشتم ، کیک خانگی بانو و چای به و سیبش انتظارم را می کشید.

بوی خانه داشت این خانه...

بوی چیزهایی که من نداشتم...

بوی چیزهایی که رومینا نداشت...

@shahregoftegoo

بانو که برایم از قوری شیشه ای و بانمک روی میز ، چای به و سیب در فنجان کریستال ریخت و به دستم داد ، نوا گفت : پانسمانتو هم باید عوض کنیم.

سر تکان دادم و در سکوت و فنجان به دست ، به صفحه تی وی خیره شدم.

بانو - کارت تو آرایشگاه چیه؟

نگاهم از صفحه تی وی تا صورت بانو کشیده شد و لب باز کردم به تعریف از چیزی که دوست داشتم.

- لاین رنگ و مشتقاتش دست منه...اما وظیفم بیشتر آموزشه.

نوا لبخند زد و بانو سری به تایید تکان داد.

- در ضمن من چند روزی برای دوره جدیدم میرم دوبی...احتمالا هفته دیگه.

نگاه پر اخم بانو و ترسیده نوا ، هم زمان خیره ام شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_213

@shahregoftegoo

ابرو در هم کشیدم.

من در مورد کارم به احدی جواب پس نمی دادم.

حتی رومینا...

رومینایی که وقتی از دانشگاه انصراف می دادم و خودم را بند کارم می کردم ، به زمین و زمان زد تا مرا بی خیال کند و نتوانست.

چقدر آن روزها درد کشید ، طفلکم.

اصلا رومینا عادت داشت ، همه بدبیاری های جهان مرا به پای خودش بنویسد.

- برای کارمه...واجبه...حتما باید برم...واجب هم نبود ، می رفتم...من به انتخاب شما اومدم تو این خونه ، پس رعایت قوانینش هم انتخاب من نیست.

اخم بانو بیشتر شد.

نوا اما جای ترسش را خنده ای بانمک فراگرفت.

@shahregoftegoo

بانو - شرایط خانوادگی ما خاصه...مخصوصا که امیرم گفته باید بیشتر مراقبت باشیم...اون وقت این سفر...

- مشکلی نداره ، من هم هفته دیگه باید برم دوبی.

نگاه بانو و نوا و گردن من به سمت امیر سرداری که در آستانه ورودی خانه ایستاده بود ، چرخید.

چشم هایش ، سمت من بود.

و من...

ممنونش نبودم.

تمام بدبختی ها و این جواب پس دادن ها ، صدقه سر حضور نحس خودش بود.

بانو - خوبه.

نوا - عالیه...البته اگه قبلش بیای یه دستی به موهای من بکشی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_214

@shahregoftegoo

نتوانستم به نگاه شیطنت بار و بانمکش ، لبخند نزنم.

این خانواده جز همان سرکردشان ، در راستای ریزش پوسته سخت و سرد من ، تلاش به سزایی به عمل می آوردند.

حتی وقتی فکر نصیر مرا رها نمی کرد.

حتی وقتی ترس آمدن نصیر ، یک وحشت لایتناهی به قلبم می ریخت.

بانو اخم هایش را این بار سمت نوا روانه کرد و گفت : یه دو سانت نذاری این موها بلند بشه ها...اصن کاش نرگس تو رو پسر می زایید هم خودت و هم ما رو راحت می کرد.

نوا خندید.

لبخند من هم کمی ابراز وجود کرد.

و توپیدن بانو به امیرش ، لبخندم را اندکی پهن تر کرد.

بانو - تو هم شبیه جن نیا و برو ... از اون دختر دیوونه طبقه بالا یاد گرفتی؟

نوا اما این بار برعکس من به این جمله اخم کرد.

@shahregoftegoo

هر چیزی درباره تینا ، نوا را به هم می ریخت.

رازهای این خانه و خانواده ، دم به دم داشت بیشتر باعث کشاندن ذهنم ، سمت خود می شد.

سردار اما انگار این حرف ها ، عادتش بود که بی تفاوت سمت پله ها قدم برداشت و گفت : هیچی از صبح خورده؟

بانو از میان آشپزخانه با صدایی که می شد لرزشش را کاملا حس کرد ، پاسخ داد که :

- آره...خون منو.

تینا و آن موهای بلند و عقل پریده و صورت سوخته ، چرا تا به این حد مورد عنایت نوا و بانو و نکیسا و شاهپور بود را نمی شد ، فهمید.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_215

@shahregoftegoo

به رومینا پیام داده بودم که حالم بد است.

و او تنها یک ایموجی فرستاده بود که یعنی حرف نزن.

چطور می توانست منی که تشنه شنیدن صدایش بودم را بی خیال شود؟

پله های این ایوان و نمای چراغ های کم سویی که سایه درخت های باغچه را زیباتر جلوه می داد ، باعث شده بود میان شب بیداری که ترس حضور نصیر را بیشتر به جانم می ریخت ، به اینجا بگریزم.

نوا برای عدم تنهایی من به اتاق سابقش بازگشته بود.

در عدم تنهایی ام هم سهم به سزایی داشت.

رویا هم بافته بود.

مثلا این که عمو جانش تمام کارها را به خاطر من زمین گذاشته تا در رکابم به دوبی بیاید.

دنیای خنده داری بود.

این دختر در خانواده پر محبتش گیر افتاده و رویا می بافت.

@shahregoftegoo

من هم در تنهایی خودم شناور بودم و به دنبال ریسمانی برای چنگ زدن به آینده تیره تر از حالم می گشتم.

- چرا اینجا نشستی ؟

به سمت بانویی که اشارپ مشکی رنگی دور اندام کشیده و زیبایش پیچانده بود ، با چرخشم نگاه کردم و با امداختن شانه هایم به سمت بالا ، گفتم : خوابم نمی بره.

قدم برداشت و کنارم لبه پله نشست.

این زن نسبت به مادربزرگ نوا و نکیسا بودن ، خیلی جوان تر بود.

او هم به مانند من به جایی حوالی درخت ها خیره شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_216

@shahregoftegoo

- اون درخته رو می بینی ؟...همون درخت نارنج...اولین بار که به عنوان عروس وارد این خونه شدم ، نهالشو کاشتم...بقیه درختا هم هر وقتی دلم خوش بود...اما اون درخته رو کاشتم تا یادم بمونه وقتی تو سیزده سالگی نشستم پای سفره عقد یه مرد سی ساله چه حالی داشتم...من نفهمیدم شوهر یعنی چی...دوسش داشتم اما...به هرحال دنیامون فاصله داشت...چهارده سالم که بود امیر والام دنیا اومد...همه والا صداش می زدن...خیلی عزیز بود...به خاطرش اون درخت انارو کاشتم...

و بغض صدایش در این لحظه چیز عجیبی نبود.

آن مرد خوش سیمای در عکس که مهربانی از چشم هایش شره می کرد ، بی شک برای مادری که در چهارده سالگی طعم فرزند داشتن چشیده بود ، بی نهایت عزیز بود.

- امیر والام همه چیز داشت...من هم به گفته خیلیا انگار یکه زا بودم...به خاطر همین امیروالام از لحاظ خواسته هاش همیشه تامین بود...حتی با مخالفت شدید باباش درس خوند و مهندس هم شد...و من بیست سال بعدش باز حامله شدم...امیرسردار که دنیا اومد ،

@shahregoftegoo

شاهپورو پیدا کردیم...به دوتاشون شیر دادم...شاهپورم هم اندازه امیرسردارم عزیزمه...سه تا پسر داشتم...ولی...امیرسردار همون طور که باباش خواست بار اومد...از سیزده چهارده سالگیش بود که رفت کنار دست باباش...هجده سالگیش هم باباش به رحمت خدا رفت و اون همه کاره شد...بچم سنی نداشت که عاشق شد...بیست و یک سالش بود...تینا دوسال ازش بزرگتر بود...دختر یکی از کارخونه دارایی بود که امیرم ، ترابریشونو انجام می داد...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_217

باز بغض صدایش رخ نشان داد.

زندگی میران ها و امیرسردار عجیب بود.

خیلی عجیب تر از چیزی که ذهن من توان پردازشش را داشته باشد.

@shahregoftegoo

- نرگس عروس اولم خیلی خانوم بود...بچه هاش هم خوب بار آورد...نکیساش مثل امیرسردار عاشق کار بود و نپاش عاشق آسمون...تو همین خونه زندگی می کردن...تو اتاقی که حالا تینا هست...تینا و امیرسردار هم با وجود مخالفت من ، ازدواج کردن و تو ساختمون روبرویی که امیر الان توش زندگی می کنه موندگار شدن...نمی دونم چی شد...نمی دونم چه معامله ای رو امیر زد زیرش ، که دعواها شروع شد...

دست به گلوی بغض دارش کشید و دست من دل دل زد تا روی شانه زن شکسته کنارم بنشیند.

دستم نشست.

شاید فردا او هم مثل خودم این موضوع را فراموش می کرد.

- تینا روی اصلیشو نشون داد...شد وحشت زندگی پسرم...هر روز دعوا...هر روز آبروریزی...تا زد و باری که خونواده می خواستن بفرستن و دادنش به ترابری دیگه ، توقیف شد...نمی دونم چرا و چطور...اما...برادر بزرگ تینا افتاد زندون...به حبس ابد محکوم شد...به سال نکشیده خودکشی کرد...باباش سکته کرد...گوشه آسایشگاه افتاد...یه داداش کوچیک

@shahregoftegoo

تر براش موند فقط...ولی تینا آروم شده بود...سر به راه...من باورم نمی شد...ولی امیرم خیلی خوش خیال بود...

و بغض صدایش بیشتر شد و دست من روی شانه اش فشار بیشتری آورد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_218

- امیروالا و نرگس برنامه چیدن برای سفرشمال...گفتن یه بار بدون بچه ها...رفتن...سفر آخرشون شد...ترمز ماشینشون بریده شده بود...تینا بریده بود...

نفس میان سینه ام گیر کرد.

آن تابلوی زیبا با نفرت آن زن دیوانه از هم پاشیده بود.

@shahregoftegoo

- امیر والا و نرگس سوختمو که خاک کردیم ، امیرسردارم هم مرد...خودش فهمیده بود تینا این کارو کرده...به کسی نگفت...همه فایل فیلمای تینا رو که نشون می داد اون این کارو کرده رو پاک کرد...ولی خودش با یه دبه نفت و فندک رفت سروقت تینا...امیر آتیشش نزد...تینا آتیش زد...خونشونو...خونه طبقه دومو...آتیش زد...صورتش گر گرفت...امیر نجاتش داد...ولی...دختره دیوونه شد...شد عذاب خودش و ما...امیر هم برا عذاب بیشتر تبعیدش کرد به اتاق نرگس و امیروالا...

چیزی روی سینه ام سنگین بود.

این زن چگونه تحمل می کرد؟

چگونه زمین و زمان را به هم نمی ریخت؟

چگونه بغضش را اشک نمی کرد؟

این زن چگونه چینی تنش را بند می زد؟

- خوبین؟

صدای من بود انگار...

صدای منی که خش دار به گوش می رسید.

@shahregoftegoo

- من باید خوب باشم...اینا رو گفتم که بدونی واسه چی از تنها موندنت می ترسیم...برادر کوچیک تر تینا ، زهری تر از همشونه.

چشم هایم را بستم.

دنیای من انگار آرامش نمی دانست چیست.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_219

فصل جدید...دردهای جدید

رودابه دل دل می زد ، حرفی که به دلش مانده بود را بگوید و منی که بهتر از هر کسی می شناختمش ، می دانستم دردش چیست.

به صبورا میان ، خیرگی رودابه به خودم توپیدم تا بیشتر عجله به دست هایش بریزد.

@shahregoftegoo

مشتری هایم ، این چند روز آخر بیشتر از چیزی که باید ، زیاد بودند و این موضوع میان مشغله ذهنی ام ، درباره وجود نحس نصیر هم وحشتناک به شمار می رفت.

ساعت ناهار ، در اتاق استراحت مه برابر هم نشستیم ، در حال باز کردن فویل ظرف برابرم ، گفتم : من به خاطر یه سری شرایط ازدپاج کردم...تموم هم میشه...خیلی زود...هیچ تفاوتی تو زندگی من ایجاد نشده رودی که دو روزه شبیه جذامیا نگام می کنی.

لب به هم فشرد و به صورت آب رفته اش ، سعی کرد لبخند بنشاند.

- من فقط نگرانتم...نگران سکوتت...تنهاییت...نگرانتم...نمی فهمی...نمی بینی.

بغض صدایش و چشم هایی که به اشک می نشست ، برایم عجیب بود.

رومینا جواب تلفنم را نمی داد.

رودابه نگرانم بود.

بانو برایم از دردهایش می گفت.

@shahregoftegoo

نوا از فیلم ها و کتاب های موردعلاقه اش حرف می زد.

و دنیای من انگار به سمت تغییر ، جهت می گرفت.

و من داشتم به دست پخت بانو خو می گرفتم.

به سرویس خواب کهکشانی نوا عادت می کردم.

به صدای جیغ های تینا ، عکس العمل نشان می دادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_220

چنگال به تکه ای کباب نگینی زدم و در حالی که سمت دهانم می بردم، گفتم : هندیش نکن رودی...من مراقب خودمم...همیشه مراقب خودم بودم.

- اتفاقا تو مراقب همه ای ، اما مراقب خودت نیستی.

لقمه ام را تنها برای پرت شدن ذهنم از صدای ناراحت رودابه جویدم و بی اشتها ، ادامه غذا را پس زدم و

@shahregoftegoo

گفتم : رودی من خوبم ، هیچ مشکلی نیست...بیهپد هم نگران من نباش.

- نمی تونم نباشم...تنها کسی هسی که تو این دنیا دارم.

قلبم فشرده شد.

قلب لعنتی که سال ها جز برای رومینا و نیر ، احساسی در خود راه نداده بود ، فشرده شد.

لب هایم را روی هم ساییدم و در حال برخاستن از جا ، گفتم : حرف می زنیم...بعد از این که از دوبی برگشتم.

حرف می زدم.

برای اویی که داشت ، خودی می شد ، باید حرف می زدم.

وگزنه سر می رفتم.

شاید از همه چیز نمی گفتم ، اما...

یک همدم آنقدرها هم بد نبود.

در سالن که راه گرفتم و پیام مهرداد که رسید، بی حوصله احوال پرسی اش را پشت گوش انداختم.

@shahregoftegoo

من می می خواستم با سیمین حرف بزنم.

سیمینی که پاسخ تماس هایم را نمی داد.

سیمینی که پیامم را از صبح باز نکرده بود.

سیمینی که داشت هر دم مرا دیوانه تر می کرد.

و من می خواستم سر به کوه و بیابان بگذارم از دست کارهایش.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_221

مهرداد که پیامش را به تماس ارتقا مقام داد ، بی حوصله گوشی به گوشم چسباندم و گفتم : وقتی جواب پیامو نمیدم...یعنی ذره ای حوصلتپ ندارن..چرا اینقد دوس داری سنگ رو یخت کنم آخه؟

صدای خنده اش در گوشم پیچید.

چقدر از روزهای بی خیالی گذشته ام فاصله گرفته بودم.

@shahregoftegoo

مهرداد...

رودابه...

آن مجتبی الدنگ...

خوش بودم با حضورشان.

دنیا آن قدر ها هم مهم نبود.

- سگ‌میشی ، دوستت دارم.

- سگ که قیافته مرتیکه...دوست داشتن من هم به تو نیومده...بگو حرفتو...شرتو کم کن.

باز خندید.

برعکس من ، انگار او روز خوبی را سپری کرده بود.

- من از چی تو خوشم میادو موندم.

- من هم موندم واسه چی زنگ تو رپ جواب میدم.

خندید و بعد گفت : امروز عصر میام دنبال تو و رودابه...بریم یه وری...خیلی وقته ندیدمت.

- وقت...

@shahregoftegoo

- نگو نداری...میام...هشت اونجام...خوشگل کن...اخلاق که نداری حداقل قیافت به دل بشینه.

و قطع کرد و نگذاشت ، بگویم که نیازی نیست هیچ چیزم به دل تو یکی بنشیند.

من سال ها پیش ، همان وقتی که حال و خوشی دوست پسرم را ویران می کردم ، فهمیدم دنیا را فقط باید برای خودم زیبا کنم.

البته اگر فکر نصیر می گذاشت...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_222

برابر مهردادی که با لبخند عجیبش نگاهمان می کرد ، نشسته بودیم و سر در منو فرو برده ، سعی داشتیم ، چیزی مطابق سلیقمان انتخاب کنیم.

@shahregoftegoo

رودابه در حالی که کمی در جایش جا به جا می شد و شال صورتی با طرح پروانه اش را جلو می کشید ، آرام در گوشم گفت : مهردادو داری ؟

- چیشو؟

- بد رفته تو کفت؟

پوزخند زدم و او ادامه داد که : ببین کی گفتم ... این پسره مغرورتر از این حرفاس که هی از یکی بخوره بعد چارچنگولی دوباره برگرده سمتش.

پوزخندم ، تکرار شد و به بلیطی که فرانک خانم برای هفته آینده برایم تهیه کرده بود ، فکر کردم.

مدتی ، دور شدن از تمام مشکلات و آدم هایی که این مدت اطرافم را گرفته بودند، خیلی خوب و ارامش بخش به نظر می رسید.

می خواستم بروم.

بروم تا ورکشاپ ، تمام ذهنم را پر کند.

می خواستم همه را پشت دروازه ذهنم بگذارم.

همه را...

حتی رومینا را...

@shahregoftegoo

مهرداد - حالا کی باید بری دوبی؟

- سه شنبه.

ابرو بالا انداخت و بعد خودش را روی میز کمی جلو کشید و گفت : می تونم ببرمت فرودگاه.

بی حوصله نگاه از چشم هایش گرفتم.

- نیازی نیست.

و رودابه باز سر در گوشم فرو برد که : آره خب آقاتون اینا هستن.

خنده بی جانی تا پشت لب هایم رسید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_223

دخترک دیوانه رویاپرداز...

خب بیچاره حق هم داشت.

هیچ از زندگی من نمی دانست.

@shahregoftegoo

نمی دانست ، در دنیای من و شوهری که از آن اسم می برد ، هیچ راهی به انتها وجود ندارد.

تمام دنیای من نیمه نیمه بود.

من هیچ کس را کامل نداشتم.

همه من را در اوقاتی که سرشان بیش از حد خلوت بود ، می خواستند.

اولویت هیچ کس نبودم.

برایم هم مهم نبود.

من حرام زاده خاندان پر طمطراق حشمت بودم.

تولد من برابر بود ، با سکته قلبی بزرگ خاندان حشمت و نفرت تمام اعضای خانواده از من.

البته نفرت یاسمنی که بی اندازه وابسته پدرش بود ، را باید با درصد بالاتری بیان می کردم.

همین سکته و مرگ و جلوگیری از آبروریزی پ عدم به هم خوردن نامزدی یحیی و مهین ، باعث شد من دختر یاور شوم .

نبود مهین و نصیر در ایران ، البته کمک شایانی به این امر کرد.

@shahregoftegoo

و خب تنهایی من افزون شد.

سیمین مرا مزاحم زندگی خود و بیشتر از آن خواهر عزیز و ته تغاری اش می دانست.

و یاور ، خرج کردن برای مرا پول دور ریختن می دانست.

و یاسمن ، نفس کشیدن مرا نجس می دانست.

و...

و یحیی....

یحیی ای که نبود.

که سال ها گریخته و تنها سالی یک بار می آمد و از دور تماشایم می کرد ، بیشتر از همه به من حس تنهایی می داد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_224

باید می رفتم .

@shahregoftegoo

می رفتم و چند روزی حتی میران ها را نمی دیدم.

میران هایی که با حشمت ها ها زمین تا آسمان تفاوت داشتند.

میران هایی که خانواده را سبک دیگری تعریف می کردند.

میران هایی که...

مهرداد - ساکتی چرا؟

مهرداد مرا به فضای کافه باز گرداند.

دست زیر چانه زدم و از پنجره کنار دستم ، به فضای خیابان خیره شدم.

- تو گیر دادی بیایم بیرون...خودت حرف بزن پس.

شنیدم که نفس عمیق و کلافه اش را بیرون فرستاد و این میان سقلمه رودابه از آن پهلویم شد.

مهرداد - واقعا امروز اخلاقت...

- چیز مرغیه...نود و نه درصد مواقع اخلاقش چیز مرغیه.

نگاهم از پنجره تا هیکل تنومند شاهپور راه گرفت و او صندلی از پشت میز بیرون کشید و در حال

@shahregoftegoo

نشستن ، رو به رودابه ای که تا صورتش فاصله ای هم نداشت ، گفت : شما خوبی ؟

لبخند داشت می آمد روی صورتم جا بگیرد که مهرداد گفت : علیک سلام.

شاهپور بی آن که نگاه از رودابه ای که سر در منو فرو برده بود و دائم آب دهان قورت می داد ، بگیرد ، پاسخ داد که : سلام علیکم اخوی.

این بار خنده واقعا روی لب هایم نشست.

مردک دلقک دیوانخ صفت.

رودابه خودش را کمی به سمت من متمایل کرد و چشم غره مرا این میان به جان خرید.

صدایم را پایین آوردم که : میخوای باهاش نرو تو رابطه...این دیوونه بازیا رو هم درنیار.

رودابه با حرفم ، به اخم نیم نگاهی به شاهپور خیره به خود انداخت.

رودابه - دیوونم کرده...شب و نصفه شب زنگ می زنه...برام شعر می خونه...با این هیکل خرش ، هی متن عاشقونه برام می فرسته...اصن روانیه.

@shahregoftegoo

خنده ام این بار صدادار شد و کوفت گفتن رودابه و نگاه خیره مهرداد را از آن خود کرد.

شاهپور - شما اینقدر خوشگل می خندی ، حواست باشه جلو چش لاشخورا نخندی.

واشاره اش را با پوزخند به سمت مهرداد خیره فرستاد و من دیگر به قهقهه افتادم.

مردک به خدا که دلقک بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_225

عصرانه های منتخبمان را در سکوتی که حضور شاهپور ، باعثش بود ، صرف کردیم و من با برخاستن از جا ، نگاه هر سه را به خود کشیدم.

شاهپور به پشتی صندلی اش ، تکیه داد و با این حرکتم ، گفت : بریم؟

- تو ، رودی رو برسون ، من میرم خودم.

@shahregoftegoo

و چشمکی این میان ضمیمه ماجرا کردم و او برایش نیشخند خاص و منحصر به فردش را به نمایش گذاشت و انگشت شستش را برعکس به قفسه سینه اش کوبید.

شاهپور - جات اینجاس لوتی.

رودابه به اعتراض اما دنبالم برخاست و گفت : من با مهرداد میرم...- مزاحم شما نمیشم.

شاهپور که تمام قد ایستاد و بی توجه به مهرداد هاج و واح ، دستش را تعارف وار سمت خروجی کافه گرفت ، دیگر خدای دلقک بازی هایش را انگار امشب به عرصه نمایش گذاشته بود.

شاهپور - اختیار داری شما...شما خودت تاج سری.

دلم می خواست ، مهرداد ببیند.

ببیند و به گوش مجتبی برساند.

برساند که اگر رفتی...

اگر نماندی...-

این دختر می تواند ، انتخاب های بهتر- و لایق تر هم داشته باشد.

@shahregoftegoo

حالت بخواهد یا نخواهدش را خود رودابه می توانست تعیین کند.

تنهایی و داشتن یک همدم را می توانست خودش به انتخاب بنشیند.

اما دلم می خواست ، مهرداد به گوش آن دیلاق بی همه چیز برساند تا حالی اش شود ، چه گوهری را از دست داده است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_226

دست روی شانه رودابه گذاشتم و با چشم غره ای که بی شک ، حساب کار را به دستش می سپرد ، تاکید کردم که :

- شاهپور می رسونتت.

دهان باز کرد چیزی بگوید ، اما می دانست مخالفت با من تاثیزی ندارد.

@shahregoftegoo

مهرداد که از حا برخاست ، با خداحافظی سرسری از جمعشان جدا شدم.

می خواستم کمی قدم بزنم.

البته ترس حضور نصیر همراهم بود که خدا را شکر تا زمانی که میران ها در زندگی ام حضور داشتند ، می شد حدود پنجاه درصد به امنیت بودنشان تکیه کرد.

صدای مهرداد که پیم می آمد را شنیدم.

توجهی نشان ندادم.

مهرداد با بی توجهی بی شک، بی خیالم می شد.

او یکی یک دانه خانواده ای سرشناس بود و تحمل بی توجهی را نداشت.

مهم هم نبود.

او مدتی یک دوست بود و همحرف و حال نداشتنش هیچ اتفاق مهمی به شمار نمی رفت.

قدم هایم را در عصری که سوز هوای پاییزی که حالش مثل احوال من بود، در خیابانی مه نمی دانستم انتهایش به کجا می رسد ، بر می داشتم.

@shahregoftegoo

بعد از برگشتم از دوبی ، باید می رفتم شیراز سراغ سیمین.

بی شک مهین ، که این سال ها و بعد از اطلاعش از نسبت واقعی من با حشمت ها ، قطع رابطه کاملی با خانه بزرگ حشمت ها داشت ، از دیدنم خوشحال نمی شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_227

اصلا مهم هم نبود.

من باید سیمین را می دیدم.

و از او بابت آن شب و تمام این سال هایی که ذهن من و رومینا را با دروغ هایش پر کرده بود ، می پرسیدم.

خسته از پیاده روی بیهوده و این هوایی که حالم را بدتر می کرد ، تاکسی گرفتم.

ذهن من حالاحالاها ، حال خیب پیدا نمی کرد.

@shahregoftegoo

حالا به زمین وزمان هم که می زدم ، نمی شد.

فاصله تا خانه ، خانه ای که میران ها ، حتی با وجود زن دیوانه طبقه دوم ، گرم و امن می دانستندش ، با ترافیک دوساعتی به طول انجامید.

ابتدای کوچه که از تاکسی پیاده شدم ، با کمی باریک کردن چشمم ، به هیاهویی که میان کوچه همیشه خلوت زیر نور چراغ تیر برق برپا بود ، نگاه کردم.

آرام که راه گرفتم و از میان مردهای کت و شلوار پوش و چند رهگذر ، توانستم قامت کشیده و خاص سردار را تشخیص دهم ، کمی حس کنجکاوی که همیشه سعی داشتم به آن غلبه کنم ، قلقلک پیدا کرد.

نزدیک شدنم ، نگاه سردار را به سمتم کشاند.

با مکثی چند ثانیه ای سمتم قدم برداشت.

جمعیت داشت کمتر می شد و نگاه من با حضور سردار در فاصله اندکی برابرم ، نمی توانست دلیل جمع شدن ، جمعیت را تشخیص دهد.

- چی شده؟

با دست به سمت در نیمه باز خانه خودش اشاره زد و گفت : برو خونه ...میام.

@shahregoftegoo

چه دلیلی داشت ، به خانه او بروم؟

ابرو در هم کشیدنم ، با صدای مرد کت و شلوار پوشی که سردار را آقا صدا زد ، متوقف شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_228

و با چرخیدن سردار و دیدن صحنه ای که من ، نمی توانستم باورش کنم ، انگار جانم را زمهریر نوردید.

- گفتم برو خونه.

توجهی به حرفش نشان ندادم و با قدمی که جان نداشت ، به ماشینم نزدیک شدم.

ماشینی که دیگر ماشین نبود.

پراید هاچبک سفید عزیزم ، دیگر آن عروسک دوست داشتنی که با پول های خودم و رد کردن کمک رومینا ، خریده بودم ، نبود.

@shahregoftegoo

قدم دوم را که برداشتم ، بازویم توسط سردار کشیده شد.

نگاه ناباورم به صورت او که تمامش با اخم و عصیان خفته اش ، درگیر بود ، رسید.

- گفتم برو خونه...با هم حرف می زنیم.

نگاهم انگار گویای مخالفتم بود که خودش با فشردن بیشتر بازویم مرا تا خانه اش کشاند.

بغض داشتم و درد.

چیزی که خوره وار در حال درنوردیدن تمام جانم بود.

و من نمی خواستم ، برابر این مرد ، بروزش دهم.

مرا دنبال خود از پله ها بالا کشید.

در نیمه باز خانه اش را هل داد.

میان سال خانه اش که از حرکت ایستاد ، رخ در رخش ماندم.

کلمات انگار از کلامم گریخته بودند.

ترس حضور نصیر وحشتناک تر از هر لحظه ای به جانم می تاخت.

@shahregoftegoo

می خواستم بگریزم.

باید می رفتم.

ترس حضور نصبر ، دیوانه کننده ترین اتفاق جهانم به شمار می رفت.

حتی هولناک تر از نبود یک کلیه در تنم.

- درسش می کنم...نمیذارم مشکلی پیش بیاد.

با لحن قاطعی گفت و من فکر کردم ، مگر او نصیر را می شناخت؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_229

- کِی...کی اومده؟

دست میان موهایش کشید.

عصبی بود.

مانند من...

@shahregoftegoo

شاید هم بیشتر.

- مشکلش منم...حلش می کنم.

نمی فهمیدم ، چه می گوید.

نمی فهمیدم ، این مشکلی که می گفت ، یعنی چه.

مگر نصیر...

- داداش تینا زهری تر شده...کینه داره...باید هم داشته باشه...درسش می کنم.

نصیر نیامده بود؟

نصیر روی ماشینم اسید نریخته بود؟

کار نصیر نبود؟

نصیر نبود...

نصیری که ترس تمام دنیایم شده بود ، نبود.

نفسی که میان گلویم به اسارت ترس مانده بود ، را رها کردم.

روی کاناپه با سست جانی نشستم.

نبود نصیر می توانست ، فکرم را آرام کند.

@shahregoftegoo

می توانست یادم بیندازد ، ماشینی که هنوز اقساطش را می دادم ، نابود شده است.

می توانست به خاطرم آورد که من تاوان گناه ناکرده را با ماشین عزیزم داده بودم.

- منظورت...منظورت چیه؟!

سمت کانتر رفت.

کف دست هایش را روی سطح سنگ مشکی اش ، ستون زد و نگاهش را به سنگ دوخت.

و من هر دم بیشتر باورم می شد که نابپدی ماشین دسته گلم تقصیر این مرد است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_231

و حالا این زجر ، کمکم داشت دامن مرا می گرفت.

سکوتش ، عصبانم را افزون کرد.

@shahregoftegoo

- هه...اون دیوونه رو نگه داشتی که مثلا زجرش بدی؟...دلم برات می سوزه.

واقعا هم حس ترحم بی حدی نسبت به این مرد در جانم در حال ریشه دواندن بود.

دست از کانتر برداشت.

- دردت ماشینته؟

پوزخند زدم.

و با نفرتی که در چشم هایم شعله می کشید ، از جا جهیدک.

این مرد نمی فهمید...

این مردی که عزیز خانواده اش بود ، آن هم در هر شرایطی ، هیچ نمی فهمید.

این مرد نمی فهمید ، وام جور کردن سخت است.

نمی فهمید ، میان خانواده ای که به سایه خودشان اجازه حضور نمی دهند مه خدای نامکرده ، کسر شانشان نباشد ، زیستن چه درد مهلکی است.

@shahregoftegoo

نمی فهمید ، میان آن خانواده با منت شناسنامه حاوی نام خانوادگی آن های عمر گذران کردن ، چقدر درد دارد.

نمی فهمید ، دائم دم گوشت بگویند تو هیچ چیز از این میراثی که می بینی و دنیا به دنیا ارزش دارد ، سهم نمی بری ، چه نفرت بی پایانی است.

نمی فهمید ، برای کوچیک‌ترین نیاز ، رومینا خود را جلو بیندازد و براین دفاعیه صادر کند ، چه مفهومی دارد.

این مرد از درک عاجز بود که بداند ماشینب را قسطی خریدن چه معنی در خود می تواند داشته باشد.

در فاصله یک متری اش ایستادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_232

کتش را از تن کند و روی کاناپه ای در نزدیکی اش انداخت.

@shahregoftegoo

و دست به کمر برابرم خود نشان داد.

چشم های نافذس ، تمام قامتم را رصد کرد.

- حرفت چیه میون این بلبشو؟

پوزخند عصیان زده ام را باز هم تکرار کردم.

به خدا که این مرد به مانند کبک سر در برف فرو برده ، می ماند.

نمی فهمید با انتقام مسخره اش ، چه بلایی به سر خانواده اس می آورد.

- ماشینمو میخوام...درسش می کنی...ماشین نو نمیخوام...دست و دلبازی نمیخوام...ماشین خودمو میخوام.

آرام و شمرده گفتم.

گفتم تا بفهمد.

و بهد ، انگشت اشاره ام را آرام به سینه پهنش کوبیدم و ادامه دادم که :

- این بار ماشین بود...همه دارایی بود که من تونسته بودم برا خودم دست و پا کنم...اما دفعه بعدی...جونه...به خاطر تو...توئی که بدتر از زنت

@shahregoftegoo

دیوونه ای...که زجر کشیدنو دوس داری...که بیچاره ای...ترحم برانگیزی.

و با هر کلمه ام ، سرخ تر شدن چشم هایش را به نظاره می نشستم.

حرف هایم که تمام شد ، چرخیدم تا بروم.

کیفم را از ماشین چنگ زدم.

من یک روز آرامش نداشتم.

خواب راحت نداشتم.

و کاش تنهایی ، می توانست علاج دردهایم باشد.

در راهرو خانه دست به دستگیره گرفتم تا در را بگشایم که بازویم به آنی کشیده شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_233

به دیوار جنب در که کوبیده شدم و در فاصله کم به که به چشم های مردی که ناراحتی و غضب تمام جان

@shahregoftegoo

نگاهش را درنوردیده بود ، خیره شدم ، ترحم لعنتی ام بیشتر شد.

از این حس بیزار بودم.

چشم های خون برداشته اش ، را با کج کردن گردنم بیشتر خیره شدم.

- چیه ؟ ...حرف حقم سوزوندت؟

دستش را از بازوهایم بالا کشید.

آنقدر بالا که از شانه هایم رد شد و در گودی گردنم به ناباوری ایستاد.

دست هایش داغ بود.

دمای بدنش ، پوستم را می سوزاند.

یک سوز دردناک اما...

لعنت به این اما...

- همه درد تینا اینه تو خوشگلی...حتی خوشگل تر از قبل اون...همه دردش تویی...همه زجرش تویی...تو وسیله شکنجه خوبی هستی...اما...حواسم نبوده تو فقط شکنجه تینا نمیشی...تو شکنجه همه ای...وجودت شکنجه است.

@shahregoftegoo

خندیدم.

بلند.

اما پشت خنده ام ، دنیایی بغض بود.

من و این مرد ، امشب کمر به قتل شخصیت همدیگر زده بودیم.

من نقطه ضعف او را نشانه می گرفتم.

و او دردهای مرا...

خنده ام که آرام گرفت ، میان حجم احساس گرمایی که از دست هایش می گرفتم ، دست به دکمه میانی پیراهنش گرفتم و خیره در نگاهش پاسخ دادم که :

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_234

- آره خب...من تاوان گناهاتم...می تونستی انتخاب نکنی...ولی انتخاب کردی...ازدواج با منو انتخاب کردی...پس زجرش هم بکش...دردشو هم تحمل کم.

@shahregoftegoo

و به این جای حرفم ، صدا پایین کشیدم و لبخندی لبریز از لوندی به جانش ریختم.

لب هایش را به فشرد.

دستش را بالاتر مشید .

حالا صورتم با دست های او ، قاب داشت.

سر پایین کشید.

لب های گوشتی و زیادی زیبایش را برابر لب هایم در فاصله ای یک سانتی نگه داشت.

انتظار همه چیز را داشتم ، الا این یکی...

و آنقدر عدم این انتظار زیادی بود که سرعت پمپاژ خون در قلبم را در بالاترین حالت تمام عمرم حس می کردم.

- آره خب...تو انتخابمی...انتخاب خوشگل من...انتخابی که باید دیوونه باشم ازش بگذرم.

نفس هایش ، داغ تر از دست هایش ، روی لب هایم راه می گرفت.

و من مسخ شده ، دلخوش همین فاصله یک سانتی بودم که میان لب هایمان جریان داشت.

@shahregoftegoo

باید هلش می دادم.

باید فرار می کردم.

باید...

اما...

اما نمی شد.

نمی توانستم.

شاید هم نمی خواستم.

من با تمام انکارم ، در این لحظاتی که ترس را با تمام قلبم به تجربه نشسته بودم ، دلم یک امنیت می خواست.

شاید هم...

لعنت به این شاید و اما و من مسخ شده.

دست های ناتوانم را به سینه اش گرفتم.

او اما به اختیار خودش عقب رفت.

- اما خب همون طور که گفتی من دیوونه ام...تو هم برام جذاب نیستی.

و من با کوبیدن آرنجم به سینه اش و گذر از کنارش ، توانستم مقداری از حجم استرسم را کنترل کنم.

@shahregoftegoo

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_235

صبح خیلی خوبی را آغاز نکرده بودم.

شب خوبی را هم سپری نکرده بودم.

شامی که نخوردم و خوابی که به چشم هایم را پیدا نکرد ، از من یک کمند بی اعصاب با چشم هایی سوزناک ساخته بود.

حتی دوش گرفتنم ، با نوای جیغ های زن دیوانه هم باعث نشده بود، اندکی از سوزش چشم هایم کاسته شود.

حرف های مردی که می دانستم ، حضورش در شرایط فعلی بی نهایت نیاز است ، مرا آزار داده بود.

لرزش دلی که حتی برای آن دوست پسر کذایی ام هم به این حالت نیوفتاده ، مرا آزار داده بود.

@shahregoftegoo

من را خودم ، آزار داده بود.

فکر ها...

ترس ها...

یادآوری ها...

و تمام آن چیزی که باعث می شد ، من زجر بکشم.

در اتاق که بعد از تقه ای گشوده شد، نگاهم از آینه ای که تصویر چشم های سرخم را به نمایش می گذاشت ، برداشتم.

نوا در آستانه در اتاق ایستاده بود.

چند شبی می شد ، که در یک اتاق می خوابیدیم.

می خوابیدیم و او قبل از خواب برایم حرف می زد.

از کهکشانی که طرح سقف اتاقش بود ، گرفته تا عشق بی نهایت نکیسا به رومینا.

اما دیشب ، او هم انگار فهمیده بود حال من خوش نیست.

درست مثل بانو و چشم های نگرانش.

- خوبی کمند؟

تا خوب بودن ، فاصله زیاد بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_236

من اصلا معنای خوب بودن را نمی دانستم ، چیست.

خوب بودن ، از من گریخته بود.

از همان روزب که مادر هرزه ام مرا به طمع مال و ثروت حشمت ها ، به این دنیا کشاند ، خوب بودن از من فراری شد.

سر تکان دادم و باز خیره آینه دست بردم و تیوپ کرم مرطوب کننده را از روی میز برداشتم.

نوا سمتم قدم برداشت.

پشت من ایستاد و من از آینه ، نگاه غمگینش را دیدم.

- تو خوبی؟

- نیستم...هیچ چیز سر جاش نیست...خیلی وقته هیچ چیز سر جاش نیست.

@shahregoftegoo

به سمتش چرخیدم و او ناراحت لبه تختش نشست.

ست خانگی اش امروز از طرح کهکشانی به آسمان آبی با ابرهای پفکی ، تغییر موضع داده بود.

این دختر آنقدر دنیای رنگین کمانی و بانمکی داشت که من با تمام بی احساسی ام، نمی توانستم نسبت به ناراحتی اش بی واکنش باشم.

- دلت گرفته؟

- شاید...

به واقع هم جمعه منحوسی بود.

در آرایشگاه که به علت جابه جایی کار نداشتم.

با مهرداد و رودابه هم که حوصله وقت گذرانی نداشتم.

باید در خانه می ماندم.

در خانه ای که نوای همیشه مهربانش هم غم داشت.

- مبخوای موهاتو رنگ کنم؟

نکاهش با شعف به جان چشم هایم نشست.

- نیکی و پرسش؟

@shahregoftegoo

من هیچ وقت به هیچ کس نیکی نکرده بودم.
اصلا نیکی مردن را بلد نبودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_237

نوا برایم از گالری گوشی اش رنگ منتخبش را نشان داد و بعد من با نوشتن وسایل موردنیازم ، شاهپور را راهی کردم تا وسایل را بگیرد.

البته این میان نوا آرام دم گوشم گفت یک رنگ زیبا برای موهای بانو هم شاید توانستیم بگذاریم.

این دختر عاشق غر شنیدن بود انگار.

بساطمان را که به نظر نوا میان نشیمن خانه برپا کردیم ، چشم غره بانو ، تنها نصیبمان شد.

شاهپور هم انگار آمده بود سینما که روی مبل برابرمان نشسته و پا روی میز قرار داده و کاسه بزرگی از تخمه را یک تنه به اتمام می رساند.

@shahregoftegoo

موهای کوتاه و خوش دست نوا ، زیاد از من زمان و انرژی نگرفت.

و بعد از براشینگ رنگ استخوانی موهایش بی نهایت رضایت بخش می نمود.

آنقدری که شاهپور تن جلو کشد و بگوید که ...

شاهپور - آقا یه دوخط از این رنگ بنداز کنج موها من.

نوا به این حرف سر از آینه دستی اش بیرون کشید و همراه چشم غره من ، گفت : آخه دوزار مو داری واسه من قمپز هم در می کنی...بیا برو مادرجون میاد الان نصفت می کنه.

شاهپور بی تفات پوست تخمه را در بشقاب زیر کاسه ، انداخت و بلند داد زد که...

شاهپور - باااانو؟

بانو در حال خشک کردن دست هایش از فضای آشپزخانه خارج شد و به دیدن نوا ، لبخند روی لب هایش نشست.

@shahregoftegoo

نگاهش که از نوا تا صورت من کش آمد ، چشم روی هم گذاشت و من توانستم از میان حروف مردمکش ، تشکر را تشخیص دهم.

#بر_من_بتاب

#پارت_238

شاهپور اما با حرفش نگذاشت ، این نگاه طولانی شود.

شاهپور - ببین بانو ، این نوات یه جو تربیت نداره ها...از ما گفتن...می ترشه می مونه رو دستت.

نوا زودتر ار من ، پاسخ ذهنی مرا به کلام آورد.

نوا - اولا که همه زنای دنیا لنگ مرد جماعت نیستن...دوما تربیتم زیر نظر خودت بوده...خجالت هک نمی کشه...بلایی مونده رو صورت و قیافت نیاری؟

@shahregoftegoo

بانو از این جدال انگار سر کیف آمده بود که سمتمان قدم برداشت و به منی که اسباب و وسایل را جمع وجور می کردم ، آرام گفت : دستت درد نکنه.

دستم درد نمی کرد.

دلم اما...

خیلی زیاد.

دلم از تنهایی درد می کرد.

از عدم حمایتی که تمام جانم را داشت ، به خشکی می نشاند.

دلم نیرـ را می خواست.

نیری که در تمام کودکی و نوجوانی ام با لجبازی سر به آغوشش ننشاندم.

دلم رومینا را می خواست.

رومینایی که تمام عمرم ، دست حمایتش را خود خواسته رد کردم.

حالا...

در این نقطه...

بعد از ماشین اسیدپاشی شده ام...

@shahregoftegoo

من...

منی که صورتم هیچ ردی از ناراحتی وشکست نداشت...

همین من...

در دلم...

میان بغض گلویم...

هم آغوش می خواستم...

هم حمایت...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_239

سر برای بانو تکان دادم و نوایی که از روی صندلی بر می خاست ، التماس گونه دست گرد گردن مادرجانش ، انداخت و گفت : تروخدا تو هم موهاتو رنگ کن...مگه نمیخوای دلم باز

@shahregoftegoo

بشه؟...تروخدا...لباس سیاتو که هیچ وقت از تنت درنمیاری ، حداقل این یکی رو نه نگو.

نکاهم تا صورت ناراحت بانو و عدم توانش در نه گفتن ، کشیده شد.

من حرف ها و دردهای این زن را شنیده بودم.

و نمی دانم چرا سحر این خانه داشت ، مرا در خودش غرق می کرد.

و بی تفاوتی ام را نابود می ساخت.

و قلبم را رقیق می کرد.

و احساساتم را به سمت اهمیت به اطرافیانم سوق می داد.

- قول میدم پشیمون نشین.

جمله من ، نگاه بانو را به سمتم کشاند و چشم های من به نکاه قدردان شاهپور متصل شد که ناباوری را دنیا به دنیا میان خودش جا داده بود.

اما ناباوری زمانی در بالاترین حدش قرار گرفت که بانو روی صندلی نشست.

نشست و گفت : یه رنگ ساده و تیره فقط.

@shahregoftegoo

نوا از خوشی جیغ کشید.

بانو را در آغوش فشرد.

و شاهپور باز کاسه تخمه اس را به دست گرفت و گفت : داف طوری درسش کن بانومو.

بانو نام شاهپور را محکم ادا کرد.

نوا خندید.

و صدای جیغ زن طبقه بالا امروز کمتر به گوش می رسید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_240

موهای بانو را رنگ زدم.

در سرویس شستم.

براشینگ کردم.

و نمی دانم چرا لذت رنگ این موها به تنم عجیب می چسبید.

@shahregoftegoo

می چسبید وقتی زنی که برابرم بود ، بی نهایت زیبا می نمود.

که اشکش چکید ، به دیدن خودش میان آینه.

که نالید :

بانو - امیروالام همیشه می گفت مامان این رنگ‌مو خیلی بهت میاد.

نوا به این حرف بانو را به آغوش کشید.

شاهپور برابر پاهای بانو زانو زد و با لبخندی که بغض میانش خانه داشت ، گفت : دردت به سرم...امیروالات خوش سلیقه بود لاکردار.

این فضا ، مرا نمی خواست.

نمی خواست و من از سالن خارج شدم.

خارج شدم و روی ایوان ، نفسی عمیق به تن کشیدم.

نباید..

نباید اما از خودم راضی بودم.

- امیروالاشو من ازش گرفتم.

بوی کلایو کریستین ، قبل از این صدا به جانم نشسته بود.

@shahregoftegoo

پس نترسیدم.

نترسیدم و تنها به همان آسمانی که لحظاتی به آن خیره می نگریستم ، چشم دوختم.

صدای پوزخندش بهد از دقایقی به گوش رسید.

و نزذیک شدنش حس شد.

دستش که روی شانه ام نشست ، سعی کردم به ابرها فکر کنم.

- تو خیلی بیچاره ای دختر...تو حتی همدردی هم بلد نیستی.

و از کنارم گذشت و من نگاهم را از آسمان تا قامت او از پشت کش دادم.

- همدردی واسه آدم جماعته...دور و برم آدم زیادی نیست.

ایستاد.

ایستاد اما من چرخیدم و سمت خانه رفتم.

جای رودابه خالی که در صپرت امیرسردار میران خیره و با نیشخند بنگرد و قر به سر و گردنس بریزد که : « زدی ضربتی ، ضربتی ، نوش کن.»

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_241

میان سالن راه گرفته بودم و به تصویر خودم در آینه هایی که به مدد نورپردازی بی نظیر سالن ، زیباتر جلوه ام می داد ، به خودم خیره نگاه کردم.

سیمین آمده بود.

و دقیقا ، یک روز قبل از بلیطی که شاهپور به دستم رسانیده بود ، می خواست مرا ببیند.

منی که برای هر کلمه از گذشته ای که با حضور نصیر تاریک شده بود ، در حال جان کندن بودم.

این جان کندن داشت ، دامن گستر می شد.

تمام ذهنم را به خود می کشید.

آنقدری که حواسم از رومینا پرت شود.

رومینایی که قهر بود و من به قهرش دیگر بها نمی دادم.

@shahregoftegoo

می خواستم حرف هایم را بزنم.

خط و نشان هایم را در چشم های زیبای سیمین فرو کنم.

و باید بی شک بابت این دروغ و خطری که برای من و دخترش ، ایجاد کرده بود ، جواب پس می داد.

من برادر این زن را نکشته بودم.

عذاب وجدانم آرام گرفته بود با این واقعیت.

اما...

اما نفس کشیدن این مرد کثیف از عذاب وجدان من سخت تر بود.

ترس حضور این مرد ، وحشتناک می نمود.

و من با این ترس ، تمام جان سیمین را غرق وحشت می کردم.

سیمین باید تقاص می داد.

تقاص ترس دخترش از نزدیکی هر مردی را...

حتی محرمی که از قضا عاشقش هم بود.

و من برای این تقاص جان می گذاشتم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_242

سالن فردا افتتاحیه داشت و سکوت و سکون این فضای تمیز و نو ، به من آرامش می داد تا دانه به دانه حرف هایم به زنی که تمام سال های زندگی اش ، مرا مزاحم زندگی خود و خواهرش می دانست ، در ذهنم بپرورانم.

صدای آیفون ، مرا با طمانینه از صندلی سرشور بلند کرد.

تصویر زیبای سیمین در صفحه آیفون ، باعث شد کلید باز کردن در را بفشارم.

وارد شدن سیمین به سالن زیبا با نمایی جذاب از باغ ، لحظاتی طول کشید و وقت حضورش من جدای از آرایش بی نقصش ، می توانستم به نگاه گریزان و لرزانش اشاره ای ویژه داشته باشم.

- به به سیمین جووون...چی شد افتخار دادی بعد چند هفته؟

@shahregoftegoo

لب هایش را با زبان تر کرد و روی پاف طلایی رنگی حوالی میانه سالن نشست.

به لبه میز پشت سرم تکیه زدم و دست هایم را چلیپا وار درون سینه جمع نمودم و برای آزار بیشتر_ زنی که تمام عمر با حضور خواهر و برادرش ، آسایش و زندگی من و رومینا را نابود ساخته بود ، شوم.

سیمین را بارها بخشیده بودم.

یه خاطر احساس لعنتز دینم.

اما این بار...

نمی شد.

نمی توانستم_

این بار ، فقط مساله من نبودم.

مساله بزرگ ترین خط قرمز زندگی من بود.

مساله رومینای من بود.

و وقتی رومینای من در معرض خطر واقع می شد ، من دست به هر کاری می زدم.

#پارت_241

@shahregoftegoo

#پارت_243

- نیار به آرامش داشتم.

پوزخند زدم و با برداشتن چند قدم روی پافی برابرش نشستم و با کج نمودن گردنم ، باعث شدم نگاهش بیشتر دزدیده شود.

- پیش مهین که هیچ دکتر اعصابی از دستش آسایش نداره ، دنبال آرامش بودی؟...مسخره نیست؟

اخم هایش با لقبی که به جان مهین جانش ریختم ، درهم شد.

- کمند...ـ

- کمند چی؟!...اصن امروز تو فقط اینجایی جواب سوالای منو بدی...جواب این همه سال دروغو...پس بگو...بگوـ و بذار کینم ازت بیشترـ نشه...نصیرو چطور قایم کردی؟

نگاه ناراحت و لرزانش از من جدا شد و روی سرامیک های کف سالن نشستـ.

@shahregoftegoo

- اون شب تو ماشین فهمیدم زنده است...بردمش یه بیمارستان خصوصی...دهنشونو با پول بستم...ضربت فلجش کرده بود...آسایشگاه بستریش کردم...حرف نمی زد...فک می کردیم عقلشو هم از دست داده..من فقط به تو دروغ نگفتم...همه این سالا گذاشتم مهین هم فکر کنه داداشش یهویی گم شده...من فقط بهترین کارو کردم...ولی...-

از حا برخاستم.

عصیان در تمام تنم ریشه کرده بود.

اما...

اما من آدم پس کشیدن نبودم.

پس با لحنی که در جای جایش آرامش لانه داشت روی تنش خم شدم و لبخند به لب راندم و گفتم : سیمین خودتو اذیت نکن...درست میشه...وقتی درست میشه که تو اون حیوونو پیدا کنی...و این بار خودت بکشیش...

و به این جای حرفم ، قامت راست کردم و قدم عقب گذاشتم و با لبخندی بیشتر کش داده ، گفتم : وگرنه اگه من دست به کار بشم ، آبرویی که همه این سالا دنبالش بودی تموم میشه.

@shahregoftegoo

انتقامم را از دروغ سیمین گرفتم.

از همه سال هایی که به من حس مزاحمت می داد ، اما نتوانستم.

آن سال ها با اسید هم پاک نمی شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_244

در میان اتاقی که رودابه در کنج آن با بهت به من و فرد برابرم خیره می نگریست ، ایستاده بودم و تمام جانم را انگار ترس به کهیر نشانده بود که چنین تنم ذوق ذوق می کرد.

می دانستم حرف حالی این دختر مو کتاه برابرم نمی شود.

دختری که چشم های زیبایش ، هر جای اتاق رودابه را نگاه می کرد الا صورت من.

آمدنش دقیقا امشب...

@shahregoftegoo

بعد از زیارت سیمین...

درست بلافاصله از خط و نشان و آرامش نسبی قلبی من...

هل و ولایی بود که نمی شد به انکار آن حتی فکر کرد.

آمده بود تا ترس های من چندبرابر شود.

آمده بود تا جان من اسیر وحشتی لایتناهی شود.

قدم سمتش برداشتم که نزدیکی مرا با برداشتن گامی به سمت عقب ، جبران کرد.

او حالاحالاها ، می خواست به این قهر مسخره و لعنتی که در حال گرفتن جان من بود ، ادامه دهد و خم به ابروهایش ننشاند؟

لعنتی...

حداقل خوبی ماجرا این بود که از عدم حضور کلیه سمت راست من خبر نداشت.

وگرنه که دیگر تا قیام قیامت ، اخم و تخمش به راه بود و لج بازی اش دیوانه کننده.

عصبی دست به صورتم کشیدم و رودابه از جا برخاست و گفت : من برم...

@shahregoftegoo

- بشین سرجات...همین طور این خانوم محق باعث شده نگهبان این جا مشکوک بشه که مهمونت کیه...تو دیگه بدترش نکن.

رودابه از همه جا بی خبری که تنها با یک تماس مرا تا این جا کشانده بود ، با چشم های ترسیده اش که ثمره نگاه خون برداشته من و اخم های رومینا بود ، باز گوشه تختش نشست.

همه زندگی ام ، شبیه یک کلاف در هم پیچیده بود و من می خواستم ، سرر شته این کلاف لعنتی را باز هم در دست بگیرم .

اما با این اتفاقاتی که تمامش از کنترل من خارج بود ، امکانش ذره ای میسر نمی شد.

- تو فقط به من بگو واسه چی اومدی تا این جا؟...که بدبخت ترمون کنی؟

این بار سه قدم بلند سمت رومینا برداشتم تا نتواند با فاصله کمش با دری که پشتش قرار داشت از من بگریزد.

- بگو دیگه...بگووووو...-

@shahregoftegoo

از کنارم رد شد و لبه تخت رودابه ، با فاصله از او نشست و سرش را میان دست هایی که از آرنج به زانوانش جک زد ، تکیه داد.

- رومیناااااا؟!

رومینایی که گفتم همراه داد و تمام استیصالم بود.

جانم داشت کف این اتاق بالا می آمد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_245

فقط کافی بود سردار از حضور این دختر در این شهر باخبر شود.

سرداری که جانش تمام خانواده اش بودند.

سرداری که انتقام از چشم های وحشی اش چکه می کرد....

سردار را هم کنار می گذاشتم...

معمای نصیر لاینحل بود.

@shahregoftegoo

لاینحل و سخت.

سخت تر از چیزی که باید و شاید.

آنقدر سخت که رومینای بیچاره و بینوایم را در گوشه ای به حال مرگ بیندازد.

آنقدر سخت که رومینایم از زمین و زمان ببرد.

آنقدر سخت که رومینایم علائم حیاتی اش را کامل از دست دهد.

ساکش را برابر پایش انداختم و با تمام ناراحتی و خواهشم نالیدم که :

- برو...تو رو خاک نیر برو...برو تا بیام دنبالت...خونه خراب ترمون نکن رومینا.

عجز در هجا به هجای کلماتش حضوری وافر داشت ، اما دختر برابر من هم آدم سختی بود.

رومینا - من نمیرم...نمیرم تا درستت کنم...تا طاقتو بگیرم...آدمت کنم...نمیرم تا درست بشی...

نمی فهمید...

این دختر...

@shahregoftegoo

این دختری که زیبا بود و دنیایش را فقط آمار و ارقام شرکت حشمت ها پر کرده بود ، چه می دانست که من برای هر قرانی که به دست می آوردم ، باید جان می کندم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_246

چه می دانست که من داشتم جان می کندم تا آینده خودم و دختری که در نزدیکی اش روی تخت با تعجب ، دعوا فی مابین را می نگریست ، تضمین کنم.

- تو دیوانه شدی...به خدا که دیوانه شدی.

ناراحت نگاه از من گرفت و من عصبی به دیواری همان حوالی تکیه دادم.

- الان اومدی که چیو ثابت کنی؟...که بزرگترمی؟...که خواهرمی؟...هستی....باشه...من هم غلط اضافه کردم...ولی برو...برو تا خودم درسش کنم...بذار ختم به خیر بشه.

@shahregoftegoo

از جا جهید.

سمتم یورش آورد.

رودابه بیچاره پیش دوید تا جلوی هرگونه برخوردی را بگیرد .

اما دیر شده بود.

دیر شده بود ، چون سیلی رومینا سنگین تر از چیزی که باید ، روی صورتم فرود آمد.

فرود آمد و گردن من کج شد.

از رومینا کتک نخورده بودم.

از تنها کسی که در میان حشمت ها کتک نخورده بودم ، رومینا بود.

و طلسم انگار شکست.

شکست و من خیره در چشم های آب دار و ناباورش ، سمت در رفتم.

با شانه هایی که انگار بار تمام این بیست و شش سال را به جانش ریخته بودند.

رومینا - کمند؟

از ورای شانه ام نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_247

این صدا هر وقت و در هر شرایطی اگر بغض داشت ، من می مردم.
حتی همین لحظه.
- من فردا میرم دوبی ، برگشتم میام خونه نیر پیشت...میام پیشت ...شاید اون وقت منو بخشیده باشی.
و از پله های پانسیون پایین دویدم.
نیاز به هوای تازه در تنم بیداد می کرد.
شاید هم نیاز به یک دنیا و زندگی جدید.
به دور از تمام آدم هایی که می شناختم.
تمام آدم هایی که لحظه ام را به این حال کشانده بودند.
**
چمدانم را زیر نگاه خیره نوایی که انگار پیوند کلیه به جانش خوش نشسته و او را از حالت مریضی و

@shahregoftegoo

مظلومیت بیرون کشیده بود ، چک می کردم و لرزش دست هایم را با تمام سختی که وجود داشت ، کنترل می نمودم.

- یه کم گرفته ای...همه چیز خوبه؟

خوب بود؟!

هممه چیز ، اصلا شامل چه چیزهایی می شد؟

مثلا ، حرامزاده بودن من...

یا میان حشمت هایی که به خونم تشنه بودن ، زیستن...

یا سیلی خوردن از مهم ترین آدم زندگی...

این ها هم شامل همه چیز می شد؟

- خسته ام فقط.

از جا برخاست و سمتم قدم برداشت و کلاه حصیری کنار چمدان را روی دیگر وسیله چیده شده ، قرار داد و این میان گفت : از رومینا خبری نداری؟

ضربان قلبم تند شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_248

ترس ، سپاهش را زیر پوستم دواند.
چشم هایم را تا صورتش که خیره ام بود ، کشاندم.
- نه...چطور مگه؟
شانه بالا انداخت و بعد از لحظاتی باز سمت تخت خودش رفت و نشست.
- نکیسا دائم ازم می پرسه...اون خیلی میخواد رومینا رو ببینه...بانو و عمو شاید کینشون عمیق باشه...اما...من کینه ای ندارم...نکیسا گفت اوضاع درستی نداشته...تا خرخره زهرماری خورده بوده...گفت وقتی تو تراس خونه سمتش اومده...خواسته به زور ببوستش...گفت دیگه بقیشو یادش نیست...به نظر من دختر بیچاره خیلی ترسیده...کار نکیسا خیلی اشتباه بوده...حالا بانو چشمش ایراد بچه هاشو نمی بینه رو میذاریم کنار...امیر هم بی منطق عالمه واسه خونوادش به

@shahregoftegoo

درک...مهم برای من ، دل نکیساست...نکیسایی که خیلی دلش تنگه...

ترس جایش را در قلب من ، به یک حسرت و خاطره تلخ داده بود.

رومینا از هر لمس جنس مخالف می ترسید.

حتی از لمس شدن توسط یاور و یحیی هم بیزار بود.

برابر آندره ، لباس هایی به غایت پوشیده تن می زد.

و من تمام این سال ها در هر دعوایی به سیمین یادآور می شدم که این دختر ، نیاز به روان پزشک دارد و حرفم به جایی نمی رسید.

نمی رسید ، چون سیمین از جواب پس دادن به یاور می ترسید.

نمی رسید ، چون رومینا باور نداشت ، بیمار است.

نمی رسید ، چون حرف های من ، برای هیچ کس در آن خانه جدی نبود.

- امکان نداره تو جای رومینا رو ندونی...امکان نداره چون قسم راست رومینا ، جون توئه...چون علاقش به تو از علاقش به همه بیشتره...بیشتره ، چون روز نامزدیش با نکیسا چون تو نبودی یه غم بزرگ تو

@shahregoftegoo

نگاش بود...بیشتره چون تعداد عکسای تو ، تو پیج اینستاش از عکسای خودش و نکیسا صدبرابر بیشتره...من می دونم که تو جاشو می دونی...فقط میخوام بهش بگی...بگی نکیسا منتظرشه...تو هر شرایطی...با روی باز....نکیسا عاشقشه...هنوز هم عاشقشه....

لب گزیدم.

لعنت...

چقدر احساساتی شدن ، حال بدی بود.

بد بود ، چون من هم چنان نقابم را باید حفظ می کردم.

همان نقاب قدرتم را...

- من خبری ازش ندارم.

و زیپ ساک را بستم.

بستم تا مدتی آرامش در جانم ریشه کند.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

پارت_249

@shahregoftegoo

چشم های خواب آلود شاهپور و موزیک تند لاتینی که ساعت پنج صبح در فضای ماشین ، پخش می شد ، عملا یک ترکیب سمی بی نظیر به شمار می رفت .

آفتاب گیر ماشین را پایین دادم و در حال چک کردن میزان بودن رژلبم در آینه اش ، گفتم : چطور شده آقاااات افتخار نداده خودش منو برسونه؟...مسیر که یکی بوده.

از گوشه چشم به حالت میرغضبانه ای که بی شک به دلیل عدم توازن خوابش به خاطر سفر من بود ، نگاهم کرد و ذره ای این اتفاق برای من ، داری اهمیت هم به شمار نمی رفت.

به هر حال انتخاب این مرد و کسی که از او دستور می گرفت ، محافظت از من بود.

و عذاب جدان هم خب میانه ای با وجود و شخصیت من نداشت.

من سال ها پیش این حس را در خودم کشته بودم.

@shahregoftegoo

وقتی که اولین سیلی را به ناحق از مهینی که نسبت به او بزرگ ترین احساس دین را داشتم ، خوردم.

وقتی که یاسمن در تمام روزهای کودکی ام در گوشم نجوا کرد که دلیل مرگ پدرش من بوده ام.

وقتی که...

- رودابه مهمون داره؟

با همان اخم های درهم ثمره کم خوابی و بد خوابی اش گفت.

و من نگاهم را تا نیم رخش کشاندم.

ترس حضور رومینا در تهران ، هم چنان در جان من ریشه داشت و تلاش نزدیکی شاهپور به رودابه و لو رفتن تمام این قضایا به این وحشت دامنی عظیم می زد.

- دوستش پیششه.

تلاش برای عدم لرزش صدایم در این شرایط ، سخت به نظر می رسید ، اما خب من هم آدم روزهای سخت بودم و از پسش خوب برآمدم.

- کلا رفیقت زیادی تو قیافه است.

رودابه قلب پاکی داشت.

@shahregoftegoo

یعنی در دنیای تیره و تاریک من ، آدمی با این روحیات که عشقش در چشم هایش خانه داشته باشد ، کم بود.

و رودابه نمونه جالبی در جهان من به شمار می رفت و این موضوع باعث می شد ، یک تعصب خاص نسبت به او در وجودم دائما در حال جوشش باشد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_250

- یه بار میخوام واسه همیشه ، روشنت کنم...بگو خب.

حالا انگار اثرات کم خوابی داشت از چشم هایش رخت بر می بست.

به هرحال لحن جدی و خشن من هم برای این مرد ، برش خودش را داشت.

مخصوصا اگر موضوع به یک اتفاق موردعلاقه او ، یعنی رودابه بانمک و زیبا برمی گشت.

- خب؟

خبی که گفت ، همراه جدیت ، کمی چاشنی تمسخر به همراه داشت.

@shahregoftegoo

- رودی خیلی ساده است...ساده است چون هیشکی رو نداشته ، بهش محبت کنه...ساده است چون مامان باباش ، نتونستن دووم بیارن دخترشونو سر و سامون بدن بعد سرشونو بذارن زمین بمیرن...چون یه داداش بی غیرت داره...یه زن داداش سلیطه داره....چون یه دوست پسر داشته که عین خر از لحاظ مالی تیغش زده و رفته یه گورستون دیگه دوماد شده...ساده است ، چون داره گول تو رو می خوره...تو هم ولش می کنی...از قیافت معلومه...تو آدم موندن نیستی شاهپور...

و به این جای حرفم ، پوزخند روی لب هایم نشست.

دنیای رودابه را توصیف کرده و خودم هم به ترحم برای رفیقم افتاده بودم.

رفیق شفیقی که بیشتر از آن چه که باید نمی پرسید و همین موضع دائما عزیزترش می کرد.

- وقتی نمی مونی ، پس ولش کن...حداقل توئی که واسه نوا خوبی...واسه بانو پسری...واسه نکیسا شونه ای....تو دلت براش بسوزه...نیومده ، برو...بذار زندگی کنه...بذار تو تنهاییش خوش باشه...اون الان

@shahregoftegoo

قابلیت اینو داره به پشه دیوار هم وابسته بشه...یه ضربه دیگه رو ، جا زخمای قبلیش نشو....خب؟

ادامه حرف هایم ، سگرمه هایش را درهم کرد.

باید می گفتم.

ساعت پنج صبح ، هم من آدم منطقی تری بودم.

هم او صادق تر...

ساعت پنج صبح ، من رویاگونه فکر کردن را کنار گذاشته و این مرد را واقع بینانه می دیدم.

و باقی راه که در سکوت گذشت ، من دریافتم که این مرد را واقعا خلع سلاح کرده ام.

برابر وروردی فرودگاه که ماشین را نگه داشت ، از ماشین پیاده شدم.

او هم پیاده شد.

سوز اوایل پاییز ، لرز کم جانی به تنم انداخته بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_251

@shahregoftegoo

چمدان سبز رنگم را که برابر پایم زمین گذاشت ، به صورت درهمش خیره شدم.

او هم خیره چشم هایم شد و دست هایش را بند جیب های شلوار اسلشش کرد.

- تا اون نخواد ، ول کردن نداریم...می خوامش چون عین خودمه...ته تهش بی کسه...می خوامش نه واسه این که عاشقشم و این خز و خیل بازیا....می خوامش چون واسه خودش مردیه...می خوامش چون به تو ربطی نداره...ولی چون رفیقشی...چون خاطرشو میخوای بهت میگم اینا رو.

خنده داشت کم کم در تنم پا می گرفت.

مردک چه صدایش را هم بالا و پایین می کرد ، ساعت پنج صبحی.

خنده ام که نمود کاملش را به رخ شاهپور کشاند ، دیگر انگار انتهای انفجار بود.

- کوفت...نیشتو ببند...نصفه شبی آدمو زابراه می کنی که بری بلاد کفر نمی دونم چه غلطی بکنی...بعد آدمو

@shahregoftegoo

با حرفات سوز میدی...بعد نیشتو وا می کنی و کرکر؟...حیییف...حیییییف که خانوم کوچیکی...وگرنه که...

کلمه خانم کوچک ، کار خودش را کرد و خنده ام در دم خفه شد.

و پوزخند او نشانه این بود که این کلمات را از عمد میان جملاتش جا داده تا مرا زهری کند.

اما من به این پسر نمی باختم.

پس چمدانم را دنبال خود کشاندم و در حال بالا رفتن از رمپ جلوی فرودگاه ، صدا بلند کردم که...

- خانوم کوچیکت هم نبودم...باز جنمشو نداشتی با من سرشاخ بشی.

کمی بعد ، صدای او هم بلند شد که...

- با این که رو مخ ترین موجود دنیایی...اما سفرت بی خطر خانوم کوچیک.

این بار این کلمات لعنتی ، مرا به خنده انداخت.

به هرحال واقعیت را نمی شد ، دور زد.

****

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_252

کارهای ترانسفرم ، زیاد هم طولانی پیش نرفت و زمان استراحت خوبی در سالن انتظار پرواز به من داد.

نشستن فردی ، درست در صندلی کنار من ، آن هم با بوی عطر خاص کلایو کریستین ، باعث شد کمی در جایم جا به جا شوم و سعی کنم با دقت بیشتری به موزیکی که از ایرپاد درون گوشم در دهلیزهای پر پیچ و خم شنوایی ام پخش می شد ، گوش دهم.

او هم سکوت داشت و این موضوع باعث می شد ، به سمتش گاها نیم نگاهی بیندازم.

مثل همیشه کت و شلوار شیک و فیت تنی پوشیده بود ، اما پیراهن یقه دیپلماتش ، حس خفگی عظیمی راهی تن من می کرد.

من آدم آزادی بود.

@shahregoftegoo

از لباس های دست و پاگیر شدیدا دوری می کردم.

و رویت لباس او هربار ، مرا آزار می داد.

انگار این موضوع برای من داشت ، شبیه یک فوبیای دست و پاگیر می شد.

نیم نگاهم را از مرد کنار دستم که ساکت و صامت به روبرو خیره بود ، برداشتم و باز به موزیکی که پخش می شد ، گوش سپردم.

جاگیرشدنمان در هواپیما چهل و پنج دقیقه ای طول کشید و من با نشستنمان و سکوت خلبان بعد از تمام مراحلی که باید انجام می داد ، چشم بستم تا یک خواب راحت چندساعته را تجربه کنم.

گرمی دستی روی دستم ، باعث شد به آنی چشم بگشایم و به مردی که کنار دستم خیلی خونسرد نشسته و نگاه به اسکرین بزرگ گوشی اش داشت ، خیره شوم.

خیرگی ام ، باعث شد با آن چشم های نافذ تیره ، به سمتم نگاهی بیندازد و خیلی راحت بگوید که :

- گفتم شاید از ارتفاع و پرواز می ترسی که چشاتو بستی.

@shahregoftegoo

گرمای دستش ، پوست دستم را آتش می زد.

اما...

برای تن همیشه درگیر فشار پایین من ، شاید عالی به شمار می رفت.

دستم را کشیدم و با پوزخندی که تمام همتش سوزاندن مرد کنار دستم بود ، به حرف آمدم.

- من از هیچ چیز نمی ترسم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_253

این بار نوبت او بود که پوزخند بزند.

پوزخندی که رعشه به تنم می انداخت.

پوزخندی که میران وار بود.

وحشت بار بود.

وحشت بار به اندازه توصیف یاور حشمت از او.

@shahregoftegoo

- حتی از این که من می دونم رومینا تو پانسیونی که رفیقت ، زندگی می کنه ، هست؟

ترس با تمام توان ، به جانم تاخت.

فشارم افت شدیدی پیدا کرد و کاش او دستش را باز روی دستم می گذاشت ، تا من سرمای لعنتی را در این محیطی که نباید تجربه نمی کردم.

ترس نگاهم انگار زیادی برای این مرد ، علنی بود که به حرف دلم رسید و دستم را میان مشت محکمش حبس کرد.

و سرمای دستم از نگاه ترسانم انگار کاری تر بود که نگاهش از چشم هایم تا دست میان مشتش رسید.

- پس می ترسی...پس از یه چیزایی می ترسی.

نگاهش به دستم بود و این جمله را گفت.

و لحنش ، تمسخری مشهود در خود داشت.

آب دهانم را قورت دادم.

و دستم را از میان مشتش با تمام توان کشیدم.

- تو دیگه حق نداری با رومینا کاری داشته باشی...من تاوانشو دادم...با سلامتیم...با جونم...پس حق نداری نزدیکش بشی..نه تو نه هیچ کدوم از اون آدمای

@shahregoftegoo

لعنتیت...متوجهی؟...وگرنه من خوره جونت میشم...وگرنه من قاتلت میشم...من یه بار دستام خونی شده...بار دوم همیشه آسون تره...می فهمی؟...خیلی آسون تره.

و سر به صندلی تکیه دادم و چشم بستم و گذاشتم ، موزیک وظیفه آرامشم را به عهده بگیرد.

اما نمی شد.

نمی شد ، وقتی مرد کنار دستم با پوزخند لبش ، هم چنان خیره براندازم می کرد.

نمی شد ، وقتی نگاه نافذش هم زمان ترس ، منی که سرما در رگ و پیم جاری بود ، را گرم می نمود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_254

عصبی نگاهم را به سمتش روانه کردم و خواستم دهان باز کنم که ، او با حرفش ، نگذاشت.

@shahregoftegoo

- روز اول که تو اتاق یاور حشمت دیدمت ، فک نمی کردم اینقدر بانمک باشی...راست میگه تو دختر خوشگلی هستی...بانمک هم هستی...ولی...اون جور که نشون میدی و پنجول می کشی ، نه دل و جرات درست و حسابی داری...نه توان مقابله با هر کسیو...تو فقط یه نقابی...یه نقاب که به بقیه این تو همو بدی خیلی خاصی...همین...تو یه طبل توخالی هستی دختر جون...یه طبل توخالی که از قضا به پست بد کسی خورده...به پست من خوردی...به پست منی که اگه قسم نکیسا نبود تا همین لحظه رومینا رو با دستای خودم خفه کرده بودم...خوردی به پست من...حالا حالاها هم برای چزوندن رومینا وسیله خوبی هستی...خیلی خوب و خوشگل و بانمک.

و حرفش که پایان گرفت و پوزخندش تمام شد ، ایرپاد به گوش هایش گذاشت و چشم بست.

نفسم داشت بالا می آمد.

بالا می آمد ، چون رومینا نکیسا را داشت.

نکیسایی که با وجود سقوطش از تراس طبقه اول ساختمان و نزدیکی اش به مرگ ، باز هم عاشق رومینا بود.

@shahregoftegoo

نفسم بالا آمد ، چون حریف این مرد شدن ، در ذهنم آنقدر ها هم سخت نبود.

نفسم بالا آمد ، چون باور من این بود که این مرد را راحت می توانستم شکست دهم.

و برای این شکست جشنی عظیم می گرفتم.

در بوق و کرنا می گفتم ، که امیرسردار میران را به زمین زده ام.

و آن روز ، روز خوشبختی من قلمداد می شد.

بی شک ، برای آن روز لحظه شماری می کردم.

حالا دست هایش گرم بود و بوی عطرش بی نظیر و تن من فقط با دست های او گرم می شد را هم می توانستم ، پشت سر بگذارم.

این مرد ر ا با تمام این فاکتورها هم زمین می زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_255

@shahregoftegoo

در اتومبیلی که برابر در خروجی فرودگاه ، مردی با دشداشه عربی ، سوئیچش را به دست سردار سپرده بود ، نشسته و راهی هتلی که به شاهپور گفته بودم ، باید محل اقامتمان باشد ، در حرکت بودیم.

سمینار استاد منیر- در این هتل برگزار رمی شد و من به شاهپور تاکید کرده بودم ، به خاطر زمان طولانی ورکشاپ سه روزه ، اصلا نمی خواهم رفت و آمد را هم مازاد بر خستگی ، تحمل کنم.

حتی این میان به او حالی کرده بودم ، هیچ کدام از هزینه ها هم مهم نیست و فرانک خانم همه را بی شک تقبل می کند.

موزیک عربی که از سیستم پورشه ای که در اختیارمان بود ، پخش می شد ، اندکی خستگی و گرمایی که انتظارش را به واقع در این موقع سال نداشتم ، کم می کرد.

دست به سیستم بردم و صدای خواننده زن عربی بهتر- و بیشتر- در مجرای شنوایی ام جان گرفت.

انگشتانم را روی کیف دستی به حالت ضرب آهنگ به حرکت درآوردم و دیدم که او از گوشه چشم به این رقص ریز نگاهی انداخت.

@shahregoftegoo

پوزخند ، خیلی نرم کنج لبم خانه کرد.

این مرد را داشتم کم کم بلد می شدم.

می فهمیدم.

و این فهم به من قدرت ویژه ای می داد.

قدرتی که با آن می توانستم به ترسم از او و ضربه ای که هر لحظه امکان داشت به عزیزترین داشته زندگی ام وارد کند ، غلبه کنم.

در پذیرش هتل ، منتظر بودم تا او کارهای اقامتمان را انجام دهد و من این میان خودم را به یک موهیتو میان هوایی که گرمایش باعث شده بود ، از خیر زیبایی ام بگذرم و موهایم را بالای سر خیلی ساده گوجه ای ببندم ، مهمان کنم.

نگاهم را گرد لابی چرخاندم.

استایل امیرسردار میران از این فاصله ، واقعا جذاب و قابل تحسین به شمار می رفت.

و من می توانستم شرط ببندم که این مرد سال ها برای این هیکل زحمت کشیده است.

@shahregoftegoo

از فاصله حدودا سی متری فی ماینمان که به سمتم برگشت و مرا خیره برانداز کرد ، سعی کردم نگاهم را خیلی معمولی به سمت دیگری دهم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_256

اما اشاره اش ، نشان از این داشت که باید راهی اتاق هامان شویم.

البته کارتی که در دست او بود ، نشان از یک اتاق داشت و زیاد هم این موضوع حائز اهمیت نمی توانست باشد.

به هرحال او کبریت بی خطر بود و انگار از مردی افتاده و من هم که آنقدرها بی عرضه نبودم که در مقابل این مرد کم بیاروم.

در آسانسور که دوشادوش همدیگر ایستادیم ، در آینه به مانتوی کوتاه چهارخانه و شلوار جین مام استایلم نگاهی انداختم و شالی که بعد از رسیدن به فردگاه دوبی عملا روی شانه ام افتاده بود را میزان تر نمودم.

@shahregoftegoo

- سمینار مقدماتیت انگار امروز عصره.

در آسانسور باز شد و من سر تکان دادم و از کنارش گذشتم.

اتاقی که در آن چمدان هایمان از قبل قرار داده شده بود ، یک سوئیت فوق العاده به شمار می رفت و این موضوع که مجبور نیستیم شب را در یک اتاق تنفس کنیم به امنیت خاطر من می افزود.

او که کت از تن بیرون کشید و روی دسته کاناپه انداخت و به سمت سرویس حرکت کرد ، به حرف آمدم که:

- تو اتاق راحت تری یا رو کاناپه؟

قبل از بسته شدن در سرویس ، صدایش را شنیدم که :

- من شاید حتی شبا نیام...راحت باش.

لب هایم به این حرف کمی جلو آمد.

پس زیرآبی هم می رفت.

بیچاره بانو که فکر می کرد ، پسرش در دنیا خیری ندیده است.

کنجکاوی ام از عدم حضور او در این چند روز را پشت سر گذاشتم و با کشاندن چمدان به سمت اتاق ،

@shahregoftegoo

سعی کردم چندساعتی تا سمینار مقدماتی را استراحت کنم.

به هرحال زندگی این مردی که مدتی دیگر با اتمام خواسته من ، از جهانم حذف می شد ، آنقدرها به من ربطی نداشت.

******

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_257

نشستنم میان آدم هایی که مرا از دنیای خصوصی ام جدا و به جهان حرفه ای پرت می کردند ، جذاب بود.

من با کارم از تمام آنچه که باید جدا می شدم و این موضوع یک پوئن مثبت در زندگی من به شمار می رفت.

@shahregoftegoo

استاد منیر ، از همان ابتدا با سخنرانی و معرفی خودش ، باعث شده بود که من برای هدفی که داشتم ، بیشتر بخواهم درگیر مبارزه شوم.

می خواستم دنیای خودم و رودابه را از هر کسی که فکر می کرد باعث احتیاجمان می شود ، خالی کنم.

رودابه خودش را به من ثابت کرده بود و این اثبات باعث می شد ، برای من تقریبا در حد رومینا عزیز شود.

من سال ها به رومینا محتاج بودم.

با تمام نخواستنم ، محتاج بودم.

محتاج محبتش...

پولش..

و حضورش...

و حالا باید این احتیاج را کاهش می دادم.

به هرحال رومینا را یاور نجات می داد.

و من همچنان حرامزاده حشمت ها شناخته می شدم.

@shahregoftegoo

پس باید از این منجلاب خودم را بیرون می کشیدم و این میان برای عدم تنهایی ام و نجات رفیقی که کم کم داشت شفیق می شد ، کاری می کردم.

شاید رومینا در این لحظه نمی توانست درکم کند ، اما من حتم داشتم که روزی متوجه می شد ، همه تلاش من رهایی از نام منحوس حشمت ها بود.

استاد منیر حرف می زد و جهان من به سمت هدفی که داشتم ، بیشتر پیش می رفت.

من در این سن کم ، بهترین مدارک بین المللی را داشتم و رفتنم هرچند در نظر رومینا ابلهانه اما بی شک موفقیت آمیز بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_258

سردار واقعیت حرفش از بابت عدم بودنش در این اتاق را از همین شب اول به اثبات رسانده بود.

@shahregoftegoo

تنها در اتاقم شام مفصلی خورده و جلوی تی وی لم داده بودم و به این که جایی در ذهنم به سمت این می رفت که این مرد تنها ، شب را در این شهر غریب کجا می گذراند ، سعی می کردم توجهی نشان ندهم.

موزیک ویدئویی که از تی وی پخش می شد ، هم حالم را خوش نمی کرد.

دلم گرفته بود.

و هوای گرمی که بیرون از هتل جریان داشت ، هیچ رغبتی از بابت این که بروم تا کمی کنار خلیج قدم بزنم ، در من باقی نمی گذاشت.

حتی ساعتی پیش با رودابه هم تماس حاصل کرده و با او کمی حرف زده بودم و از حال رومینایی که به من محل نمی گذاشت ، هم مطلع شده بودم.

اما این حال ناخوش ول کن وجودم نبود.

نیاز به یک اتفاق خوب داشتم.

اتفاقی که ترس من از اطلاع سردار از مکان رومینا را می شست و با خود می برد.

اتفاقی که حضور نصیر و زندگی اش را نفی می کرد.

و من دلم می خواست ،کمی طعم شادی قلبی را بچشم.

@shahregoftegoo

زنگ خوردن واتساپ تلفنم ، باعث شد کمی تکاپو به جانم بیوفتد.

همانطور دراز کش به تماس نوایی که این مدت به اندازه شاهپور در حال پررنگ شدن میان زندگی ام بود ، پاسخ دادم:

- سلام.

- الو سلام...خوبی کمند؟

کمند نبودم ، اگر صدای بغض دارش را نمی شناختم.

- خوبم...تو چی؟

- خوبم منم...فقط دلم تنگ شد برات...هم اتاقیم پیشم نیست.

هم اتاقی لفظ بانمکی بود.

اما صدای او و خشی که میانش خانه داشت ، اصلا.

- خوب که نیستی ، پس بی معطلی حرفتو بزن ، خسته ام.

مکثش ده ثانیه ای طول کشید و من ناراحت در جایم جا به جا شدم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_259

- میشه بگی چته نوا؟ من امشب خیلی خسته ام...نمی خوام یه فکر مشغول نذاره تا صبح بخوابم.

صدای نفس عمیقی که کشید ، باعث شد عصبی دست به پیشانی ام بکشم.

- نوا؟!

و نوای همراه تشرم ، مسبب گریه اش شد.

و این اصلا برای اعصاب من که به سمت خراشیدگی سو بر می داشت ، درست نبود.

- الان زنگ زدی به من نصفه شبی ، عر بزنی که چی؟...آدم خوش اعصاب تر و بهتر از من دور و برت نیست؟

میان صدای ریز هق هایش ، محکم نالید که:

@shahregoftegoo

- نیست...فقط تویی...بعد از این همه سال فقط تویی که دختری...که اومدی تو زندگیم...که میشه باهات حرف زد.

و باز این هق های ریزش بود که میان جملاتش ، خط می انداخت.

و نمی دانم چه دردی بود که ، این قلب من داشت دچارش می شد.

این درد که دم و دقیقه برای آدم های جدید این زندگی جهنمی می گرفت.

و کاش من توان داشتم در دهان این قلب لامروت بکوبم.

- نوا....

- بذار حرف بزنم...بذار بگم خسته ام...مریض بودم...یه عمر...حق نداشتم هیچ کاری کنم...حالا...حالا که میشه...اون آینه دق هست...اونی که کمر بسته به کشتن هممون...همون که امیر نمی فهمه ، نگه داشتنش انتقام نیست...فقط زجره...فقط زجر...

@shahregoftegoo

و این جای حرف هایش ، درد شعله کشید و هق ها به بی نهایتش رسید.

آن زن با آن لباس خواب لعنتی و موهای وحشتناکش ، برای من هم نفرت انگیز می نمود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_260

- نوا...خوبی؟!

صدای فین فین و بعد آرامش نسبی همراه هقش ، گویای این بود که بر خودش مسلط شده است.

پس به حرف آمدم و گفتم : اتفاقی افتاده امشب؟

- بانو...بانو مثه هرشب رفت براش غذا ببره...حمله کرد بهش...با تکه آینه...بازو بانوم بریده بود...خون می ریخت فقط...شاهپور نجاتش داد...صورت شاهپورو هم زخم کرده بود با ناخونش...شاهپور بانو رو برد بیمارستان...من هم آورد پیش نکیسا...ولی

@shahregoftegoo

من...من باید با یکی حرف می زدم...ببخش...ببخش که مزاحمت شدم.

ناراحت بودم.

و قلبم مثل وقت هایی می تپید که حرف از رومینایم می شد.

و این اصلا نشانه خوبی برای من نبود.

کمند حق وابستگی به آدم های بیشتر را نداشت.

اما...

اما بانو و نوا و شاهپور هرکسی نبودند.

عصبی دست به صورتم کشیدم.

نوا را باید آرام می کردم.

باید و این موضوع ، تنها کار مثبتی بود که با این همه فاصله می شد ، برای آن خانواده مصیبت زده انجام داد.

- نوا ، بانو خوب میشه...چند ساعت دیگه پیشته...می فهمی؟...همه چی تموم میشه...سردار هم می فهمه...تموم میشه نوا...

تمام نمی شد.

@shahregoftegoo

من بدتر از این ها را دیده بودم و می دانستم تمام نمی شود.

درد آرام می شد اما تمام ، نه.

- حالا بخواب نوا...بخواب...خواب آرامش بخشه...قول میدی به من بخوابی؟

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد که :

- قول نه...اما سعیمو می کنم...ممنون...ممنون کمند...ممنون که اومدی تو زندگیمون.

و خداحافظی آرامش ، پایان این مکالمه لعنتی بود.

مکالمه ای که جای موهای تنم را دانه دانه بیرون ریخته بود.

و باز شدن در اتاق و دیدن مردی که انگار زیر پای جهان له شده بود ، فبهای این شب لعنتی به شمار می رفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_261

@shahregoftegoo

در را پشت سر بست.

کت را از تنش بیرون آورد.

گره کراواتش را شل کرد.

کت را روی پشتی کاناپه پرت کرد و کمی بعد روی همان قسمتی که من نشسته بودم ، پخش شد.

این قیافه خسته و ناباور و تهی ، داشت احساسات مرا قلقلک می داد.

با تلفن هتل از پذیرش ، قهوه خواستم.

این مرد که بوی گند الکلش داشت مرا خفه می کرد ، تنها با یک مقدار به نسبت زیاد ، کافئین آرام می گرفت.

بطری آبی از یخچال برداشته و سمتش قدم برداشتم.

به فاصله پنجاه سانتی اش که روی کاناپه و برابر تی وی نشستم ، بطری را سمتش گرفتم.

بطری را با تعلل از دستم گرفت و به محض باز کردنش ، تمام محتویات را روی صورتش ریخت.

@shahregoftegoo

نمی دانم ، چرا جایی در تنم ، امشب برای اهالی خانواده میران دل می سوزاند.

حتی برای این مرد له و داغانی که کنارم نشسته و انگار راه نفسش بسته بود.

دوست داشتم ، دست به دکمه یقه اش ببرم.

دوست داشتم آن را باز کنم تا نفسی که انگار حبس شده و باعث بستگی چشم هایش نیز بود ، را بگشایم.

اما نه من آدم این دلسوزی ها و مهربانی ها بودم و نه مرد کنار دستم ، در این شرایط که دیوانه بود و وحشی ، تحمل نزدیکی مرا.

از جا برخاستم.

من مسئولیتم در قبال یکم انسان که از قضا شوهرم هم بود را انجام داده بودم.

خواستم سمت اتاق بروم که دستم را گرفت.

ابتدا به دست دراز شده و بعد به صورتش که هم چنان چشم هایی بسته و پوستی ملتهب و خیس داشت ، چشم دوختم.

- نرو...بمون.

نشستم.

@shahregoftegoo

انگار این شب دراز ، تمام شدن نداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_262

در اتاق که کوبیده شد ، چشم گشود و من پس از لحظاتی ، فنجان های قهوه را گرفتم.

روی میز برابر که می گذاشتم ، بالاخره به حرف آمد.

- نوا شده گزارشگر که تو با اون خوی وحشیت هم دلت برام سوخته؟

پوزخند زدم و شانه بالا دادم و فنجان قهوه را میان دست هایم گرفتم.

- بوی الکلی که خوردی داره خفم می کنه...سکته کنی ، بمیری ، بمونی رو دستم ، میشه مکافات...حوصله مکافات ندارم.

قهوه ام را در سکوتی که پس از این جمله من ، میان فضای به نسبت تاریک اتاق هتل راه گرفته بود ،

@shahregoftegoo

نوشیدم و فنجان را در سینی گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم.

و مرد کنار دستم ، حرکتی را انجام داد که امشب را عجیب تر از همیشه می نمود.

سر روی پایم گذاشت و در حالت دراز کشش من کمی درگیر بهت شدم.

انتظار این یکی ، واقعا در توان من ، آن هم امشبی که حالم خیلی خوب نبود ، به واقع وجود نداشت.

- حالت خوبه؟

من بودم که بعد از لحظاتی ، با این حرف تارهای صوتی حنجره ام را به تکاپو انداختم.

- نه...من خیلی وقته خوب نیستم.

- شاید تقصیر خودته.

تقصیر خودش بود.

شاید و اما نداشت.

او ، همه این سال ها زنی که باعث شکنجه اش بود را برابر چشمانش نگه داشته بود.

- من میخوام اون زن اذیت بشه.

@shahregoftegoo

پوزخند زدم.

- فعلا ، قبل اون زن ، خونوادت و خودت دارین زجر می کشین...ممکن بود ، بانو امشب بمیره...می شد یه درد روی دردای دیگت.

سکوت شد.

و نمی دانم چرا دست های من ، بدون هیچ اذنی ، میان موهای خوش حالت او راه گرفتند.

- من عاشقش بودم.

این جمله را هذیان وار گفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_263

و من با سوالی که پرسیدم ، به خودم این باور را دادم که هیچ کدام از اعضا و جوارح من امشب در خدمتم نیستند و هر کدام خودمختار به رای خویش می تازند.

- هنوز هم هستی؟

@shahregoftegoo

پاسخی که نشنیدم ، روی صورتش خم شدم و او با چشم های باز و عمیقش در جایش چرخید و رو به صورت من دراز کشید.

چشم های سرخ و عجیبش ، در این فاصله نزدیک ، حال عجیبی به من می داد.

- اون قاتل خونوادمه...

پوزخند زدم.

- من نپرسیدم ، اون کیه!...پرسیدم هنوز عاشقشی؟

دست بالا آورد و دسته موی افتاده روی شانه ام را میان مشت گرفت.

بازی با موهایم ، در این لحظه عجیب تر از قرار گرفتن سر این مرد روی پایم به شمار می رفت.

- خونواده من همه باور منن...ضربه به اونا ، ضربه به قلب منه...حالا من بدون قلبم...آدم بدون قلب ، عشق و دوست داشتن نمی فهمه دخترجون.

مست نبود.

اما حالش با همیشه فرق داشت.

فرق داشت که ادامه داد:

@shahregoftegoo

- از اون خونه می برمش...می برمش اما تو خونه خودم حبسش می کنم....باید زجر بکشه...باید پوستش روز به روز ترمیم پذیریشو از دست بده...باید به حدی برسه که دیگه هیچ جراح پلاستیکی نتونه اون قیافه کریهشو درست کنه...باید هربار جلوی آینه وایمیسته ، بفهمه ضربه زدن به من ، تاوانش چیه...من اشتباه کردم...اشتباه کردم که قبل از داداش و زن داداشم اون عفریته رو از ماشین بیرون کشیدم...اشتباه کردم...تاوان اشتباهمم با زجر دیدنش میدم.

صدای خش دار و گرفته اش ، کم کم رو به نزول می رفت.

و چشم های سرخش ، رو به خاموشی.

و موهای من میان مشت محکمش مانده بود.

و من راحت طلب ، سر به پشتی کاناپه تکیه دادم وسعی کردم در همین حالتی که بی شک اسباب گردن درد فردایم را مهیا می کرد ، بخوابم.

بی شک ، فردا روز بهتری بود.

بی شک ، ورکشاپ فشرده ، ذهن مرا از تمام این شبی که حالم را دائما دست خوش تغییر قرار داده بود ، دور می کرد.

@shahregoftegoo

بی شک...

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_264

از همان صبح که با سختی ، پایم را از زیر سر او بیرون و دسته مویم را از میان مشتش بیرون کشبده بودم ، می دانستم که این مرد صبح را با سردرد وحشتناکی آغاز خواهد کرد.

البته درد گردن من هم یادآور مهر و عطوفت بعید از وجودم بود که خرج مرد دیشب شد.

کمی در جایم جا به جا شدم و به ترجمه ای که از هنذفری در گوشم پخش می شد ، دقت بیشتری نشان دادم.

هنوز رد تماس ناراحت کننده ام با بانو ، در تنم جریان داشت.

زن محکمی که برای اولین بار از من خواهش کرد.

@shahregoftegoo

خواهش کرد ، مراقب پسرش باشم.

خواهش کرد بیشتر بمانیم و برگشتمان به تعویق بیوفتد.

این زن که من حساب دیگری روی او باز کرده بودم ، با آن عظمت و روح بزرگی که داشت ، از من خواهش می کرد و من با تمام غد بودنم ، نمی توانستم به او نه بگویم.

و انگار واقعا میران ها داشتند ، تاثیر خود را می گذاشتند.

آن ها کم کم به لایه های وجود من نفوذ می کردند.

نفوذی که خودم هم یارای مقابله با آن را نداشتم.

انگار وقعا جایی در من می خواست ، که نوا درد و دل کند.

سردار سر روی پایم بگذارد.

و بانو دردهایش را پیش من آورد.

من آدم این سبک زندگی ها نبودم.

من فقط در دنیا نیری را داشتم که آسان رهایم کرد.

@shahregoftegoo

و رومینایی که احساسات و عواطفش ، فرسنگ ها با من فاصله داشت.

من در این دنیا ، تنها بودم.

و این تنهایی با تمام تنم عجین بود.

عجین بود که تمام دیروز و امروز را انگار در خواب می دیدم.

روی دفترچه خطوط فرضی کشیدم و به پیشنهاد استاد که می خواست یکی از هنرجوها پیش قدم شود تا موهایش کوتاه و سپش رنگ شود ، گوش دادم.

من باید رشته ها را می بریدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_265

رشته اتصال به این خانواده که کم کم ، داشتند در من نفوذ می کردند.

@shahregoftegoo

و شاید اولین گام ، بریدن موهایی بود که یک شب تا صبح در مشت سرکرده میران ها گیر افتاده بود.

دست بالا گرفتم.

استاد با لبخند براندازم کرد.

از زیبایی ام سخن گفت و مرا به روی سن دعوت کرد.

برابر چشم صد نفر حاضر در سالن ، روی صندلی نشستم و سعی کردم پیراهن ساحلی با طرح برگ های انجیری ، در تنم میزان باشد.

استاد ، موهای بلندم را دوست داشت که باز هم از زیبایی اش تعریف کرد.

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم.

و استاد با علامت رضایت من ، دست به کار شد.

در تمام مدتی که زیر دست استاد بودم و شاید زمانش به دوساعت کشید ، دائم به این فکر می کردم که از دست دادن برای من هیچ گاه سخت نبود.

جر درباره رومینا.

و حال...

@shahregoftegoo

حالی که باید می رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمی انداختم.

حالی که از دست حشمت ها راحت شده و برای خودم زندگی دست و پا کرده بودم.

در این حال ، من مجبور بودم برای ادب کردن خودم ، دست به کشتار جمعی موهایی که تمام این سال ها با انواع و اقسام روش ها در صدد تقویتشان برآمده بودم ، بزنم.

دسته دسته موهایی که اطرافم سقوط می کرد و توسط خدمه جمع می شد تا برای تبدیل به اکستنشن ، راهی شوند ، به من این باور را می داد ، من در حال قدم برداشتن در راهی بودم که پایانش می رسید به رهایی از تمام تعلقات.

من می خواستم کنده شوم.

دور شوم.

و در این راستا ، باید هزینه می کردم.

هزینه هایی گراف تر از این موها...

*

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_266

کنار خلیج ایستادن ، در این هوایی که گرما و رطوبتش دیوانه ام می کرد ، ذره ای لذت نداشت.

به هتل برگشتم.

تا ساعت دو نیمه شب هم در قسمت کافه رستوران وقت گذراندم.

تنهایی آنقدرها هم که فکر می کردم ، شادی آور نبود.

این سفر و این شهر ، یک رودابه باحال و خوش سفر را می طلبید که از هیچ چیز و هیچ کس ایراد نمی گرفت.

یا حتی نوای حبس شده در خانه که برایم حرف می زد و از آسمان و کهکشان موردعلاقه اش می گفت.

من نیاز داشتم ، یکی برایم حرف بزند.

@shahregoftegoo

حرف بزند و ذهن مرا از مرد شب گذشته که باعث و بانی کوتاهی و رنگ عوض شده موهایم بود ، دور کند.

در حالی که حس می کردم ، حتی این پیراهن ساحلی خوش طرح هم در تنم زیادی سنگین است ، وارد اتاق شدم و صندل هایم را از همان ابتدا از پاهایم کندم و با لمس خنکی سرامیک های کف سالن ، لبخندی همراه با راحتی ، روی لب هایم نشست.

بوی کلایو کریستین پراکنده در هوا اما از حضور سردار خبر می داد و این لبخند به خودی خود در نطفه جان می داد.

به مخلوط بوی کلایو کریستین ، بوی سیگاری خاص هم افزون شده و شامه مرا کمی به سوزش می انداخت.

از کنار کاناپه میان سالن که او روی آن دراز کشیده و هم چنان دکمه های بسته اش را داشت ، گذر کردم و به دیدن چشم های بسته اش ، زحمت سلامی هم به خود ندادم.

می خواستم بخوابم.

@shahregoftegoo

می خواستم بخوابم و تمام این روزهایی که باید با ترس و وحشت می گذشت ، پایان یابد.

در آستانه در اتاق کوچک خواب ، صدای سردار متوقفم کرد.

- بچرخ ببینمت.

پوزخند در تمام صورتم جان گرفت.

تغییرم به چشمش آمده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_267

اما من با ریزش موهایم ، به خود قول داده بودم که به این تغییرات اهمیتی ندهم.

پس خیلی راحت و بی قید چرخیدم.

و سعی کردم تمام این بی قیدی در نگاهم هم ، نمود مشهودی داشته باشد.

ایستاده بود.

@shahregoftegoo

دست در جیب.

با نگاهی نافذ و خیره.

و من به موهایی که اطرافم روی زمین ریخته بود ، فکر می کردم.

- کلاه گیسه؟

شانه به چهارچوب در تکیه دادم.

این مرد ، نمی تواسنت با این نگاه ، افکارم را به هم بریزد.

من سخت تر از این نگاه ها را با او تجربه کرده بودم.

من ترس نابودی رومینا را با این نگاه مرد برابرم به جان خریده بود.

و حال...

در این شبی که عزمم شدیدا جزم بود ، از زیر این نگاه ، شانه خالی نمی کردم.

- موهام اونقدر خوش جنس و خوش حالته که نیازی به گلاه گیس تو خودم نمی بینم.

سمتم قدم برداشت.

به فاصله دو قدمی ام ایستاد.

@shahregoftegoo

و من به قامت بلند و کشیده اش نگاه کردم.

- بهت میاااااد.

شانه بالا انداختم و چرخیدم و در حالی که سعی می کردم به لحن آغشته به تمسخرش ، اهمیتی ندهم ، گفتم : میرم بخوابم...روز سختی داشتم.

- آره...موهاتو از دست دادی...حتما سخت بوده.

به سمتش چرخیدم.

فاصلمان را با قدم های آرامم پر کردم.

و خیره در نگاهش که یک تمسخر بی حد داشت ، گفتم : نه...سخت نبود...چون موهام کم ترین چیزیه که تا حالا از دست دادم...برای من دیگه هیچ چیز مهم نیست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_268

@shahregoftegoo

پوزخند و چرخشش برای رفتن ، کمی اعصاب آرامم را دچار تنش کرد.

انتظار این حرکت را با لحن لبریز اعتماد به نفسم نداشتم.

من یک اخم و شاید تفاوت نگاه را در این مرد منتظر بودم.

شاید هم جایی در تنم ، انتظار مرد خرد و بی زره شب پیش را داشت.

- تو توهم خودت خوشی...نمی تونم این خوشی رو ازت بگیرم ، دخترجون.

تحقیر جا گرفته میان کلامش ، باعث شد قدم هایی که او را از من تا راهروی هتل فاصله داده بود را با قدم هایی سریع طی کنم.

خشم در تنم می جوشید.

جوششی سریع و وحشتناک.

عصب هایم را یک به یک درگیر می کرد.

و تنم به فشار پایین تری از هر لحظه می رسید.

@shahregoftegoo

تن تنومندش را دور زدم و برابر قامتش به فاصله اندکی ایستادم.

- شاید هم دست و دلت لرزیده و می ترسی از اعتراف به این حس.

و پوزخندی روی لب کاشتم تا حالی اش شود ، من آن دخترجانی که با تحقیر به لب راند ، نیستم.

من کمندم.

کمندی که با تمام آن چه او تا به امروز از زنان اطرافش سراغ داشت ، مغایر بود.

و صد البته غیرقابل قضاوت...

پوزخند و قرار دادن سر انگشتانش روی قفسه سینه ام و اعمال یک هل کوچک ، باعث شد اعصابم به حد نساب انفجار و عصیان نزدیک شوند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_269

@shahregoftegoo

- می تونی از سر رام بری کنار و بذاری یه شب راحت بگذرونی...می تونی هم...

و با نگاه لبریز تحقیر به سرتا پایم ادامه داد که :

- البته تو فقط حرفی...بلوفی..آدم این غلطا نیستی.

عصیان به حد بی پایانش رسید.

پس به اثبات این عصیان رسیدم.

به آزار این مرد برخاستم.

این مرد را که بی شک سال ها مردانگی را در خود کشته بود ، می توانستم آزار دهم.

آزار دهم و بعد شبی راحت را بگذرانم.

من از موهایم گذشته بودم ، کمی نقش بازی کردن را هم می توانستم.

پس...

دست به دکمه یقه‌اش بردم.

دستم را در هوا گرفت.

در نگاه نافذ و یخی‌اش با پوزخند چشم دوختم.

@shahregoftegoo

من می‌خواستم حواس خودم را از لرزش دلم پرت کنم و او با هر حرکتش نمی‌گذاشت و مرا مجبور می ساخت، باز نقاب لعنتی‌ام را به چهره کشم.

- چیه؟ ...می ترسی؟...خودت شروعش کردی که...

این بار روی لب های او پوزخند نشست.

پوزخند زد و کمر مرا به واسطه یک هل ساده دیگر ، به شانه‌هایم، به دیوار راهروی اتاق هتل کوبید.

فاصله صورت هامان زیادی کم بود.

خیلی کمتر از لحظاتی پیش.

آنقدری که با هرم نفس‌هایش روی لاله گوشم، به خود بلرزم.

آنقدری که برای ماندن سر پا، جان بکنم.

- من نمی ترسم...ولی این دکمه که باز بشه تو می ترسی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_270

@shahregoftegoo

اخم هایم از سر نافهمی و حالی که داشتم به روی صورتم اعلام حضور کرد.

نگاهم انگار کار خودش را کرد که پوزخندش تکرار شد و این بار دست های خودش به کار افتاد و دانه به دانه دکمه هایش گشوده شد.

دکمه هایی که همیشه تا بیخ گلویش را گرفته بود.

نفس میان سینه‌ام گیر کرده بود.

چیزی که می‌دیدم، در باورم نمی‌گنجید.

چیزی که برابر چشم هایم بود، را باور داشتم.

و چسبیده شدن لب های او روی لب هایم، به ناباوری و شوکی که در تنم پا می گرفت، جان بیشتری بخشید.

فاصله گرفتن لب های داغش از لب های یخ زده ام ، دو ثانیه بعد صورت گرفت.

و پوزخند زدن و بستن با طمانینه دکمه هایش ، پانزده ثانیه.

@shahregoftegoo

وقتی از در اتاق رد می شد هم برای حسن ختام تمام کارهایی که من در هضمشان ، بنا به حالی که در تنم وجود داشت ، ناتوان بودم، گفت : یه بار دیگه هم بهت گفته بودم ، تو هیچ حسی به من نمیدی
دخترجون...حالا برو راحت بخواب...شب خوش دخترجون.

لب هایم می لرزید.

تنم رعشه داشت.

و عصیان و ناباوری آن چه دیده بودم ، باعث شد ، تا نزدیکی های صبح ، چشم روی هم نگذارم.

من در این سفر ، تمام مشگلانم را پشت سر گذاشته بودم.

نصیر را فراموش کردم.

رومینا را برای اولین بار به حال خودش گذاشتم.

و رودابه را به امان خدا سپردم.

و آمدم ، پی آرزوهایم.

و نمی دانم چرا این مرد که نباید ، تمام حجم فکر مرا به اشغال خود درمی آورد.

من که تمام راه ها را بسته بودم.

@shahregoftegoo

و حالا...

داشت اتفاقاتی دور از تصور من رخ می داد.

و تمام هم و غم من باید به سمت عدم این اتفاق جهت بر می دتشت.

البته اگر فکر تن و لب های این مرد می گذاشت.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_271

موهای استخوانی رنگ با رگه های ارغوانی جدیدم را سشوار کشیدم.

لباس چین دار و خنک تابستانه ام که با آستین های پفی اش ، دل می برد را تن زدم.

و هنگام پوشیدن ونس سفید رنگم ، می دانستم که تمام تلاش و انرژی امروزم باید پرت کردن حواسم از دیشب می باشد.

@shahregoftegoo

در تمام مدت ورکشاپ ، فکرم را درگیر کردم و به خودم قبولاندم، شب گذشته هیچ اتفاق شگفتی در دنیای من نبود.

لب هایم هم بوسیده می شد ، باز من همان کمندی بودم که نصیر را با دست های خودم می خواستم ، بکشم.

من به این اتفاق ها نباید حالم خراب می شد.

به قطع باید تپش قلب و این اتفاقات مزخرف را باید می انداختم در زباله دان مغزم.

من کمندی بودم که نیازهای جنسی دوست پسرم را با آرامش تمام ، پاسخ منفی دادم و شاهد خیانتش شدم.

پس تمام این اتفاقات دم دستی ، آن هم با حضور مردی که حضورش تماما برای من و عزیزترینم ، رعب و وحشت به همراه داشت ، هیچ به شمار می رفت.

من نیر را با چشم هایی که نباریده بود ، در خاکسپاری که به دلیل حضور رومینا در سفرش به لبنان تنها برگزار شد ، به خاک سپردم.

من نباید دل می بستم.

دل بستن ، در دنیای من یعنی ضعف.

@shahregoftegoo

یعنی اتفاقی که باید و سریعا از آن جلوگیری به عمل می آوردم.

و این موضوع بی شک ، با دور شدنم از مردی که این روزها کنجکاوی مرا بر می انگیخت ، میسر می شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_272

با بازگشتمان به تهران ، من در پانسیون می ماندم.

و میران ها و مشکلاتشان که کم کم داشت ، دامن احساسات و وابستگی مرا می گرفت ، رها می کردم.

بعد از ورکشاپی که انتهای جلسه بود و همه با استاد برای رزومه کاریشان عکس می انداختند ، به استاد نزدیک شدم.

و با انداختن شالی سبک روی موهایم ، برای عکس کنار استاد ایستادم و او در حین لبخند زدن به عکاس ،

@shahregoftegoo

آرام گفت : تو دختر زیبایی هستی...زیبا و جسور...و- البته با یک غم بی نهایت در چشمات که با جسارتت پوششش میدی.

حرف های استاد با قرار گرفتن زنی دیگر در کنارش ، پایان گرفت و من گذشتم.

من غمگین نبودم.

یعنی آن قدر جهانم تیره و تار بود که نمی شد ، نامش را غم گذاشت.

تقریبا نام غم برای جهنم من ، یک تعبیر- دم دستی به شمار می رفت.

***

کنار ساحل خلیج در انتهای محوطه هتل نشسته بودم و به خروش موج ها خیره نگاه می کردم.

نشستن کسی در کنارم ، نگاهم را به نیمرخ کسی که در این لحظه ذره ای انتظار حضورش را نداشتم . کشاند.

پوف عصبی کشیدم و نالیدم که :

- واقعا چرا تو باید اینجا تو خلوت من باشی و بهش گند برنی؟

@shahregoftegoo

کمی در جایش جا به جا شد و به مانند همیشه با مکثی لحظه ای ، شروع کرد به حرف زدن:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_273

- اول سلام و بعد...آره خیلی تلاش کردم تا بدونم تو کدوم هتل اقامت داری.

پوزخند زدم.

پورخندی که کینه و درد داشت.

و تمام این کینه و درد را در این بیست وشش سال ، تنها به دوش کشیده بودم.

- واسه چی دنبالمی؟!

به چشم هایش نگاه کردم.

رنگ چشم هایمان تنها شباهتمان قلمداد می شد.

@shahregoftegoo

سوالم را با ناباوری پاسخ داد:

- چون مجبورم...وقتی باهام حرف نمی زنی...وقتی با این مردک ازدواج کردی...

پوزخند این بار با شدت بیشتری در صورتم رخ نشان داد.

واقعا دنیای مضحکی داشتم.

وقتی برابر خایج فکر می کردم کمی آرامش گرفته ام ، مردی می آمد که تمام بیچارگی ام با وجود او صورت پذیرفته بود و دوباره روانم به هم می ریخت.

- واسه چی به خودت زحمت دادی مررررررد؟!

لحنم توامان حرص و بغض داشت.

من تمام فشار عصبی دیشب و این بیست و شش سلل را در تمام وجودم به صورتی واضح حس می کردم.

- کمند؟!

ناباور نامم را به لب راند.

- کمند چی؟!...واقعا واسه چی اومدی گند بزنی به حالم؟...تو وجودت نحسی زندگی منه...دیدنت عذابمه...حالا واسه چی باید تحملت کنم؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_274

به گفتن حرفم ، از جا برخاستم و به سمت ورودی هتل ، پا تند کردم.

می خواستم تنها باشم.

آن از دیشب که با حضور جناب امیرسردار میران مفتخر شده بودم و این هم از امشبی که باید حضور منحوس ترین فرد زندگی ام را متحمل می شدم.

اصلا این دوبی آمدن ، جز فکر و عذاب بیشتر برای من چیزی به همراه نداشت.

در ضمن در این سفر ، موهای زیبایم را هم از دست داده بودم.

خیالم از عدم حضور یحیی در عقب سرم که راحت شد ، خودم را در آسانسور انداختم و در آینه اش به تصویر موهای استخوانی رنگی که تا پایین گوشم کوتاه شده بود ، خیره شدم.

@shahregoftegoo

تنوع عجیبی بود.

و صد البته تلخ...

اما نیاز بود.

نیاز بود تا من کمند سابق شوم.

هرچند باید شب گذشته را از تمام خاطراتم حذف می کردم.

وارد اتاق هتل که شدم ، بوی کلایو کریستین تمام فضا را پر کرده بود و برعکس شب پیش ، صاحب این بو ، برابر تی وی روشن با ستی ورزشی نشسته بود.

تیپی که تا به حال جز در عکسی که از او دیده بودم ، مشاهده نشده بود.

رد سوختگی شدیدی روی تمام دست راستش ، نگاه را آزار می داد.

و من نگاهم را با مکثی چند ثانیه ای از دستش تا صورتی که خیره حرکاتم بود ، کشاندم.

ابرو بالا داده ، گفت : خسته ای؟

- خیلی....

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_275

با تمام جانم این کلمه یا را بیان کردم.

من به واقع خسته بودم.

- از قیافت معلومه.

بی توجه از کنارش عبور کردم که ادامه داد :

- یحیی رو تو لابی دیدم.

- کدوم یحیی؟

تمام عمر ، نام این مرد را انکار کرده بودم.

ار جا برخاست و کاناپه را دور زد و برابر من ایستاد.

- همون که میگن عموته ...ولی خودش میگه باباته.

شانه بالا انداختم و با ناراحتی که ثمره اعصاب ناراحتم از قبل شنیدن دوباره نام یحیی بود ، دست درون سینه چلیپا کردم و پاسخ دادم که :

@shahregoftegoo

- از کی تا حالا حرف حشمتا رو باور می کنی؟

و قامتش را دور زدم و از کنارش گذشتم که مچم را میان دست قوی و زیادی گرمش به اسارت گرفت.

شانه به شانه هم در جهات مختلفی ایستادیم.

و من جان کندم تا به صورتش نگاه نیندازم.

- از وقتی که دخترشون ، زنمه....توفیق اجباریه خب.

مسخره ترین نسبت دنیا را داشتیم.

او شوهرم بود.

شوهری که می بوسید و رها می کرد و می رفت.

من زنش بودم.

زنی که بوسیده می شد و یک شب تا صبح به خودش می قبولاند که همه چیز ، یک رو کم کنی ساده بوده است.

و انگار جهان ،برای من شکل وارونه ای از هر چیز ممکن بود.

پوزخند زدم.

@shahregoftegoo

پوزخندی که تمام هم و غمش ، سوزاندن مردی بود که شب گذشته ، خواب را بر چشمان بر من حرام کرد.

مردی که بلندی موهایم را با حضورش ، به دست نیستی داد.

- خیلی بده ، آدم از یه سوراخ دوبار نیش بوخوره...دوبار نیش نخور...دفعه قبلی سوختی....این بار شاید...

و با چرخاندن گردنم به سمتش و خیرگی در نگاهی که نامفهوم تر از هر لحظه بود ، چشمک زدم.

دستم را کشیدم و به سمت اتاق پا تند کردم که او پاسخم را بدون ذره ای انتظار از سمت من ، آنی به زبان راند :

- اشتباه نکن...سوختن کم ترینش بود...من زیاد تاوان دادم...بیشتر از اونی که تو فکرشو بکنی...حالا میخوام بدونم تو قراره چه بلایی سرم بیاری.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_276

@shahregoftegoo

به سمتش چرخیدم.

فاصلمان را با قدم های آرام پر کردم.

این میان هم تمام مدت ، نگاهم را به چشم های نافذش دوختم.

فاصله را تقریبا هیچ کردم.

آنقدر هیچ که هرم نفس هایش ، پیشانی ام را گرم می کرد.

سر انگشت اشاره ام را روی پوست چروکیده دستش کشیدم.

دقیقا از همان نقطه شروع روی ساعدش تا جایی از بازو که آستین کوتاه تی شرتش به من اجازه می داد.

زبری این پوست ، هم تیره پشتم را می لرزاند.

- می تونی روی من بیشتر حساب کنی...می تونی به این فک کنی که من فقط یه رد سوختگی روی سینه و دستت نمیندازم...می تونی مطمئن باشی ، من اگه بخوام می کشمت...خیلی راحت...بعد جسدتو می سوزونم...زمینو از وجودت پاک می کنم...می تونی

@shahregoftegoo

مطمئن باشی...من اگه دلم بخواد از اون زنیکه دیوونت دیوونه ترم....من اگه دلم بخواد خیلیییی وحشی ترم....من اگه دلم بخواد اون رگ حرومزادگیمو میندازم به جوش و خروش و خدا رو هم بنده نیستم...می تونی مطمئن باشی...مطمئن باش من خیلی از زن دیوونت ، بهترم.

و نوازشم را ثانیه ای ادامه دادم و قدم عقب گذشتم و چشمک به قول رودابه مردافکنم را تکرار کردم.

خواستم قدم دیگری ، عقب بگذارم که نشد.

یعنی دست های تنومند مرد برابرم نگذاشت.

نگذاشت ، وقتی گرد کمرم پیچید.

نگذاشت ، وقتی مرا به دیواری همان حوالی کوبید.

نگذاشت ، وقتی انگشتانش را نوازش وار از پایین دامن روی زانویم تا میانه ران پایم کشاند.

نگذاشت ، وقتی سر جلو آورد تا ببوسدم و این میان زمزمه گون به سخن آمد که :

- آره خب تو خیلی بهتری...رنگ پوستت...لطافتش...هیکلت...تو حتی مزه لبات هم خیلی بهتره...

@shahregoftegoo

و فاصله کم کرد و....

این بار من نگذاشتم.

با ضربه زانویم به همان نقطه ای که باید ، نگذاشتم.

از درد خم شد.

و من تنش را هل دادم و در حال گذر از کنارش به حرف آمدم که :

- اما لبای تو برعکس قیافه خوبشون ، مزه همچین میزونی نداشتن.

و من یک شب تا صبح را به جبران شب گذشته ام ، حتی با وجود ناراحتی ام از حضور یحیی و ترس زنده بودن نصیر ، راحت خوابیدم.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_277

@shahregoftegoo

موهایم را سشوار می کشیدم و به او که در آستانه در سرویس ایستاده و مرا زیر ذره بین نگاهش رصد می کرد ، سعی داشتم بی توجهی کنم.

از شب پیش که او را ضربه فنی کرده و خوابیده بودم ، انتظار داشتم ، صبح رفته باشد و من حضور سنگینش را در این روزی که می خواستم به خرید و تفریح بگذرانم ، متحمل نشوم.

نگاه سنگینش که طولانی شد ، سشوار را خاموش کردم و در حال پخش کردن محلول آبرسان روی پوستم ، گفتم : اگه وایسادی تا دیشبو تلافی کنی ، باید بدونی که من از اون دسته آدمام که سرم هم بره ، زدی ضربتی ، ضربی نوش کن از ذهنم نمیره...پس می تونیم آتش بس بدیم و هر کدوم به خیره و سلامت بریم رد کار خودمون...اوکی؟

و سایه چشم را با دقت پشت پلک هایم به طرح زیبا و نچرالی مبدل ساختم.

نزدیک شدنش را در آینه دیدم.

به فاصله خیلی کمی در عقب سرم ایستاد.

تفاوت قدمان در دیوار آینه ای که برابرش ایستاده بودیم ، بیشتر از پیش عیان بود.

@shahregoftegoo

کراوات زیبایی زده بود و بوی عطر و گرمای تنش در این فاصله با تمام انکارم ، حال خوبی به تنم می داد.

انگشت اشاره اش را نوازش وار از ساعد تا روی شانه ام کشید و جای موهای تنم ، بدون اغراق به جوش و خروش افتادند.

نگاهمان در آینه از هم جدا نمی شد.

و او گردن پیش آورد و موهای کوتاه شده مرا پشت گوشم فرستاد و آرام با فاصله ای صفر شده ، لب هایش را کنار گوشم نگاه داشت.

- من اگه بخوام...تاکید می کنم...اگه بخوام...می تونم خیلی کارا رو بکنم...مهم خواستن منه کمند...می فهمی؟...خواستن من ملاک این موضوعه.

به اتمام این حرف ها ، لب هایش را با یک کشش نرم چند لحظه ای از گوشم جدا کرد.

و در تمام این مدت ، نگاهمان در آینه در هم قفل بود.

این مرد ، جاذبه خاصی داشت.

@shahregoftegoo

جیزی که من با هیچ کدام از مردهای زندگی ام تجربه اش نکرده بودم.

من یک دوست پسر خوش تیپ و خوش هیکل داشتم و برایم هیچ حس عجیبی را بر نمی انگیخت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_278

من سال ها در ارتباط با مردانی بودم که هر کدام به هر نحوی سعی در نزدیکی به من را داشتند و بازهم من این احساسات جدید را تا به امروز به تجربه ننشسته بودم.

در حال رفتن سمت در سرویس ، ادامه داد که : صبحونه سفارش دادم...آرایشت تموم شد ، یه لباس بهتر از لباس دیروزت بپوش.

و رفت و من با اعصابی که بی شک به سمت زوال راه می گرفت ، درگیر ادامه میکاپم شدم.

@shahregoftegoo

من باید دائم به خودم و احساست ضد و نقیضم یادآوری می کردم که این مرد ، باعث نیستی موهایم شده است.

رامپر خنک کرم رنگی بعد از میکاپم به تن زدم و از فضای سرویس خارج شدم.

او روی کاناپه نشسته و در حال صبحانه خوردن به گوشی در دستش ، خیره نگاه می کرد.

- امروز برنامه خاصی داری؟

همین که کنارش نشستم ، این سوال را بدون نگاه برداشتن از اسکرین گوشی اش ، پرسید.

- به تو ربطی داره؟

گوشی را روی میز انداخت و فنجان چایش را برداشت و به کاناپه تکیه زد و من تکه ای نان سوخاری شده ، به دهان بردم و با کج کردن گردنم ، به نگاه او چشم دوختم.

- ربط داره...چون تا نیمه های شب من نیستم...باید حواست به خودت باشه...ممکنه...

- هست...حواسم به خودم هست.

@shahregoftegoo

و از جا برخاستم و از اتاق ،کیف و کفشم را برداشتم و از کنار اویی که مرا همچنان می نگریست ، گذشتم.

- لباست از دیروزی خیلی هم بهتر نیست.

شانه بالا انداختم و عینک دودی را روی موهایم فیکس کردم.

این مرد کم کم داشت ، پررنگ می شد.

و من باید با برگشتمان به تهران ، تمام سعیم را در راستای کم رنگ کردنش به کار می بستم.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_279

ضای مجتمع تجاری که در آن مشغول خریدهای عمده ام برای آرایشگاه بودم ، دلپذیر بود.

فکر مرا به خود معطوف می کرد.

@shahregoftegoo

و مردی که همین صبح ، اعصابم را با حرف ها و حرکاتش متلاشی کرده بود ، داشت کم کم از خاطرم رخت بر می بست.

من دختر مستقلی بودم.

هیچ مردی نمی توانست تاثیر آن چنانی در زندگی ام داشته باشد.

خریدهایم را با پرداخت هزینه بیشتری در لیست فروشگاه ها به امانت قرار دادم تا به وسیله پرواز آخر هفته همراه خودم به تهران برسند.

در کافه مجتمع ، خودم را به یک فنجان قهوه و مقداری کیک مهمان کردم و به حضور مردمی که هر کدام با یک تیپ متفاوت اطرافم حرکت می کردند ، خیره شدم.

نشستن زن زیبایی برابرم ، باعث شد نگاهم را به سمتش بکشانم.

موهای بلند بلوند و رژ سرخش اولین چیزی بود که نگاه هر کسی را به خود می کشاند.

چشم های آرایش شده اش را از نظر گذراندم و متوجه ایرانی بودنش شدم.

@shahregoftegoo

ابرو بالا دادم و او با لبخند گفت : ببخش ...دیدم تنهایی گفتم از تنهایی درت بیارم.

به صندلی ام تکیه دادم و ابرو هایم را کمی به هم نزدیک کردم.

- من از تنهایی خوشم میاد.

و تکه آخر کیکم را عقب زدم و با برداشتن کیف دستی ام از روی میز ، از جا برخاستم. نگاه او با لبخندی که در ذهن من زیاد هم جالب کدگذاری نشده بود ، به دنبالم روان شد.

- حیف شد...مصاحبت با تو می تونست جذاب باشه.

توجهی به نگاه و لبخندش نکردم و از کنارش گذشتم.

باید در سرویس مجتمع دست هایم را می شستم.

در قسمت زنانه ، برابر آینه روشویی که ایستادم ، به فکر تجدید رژم افتادم.

دست به کیفم بردم و صدای باز شدن در را شنیدم.

بی توجه رژ را با دقت به لب هایم مالیدم.

در بسته شد.

@shahregoftegoo

صدای قدم های دونفر نگاهم را از گوشه چشم به زنی که در کافه برابرم نشسته بود و مردی قوی هیکل کنارش ، کشاند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_280

سرویس زنانه بود و حضور این مرد ، باعث شد بخواهم اعتراضی کنم.

اما...

همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد.

مرد بازوهایم را کشید.

مرا محکم چرخاند.

دست هایم قفل شد و به درد افتاد.

شوکه بودم و همه چیز انگار شبیه یک کابوس بود.

زن برابرم ایستاد.

انگشتر بزرگ در دستش را کمی چرخاند.

@shahregoftegoo

پیراهن کوتاه خردلی رنگش ، را کمی در تنش میزان کرد.

و...

به گونه ام کوبید...

باز هم...

و باز...

و باز...

و باز...

و درد در تنم باعث شد ، به فریاد بیوفتم.

مرد دهانم را گرفت.

زن با زانو به شکمم کوبید.

باید کمک می گرفتم.

ترس در تنم داشت منتشر می شد.

و هیچ دفاعی نداشتم.

زن با هر ضربه به من می خندید.

و مرد همراهی اش می کرد.

@shahregoftegoo

زن با کشیدن موهایم و چسباندن دهان کثیفش به گوشم ، در صدد کوتاه کردن شرایط برآمد :

زن – به امیر بگو خونواده تینا ازت ممنونن که اونو به آسایگشاه سپردی...این هم کادوی عروسی جدیدشه ...امیدوارم دوسش داشته باشه...حیف زیاد زمان نداشتم ، وگرنه در شان امیرخان میران ، کادو می دادم.

و با پرت شدنم گوشه سرویس و رفتن آن ها ، هیچ درکی از موقعیت نداشتم.

همه چیز شبیه یک کابوس وحشتناک به شمار می رفت.

درد در تنم بود.

در همه جای تنم.

اما ترس با شدت بیشتری در جانم می تاخت.

ترسی که نباید می داشتم ، اما...

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_281

در وان نشسته بودم.

با زانوهایی بغل گرفته و تنی که درد داشت.

من ناراحت بودم.

عصبانیت در جانم سر به فلک گذاشته بود.

و...

و مثل تمام سال های کودکی ام ، به هنگام کتک خوردن ، خودم را در حمام حبس کرده و به آغوش خودم پناه آورده بودم.

درد آنقدرها برایم مهم نبود.

من از ترسی که لحظه کتک خوردنم به جانم افتاده بود ، به این حال دردناک رسیدم.

من هنگام کتک خوردن ، به نصیر اندیشیده بودم.

به سال هایی که نگاه کثیفش روی تن زیبای رومینا راه می گرفت.

@shahregoftegoo

به سال هایی که با همان نگاه به من می نگریست و به هنگام چنگ انداختن من ، زیر دست و پای کتکش ، له می شدم و حتی رومینا هم جرات نداشت ، نجاتم دهد.

به سال هایی که نیر از شدت ترس ارباب خانه اش ، به هنگام کتک خوردن من ، آغوش نمی گشود و من مامنم را در حمام اتاقم می یافتم.

من به ترس مهلک زندگی ام اندیشیده بودم و این ترس مرا از پا می انداخت.

تمام مسیری که با درد و عینک دودی و سر پایین افتاده ، خودم را به هتل رساندم ، هم این ترس هم پایم بود.

وقتی با همان لباس ها ، درون وان خالی نشستم و خودم را در آغوش گرفتم ، این ترس هم پایم بود.

و وقتی ساعت ها گذشت و از جایم ، تکان هم نخوردم ، باز این ترس هم پایم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_282

@shahregoftegoo

من خانواده تینا را نابود می کردم.

اما...

اما این ترس را...

این ترس که تمام جان و روان و کودکی مرا به خود مشغول کرده بود ، نمی توانستم نابود کنم.

زور من به عالم و آدم می رسید.

من جهان را به سخره می گرفتم.

اما...

اما نصیر...

نصیر و خاطرات نحس کودکی ام...

هیچ جایی برای زور و تمسخر من نداشت.

من مهم نبودم.

برای هیچ کس...

نیر و رومینا را هم در هنگام نبود نصیر داشتم.

وگرنه که من از عمق جانم ، تنها بودم.

تنهایی من متفاوت از همه بود.

@shahregoftegoo

رومینا و رودابه هنگام تنهایی ، مرا داشتند.

نوا ، بانو را داشت.

اما من...

منی که در حمام این هتل لوکس ، خود را در آغوش کشیده و به زخم گونه و پیشانی ام رسیدگی نمی کردم ، هیچ کس را نداشتم.

تق در ورودی ، باعث شد کمی به خود بیایم.

به هرحال از زمان بازگشت من تا این لحظه ، شاید ساعت ها گذشته و مردی که نمی خواستم در این لحظه ملاقاتش کنم ، الان در فاصله چند متری من بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_283

حضورش را که در آستانه در سرویس ، حس کردم ، به آن سمت نگاه انداختم.

@shahregoftegoo

نور هالوژن ها ، از او تصویری زیبا ساخته بود.

تصویری از مردی کت شلوار پوش با موهایی به غایت خوش حالت و نگاهی نافذ و لب هایی زیبا.

- کمند؟!

کمند ناباوری که از میان لب هایش بیرون ریخت ، خوش آوا بود.

اصلا ، با تمام انکارم تمام حروفی که از میان لب هیا زیبای او بیرون می ریخت ، زیبا و خوش آهنگ بود.

قدم سمتم برداشت.

دست بالا گرفتم.

نمی خواستم در این لحظه ، هیچ کس را ببینم.

ترحم یا دلسوزی هم با من سر ناسازگاری داشت.

- میخوام تنها باشم...تنها باشم تا بفهمم کجای راهو اشتباه رفتم که ایل و طبار زن دیوونت ، جای تو منو نشونه می گیرن.

قدم دیگری برداشت.

به چشمان ناباورش نگاه انداختم.

دست مشت شده اش را از نظر گذراندم.

@shahregoftegoo

و در حالی که ترس و یادآوری کودکی نفرت بارم از وجودم رخت بر نمی بست ، ادامه دادم که :

- البته من انتقام خودمو می گیرم...اما تو مواظب بانو و نوا باش...اونا زیاد تاوان انتخاب غلط تو رو دادن...بسشونه.

بیشتر خودم را به آغوش کشیدم و در انتظار رفتنش ، به ردیف لوسیون های کنار وان خیره شدم.

لحظات به کندی گذشت.

سمتم قدم برداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_284

میانه راه کت از تن کشید و جایی همان حوالی که من لباس راحتی ام را صبح انداخته بودم ، پرت کرد.

کراواتش هم به همین اتفاق دچار شد.

و تن او لبه وان آرام گرفت.

@shahregoftegoo

- زخم گونت...

- دلمه بسته...نه نیازی به بخیه است نه دلسوزی تو.

دست روی شانه ام گذاشت.

با این حرکت ، حرارتی عمیق از شانه تا قلبم به آنی سیر شد.

و قلب یخ زده ام ، دچار شوکی عظیم گشت.

شانه ام را با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم ، کنار کشیدم.

او اما بی توجه به حرکت من ، به حرف آمد که :

- باید باهام تماس می گرفتی.

پوزخند زدم.

پوزخندی که گویای همه چیز بود.

- کمند؟!

نگاهی که باز هم خیره لوسیون ها بود را به او دادم.

به چشم هایش...

به چشم هایی که می شد از میان سیاهی اش ، ناراحتی و عصبانیت را تشخیص داد.

@shahregoftegoo

- چیه؟

باز هم دست روی شانه ام گذاشت.

و باز گرمای عمیق و ناآشنایی به قلب من سرازیر گشت.

- میخوای بغلت کنم؟

بغل؟

آغوش؟

چه واژه های دوری.

من در ترس هایم ، هیچ مامنی نداشتم که حال حتی طلبش کنم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_285

- نه.

@shahregoftegoo

شانه ام را فشرد.

فشردنی که قلبم را از گرما به مرز انفجار رساند.

- اما چشات داره داد می زنه که بغل میخوای.

و کفش هایش را از پا کند و میان ناباوری من ، پشت کمر من درون وان نشست.

با همان لباس های شیک و مارک دارش.

با بوی خوش کلایو کریستینش.

و با قرار دادن کف دستش جایی پایین تر از گلویم ، کمرم را به سینه داغش چسباند.

ترس های من با گرمای قلبم ، به آب شدن می رسیدند.

و ناباوری در تن من جریان می یافت.

من سردار را اینگونه نمی شناختم.

من سردار را مامن نمی دانستم.

من سردار را اینقدر خودی نمی خواستم.

- من بابت امروز...

جمله اش را ادامه نداد.

و من می دانستم ، انتظار تاسف از این مرد که غرورش بیداد می کرد ، چیز عبثی است.

@shahregoftegoo

- درد داری؟

جمله اش که اینگونه ادامه یافت ، کمی در جایم جا به جا شدم و او دستش را تا روی شکمم کشاند و دردی که ثمره ضربه زن بود ، به خروش درآمد و آخ مرا به دنبال خود کشاند.

- میخوام لباستو درآرم...تو قرار نیست به من بگی چه بلایی سرت آوردن.

- میشه گم شی از حموم بری بیرون؟

پاسخ دیگری برای خواسته اش نداشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_286

و هجوم آب سرد ، روی سرمان ، باعث شد ناباور به دوشی که بالای سرمان قرار داشت و سردار مسبب باز شدن مجرای آبش بود ، نگاه بیندازم.

@shahregoftegoo

- حالا مجبوری لباستو درآری کمند...من تو این لحظه به تنها چیزی که فک نمی کنم اندام زنونه توئه...اوکی؟

لحن ملایم و چشم های عصیان زده اش ، تضادی داشت که مرا خلع سلاح می کرد.

منی را که تمام عمرم ، تنها بودم و زخم هایم را هیچ کس مرهم نبود ، خلع سلاح می کرد.

و جایی در تن من انگار محتاج این لحظه بود.

حسرت این اتفاق را داشت.

نگرانی برای وجودم می خواست.

و من ثانیه های بعدی را در حالی که ، برابر اویی که پیراهن سفید به تنش و موهای خوش حالتش به پشانی اش زیر هجوم آب چسبیده بود ، ایستاده و به دست های او که زیپ رامپرم را باز می کرد و آن را به همراهی من از تنم خارج می ساخت ، شبیه یک انسانی که ذره ای کمند نبود ، خیره و ناباور و در وهم می نگریستم.

او روی کبودی شکمم دست کشید.

من از درون لرزیدم.

@shahregoftegoo

او کنار گردنم را با انگشتانش درنوردید ، و من باز هم لرزیدم.

او زخم گونه ام را با انگشت شست دستش نوازش کرد ، و من و لرزش ها انگار به هم گره خورده بودیم.

او بازوهایی که اسیر دست آن مرد بود را را با دست هایش پوشاند و من...

منی که آب ولرم شده ، باز هم می لرزاندم...

به اویی که لب هایش را از شدت ناراحتی و عصیان به هم می فشرد ، خیره می نگریستم.

این مرد ، داشت دیوانه ام می کرد.

منی که گویی کمند نبودم را دیوانه می کرد.

- میرم برات حوله بیارم...سفارش میدم یه پماد هم برای کبودیات بفرستن اتاق...یه دوش سبک بگیر.

و با حرکت نرم انگشتانش از بازو تا کف دستم ، مرا تنها گذاشت.

و من...

منی که دوش گرفت...

حوله آورده او را تن زد...

@shahregoftegoo

به رامپر بیرون افتاده از وان خیره شد...

این من...

این من ، آن شب کمند نبود.

این من ، کمندی که موهایش را به نیستی داد ، نبود.

***

نوک کفش استیلتو مشکی رنگم را آرام از زیر میز به ساق پای مرد کنار دستم کشیدم.

به آنی گردن به سمتم چرخاند.

لب های رژ خورده ام را به یک سمت جمع کردم و چشم هایم تمام خنده ای که در جانم تکثیر می شد را عیان ساخت.

با ابروهای بالا رفته و حرف نگاه نافذش ، خواستار اتمام حرکت من بود.

و من تازه از این بازی خوشم آمده بود.

پس خیره در نگاهش ، زیر نور کم جان هالوژن های سقف ، به کارم ادامه دادم.

اما...

@shahregoftegoo

دست او روی ران پایم ، باعث شد ، تمام جانم درگیر شوکی عمیق شود.

کنار گوشم آرام لب زد :

- برو سرویس بهداشتی...همین الان.

لب گزیدم و این گزش از چشم او دور نماند.

با طمانینه از پشت میز با یک ببخشید کوتاه برخاستم.

همه درگیر رقصنده های میان سالن بودند و توجهی به من نمی شد.

در راهروی منتهی به سرویس بهداشتی ایستادم.

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم ، برای دیدن ساعت و کنترل تمام هیجانم.

اما...

پیچیده شدن دستی گرد شکمم و چسبیده شدن کمرم به سینه مردی که بوی کلایو کریستینش دیوانه ام می کرد ، نگذاشت ذره ای از هیجانم کم شود.

- هر کنشی یه واکنش داره دخترجون...دست گذاشتن رو نقطه ضعفای یه مرد که واکنشش بدتر هم

@shahregoftegoo

هست...مخصوصا منی که بوی تنت کافیه تا از خودم بیخود بشم...چه برسه که...

و در جا مرا به سمت خود چرخاند.

و من به لب های تب دارش انگشت نوازش کشیدم و...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_287

@shahregoftegoo

در میان تخت از ورای شیشه سراسری که آسمان آفتابی را به خوبی به نمایش می گذاشت ، ماندگار شده و رغبتی برای جدایی از این حالت نداشتم.

تقه ای به در نیمه باز اتاق خورد و من بدون برداشتن نگاهم از شیشه هایی که آسمان را اینقدر نزدیک به من نشان می دادند ، گفتم : لباساتو بپوش ، بریم ناهار.

@shahregoftegoo

فعل جمعی که به کار برد ، نگاهم را از شیشه ها جدا کرد و تنم را چرخاند و درد اندکی میان شکمم به جا گذاشت.

به او که پیراهن یقه دیپلمات جذبی پوشیده و کتش را روی ساعد دست انداخته ، خیره شدم و او ادامه داد که :

- شب باید همرام یه جایی بیایی.

ابرو بالا انداختم و پوزخندم زدم و او به چهارچوب تکیه زد و ادامه داد که :

- برای سفرت از خیلی از برنامه هام زدم...برای کارم باید از غرورت بزنی...حالا بلند شو...به یه لباس خوب هم احتیاج داری.

پوزخندم تکرار شد.

- یه ربع دیگه تو سالن غذاخوری می بینمت.

و رفت و من با پنج دقیقه تفکر به شب قبل ، بالاخره به تکاپو افتادم.

میکاپ سبکی روی چهره ام نشاندم و تی شرت و شلوار سنبادی راحتی تن زدم و از اتاق خارج شدم.

@shahregoftegoo

در آسانسور به تصویر گونه و پیشانی که ردی از زخم داشت ، خیره شدم.

دیشب ، شب خاصی برای من بود.

من برای اولین بار ، تنها نبودم.

کسی را داشتم.

کسی که در دنیای تاریکم بیاید و مرا به آغوش کشد و برای زخم هایم نگرانی خرج کند.

حالا هر چند ضمخت و دور از ذهن.

من دیشب ، حسی را تجربه کردم که تا به حال در دنیای تاریک و نفرت بارم ، به آن دست پیدا نکرده بودم.

من احساس داشتن چیزی را داشتم که تا به این لحظه از آن محروم بودم.

از اتاقک آسانسور که خارج و وارد سالن رستوران شدم ، توانستم سرداری را که تنها پشت میزی نشسته و سر در گوشی اش داشت ، پیدا کنم.

برابرش نشستم و او نیم نگاهی مرا مهمان کرد.

@shahregoftegoo

- سفارش دادم چند دستی لباس برات بیارن اتاق بعد از ناهار...می تونی انتخاب کنی و بعد از ساعت هشت شب ، منتظر من باشی.

و در حال برخاستن از جا ، گفت : غذای دریایی این رستوران معرکه است.

و حرفش را با قرار دادن گوشی برابرم و دستش روی شانه ام ادامه داد که :

- این غذا رو می تونی با اشتها بخوری.

و تصویری که درون گوشی اش قرار داشت ، بی شک سبب می شد ، غذا نوش جانم شود.

زن دیروزی با قیافه ای به غایت له شده ، روی تخت بیمارستان بود.

و من...

منی که انتقام ، برایم شیرین ترین اتفاق بود.

این من ، بعد از رفتن سردار ، با اشتها ناهار خورد.

حتی با نشستن یحیی برابرش هم از اشتها نیوفتاد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_288

با لذتی وافر ، تکه ای از گوشه ماهی سوخاری شده را به دهان بردم و سعی کردم به اویی که مرا خیره می نگریست ، توجهی نشان ندهم.

- صورت و پیشونیت ، چی شده؟

لحن ناراحتش ، برایم ذره ای ارزش نداشت ، پس حتی پوزخند هم حرامش نکردم.

- اون مرتیکه وحشیه...اگه اون باعششه...

باعشش که بود.

اما...

باعث شادی این لحظه ام هم بود.

حداقل آن مرد وحشی که از او یاد می کرد ، اگر درد می داد ، درمان هم بلد بود.

مثل خودش نبود که بودن و نبودنش ، تماما درد بود و زجر و نفرت.

@shahregoftegoo

چنگال و کاردم را درون ظرف قرار دادم و در حال ریختن مقداری دلستر در لیوانم ، پاسخش را دادم که :

- تو تا کجا میخوای من این جمله رو تکرار کنم که زندگی شخصیم ، هیچ ربطی بهت نداره؟

و پوزخندم به هرحال حرامش شد ، وقتی ادامه داد که :

- نمی دونم چه اصراری داری خودتو دخیل کنی ، وقتی حتی قانونا هم تو تو زندگی من به رسمیت شناخته نمیشی؟!

دست به صورتش کشید و موهای پر و جوگندمی اش را با دست عقب فرستاد.

این مرد خوش قیافه بود.

ثروتمند بود.

و تمام آن چیزی بود که آن زن می توانست ، دلش بخواهد.

همان زنی که رفت و اثری از او پیدا نشد.

خودش را کمی جلو کشید.

@shahregoftegoo

در میان تی شرت یقه دار کرم و شلوار کتانش ، خیلی جوان تر از آنی به نظر می رسید که به پدر دختری به سن و سال من شباهت داشته باشد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_289

- کمند...من خلی وقته میخوام جبران کنم.

قبل از نوشیدن قلپی دیگر از نوشیدنی ام ، با کج نمودن لب هایم ، پرسید که :

- دقیقا چیو میخوای جبران کنی؟...بچگیمو؟...نوجوونیمو؟...جوونیمو؟...چیو میخوای جبران کنی؟...تو حتی هیچ چیزی به نام خودت نداری...همه چیز به اسم اون زنیکه

@shahregoftegoo

عفریتته...تو حتی مردنت هم به من سود نمی رسونه...چه برسه زنت.

دست به لب هایش کشید.

من دل خوش آن زن افتاده روی تخت بیمارستان بودم ، وگرنه که این مرد و حضورش بی شک می توانست روانی ام کند.

- حالا برو...برو و مثل همه این سالا تو سوراخ موشت قایم شو...نذار باد به گوش مهین کثافت برسونه که دور و بر من پیدات شده...مهین تب می کنه...مریض میشه...بعد باز تو بدبخت تر میشی...یاسمن خوره میشه میوفته تو جونت...یاور باز همه دسترسیاتو ازت می گیره و میده دست مهین...برو یحیی...برو...مثه همه این سالا یه مرده باشه...یه مرده متحرک تو زندگی من...همین...خب؟

و از جا برخاستم.

باید به مهمانی می رفتم.

هرچند ناخواسته و سخت و زوری...

اما ، من برای مهمانی ها سخت به ظاهرم می رسیدم.

و ممکن بود ، این فرآیند ساعت ها طول بکشد.

@shahregoftegoo

قدم اول را که برداشتم ، او به صدا درآمد که :

- همه این سالا واسه حفاظت از تو ، اون زندگی جهنمی رو تحمل کردم...بوی تن زنی رو به جون کشیدم که حالمو به هم می زده...همه سالا واسه این که نزدیکت نشه...واسه این که آزارت نده....تحمل کردم ازت دور باشم...دور باشم تا یاور مراقبت باشه.

خندیدم.

با تمام زهری که تمام این بیست و شش سال در تنم جریان داشت ، خندیدم.

به سمتش چرخیدم.

دست هایم را ستون میز کردم و روی صورتش خم شدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_290

@shahregoftegoo

- می تونی برای من تا فردا دلیل و ادعا ردیف کنی یحیی....می تونی...چون بلدی...چون به قول یاور تو زبون خوبی داری...اما...من کمندم...تخم و ترکه خودت...بیشتر از تو شامورتی بازی بلد نباشم ، کمتر هم نیستم...پس خیالت راحت که من تحسینت می کنم برای این حجم از تلاشت بابت بخشش من...اما...من نمی بخشمت...هیچ وقت...حتی وقتی بمیری هم نمی بخشمت.

و تنهایش گذاشتم.

تنهایش گذاشتم تا با عدم بخششش کنار بیاید.

***

سه دست لباسی که نظافتچی هتل ، از طرف سردار ، برایم به اتاق آورد ، واقعا زیبا و چشم نواز بودند.

اما وابسته به موهای کوتاه شده من ، لباس سبز رنگ که با یقه بسته و آستین های پفی حریرش ، بی نهایت دل می برد را انتخاب کردم و به در سرویس آویزان نمودم.

@shahregoftegoo

همان سرویسی که شب قبل شاهد چیزهایی بود که هنوز هم من باورش نمی کردم.

دوش سبکی گرفتم.

من هنوز هم کمند شب گذاشته را باور نداشتم.

و از آن بیشتر ، سردارش را...

سرداری که داشت کمند را از کمند می گرفت.

موهایم را براشینگ کردم.

کمند این روزها ، داشت عجیب می شد و این چیز خوبی نبود.

سایه را با دقت روی چشم هایم طرح زدم.

سردار در زندگی ام ، کم کم جای زیادی به خود مشغول می ساخت.

مژه های اکستنشن شده ام نیازم به خط چشم و ریمل را از بین می برد.

خانواده سردار هم به همان میزان سردار ، در حال پررنگ شدن بودند.

با دقت ، به زاویه سازی صورتم پرداختم.

@shahregoftegoo

من کم کم برای آدم های زیادی نگران می شدم و این چیز خوبی نبود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_291

رژم را سمت لب بردم که حضور سرداری که شانه به چهارچوب در تکیه داده بود را از آینه دیدم.

به سمتش چرخیدم و با همان ربدوشامبر حوله ایم به کنسول روشویی تکیه دادم.

- انگار معطل یه مهمونی هم بودی.

شانه بالا انداختم و نگاهی به سرتاپای خسته اش دادم.

- یه دوش بگیر...خیلی ازت سرم...ولی حداقل تلاشتو بکن که تو اون مهمونی زیاد هم به حالم دل نسوزونن که پارتنرم اینقدر داغونه.

@shahregoftegoo

پوزخند زد و شانه از چهارچوب کند و کنارم در جهت مخالف ایستاد و در آینه به صورت خودش خیره شد.

من اما نگاهم خیره نیمرخ او بود.

مردی که قانونا و شرعا ، همسرم بود.

مردی که به واقع نمی شناختمش.

- میخوام یه دوش بگیرم...به هرحال پارتنر امشبم زن خوشگلیه.

تعریفش ، لب هایم را داشت به لبخند می نشاند.

و قلب من کم کم به بزم یک بازی دعوت می شد.

از کنارش گذشتم و لباسم را از در جدا کردم.

ربدوشامبر را روی تخت انداختم و شاهرگ هایم را به بوی عطر شیرین و گرمی که سال ها بود ، استفاده می کردم ، معطر ساختم.

پوشیدن لباس بدون دردسر نبود.

و دردسر اصلی سر بالا کشیدن زیپ لباس بود که من از همان کودکی با این موضوع مشکل داشتم.

@shahregoftegoo

در جایم برای صدمین بار که جا به جا شدم ، دستی از پشت روی دست های درگیر زیپم قرار گرفت و گرمای نفسی ، تیغه کمرم را مرطوب ساخت.

- خودتو نکش...بسپر به من.

دست هایم را با طمانینه جدا کردم و به ضربان قلبی که باز هم به بازی گرفته شده بود ، سعی کردم توجهی نشان ندهم.

خیلی آرام و نوازش وار دست هایش روی تن و زیپ لباسم راه گرفت و آن را بالا کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_292

این لحظات کشدار بود و من حال عجیبی داشتم.

حالی که هیچ وقت در زندگی ام به آن دست پیدا نکرده بودم.

@shahregoftegoo

زیپم که بسته شد و دست او همان نقطه به سکونت در آمد ، با لختی خودم را دور کردم و دست های او فروافتاد.

به سمتش چرخیدم.

در ربدوشامبر حوله ای ، سینه ای که سمت راستش ردی از سوختگی شدید داشت ، را تماشا کردم.

این رد ، باعث می شد تیغه کمرم بلرزد اما نگاه از آن برنداشتم.

- نقاط بهتری از تنم هم هست که بتونی بهش خیره بشی...می تونم بهت نشون بدم.

چشم غره و پوزخند هم زمان شد و از کنارش گذشتم.

- خیلی مسخره ای.

نیشخند زد و من روی کاناپه های سالن به انتظارش نشستم و این میان ، کفش های صندل مانندی که همراه لباس برایم آورده شده بود ، را پا زدم.

فردا باز می گشتیم و بی شک این سفر ، متفاوت ترین سفری بود که در تمام این سال ها داشتم.

@shahregoftegoo

از اتاق بیرون زد و کراوات سبز رنگی که می خواست روی پیراهن مشکی رنگش ، بنشاند در دستش بود.

ایستادم و با قدم های زیبایی که تمام این سال ها از سیمین آموخته بودم ، سمتش گام برداشتم و برابرش ایستادم.

- کراواتتو می تونم گره بزنم.

به سمتم بالا گرفت و من از دستش کشیدم.

گرد گردنش انداختم و در حال بستن آن به چشم هایش که خیره ام بود ، نگاه دوختم و گفتم : آندره عادت داره ، من کراواتشو ببندم....کراوات بستن هیچ کسو جز من قبول نداره.

ابروهایش اندکی به هم نزدیک شد و هم چنان چشم هایش بدون ذره ای نفوذ ، شبیه رنگ شب مرا می نگریست.

- همون شوهر عمت؟

شانه بالا انداختم و انگشتانم را نرم روی کراوات سبز رنگی که هم رنگ لباسم بود ، کشیدم و یقه اش را هم اندکی میزان کردم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_293

- خیلی وقته که من اونو از یاسمن جدا می دونم.

و از او جدا شدم و با برداشتن کیف دستی کوچک مشکی رنگم اعلام آمادگی نمودم.

همراه هم از اتاق خارج شدیم.

دوشادوش هم.

حس متفاوتی بود.

من تا به حال با این مرد ، هیچ جای خاصی نرفته بوم.

اصلا همراهی ما تا به حال از ابتدا تا انتها نبود.

@shahregoftegoo

ما همیشه از میانه به هم گره خورده و بعد گسسته بودیم.

در آسانسور قرار گرفتیم و من از آینه به تصویر زیبایی که از من به نظر می رسید ، خیره شدم.

قد و هیکل خوب مرد کنارم در کت و شلوار و پیراهن مشکی هم قابلیت صفت برازنده را داشت.

باز شدن در آسانسور در یکی از طبقات و قرار گرفتن چند نفری باعث شد ، مرد همراهم دست پشت کمرم بگذارد و مرا به گوشه ای ترین قسمت یکشاند.

این تماس ها هرچند کوتاه و مقطعی ، اما برای من چیز متفاوتی بود.

من سال ها در ارتباط با مردان متفاوتی بودم.

من دوست پسری داشتم که تمام هم و غمش ، لمس تنم بود.

مهرداد در این چندساله رفاقتمان ، بارها دست روی شانه و دست هایم گذاشته بود.

اما...

اما این مرد...

با حرارت لایتناهی تنش...

@shahregoftegoo

حسی در وجودم به راه می انداخت که تا به حال در تمام ادوار زندگی ام تجربه اش ننموده بودم.

در پارکینگ ، سوار اتومبیلی که روز اول بودنمان در این کشور ، درونش نشسته بودم ، شدیم.

هوای میان اتومبیل بوی عطر مرد همراهم را به وفور درون تار و پودش داشت.

سوتی که بینمان برقرار بود ، با سکوت سردار شکست.

- آندره مرد جالبیه...تفاوت سنی خیلی زیادی هم با تو نداره...درسته؟

- چهل و دوسالشه...چطور؟

سری به نشانه عدم اهمیت ، تکان داد و من درگیر این شدم که بدانم اگر مهم نبوده ، چه جای سوالی وجود داشته است.

- آندره معتمد کل خونواده است.

چانه جلو داد و من از این حرکت یک تمسخر خیلی مبهم را برداشت کردم.

- معتمد تو هم هست؟

- بدون شک آندره برای من می تونه عزیز هم باشه حتی...معتمد که حرف یه لحظشه.

@shahregoftegoo

واقعا آندره ، برایم عزیز بود.

او همیشه درکم می کرد.

حامی وار در آن خانه لعنتی ، همراهم بود.

با من شبیه یک انسان عادی برخورد می کرد.

و حتی نگرانم می شد.

و همه این خصایص او را عزیز می نمود.

- جالبه...نگاه و نگرانی اون برای تو اما از یه عزیز بیشتره.

و من در شش و بش چهره ای که باز هم یک تمسخر پنهان داشت ، مانده بودم.

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💖:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_294

@shahregoftegoo

بی تفاوت تا رسیدن به مقصد ، سعی کردم تنشی ذهنی برای خودم نتراشم.

این روزها...

یعنی دقیقا از زمانی که نکیسا بنا به یک پرژه مشترک با رومینا آشنا شد.

و عاشق شدند.

و نامزدیشان بنا به آن اتفاق شوم نابود شد.

و بعد من به این خانواده ای که هیچ اشتیاقی برای دیدنشان نداشتم ، گره خوردم...

دقیقا در همین روزها...

آسایش نسبی از زندگی من رخت بربست.

من کلیه ام را بنا به خواسته یاور حشمت به عنوان یک پیشکش به نوا ارزانی کردم.

به خواست طمع کار وجودم ، همسر دوم سردار شدم.

ترس نصیر به دنیای تاریکم بازگشت.

و سیبل نفرت خانواده همسر اول سردار شدم.

به هرکس این فرآیند چند ماهه را توضیح می دادم ، بی شک برایش مضحک و دور از باور بود.

@shahregoftegoo

اما...

اما این اتفاقات در دنیای من ، وجود داشت.

به همین شومی و ذلت باری.

ایستادن اتومبیل در پارکینگ یک آسمان خراش ، نگاهم را به نیم خرخ سردار کشاند.

او هم نگاه به سمتم کشاند و گفت : کنارم بمون...برای امنیت خودت.

در حال پیاده شدن ، کمند پنهان شده این مدت ، به خروش آمد که :

- آخه درد اینه از وقتی تو تو زندگیمی ، من امنیت ندارم.

نمی گفتم که کمند نبودم.

زورم به قد و قامتش نمی رسید.

به اعصابش که می رسید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_295

@shahregoftegoo

مهمانی در یکی از طبقات برج توسط یکی از دلالانی که وظیفه تزانزیت محموله هایشان را شرکت سردار بر عهده داشت ، برگزار شده و از انواع و اقسام آدم هایی که می توانست وجود داشته باشد ، پر بود.

زنان با حجاب هم در جمع حضور داشتند و این برای منی که تنها در چند مهمانی سیمین شرکت کرده و تنها عدم حجاب و فخر فروشی را دیده بودم ، چیز جالب توجهی به شمار می رفت.

سردار که از سینی تعارف شده ، نوشیدنی برداشت را نگاه کردم و با کشاندن سرم به سمتش و عملا داد زدن در این صدای موسیقی بلند ، گفتم : شهر فرنگه انگار.

ردی از چیزی که تا به حال روی لب هایش ندیده بودم ، را دیدم و به دیده ام شک کردم.

این مرد ، آدم لبخند زدن نبود.

نگاهم را به وسط سالن پر طمطراقی که اطرافش با انواع مجسمه تزیین شده بود ، دادم و به رقصنده های

@shahregoftegoo

جوانی که با آهنگ شاد عربی خوش بودند ، خیره شدم.

دخترک کم سن و سالی که آن میان معرکه گرفته ، شبیه من نبود.

اما شادی اش ، شبیه کمندی بود که من تمام کودکی ام آرزو داشتم ، به آن برسم.

- چیزی میل نداری؟

لب به گوشم چسباند و گفت.

و با این حرکت غافلگیرانه ای که میان افکارم صورت گرفت ، لرز عجیبی به تنم نشست.

خودم را فاصله دادم و با نگاهی که به چشم های نافذش گره خورده بود ، سری به نفی تکان دادم.

این بار دست پشت کمرم گذاشت و با کم کردن فاصلمان ، باز لب های داغش را به گوشم چسباند و گفت : من میرم به شیخ اعلام حضور کنم و برگردم....منتظرم باش.

و رفت.

و جای دست و لب هایش ، یک سوزش عجیب اما خواستنی داشت.

@shahregoftegoo

نفسم را با حسی عجیب پوف کردم و در حالی که سعی داشتم ، نگاهم سمت اویی که با فاصله به نسبت زیادی از من با چند مرد عرب در حال صحبت بود ، نرود به سن رقص تاریک شده و رقص آرامی که حالا اکثر آدم های درون سالن را به سمت خود می کشید ، خیره شدم.

جای رودابه خالی که این جماعت را به سخره بگیرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_296

اصلا رودابه با این سبک رقص و اداها ، میانه خوبی نداشت.

دائما هم با فرانک خانم سر همین بحث داشت ، که عروس ها را توجیه می کرد این رقص ذره ای برای بینندگان جذاب نیست و شلنگ تخته های خودشان را بیندازند تا روحشان تازه شود.

@shahregoftegoo

دخترک بینوا با نامردی مجتبی و برادرش دیگر مثل سابق نمی شد.

و این امر منی را که عادت به رفاقت های جان و دلی نداشتم ، آزار می داد.

دست گرم آشنایی که جای قبلی روی کمرم قرار گرفت و لب های داغ تری که به گوشم چسبید ، باز دچارم کرد به لرزشی اندک درون جانم.

- برقصیم؟

نگاهم به سمتش چرخید.

باور این پیشنهاد از سمت او انگار عبث بود.

معطل نکرد خودش را برای قبول این چیشنهاد.

و دستم را کشید و کمی بعد ما میانه سالن بودیم.

و من در این زمان کم ، جان کندم تا کمند همیشگی باشم.

دست چپم را روی شانه اش گذاشت و من به چرخ خوردن زن و مرد به نسبت میانسال اما جذابی ، چشم دوختم تا اعصابم دچار بحران های فرا ویژه تر نشود.

دستش گرد کمرم پیچید.

@shahregoftegoo

تنگ تر از چیزی که باید.

و من به سینه بیش از حد از گرمش چسبیدم.

گردن به عقب متمایل ساختم و دستی که میان دستش بود را ، نرم فشردم و با گزیدن لبم ، به حالی که بی شک زیباتر می نمودم ، گفتم : عجیب شدی امیر سردار میران.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_297

پوزخند زد و من خنده به تمسخر آلوده ام را به جان تنش ریختم.

میان آغوشش چرخ خوردم و با موزیکی که پخش می شد ، هم گام دستم را روی شانه پهنش ، به حرکت درآوردم.

خیره نگاهم بود و من امشب ، می خواستم تمام درد جا ن و زخم گونه و پیشانی ام را به فراموشی بسپارم.

@shahregoftegoo

تو امشب...

جمله نیمه تمامش ، باعث شد به حرف آیم که :

- بی اندازه خوشگل شدم؟...خودم می دونم...

چیزی شبیه طرحی از پوزخند ، روی لب هایش جان گرفت و با چرخاندن من به سمت تاریک تر سن ، پاسخ داد که :

-

تنها چیزی که من می تونم توی وجود زیادی تاریک و ، مثبت تلقیش کنم ، همین اعتماد به نفس کاذبته.

گردنم را با تمام نازی که از وجود خودم سراغ داشتم ، تاب دادم که:

چیزای دیگه ای هم توی من دوست داری...خودت چند شب پیش گفتی...رنگ پوستمو...بوی تنمو...من درگیرت کردم سردااااااار خان.

چرخ دیگری زدیم.

نور کمتر شد.

و او دستم را تاب داد و من چرخ آخر را خوردم و با برخورد کمرم به سینه گرمش ، پاسخش را شنیدم که :

@shahregoftegoo

بحث درگیری نیست...بحث اینه زنمی...گذشتن ازت د یوونگی محضه...من هم آدم دیوونه ای نیستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_298

چیزی در جانم با این جمله تکان خورد.

این مرد تا به این لحظه به این صراحت اعلام ننموده بود که من در دنیایش جایگاهی ، چنین نزدیک دارم.

اصلا من نسبت واقعی هیچ آدمی نبودم.

من دختر یاور بودم و نبودم.

فرزند سیمین بودم و نبودم.

خواهر رومینا بودم و نبودم.

و حال...

اصلا نسبت در جهان من ، معنایی چنین ژرف نداشت.

@shahregoftegoo

آن هم به این شدت واقعی...

به این حجم نزدیکی...

مرا با دست های گرمش به سمت خود چرخاند و من خیره در نگاهش ماندم.

خیره در نگاهی که روزی ، هیچ جایی برای حضور من نداشت.

من باید می رفتم.

دل دادن ، کار من نبود.

من برای رفتن...

برای کندن...

برای دل بریدن...

به این مرد متصل شدم.

و ماندن ، یعنی کمند رو به زوال.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_299

@shahregoftegoo

و بی شک این کمندی که در آغوش این مرد با قلبی تپنده ایستاده و خیره نگاهش مانده بود ، داشت رو به زوال می رفت.

- امیرجاااان؟!

نگاه من قبل از سردار به قامت زیبا و کشیده زنی که لباسی بی نهایت زیبا و فاخر به تن داشت و موهای بلندش ، حسرت به جانم می ریخت ، کشیده شد.

در فاصله یک متری ما ایستاده و با جامی در دست ، لبخند لب های ژل زده زیبایش را به رخ می کشید.

بی شک از من چندسالی بزرگتر بود.

سردار با تاخیر و اخم ، نگاه به سمتش چرخاند.

دست هایش از گرد تنم ، فرو افتاد.

و چرخش تن و نزدیکی اش به زن ، باعث افت دمایی شد که تا به این لحظه گرفتارش بودم.

سردار – این جا چی کار می کنی؟

زن با لبخندی که به غایت زیبا بود ، دستش را نوازش وار به یقه کت سردار کشاند و با سری کج شده ، گفت : دلم برات تنگ شده بود...خیلی دلم برات تنگ شده

@shahregoftegoo

بود...میای دوبی ، خبر ازم نمی گیری؟....نمیگی دق می کنم؟

ناز نشسته در صدایش ، بی شک زیباترین و بهترین چیزی بود که در این چند سال اخیر توانسته بودم ، عینا بشنوم.

سردار – برو خونه...میام سراغت.

و زن خندید.

زن زیبایی که پیروزی در نگاهش بود.

که به من حتی نیم نگاهی نینداخت.

و شاید اصلا مرا رقیبی برای خود نمی پنداشت.

مهم بود؟

نمی دانم...

در آن لحظه ، هیچ نمی دانستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_300

@shahregoftegoo

وقتی در سکوت ، به هتل بازگشتیم.

وقتی تا اتاق مشایعتم کرد.

وقتی با یک مواظب خودت باش و در صورت مشکل با من تماس بگیر ، ترکم نمود.

وقتی نگاهش ، چیزی داشت که من از درکش عاجز بودم.

با رفتنش میان اتاق نشیمن هتل ، دقایقی ایستادم.

زنی که دیده بودم ، شبیه تینا نبود.

شبیه تینایی که دل هر آدمی را به وحشت می انداخت ، نبود.

شبیه من هم نبود.

آن زن زیبا بود.

خیلی زیبا...

و من میان این اتاق...

تنها...

مانند همیشه...

نه بغض داشتم...

@shahregoftegoo

نه حتی احساس خاص دیگری.

من فقط حس یک فریب خورده ای را داشتم که به یک زنم گفتن خشک و خالی یک مرد ، دلی کوتاه مدت بسته بود.

و زودتر از آنی که باید به خودم آمدم.

من موهایم را کوتاه کردم ، تا دل نسپارم.

لباس منتخب او را هم دور می انداختم.

حتی امشب و دیشب را از حافظه ام پاک می کردم.

من آدم دل کندن بودم.

مرا این طور بار آورده بودند.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_301

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

اندکی خود را به سمت پاتختی کشاندم و از درز چشم هایی که از شدت کم خوابی شب گذشته ، سوزشی عمیق داشت ، گوشی که در حال زنگ خوردن بود ، را برابر نگاهم گرفتم.

رودابه بی شک ، نمی دانست ساعت دوازده ظهر این ج ،ا آن هم آخرین روز اقامتم در این شهر ، را من در خوابی شاید دو ساعته به سر می بردم.

تلفن را روی اسپیکر گذاشتم و به صدای تقریبا هیجان زده رودابه گوش دادم که سلام و احوال پرسی کرد.

پاسخ را کوتاه دادم و سعی کردم تا جای ممکن از صدای خش دار و گرفته ام کار نکشم.

- کمند؟...می دونی چی شد امروز؟

خوبی رودابه این بود که نیازی به پاسخ من نداشت و خودش ادامه می داد.

- کمند نبودی ببینی امروز چی شد...من که دو روزه دیگه بار و بندیلمو جمع کردم با رومینا بلند شدیم اومدیم طبقه بالا ویلا زندگی می کنیم.

و این میان صدای هورت کشیدن نوشیدنی اش ، خبر از تبلور رودابه روزهای گذشته درون تنش می داد.

@shahregoftegoo

دختری که اضافه وزن ، ذره ای برایش اهمیت نداشت.

همان رودابه شادی که می گفت و می خندید و ترک دیوار هم او را به خنده می انداخت.

- من دیشب رفتم واسه خونه خرید کنم ، بعد یهو مجتبی سر رسید.

نام مجتبی سنسور های خواب رفته مغزم را رو به بیداری سوق داد.

و باز هورت دیگری از نوشیدنی اش که بی شک هوس برانگیز هم بود ، روانه معده اش کرد و ادامه داد که :

- ببین اصلا سلامت روانی نداشتاااا....اومده بود با پیژامه و زیرپوش جلو رام...بعد گریه می کرد...به خدا عین خررررر گریه می کرد...

و انگار دلش خنک شده باشد ، این جا را با شورژ بیشتری تعریف نمود.

خواستم دهان باز کنم که باز امان نداد و به حرف آمد که :

@shahregoftegoo

- ببین...شر و ور می گفت فقط...می گفت زنشو دوس نداره...می گفت دختره اذیتش می کنه...می گفت دلش برام تنگ شده...داشت حالمو به هم می زد.

اولین بار بود که رودابه درباره مجتبی به این صراحت ، نفرت به خرج می داد.

- یه سری حرفای بی مربوط به زن بیچارش نسبت می داد...یعنی من می خواستم بکشمشاااا کمند....باورم نمی شد اینقدر نفرت انگیز بوده و من زمانی فکر می کردم دوسش دارم...کمند این قدر داشت بی شعوری در می آورد من خر شدم زنگ زدم به شاهپور...

ابروهایم آنا به رستنگاه موهایم نزدیک شد.

چه راحت هم شاهپور می گفت.

انگار پسرخاله اش بود.

- شاهپور هم انگار نزدیک بود ، اومد...یعنی کمند زدشاااا...بد زدش...فحشای بد هم می داد...از همونا که تو عصبی میشی میگیاا...حتی بدتر...بعد هم

@shahregoftegoo

مجتبی فرار کرد ، رفت...اینقده دلم خنک شد...به خدا انگار تو دلم عروسی بود...بعد هم شاهپور خیلی جنتلمن منو برد فروشگاه...خریدامو با هم انجام دادیم...تازه همش هم خودش حساب کرد...بعد هم دعوتم کرد شام بخوریم با هم...حالا فک می کردم می برتم رستورانی چیزی...برداشت منو برد جگرکی...عین گاو هم غذا خورد...بعد هم رسوندم و گفت هوامو داره...حتی اگه دوست دخترش نشم.

لب گزیدم و چیزی شبیه طرحی از لبخند روی لبم ، جا خوش کرد.

رودابه و صدای هیجان زده اش ، حال خراب و سردرد بی نهایتم را انگار التیام می داد.

- خوبه پس...مجتبی رو فراموش کردی.

صدای خش دارم با قلپ آبی که از لیوان روی پاتختی نوشیدم ، کمی بهتر شده بود.

- فراموش که نه...اونو نمیشه فراموش کرد...ولی تنفر چرا...افسوس چرا...من از روزایی که با اون کثافت سپری شد ، متنفرم...واسه روزایی که به خاطر اون حروم شد ، افسوس می خورم...اما

@shahregoftegoo

عمره...می گذره...و این که میخوام مثه تو بشم...حواسم باشه که هیچ مردی لایق اعتماد نیست.

تماسمان با کمی ابراز دلتنگی اش پایان یافت و من به کلمه اعتمادی که گفته بود ، گیر کرده بودم.

من از دو شب پیش ، به سمت اعتماد می رفتم و...

خوب بود که پایان یافت.

برای کمندی که اعتماد در قاموسش نبود ، خوب بود.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_302

از شیشه های شفاف و بدون لک ، به خلیجی که برابرم بود ، خیره می نگریستم.

میلم به ناهار نبود و تنها یک فنجان قهوه ترک را برای این دو ساعتی که در سالن غذاخوری وقت گذراند ، به عنوان یک دست آویز نگه داشتم.

@shahregoftegoo

کشیده شدن صندلی برابرم و نشستن مردی که از شب گذشته ، انگار حفره ای در وجودم کنده و بی هیچ عاقبت اندیشی رهایش کرده بود ، را توانستم جای منظره خلیج تماشا کنم.

بی شک تازه از حمام خارج شده بود که موهایش نمی جذاب را به خود داشت.

دست دراز کردم و فنجان قهوه ای که محتویاتش تمام شده بود را با نوک انگشت سبابه ام اندکی حرکت دادم.

- ناهار نخوردی؟

چشم هایم را قفل نگاه تیره اش کردم.

من و او همان طور که نقاط تاریکی در وجودمان بود ، چشم های شب رنگ مشترکی نیز داشتیم.

- میل ندارم.

او اما ناهار سفارش داد.

برای هر دویمان.

و پس از لحظاتی که در سکوت نگاهمان قفل هم بود ، ظروف حاوی غذای دریایی برابرمان روی میز قرار داده شد.

@shahregoftegoo

دست به چنگال و کارد نبردم و هم چنان به اویی که این بار مشغول غذایش بود ، خیره بودم.

- لباستو انداخته بودی تو سطل زباله سرویس.

لب هایی که لبخند نرم نرم داشت ، رویش می نشست را اندکی کج کردم و با فرستادن ابروهایم به سمت بالا ، گفتم : باید نگهش می داشتم؟

- فکر می کردم ازش خوشت اومده.

خودم را جلو کشیدم و آرنج هایم را ستون کردم و کف دست هایم را دو سمت صورتم به حالت یک قاب ، چسباندم.

- من از خیلی چیزا خوشم میاد...اما دلیل نمیشه نگهشون دارم.

با دستمال گوشه دهانش را پاک کرد و لیوانش را از دلستر پر نمود.

- چطور؟

شانه بالا انداختم و پاسخ دادم که :

- شاید چون چیزایی که ازشون خوشم میاد ، قرار نیست هیچ اتفاق مهمی تو زندگیم رقم بزنن.

@shahregoftegoo

و از جا برخاستم و بی توجه به نگاهش ، سمت آسانسور حرکت کردم.

حضورش در پشت سرم را حس می کردم و این اتفاق اندکی ذهنم را به هم می ریخت.

من از شب پیشی که با جمله و حرکاتش ، حالی متفاوت به جانم ریخته و بعد به واسطه حضور آن زن زیبارو رهایم کرده بود ، به خودم قول دادم که از این مرد تا حد امکان دوری بجویم.

آسانسور در همین طبقه بود و من در قسمت انتهایی به بدنه اش تکیه دادم و او نیز کنارم ایستاد.

بوی کلایو کریستین می داد.

و من از لابه لای این بویی که تمام اتاقک آسانسور را به خود اختصاص داده بود ، دنبال بوی عطری شیرین بودم.

عطری شبیه بوی خوش زن شب قبل.

همانی که سردار گفت برود خانه...

خانه...

جایی که سردار بی شک به راحتی در آن تردد داشت.

- چته؟

@shahregoftegoo

حال مرا می پرسید؟

با این لحن؟

من مشکلی نداشتم.

نباید هم می داشتم.

- هیچی...فقط اشتها ندارم...و منتظرم شب برگردم تهران...از فردا حسابی سرم شلوغه.

برابرم ایستاد و دست هایش را دو سمت سرم به بدنه خنک آسانسور تکیه داد.

و در حالی که فاصله اش تا صورت من ، بی نهایت کم بود ، با خونسردی تمام گفت : سلما دو رگه است...و یک بیوه خیلی خوشگل که از قضا به واسطه شوهرش که یک شیخ پیر بوده ، دنیا به دنیا

ثروت بهش رسیده...ترابری محموله هاشو شرکت من به عهده داره...البته بارها رابطه جنسی هم داشتیم.

حفره به آنی پر شد.

حفره ای که او شب قبل بی هیچ تدبیری رهایش کرده بود ، پر شد.

و من پوزخند روی لب هایم کشیدم.

@shahregoftegoo

دست هایم را نیز روی شانه هایش قرار دادم.

و با آن ها راه گرفتم تا گردنش.

قسمتی از انگشتانم روی فک و قسمتی روی گردنش قرار داشت.

و نگاهم خیره چشم هایی بود که شاید از من انتظار این حرکات را نداشت.

- الان اینا رو گفتی که چی بشه؟...که ناراحت بشم؟...یا شاید حسودیم بشه؟....هوم؟

و با دست هایم گونه هایش را نوازش دادم.

- من می دونم تو کم کم از من خوشت میاد...می دونم فکرتو مشغول کردم...می دونم زنتم...

و آخرین تیرم حرکت نوازش وار انگشتان سبابه ام ، روی لب های او بود.

- اما...من از تو خوشم نمیاد سردار...تو هیچ چیز خاصی برای من نداری...به جز یه تن سوخته و یه عذاب که تا آخر عمر باهاته.

و درحالی که خودم را از زیر دستش رد می کردم تا از در گشوده شده آسانسور بگذرم ، ادامه دادم که :

@shahregoftegoo

- راستی کاش به بانو هم حالی می کردی که سلمایی هم تو زندگیت بوده و تو این همه سال خواجگی پیشه نکردی...خیلی نگران مردونگیته آخه بیچاره.

و با پوزخند دیگر ی راهی اتاق شدم.

حالا می توانستم راحت بخوابم.

به جبران شبی که تمامش را با فکر و عذاب خرد شدن گذشته بود.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_303

پروازمان با کمی تاخیر همراه بود و بی شک ، بعد از رسیدنمان به تهران ، به محض رسیدن باید به سراغ وقت هایی که صبورا برای امروزم چیده بود ، می رسیدم.

@shahregoftegoo

البته ذهن درگیر و ناراحت و معده ای که هر دم ، بیشتر به تلاطم می افتاد ، ثمره تماس رومینا و حرف های لبریز از استرسش درباره کابوسش از نصیر بود.

دخترک بینوایم ، تمام سال های عمرش را با سایه منحوس یک مرد مثلا دایی نام زجر کشیده بود.

و حال...

باز هم تاوان حضور همان سایه نحس را پس می داد.

دست گرمی که روی دستم نشست ، نگاهم را از شیشه کنارم تا صورت سردار کشاندم.

تلاطم معده ام با دیدن چشم های نافذش ، کمی آرام گرفت.

و لب هایم بدون هیچ اذنی از ذهن به هم ریخته ام به کار افتاد که :

- من کلیمو به نوا دادم...تو هم قول میدی که با برگشت رومینا ، هیچ کاری باهاش نداشته باشی.

نام رومینا ، چشم هایش را طوفانی کرد.

و من دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و برای اتصال دوبارمان ، بازویش را مشت کردم که :

- مجبوری...بهم مدیونی...حواست که هست؟

@shahregoftegoo

- من دارم دینمو به روش دیگه ای میدم.

بیشتر بازویش را با ناخن های بلندم فشردم و از میان دندان های به هم چفت شده ام ، غریدم که :

- اما مشکل این جاست که من روشای دیگتو برای وظیفت قبول دارم نه ادای دینت...پس به خواسته نکیسا و من احترام بذار.

شاید دو دقیقه ای را خیره نگاهم ماند که بازویش را با تعلل کشید و مانند من غرید که :

- فقط به خاطر نکیسا.

با خیال راحت شده ای که تلاطم معده ام را به صفر نشانده بود ، دوباره درگیر پنجره کوچک هواپیما شدم و به نصیر اندیشیدم.

اگر نصیر باز می گشت ، بی شک دشمن اصلی اش من بودم.

اگر تمام این سال ها را به دروغ ، روی یک صندلی نشسته و عذاب متحمل شده بود ، زخمی تر هم باز می گشت.

@shahregoftegoo

و اگر یک نفر جدای از این ماجرا ، آمده و او را با خود برده بود ، معادله وحشتناک و عمیق زندگی من ، چند مجهولی می شد.

- بابت حسادتت به سلما ، متاسفم ، اما....

به سمتش چرخیدم.

این مرد بی شک دیوانه شده بود.

حسادت؟!

من به آن زن که هیچ نگرشی جز زیبایی از وجودش نداشتم ، باید بابت چه حسادت می کردم؟!

اصلا من یاد گرفته بودم به احدی حسادت نورزم.

من از همان روزی که دوچرخه دسته دوم رومینا ، جای آرزوی دوچرخه ام را در هفت سالگی گرفت ، به این باور رسیدم که حسادت مرا از پا در می آورد و تنها خودم باید برای خواسته هایم تلاش کنم.

پس در این قضیه هم حسادت جایی نداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_304

@shahregoftegoo

پوزخند همراه پاسخم ، اندکی ابروهای پر و مردانه اش را به هم نزدیک ساخت.

- بابت چی باید به اون زن حسادت کنم؟...بابت شوهر مردش یا ثروتش؟...نیازی به حسادت نیست...خیلی راحت می تونم با ماشینم زیرت بگیرم و بمیری و من ارثمو بگیرم...من هم پولدار میشم...مگه نه؟

اندکی گذشت تا اخمش ، جایش را به گشودگی خیلی کتاه لب هایش داد.

- تویی که وقتی کتک می خوری ، میای یه گوشه بغ می کنی ، چپ و راست از کشتن کسی حرف نزن...حالا من خیرتو میخوام ، میگم خودتو زیاد ضایع نکن.

مردک چه چشم هایش هم برق زد ، با این جمله.

اگر در ملاء عام نبودیم که می دانستم چگونه نشانش دهم ، کشتن در قاموس من چیست.

@shahregoftegoo

صورتم را این بار سمت پنجره چرخاندم و تا انتهای سفر ، نگاهش هم نکردم.

حتی وقتی به تهران رسیدیم و مراحل رسیدن تا اتومبیل در پارکینگ هم طی شد ، باز من این سکوت و عدم هم نگاهی را تداوم دادم.

من با بازگشت به تهران باید ، تمام این سفر را جز ورکشاپ استاد منیر ، فراموش می کردم.

***

با جعبه شیرینی که می دانستم رومینا و رودابه عاشقش هستند ، از در گذشتم.

تردد با تاکسی به خاطر اتومبیل عروسک نابوده شده ام ، برای من سخت بود.

از همان ابتدای ورود ، جیغ و داد بچه ها و آغوش های زوریشان به استقبالم آمد.

رودابه که چنان مرا میان آغوشش ، می فشرد ، انگار از سفر قندهار بازگشته بودم.

زوری کنارش زدم و او تازه متوجه موهای کوتاه شده ام شد و بساط گریه اش را به راه انداخت.

@shahregoftegoo

چنان احساستی شده و فجش به جانم می بست که فرانک خانم با شخصیت به واسطه یک صدا بلند کردن ، او را اندکی آرام ساخت.

سفارش هایی که برای فرانک خانم آورده بودم را تحویل داده و راه پله های چوبی طبقه بالا را در پیش گرفتم.

دلم ، رومینا را می خواست.

تنها آشنای همیشه زندگی ام را.

میان سالن طبقه بالا ، به اویی که برابر تی وی نشسته و در هودی و شلوار اسلشش ، بانمک تر از همیشه به نظر می رسید ، خیره شدم.

او هم نگاهم کرد.

التماس نگاهمان برای همدیگر زیادی بود که هم زمان به سمت هم یورش بردیم.

تنگ در آغوشم گرفت.

سر به شانه اش تکیه دادم.

گونه ام را بوسید.

کنار گوشم نق زد که :

@shahregoftegoo

- موهای ابریشمیت کو دختر دیوونه؟

نتوانستم بگویم به مانند کلیه ام ، موهایم را هم فدای میران ها کردم.

فدای رها شدن از زیر یوغ بودنشان.

- دلم تنوع می خواست.

- من تو رو نشناسم؟

ته صدایش بغض بود.

و من بیشتر درد داشتم ، وقتی عزیزترینم نمی دانست ، از بعد از فرارش ، چه حفره های در تن من ایجاد شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_305

کنار هم روی نیم ست طرح ال خاکستری رنگی که شاید تنها نشیمن گاه این سالن بود ، نشستیم.

@shahregoftegoo

به سالن خالی که با یک میز تی وی و همین ست و بدون فرش پر شده بود ، نگاهی سرسری انداختم و ابروهایم را در هم کشیدم.

- باید واسه این جا خرید کنیم.

شانه بالا انداخت و در حالی که میان موهای کوتاه شده ام با انگشتانش راه گرفته بود ، پاسخم را داد که :

- من که به دستور شما نمی تونم از این جا بیرون برم.

- مشکلی نیست...میریم...فقط نباید حالاحالاها بری خونه یاور.

دستش میان نوازش موهایم ایستاد.

- یعنی چی؟

- میران هیچ غلطی نمی تونه بکنه ولی ما مشکل بزرگ تری داریم.

از جا برخاست.

برابرم ایستاد.

برای دیدنش به عقب متمایل شدم و به پشتی مبل تکیه زدم.

@shahregoftegoo

- یعنی چی؟

- نمیشه گفت...یعنی نگفتنش بهتره...فقط بدون آبا از آسیاب افتاد باید یه مدت بری ترکیه پیش دوست سیمین....خب؟

عصبی دست به موهای کوتاهش کشید و برابرم زانو زد و دست هایم را میان دستانش گرفت.

- زندگی ما همیشه مشکل داشته کمند...همیشه...من نمیگم چرا نباید برم خونه...چون ممکنه بابا باز یه غلطی کرده باشه...من میخوام بدونم چرا امیر باید دست از سر من برداره؟

لب هایم را با زبان تر کردم و به سمتش متمایل شدم و در حالی که پیشانی به پیشانی اش می ساییدم ، گفتم : چون من زنشم...یادت رفته؟

و با فوران آتشفشان نگاهش از جا جستم و با خنده ای که دنیا به دنیا درد پشتش لانه داشت ، از پله ها پایین دویدم.

با حضور مشتری ها ، درگیر کار شدم.

@shahregoftegoo

مشتری های همیشگی را خودم شخصا رسیدگی می کردم و باقی را با یک سرکشی کوتاه و اطمینان از عملکرد صفورا و صبورا ، حل و فصل می نمودم.

فرانک خانم هم این میان گه گداری در فارغ شدنش از کار ، کنارم می ایستاد و از چند و چون ورکشاپ می پرسید.

شغلم را دوست داشتم.

آن دورنمای کودکی و نوجوانی ام نبود ، اما تنها علاقه و داشته واقعی این روزهایم به شمار می رفت.

اتمام کار آخرین مشتری ، حدود ساعت هشت و نیم شب بود و قیافه همه تیم ، لهیده و خسته به نظر می رسید.

رودابه که عملا با رفتن مشتری ها یک ریز غر می زد و منشی بینوای سالن را به با انتقاد گرفته بود که چرا در یک روز این حد مشتری را پذیرا می شود.

کم کم پرسنل هم خسته و کوفته راهی خانه هاشان شدند.

فرانک خانم هم با تاکید موکد به رودابه جهت مواظبت از خودش و این که در هر ساعت از شبانه روز فکر

@shahregoftegoo

خواب او را نکند و در صپرت بروز مشکل با او تماس گرفته شود ، رفت.

و ما سه تن با خانمی که شرکت خدماتی برای تمیزکاری سالن فرستاده بود ، تنها ماندیم.

دلم یک بیرون رفتن درست و حسابی را می خواست.

یک شام دوستانه...

یک شام خواهرانه...

پس دخترها را با زور و تشر مجبور کردم ، آماده شوند تا به رستورانی همان حوالی برویم.

مهرداد هم این میان پیام داده بود که ، شنیده است به تهران بازگشتم و می خواهد فردا مرا ببیند.

میان رودابه ساده پوش و رومینایی که کلاه هودی اش را تا روی چشم هایش پایین کشیده بود و هنوز رگه هایی از وحشت نسبت به میران در وجودش جاری بود ، در پیاده رو خلوت راه گرفتیم.

- فردا دفتر نوبت دهی رو چک کردم ، کمتر مشتری میاد سالن ، بریم واسه خونه یه کم وسیله دست و پا کنیم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_306

رومینا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت : سفارش دادم قبل از ظهر ، فردا شب می رسه.

رومینا همین بود.

مدیر لایق خاندان حشمت ها.

لو بحرانی ترین شرایط را به راحتی تحت پوشش امن خود قرار می داد.

او بود که قرارداد پر از سود با میران ها را جوش داد.

او بود که در غفلت من عاشق شد.

و حال این عزلت تنهایی بی شک او را خوره وار نابود می ساخت.

دستش را محکم تر میان دستم فشردم و در گوشش گفتم : ازت انتظار داشتم.

@shahregoftegoo

خندید و رودابه در حالی که با حسادت بانمکش بازوی دیگر مرا می چسبید ، گفت : آخرش هم هیچ کدوم نگفتین ، چه نسبتی با هم دارینا.

قبل از من ، رومینا پاسخ داد که :

- خواهرمه...جونمه...

دست رودابه را حس کردم که از فشار افتاد.

بی شک به روزی می اندیشید که من بی کس و کار را از بیمارستان ترخیص می کرد.

به روزهایی که من از خانواده و خواهرم حرفی نمی زدم.

تا رستوران فاصله ای نبود و من درگیر این بودم که ذهن رودابه بیچاره به چه سمت هایی رفته است.

باید برایش با سانسور از موارد زیادی سخن می گفتم.

به هرحال می خواستم او را با خودم همراه کنم.

می خواستم جایی در این دنیا ، بی نیاز از بقیه آدم ها زندگی آرامی برای خودمان دست و پا کنم.

و این فرآیند نیاز به کمی دانش از گذشته ام داشت.

@shahregoftegoo

قرار گرفتن مردی که در این شرایط واقعا انتظار حضورش را نداشتم ، مرا از افکار و خستگی هایم بیرون کشید.

با وجود امنیت فکری ام ، باز دست یخ شده رومینا را کشیدم و او را عقب سرم قایم کردم.

- آخه عیب نیست ، سه تا خانم خوشگل این وقت شب تنها تنها برن بیرون؟ ...اون هم تو این محله خلوت؟

رودابه از همه جا بی خبر ، سمت شاهپور قدم برداشت و قبل از من به حرف آمد که :

رودابه - سلام آقا شاهپور...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_307

لب هایم را با زبان تر کردم و شاهپور با چشم های ناراحت و عصبانی اش ، در حالی که نگاه از

@shahregoftegoo

رومینای ترسیده بر نمی داشت ، گفت : برین تو ماشین.

رودابه از همه جا بی خبرتر ، ناباور از این برخورد شاهپور نگاه به سمت من چرخاند و من به نشانه عدم وجود هیچ چیز خاصی ، چشم روی هم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابی که داشت به سمت تحلیل می رفت ، مسلط شوم.

- ما میخوایم بریم شام بخوریم شاهپور...تو هم اگه گشنته می تونی همرامون باشی.

سر عقب برد و به سمت آسمان خیره شد.

و پس از لحظاتی که به نظرم طولانی می رسید ، گفت : میخوام باهاش تنها صحبت کنم...نه باهاش کاری دارم...نه می تونم تو این شرایط بهش آسیبی برسونم...گرچه بچه رو چه بزنی چه بترسونی یه معنی داره...رومینا جون بدجور بزدلی...ولی چند کلوم به خاطر خود نکیسا باهات حرف دارم.

من شاهپور را می شناختم.

ترس آن چنانی در وجودم نبود.

@shahregoftegoo

تنها چنگ های رومینا که در بازویم از شدت ترس فرورفته بود ، مرا آزار می داد.

خودم را با سختی از برابر رومینا کنار کشیدم.

رومینا باید با این آدم ها روبرو می شد.

به هر حال میران ها با برشی که در جامعه داشتند ، به زودی می توانستند با او رو در رو شوند.

و رومیناى من باید کمی به خودش می آمد.

بازوی رودابه را کشیدم و کمی دورتر ایستادیم.

من می توانستم تمام مکالمشان را بشنوم و هدفم هم در واقع همین بود.

شاهپور در فاصله کمی از رومینایی که لرزش تنش را می دیدم ، ایستاد.

رودابه دست به بازویم بند کرد و گفت : کمند داره چه اتفاقی میوفته دور و برمون؟

- بعدا توضبح میدم.

و حواسم معطوف شاهپوری شد که با صدای پایین آمده ای روی به رومینا گفت : چطو دلت اومد نکیسایی رو که عاشقته رو از تراس پرت کنی پایین؟...چطور تونستی هلش بدی؟...پسره هنوز اینقدر

@shahregoftegoo

عاشقته که لام تا کام دهن وا نکرد بگه تو مسبب این حالشی...از دوربینای مداربسته دیدیم....می فهمی؟...رومینا چطور تونستی؟....ما هممون دوستت داشتیم...تو جزئی از خونوادمون بودی....

رومینا به گریه افتاده بود.

شانه هایش می لرزید.

و هق های ریزش به گوش می رسید.

من آن شبی که سراسیمه وارد اتاقم شد.

که حالش وحشت زده بود.

که نمی توانست زبان باز کند و حرف بزند را یادم است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_308

فقط می خواست برود.

@shahregoftegoo

و فقط می خواست من بدانم.

و من کلید خانه نیر را به دستش دادم.

فردای رفتنش بود که همه چیز برملا شد.

که خانه حشمت ها ، را انگار بمبی ویران کرد.

یاور سیگار با سیگار آتش می زد.

آندره سعی در آرام کردن یاور داشت.

سیمین با قرص های اعصابش به بزم خواب رفته بود.

و یاسمن دائم آیه یاس می خواند.

یاور اما دو روز بعد از این موضوع ، خیلی راحت به خودش آمد.

مرا به اتاقش فراخواند.

از بیماری نوا گفت.

از گروه خونی خاصی که داشت و من هم به آن دچار بودم.

برایم از آینده تاریک رومینا گفت و من به خاطر رومینا و در شرایط داشتن آن ویلا ، حاضر به قبول پیشنهادش شدم.

من به رومینا چیزی از توافقم با پدرش نگفتم.

@shahregoftegoo

من آزمایش های متعدد دادم.

پزشک بارها با من صحبت کرد.

از عوارضی که پیوند کلیه داشت ، برایم سخنرانی کرد.

از دست به عصاییم برای بچه دار شدن گرفته تا هزار کوفت و زهرمار دیگر.

و من زیر تیغ جراحی رفتم.

و همچنان رومینا چیزی نمی دانست.

شاهپور – گریه نکن...جواب منو بده...چرا هلش دادی؟...تو که دیدی لبه تراس نشسته بود...اون فقط داشت بغلت می کرد رومینا...هلش دادی
افتاد...تاوانشو این دختره کمند داد...اگه کمند نبود که من الان کشته بودمت...اگه دینش نبود که...

خودم را میان حرف های شاهپور پرت کردم.

نباید بیش از این ادامه می داد.

کف دستم را روی سینه شاهپور گذاشتم و نگاهش را به خودم کشیدم.

@shahregoftegoo

- کافیه شاهپور....کافیه...رومینا و رودی میرن شام می خورن....تو هم منو می رسونی خونه...خب؟

با غیظی که میان نگاهش خانه داشت ، سمت ماشینش قدم برداشت و این میان رو به رومینا گفت : به من توضیح نمیدی...حداقل به نکیسایی که هنوز عین خر عاشقته توضیح بده...خب؟...توضیح بده...شرف داشته باش و توضیح بده.

گونه های رومینا را در بر دست هایم گرفتم و خیره در نگاه پر از آبش گفتم : بهش فکر نکن...باشه...فقط برو شام بخور یعد هم بخواب...بهم قول میدی؟

سر به شانه ام تکیه داد و کمی بعد از من جدا شد و با سر تکان دادنی به رودابه ای که دست گرد شانه اش انداخت ، تکیه داد.

- مواظبش باش.

روی صحبتم با رودابه ای بود که مثل همیشه ، با کم ترین سوالی سعی در درست کردن اوضاع داشت.

رودابه مطمئنم کرد و من به دنبال شاهپور ، در اتومبیلش نشستم.

@shahregoftegoo

عصبی و ناراحت دست به پیشانی ام کشیدم.

و نفسی که میان گلویم گیر کرده بود را پوف وار بیرون فرستادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_309

- سردار به من قول داده که هیچ کدوم دیگه با رومینا کاری نداشته باشین...می فهمی شاهپور؟

او بدتر از من عصبی بود.

عصبی بود که پا روی پدال گاز فشرد و من به بدنه صندلی ام کوبیده شدم.

- شدی دایه دلسوزتر از مادر؟

با داد گفتم.

@shahregoftegoo

و او با داد پاسخ داد که :

- نههههه...شدم مردی که نمی تونه بفهمه رومینا چه مرگشه...چه مرگشه وقتی از نکیسا میگم و چشاش دو دو میزنه هنوز...چه مرگش بوده که پسره رو پرت کرده از تراس پایین...نمی فهمم...این نفهمی داره خردم می کنه.

دست به صورتم کشیدم.

و تا پایان مسیر سکوت اختیار کردم.

رومینا خودش در صورت نیاز باید برای نکیسا توضیح می داد.

و فقط برای نکیسا توضیح می داد.

چون این موضوع باید تنها میان هر دو نفرشان حل می شد.

**

به بانویی که موهای جدیدم انگار شوکه اش کرده بود ، نگاه انداختم و با خنده ای که به علت اعصاب خردی های ساعاتی پیش تصنعی به شمار می رفت ، گفتم : چیه بانو؟....عروستو نپسندیدی؟

شاهپور جای بانو پاسخ داد که :

@shahregoftegoo

شاهپور – نه چیه با اون گردن درازت رفتی مو هم کوتاه کردی...شدی شبیه بوقلمون آفریقایی.

نوا با آرنج به شکم شاهپوری که کنار دستش نشسته بود ، کوبید و غر زد که :

نوا – خیلی هم بهش میاد...خودش خوشگله به هرچیزی جلوه میده.

نمی شد به نوای مهربان لبخند نزد.

بانو اما بی توجه به کلکل آن دو ، آرام دستم را از روی میز گرفت و فشرد و گفت : خوشگل بودی ، خوشگل تر شدی....اما یه چیزی تو چشمات درست نیست.

گرمای موردنیاز درست هایش ، به جانم می نشست.

با مکث خیره به چروک های پای چشمان زیبایش ، پاسخ دادم که :

- هیچ وقت ، هیچ چیز چشمای من درست نبوده...چون این چشما طرح چشمای اون زنیکه ایه که ولم کرد و رفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_310

دستم را بیشتر فشرد و نگاهش را با یک حسی که من تا به حال نسبت به خودم ، در هیچ کدام از آدم های اطرافم ندیده بودم ، با سختی از روی من برداشت.

شاهپور اما ، نگاهش کش دار تا انتهای شام روی من ماند.

و چشمان من روی صندلی خالی صدر میز که همیشه سردار روی آن می نشست ، گهگداری رفت و آمد داشت.

بعد از شام با کمک نوا و شاهپور ، میز را جمع کردیم و نوا وظیفه قرار دادن ظروف در ماشین را به عهده گرفت.

و من با صدا زدن شاهپور دنبالش از پله ها بالا رفتم.

و او جلوتر از من راه اتاق تینا را در پیش گرفت.

تی شرتم را کمی در تنم مرتب کردم و پا به اتاقی گذاشتم که خاطرات بدی از آن در ذهنم تداعی می شد.

اتاق مرتب شده و پرده ها تعویض گشته بود.

@shahregoftegoo

و من به گوشه اتاق ، همان جایی که زن با موهای بلند ریخته شده در صورتش ، خاطره وحشت آوری به جانم نگاشته بود ، ماند.

- اگه میخوای اتاقتو از نوا جدا کنی ، این جا آماده است.

این را شاهپوری گفت که در آستانه در تراسی که باز بودنش ، سوز سرد به جانم می نشاند ، ایستاده بود.

نگاهم را قفل چشم های ناراحت و عصبی اش ، کردم و دست هایم را درون سینه چلیپا.

- الان یعنی شدم خانووووم بزررررررگ؟

پوزخند زد و چرخید و من دوشادوشش ایستادم و به خانه روبرویی ، همان جایی که چراغ طبقه دومش روشن بود و خبر از حضور صاحب خانه اش می داد ، خیره شدم.

- رومینا...

- درباره حرف نزن...درباره خودت حرف بزن...حرف برن تا نفرتم کم بشه...تا یادم بره وقتی اولین نفر بودم که بدن لاجون نکیسا رو پیدا کردم و بغل زدم و رسوندمش اورژانس ، چه حالی داشتم...از

@shahregoftegoo

خودت بگو...بگو دلیلت جز زندگی رومینا پول بوده که نوا رو نجات دادی...بگو تا خیالم راحت بشه ، که اون دختره برات عزیز نیست و بشی همون کمندی که خانووومممه...زن آقامه...حالا هرچند موقت.

به تکیه گاه در شانه چسباندم و پاسخ دادم که :

- اما من دوستش دارم شاهپور...تو اون خونواده تنها کسیه که دوستش دارم...برام مهم ترین آدم دنیاست...به خاطرش کلیه که سهله ، خودمو قربونی می کنم...به خاطرش آدم می کشم...

خیره نگاه هم بودیم که من ادامه دادم که :

- دقیقا عین تو...تو واسه آقات جون میدی...من واسه رومینا...

و چرخیدم تا بروم که...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_311

@shahregoftegoo

- من همشیره امیرم...ولی تو حتی با رومینا خواهر هم نیستی...تو حتی تو اون خونواده به رسمیت هم شناخته نمیشی...

به سمتش چرخیدم.

چرخیدم تا جواب حرفش را دهم.

اما...

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به آستانه در اتاق رسید.

و قامت بلند سردار پوشیده در ست ورزشی که زیپ کاپشنش تا بیخ گلویش بالا آماده بود ، در نگاهم نشست.

من هنوز هم تصویر بازو و گردن وسینه سوخته اش را به وضوح می توانستم متصور شوم.

شاهپور از کنارم گذشت و در حالی که تنهایمان می گذاشت ، پاسخش را با سردی داد که :

شاهپور - از زنت بپرس...گرچه خودت هم خبر داری.

@shahregoftegoo

و من به نزدیک شدن سردار خیره شدم و ناراحت از پاسخی که نداده بودم به خودخوری افتادم.

- از وجود رومینا خبردار شده ؟

سر تکان دادم و او عصبی دست میان موهایش کشید.

- بگو وجود نحسشو قایم کنه...بهتون آوانس دادم دلیل نمیشه پررو بشه هی.

فاصلمان را با قدم های سریعی ، کم کردم و کف دستم را تخت سینه اش کوبیدم و با صدایی فروخورده غریدم که :

- درباره رومینا درست حرف برن...درست حرف بزن...می فهمی؟

دستی که بند سینه اش بود را آنا مشت کرد و مرا به سمت خود کشید.

فاصلمان صفر شد ومن برای دیدن صورتش ، سر عقب بردم.

- من هیچ دلیلی نمی بینم ، به دختری که به عزیزم آسیب زده احترام بذارم.

@shahregoftegoo

دستم را با وجود عدم پیشبرد هیچ نتیجه ای ، از دستش کشیدم و با همان صدای خفه داد زدم که :

- اتفاقا دلیل اصلی جلو روت وایساده...پس احترام بذار.

چشم های نافذش را در صورتم چرخاند و در حال رها کردنم ، پوزخندش را به رخ مشید.

- کدوم دلیلو میگی؟...زن دوم من بودنتو یا کلیه دادنتو؟

زن دوم را با تحقیر گفت.

و من جان کندم تا خونسردی ام حفظ شود.

- زن تو بودن همش ضرره...حتی منفعتش ، ضرره...و بی شک من تمومش می کنم...اما کلیه من واسه برادرزاده تو دنیا به دنیا می ارزه...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_312

@shahregoftegoo

موهای کوتاه شده ام را با دست دیگرش از پشت سرم با ملایمتی بعید ، کشید و من با سری بیشتر به سمت عقب سوق داده شده ، چشم های خشمگین و نافذش را خیره شدم.

- منت وجود کم ارزشتو سر خونواده من نذار...می فهمی؟...سر خونواده من منتی نیست...نیست تا وقتی تو تاوان گناه اون دختره ای...نیست...پس حدتو بدون.

و به آنی رهایم کرد.

و من با چند قدمی که سعی در کنترلشان داشتم ، به عقب پرت شدم.

ایستادم و با فاصله چندمتری ایجاد شده ، تمام نفرتم را در چشمانم دخیره کرده و به سمتش پرت نمودم.

- اون زنکیه دیوونت حق داشت ، بخواد بکشتت...تا امشب درکش نمی کردم...نیم فهمیدمش...اما الان...همین جایی که وایسادم...دقیقا تو اتاقی که اون سر می کرده ، می تونم عمق نفرتشو با سلول به سلول تنم نسبت به تو حس کنم...اون حق داشته...من هم اگه پا بده می کشمت...کشتنت حس

@shahregoftegoo

آرامشی بی شک می تونه داشته باشه...من هم که محتاااااج آرااامش....

خواست سمتم باز قدم بردارد که صدای نوا میان عصیان بیداد کرده در فضای فی مابینمان ، خط انداخت.

نوا – امیر؟!

صدای ترسیده اش ، نگاه سردار را با مکثی لحظه ای به سمتش چرخاند.

امیر – جان؟

نوا با اکراهی که از وجناتش می ریخت ، پا روی فرش نوی کرم رنگ پهن شده کف اتاق گذاشت و در حالی که سعی می نمود ، نگاهش را از در و دیوار بگیرد ، گفت : صدای بحثتون کل طبقه بالا رو پر کرده.

مهم بود؟

نه...

اصلا...

ابدا...

به هرحال من از این خانواده جدا می شدم.

@shahregoftegoo

حالا چه با خاطره خوب و چه بد...

مهم رفتنم بود و فراموشی...

سردار ، دهان باز کرد و من قبل از او به سخن آمدم که :

- چیز خاصی نیست نوا که ندونی...موقعیت میونمون رو داشتیم تو روی هم می کوبیدیم...مثلا به یاد هم می آوردیم که چقدر حالمون از هم به هم می خوره...و من واسه چی این جام و اون واسه چی منو تو خونش راه داده...

و با کوبیدن شانه ام به بازوی سردار از کنارش گذشتم و نوایی که با بهت خیره ام بود را نیز برابر عموجانش ، رها کردم.

صدای بحث نوا با سردار به گوشم می رسید و من با تلاشی وافر برای بی توجهی ، وسایلم را بابت جا به جایی به اتاقی که از آن خارج شدم ، آمده می کردم.

نوا – میخوای فراریش بدی؟...خسته نشدی از تنهایی؟

او که تنها نبود.

آن زن زیباروی دوبی را داشت.

شاید خیلی های دیگر هم بودند.

@shahregoftegoo

اما بی شک ، تنهایی در زندگی این مرد ، جایی نداشت.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_313

به مهردادی که با هیجان از مراجع امروزش که یکی از دوست دخترهای سابقش بود ، سخن می گفت ، خیره می نگریستم و ذهنم جایی حوالی شب قبل بود.

همان جایی که میان اتاق ، سردار مرا به سینه اش سنجاق کرد.

ذهنم حوالی جایی بود که من و مرد شب قبل ، ذهن همدیگر را به خاک و خون کشیده بودیم.

- با منی؟

@shahregoftegoo

شانه بالا انداختم و لیوان کاغذی چای را به لب بردم و به چرخ لبوفروشی که کمی دورتر ساکن شده و حسابی هم مشتری برای خودش دست و پا کرده بود ، خیره شدم.

- داشتی می گفتی ، دختره خوب چیزی شده.

برابرم ایستاد و لیوان مچاله میان مشتش را در سطلی کمی دورتر پرت کرد.

- میزون نیستی.

نگاهم هم چنان به چرخ دستی لبو فروش بود و نگاه او به من.

- خسته ام.

- تو قبلنا اینقدر از کار خسته نمی شدی.

شانه بالا انداختم و سمت چرخ لیو فروش قدم برداشت.

این میان هم نگاهم برای بار سوم به موتور سیلکلت زیبایی که با دو سوار کلاه کاسکت دارش ، از کنارم گذشتند.

- لبو میخوای؟

- اوهوم.

@shahregoftegoo

- خب می گفتی من برات می گرفتم.

از گوشه چشم به قامت خوش پوشش نگاه انداختم و پوزخندی حواله اش نمودم.

رومینا و رودابه را رها کرده و با اویی که از صبح با تماس هایش مرا عاصی ساخته بود ، راهی این نقطه در شهر شده و نمی توانستم فکرم را هم ذره ای از سردار و حرف هایش دور سازم.

من درگیر مردی شده بودم که هیچ سنخیتی با من نداشت.

مردی که ذره ای با باورهای من جور نبود.

مردی که می توانست تنها نام یک کابوس را یدک کشد و بس.

از لبوفروش پیر کاسه ای لبو خواستم و این میان به مهردادی که برای خرید یک لیوان دیگر چای از من جدا شده بود هم نگاه انداختم.

مهرداد برایم دست تکان داد و من سمتمش گام برداشتم.

دیدن دیگ آشی که نزدیک او برپا بود هم می توانست وسوسه کننده باشد.

@shahregoftegoo

نزدیک شدن دوباره موتورسیکلت جذاب که سوارشدن حداقل یک بارش برایم آرزو بود ، نگاهم را به خود کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_314

و....

همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد.

همراه موتور_سوار ، مایع بطری در دستش را به سمت صورتم پاشید.

من به زمین خوردم.

و هیچ چیز جز سوزش صورتم حس نمی شد.

و تنم می لرزید.

از ترس...

@shahregoftegoo

از ترسی که باید واقعی هم می شد.

**

چشم های ترسیده شاهپور را می دیدم و به مهردادی که وحشت از سر و رویش می ریخت گاهی می نگریستم.

شاهپور دست به موهای زیادی کوتاهش کشید.

سینه اش از نفس های گیر افتاده ، سخت بالا و پایین می شد.

و سوزش صورت من با جود این چند ساعت ، هم چنان به همان حالت اولیه وحشتناک بود.

و قلب من همچنان ترسیده یک گوشه سینه ام مشت شده بود.

به پرستار که ناراحت بود از دیدن صورتم ، با لب هایی که دائم می گزید نگاه کردم و از شدت سوزش مایع ضدعفونی که رو صورتم ریخته شد ، به ناله افتادم.

شاهپور با ناله سمت تخت پا تند کرد و گفت : درد داری؟...می کشمشون...به خدا می کشمشون.

می نالید و می گفت.

@shahregoftegoo

و نمی دانم من از چه بابت ، اینقدر روحیه ام تضعیف شده بود که اشک هایم از گوشه چشم شره کرد.

مهرداد هم سمت تخت آمد و با قیافه سرخ شده و صد البته ترسیده اش ، گفت : چرا آخه؟...چی شد یهو؟

و نگاه من به آستانه در کشیده شد که قامت سردار پرش کرد.

سرداری که نفس نفس می زد.

سرداری که موهایش آشفته بود.

سرداری که به دیدن من ، دستی از پیشانی تا میان موهایش سراند.

سرداری که رنگ پریده اش ، خبر از حال بدش داشت.

و من از درد دوباره مایع ضدعفونی کننده ، ببیشتر نالیدم....

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_315

@shahregoftegoo

*****

میان تخت جدیدم دراز کشیده بودم و در با گریه های نوا ، بیشتر به صورتم یورش می آورد.

شاهپور و نکیسا هم در اتاق بودند و نگاه ناراحت هردویشان به عذابی که داشتم ، می افزود.

از ترحم و دلسوزی متنفر بودم و این میان ، تنها نگاه ترسیده و نالان بانو آزارم نداده بود.

بانویی که برای استراحت و راحتی ام از هیچ کاری در این یک ساعت فروگذاری نکرده و دائم با این پا درد لعنتی اش میان دو طبقه در رفت و آمد بود.

نوا دست به پانسمان گونه ام کشید و ناله من ، ناخودآگاه تر از آنی که باید بلند شد.

نوا – ببخش...ببخش به خدا من می خواستم فقط ببینم زخمت چجوریه.

لب گزیدم و چشم روی هم گذاشتم و نالیدم که :

- خوبم نوا...به خدا خوبم...فقط داره حالم به هم می خوره منو اینطور خیره دارین نگاه می کنین...باغ وحش که نیومدین.

@shahregoftegoo

نکیسا به خستی و با کمک عصا از جا برخاست و سمت تخت آمد و در حالی که روی صورتم خم می شد ، گفت : نگرانتیم...اگه فقط یه درصد جای اون بطری وایتکس ، اسید بود...می دونی چی می شد؟...الان زخمت فقط زخم گونه ای که کوبیده شده رو آسفالت نبود...می فهمی؟

گردنم را به سمت پنجره ای که آسمان شب را دست و دلبازانه به چشم هایم هدیه می کرد ، دادم.

من ترسیده بودم.

وقتی محتویات بطری روی صورتم پاشده شد.

وقتی روی زمین افتادم.

وقتی به صورت ناخودآگاه ، به جیغ کشیدن افتادم.

وقتی صورتم با تمام توان به سوزش افتاده بود.

وقتی من تشخیص نمی دادم این سوزش از حساسیتم به وایتکس نشات می گیرد نه اسید.

وقتی تجمع اطرافم ، اجازه هر فکری را از من گرفته بود.

وقتی به بیمارستان رسانده شدم.

@shahregoftegoo

وقتی صورت رنگ پریده مهرداد دائم برابر نگاهم بود.

وقتی پرستار با دیدن ترس من از اتفاقات ، دلداری ام داده و برای ترسم حتی اشک به دیده نشانده بود.

وقتی شاهپور با تماس آدم های سردار ، خودش را آنی به بمارستان رساند و مرا دیوانه وار در آغوش کشید.

من ترسیده بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_316

حتی وقتی سردار به اتاقم رسید.

حتی وقتی مرا میان حجم آغوشش جا داد.

حتی وقتی روی زخم گونه ام را بوسید.

حتی وقتی ضربان تند قلبش از فاصله تن هایمان هم حس می شد.

من ترسیده بودم.

@shahregoftegoo

و این ترس داشت ، مرا می کشت.

بوی کلایو کریستین که شامه ام را نوازش کرد ، نگاه از آسمان شب برنداشتم و نوا و نکیسا از کنارم رفتند.

تخت از وزن سردار پایین رفت و من به مکالمه بین شاهپور و سردار گوش فرا دادم.

شاهپور – کجا رفتی؟

سردار – تینا رو گذاشتم دم خونه بابای گور به گور شدش...گذاشتم تا تموم بشه.

پوزخند شاهپور ، عمق استیصالش را نشان می داد.

شاهپور – چطور نمی کشیش امیر؟...چطور؟

و بسته شدن در اتاق ، نشان از رفتن شاهپور داشت.

کمی در جایم جا به جا شدم و متوجه شدم که پتو را کنار زد و چسبیده به من دراز کشید.

گرمای تنش خوب بود.

در حالی که تمام جان من از سرمای ترس می لرزید ، این گرما با وجود کینه ای که از شب قبل نسبت به این مرد در جانم پا گرفته بود ، خوب بود.

- سوزش صورتت خیلی اذیتت می کنه؟

@shahregoftegoo

یک هوم نامفهوم از میان حنجره ام در سکوت اتاق ، به گوش رسید.

- تموم میشه از امشب....

نمی شد...

زندگی من از نکبت و آسیب پاک نمی شد.

این وحشت از ابتدای تولدم با من هم نشین شده بود.

- نمی خوای حرف بزنی؟

و سکوت من ، باعث شد ، به سمتم بچرخد و سینه گرمش ، مامن کمرم شود و دست هایش آغوش تنم.

- دیگه نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه...قول میدم...نمیذارم.

و اشک من برای بار دوم در این شبی که صبح نمی شد ، چکید.

و من واقعا ترسیده بودم.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_317

@shahregoftegoo

زیر دوش حمام روی سرامیک های قدیمی سبز رنگ ، نشسته بودم و به فشار زیاد آبی که روی سرم می ریخت و زخم گونه ام را آزار می داد ، توجهی نداشتم.

تمام شب را نخوابیده بودم.

سردار هم نخوابیده بود.

اما مرا لحظه ای هم از آغوشش جدا نساخته بود.

تقه ای که به در حمام کوچک اتاق خورد ، مرا از دنیای تلخی که درونش شناور بودم ، نجات داد.

- کمند؟

صدای سردار بود.

و من نمی خواستم با مردی که باعث و بانی حالم بود ، مواجه شوم.

جان کنده بودم تا خشمم را کنترل کنم.

تا آوار جان سردار نشوم.

اما نمی شد.

@shahregoftegoo

این مرد نمی گذاشت.

با ماندن و ممارستش برای به حرف کشیدن من ، جلوی این خودداری که به احترام بانویی بود که هیچ گاه در زندگی ام نداشتم ، را می گرفت.

- کمند؟

از جا برخاستم و در آینه تصویر زخمی و ملتهبم را تماشا کردم.

شیر آب را بستم و حوله تن زدم.

و در تمام این مدت انتظار داشتم ، سردار رفته باشد و من قیافه اش را نبینم.

در حمام را گشودم و اولین نقطه دیدم ، سرداری شد که لبه تخت نشسته و مرا می نگریست.

موهای به هم ریخته و پیراهن چروک شده تنش ، اولین چیزی بود که نگاه را معطوف خود می ساخت و بعد از آن چشم های سرخش که هم زمان عصیان و خستگی را در خود جای داده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_318

@shahregoftegoo

- زخمتو آب برداشت که.

با صدای خسته اش این جمله را گفت و من بی توجه روی پاف برابر میز آرایش نشستم.

- چرا رفتی تو قیافه؟...همیشه که زبونت دو متر جلوتر از خودته.

و بعد از این جمله دست هایش بود که روی شانه هایم نشستم و من از آینه دیدم که چانه روی شانه ام گذاشت.

- باید برات برقصم؟...شاید هم دوست داری برات بخونم؟

یکی از دست هایش را از شانه ام بالا کشید و از گردنم گذر داد و گرمای دستش به حق که بیش از حد بود.

روی گونه زخمی ام ، کف دستش را نگاه داشت و من از پوست ملتهب و سرخ صورتم ، حالم به خورد.

@shahregoftegoo

- می دونم ترسیدی...می دونم اذیت شدی...من هم بی جواب نمیذارم...اما فعلا برای آتش بس باید تینا رو از آسایشگاه خصوصی میذاشتم دم خونه بابای گور به گور شدش...درستش می کنم...بی جواب نمیذارم.

دستش را از گونه ام جدا کردم و هم چنان خیره به آینه در پاسخش گفتم : به من ربطی نداره...فقط من جواب تک به تک این بلاهایی که سرم اومده رو می گیرم ازت...کارای رفتنمو درست کن...میخوام برم...کنارت امنیتی برای من نیست... پس بهتره ازت دور شم....نبینمت...دیدنت هم زجره سردار...حق داشت رومینا همیشه ازت بترسه...حق داشت تو رو یه هیولا تصور کنه...تو مثه یه چاهی...یه چاه عمیق...همه رو تو خودت می کشی...همه رو...

از من جا شد.

چشم هایش بیش از آنی که باید ، خون برداشته بود.

- حق میدم بهت که عصبانی باشی اما حد خودتو بدون.

- حد من مگه چقده؟...کی اصن حد منو تعیین می کنه؟....هان؟

@shahregoftegoo

در حالی که به سمتش چرخیده و از جا بر می خاستم ، با صدایی که به نسبت لحظات پیش بلند شده بود ، تمام این جملات غرق در نفرت را پرسیدم.

انگشت که به سینه اش کوبیدم ، او بازوهایم را میان مشت هایش به تملک درآورد و در حال تکان دادن من و خیره در نگاهم ، با همان چشم های خون دار ، با چیزی که میان نگاهش عجیب و ناخوانا بود ، داد زد که :

- من تعیین می کنم...منی که دیشب تا صبح به خاطر تو...دقیقا به خاطر تو...تحمل کردم تو اتاقی بمونم که از در و دیوارش واسم خفگی می باره...تو اتاقی بمونم که حالمو به هم می زنه...که بوی تعفن اون زنیکه رو میده...من تعیین می کنم...منی که دیشب تا برسم بهت و ببینمت ، مردم و زنده شدم...همین من...همین من تعیین می کنه.

و بازوهایم را رها کرد و کتش را از پای تخت بهم ریخته چنگ زد و با کوبیدن در ، از برابر نگاهم ناپدید شد.

و رد دست هایش هنوز یک داغ عظیم روی بازوهای من بود.

@shahregoftegoo

و شاید باید اعتراف می کردم که نبودش بدتر از بودنش بود.

این را دختر درون آینه که هم چنان نگاهی ترسیده داشت ، به من می گفت.

***.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_319

رودابه ای که برابرم نشسته ویک لحظه هم از ناراحتی چشم هایش کم نمی شد را یک چشم غره اساسی رفتم و برای شاهپوری که به حرف آمد ، دهان کجی حسابی آمدم.

شاهپور - شما خودتو ناراحت نکن...ارزششو نداره.

و هارهار هم خندید.

مردم دلقک صفت...

@shahregoftegoo

نوا که سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشت و کنار رودابه جاگیر شد ، همراه با دهان کجی من ، رو به شاهپور توپید که :

نوا - مسخره هههه.

رودابه لبخند غمگینی زد و خیره چشم هایم گفت : صبی که مهرداد زنگ زد ، مردم و زنده شدم.

چشم هایم را به معنی عدم هیچ ترسی روی هم گذاشتم و شاهپور تنه وار و خیره در نگاه من ، مثلا پاسخ رودابه را داد.

شاهپور - آره خب...تو بیشتر از خونوادش نگرانشی.

تنه اش ، پوزخند روی لبم نشاند و نیشتر به قلبم زد.

نوا نام شاهپور را تهدید وار برد و شاهپور به نشانه تسلیم دست بالا گرفت و از سالن خارج شد.

بانو که با ظرف میوه های پوست گرفته ، دوشادوشم نشست ، کمی شق و رق تر نشستم و او دست روی زانویم گذاشت و گفت : راحت باش عزیزم...این میوه ها رو هم بخور.

و بعد رو به رودابه ای که بی شک نسبت بانو با من را متوجه نمی شد ، با لبخند زیبا و چشم نوازش گفت :

@shahregoftegoo

پس رودابه ای که شاهپورم ازش برام حرف می زنه ، شمایی.

رودابه رنگ به رنگ شد و نوا با خنده دست گرد شانه اش حلقه کرد که :

نوا - تو چرا خجالت می کشی؟!...اون پسره گنده بک باید خجالت بکشه که هنوز هم مثه اول دبستانش ، همه چیزو صاف میذاره کف دست بانوش.

خنده بلندم ، درد به زخمم نشاند.

اما خنده خوبی بود.

کلا جمع خوبی بود.

از همان مدل ها بود که همیشه فکر می کردم ، حوصله سر بر است.

اما خوب بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_320

@shahregoftegoo

بانو رودابه را با اصرار برای ناهار نگاه داشته بود و این میان رودابه دائم رنگ به رنگ می شد و اسباب تفریح و خنده نوا را فراهم می ساخت.

خیرگی بانو به خنده های نوا و غمی که میان چشمش تبدیل به یک شادی عمیق می شد ، مرا دائم به شب قبل می کشاند.

عروس و پسرش سوخته بودند.

و او جسد سوختشان را دفن کرده بود.

و اگر من هم می سوختم....

اگر صورتم یک تکه پوست سوخته وحشتناک می شد...

بی شک این زن تاب نمی آورد.

این زنی که سال ها به خاطر انتخاب اشتباه پسرش تاوان داده بود ، تاب نمی آورد.

این زن که دلخوشی نوجوانی و جوانی و میانسالی اش این فرزندان و نوه هایش بودند ، تاب نمی آورد.

من به سردار و نگاه ترسیده اش کاری نداشتم.

به شاهپور و نفسی که با دیدن من میان سینه اش مانده بود ، توجهی نداشتم.

@shahregoftegoo

اما این زن...

این زن که یادآور تمام حسرت ها و نداشته های من بود ، با اشکی که به دیدن من ریخته بود ، باعث می شد ، قلب سختم کمی رقیق شود.

پشت میز که نشستم و با ورود نکیسا ، کمی اعصابم دچار تشنج شد ، رودابه در گوشم گفت که :

- خونواده خودتن؟...یا...

- همون یا....

بینوا را با زندگی در هم ریخته ام چنان سردرگم کرده بودم که بیچاره انگار وسط حل معمای یک موضوع جنایی شناور بود.

نکیسا که با تیپ فوق العاده ای که تنها عیبش عصای در دستش به شمار می رفت ، برابرم نشست و میان موهای خوش فرمش دست کشید ، رودابه باز سر در گوشم فرو برد که :

- چه خوش تیپه...کاش این شوهرت بود.

چشم غره رفتم و نکیسا گفت : چقدر خوشحالم زود سرپا شدی.

@shahregoftegoo

شانه بالا انداختم و نگاهم را معطوف بانو و شاهپوری که پشت میز نشستند ، کردم.

- مشکل آنچنانی نبود.

اما بود.

هنوز جایی از قلب من ، از ترس می لرزید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_321

بانو – سر میز غذا درباره مسائل بهتری میشه حرف زد...خاطره شب قبلو نمیخوام به روی کمند کسی بیاره.

شعور بالا از خصایص ویژه این زن به شمار می رفت.

درست از همان روزی که با پسرش ، به دنیال من آمد ، من این زن را سوای از تمام زن های زندگی ام می دانستم.

@shahregoftegoo

شاهپور هم به دنبال حرف بانو ، خیره به رودابه ای که بی نهایت از بشقاب قرمه سبزی که نوا با سخاوت تمام برابرش گذاشته بود ، راضی به نظر می رسید ، گفت : آره...مثلا از من حرف بزنیم.

نوا باز دیوانه وار خندید.

و این خنده اش ، لبخند مرا هم به دنبال خود کشید.

حال من اما خوب نمی شد.

از ترسی که به قلبم نشسته بود ، خوب نمی شد.

من ترس را با تمام وجودم لمس کرده بودم.

و این موضوع...

از کمند قوی که سال ها سعی در حضورش داشتم ، یک جنازه ساخته بود.

****

دستگیره در را فشردم.

در باز نمی شد.

خنده های وحشیانه اش در گوشم طنین اندازه می شد.

داد می زدم ، اما صدایی از حنجره ام خارج نمی شد.

نصیر نزدیک می شد.

@shahregoftegoo

از سرش خون شره می کرد.

اما می خندید.

تمام جانم را درگیر جیغ هایی کرده بودم که راه به جایی نداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_322

دست به شانه ام رساند.

دیوانه وار جیغ کشیدم.

این بار صدایم ، بلند بود.

بلند بود و من میان فضایی چند وجبی و گرم و آشنا حبس شدم.

قلبم با سرعت هزار می زد.

موقعیتم را درک نمی کردم.

تنها بوی کلایو کریستینی که در شامه ام پخش می شد ، احساس امنیتی گنگ را در خاطرم زنده می کرد.

@shahregoftegoo

- هیییییش هیچی نیست...تو پیش منی...من مواظبتم...مواظبتم.

و شقیقه به عرق نشسته ام با لب های مردی که دست نجات از کابوسم بود ، لمس می شد.

نفس های منقطعم از میان دهانم خارج می شد و تنم از سرمای ترس می لرزید.

بعد از رفتن رودابه برای استراحت عصر پا به این اتاق گذاشتم.

و این کابوس...

کابوسی که درازاش را نمی دانم.

با حضور مردی که در تاریک و روشن دم غروب ، مرا میان تنش حبس کرده بود و نفس هایش گردنم را گم می کرد ، پایان گرفت.

- من میخوام برم بیرون....برم هوا بخورم...دارم خفه میشم.

مرا در همان حالتی که میان آغوشش بودم چرخاند و صورت هامان در فاصله ای نزدیک واقع شد.

- بدون من...بدون شاهپور هیچ جایی نباید بری...من تا ریشه اون خونواده نحسو نخشکونم

@shahregoftegoo

نمیذارم دیگه تو تنها باشی....می فهمی کمند؟...نمیذارم یه بلای دیگه به سرت بیاد.

و این میان دسته موی افتاده روی پیشانی ام را کنار زد و زیرلب خیلی ناواضح گفت که :

- با اون موهای ابریشمیت چه دشمنی داشتی آخه؟

من به خود آمده ، خودم را از میان تنش بیرون کشیدم و پاهایم را از لبه تختی که او سمت دیگرش نشسته بود ، آویزان کردم.

- آماده شو بریم یه دوری بزنیم...پایین منتظرتم.

و صدای قدم های رفتنش را شنیدم.

همچنان از لا به لای پرده اتاق ، غروب آفتاب را می دیدم و فکرم حوالی کابوسم چرخ می زد.

و قلبم باز از آرامش حضور سردار پر می شد.

دیوانه شده بودم.

به دشمنم پناه می آوردم.

به دشمنی که باعث تمام بدبختی هایم بود ، پناه می آوردم.

@shahregoftegoo

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_323

شاهپور هم خود را در جمعمان گنجانده و در حالی که رانندگی را به عهده گرفته و خیلی زوری و بدون ذره ای پرسیدن نظر سردار و من ، ما را به شیرموز بستنی مهمان کرده بود ، از آینه اشاره زد که :

شاهپور - بازی بازی نکن بخور جون بگیری، برای پوستت هم خوبه.

و چشمکی تنگ جمله اش بست.

سردار اما به سمتم چرخید و گفت : حالت بهتره؟

- اگه موزیکای مزخرف شاهپور بذاره ، آره.

و دهان کجی شاهپور در آینه را دیدم.

شاهپور - حیف که مریضی الان ، وگرنه...

@shahregoftegoo

سردار نام شاهپور را با اخطار به زبان راند و کمی بعد رو به او گفت : هرجا میخوای بری ، برو پیاده شی.

نیمرخ مات برده شاهپور را دیدم که به سمت سردار جرخید.

شاهپور - داری دکم می کنی؟

سردار سکوت اختیار کرد و سر در گوشی اش برد.

شاهپور - حق هم داری آقاااا...حق هم داری.

کتایه اش مفهومی برای من نداشت ، اما نگاه غصبناک سردار را به دنبال کشید.

و کمی بعد ما جایی حوالی ویلای محل سکونت رودابه از شاهپور جدا شدیم و من کنار دست سرداری که پشت رل نشست ، جاگیر شدم.

دست به سیستم برد و من در سکوت به نیمرخش خیره شدم.

خانواده همسر دیوانه اش ، باعث این حال وحشتناکم بودند.

و من در تمام لحظات دردناک دیشب ، تنها فکر نصیر در باورم بود و بس.

@shahregoftegoo

«دلشوره میگیرم هر وقت بارونِ 🎵
با گریه می‌خوابم هر جا زمستونِ 🎵»

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_324

من تمام شب های چندسال ابتدایی توهم کشتن نصیر، را با اشک و وحشت گذراندم.

و حال این وحشت با قوای هر چه نمام تر بازگشته بود.

« تا حاله موهاشو از باد میپرسم 🎵
حس میکنم بادم دیوونه ی اونه 🎵 »

از گوشه چشم سردار را نگاه کردم.

به تیپ و استایلش رستاک حلاج گوش دادن ، نمی خورد.

اصلا این مرد را چه به موزیک؟!

« موهاش دریا بود دنیامو زیبا کر د🎵

@shahregoftegoo

فهمید دیوونم موهاشو کوتاه کرد ♫ »

ابرو بالا دادم و دستی که یاد نصیر مشتش کرده بود ، میان مشت سردار حبس شد.

« از بس شکستم داد شکل شکستن بود ♫

آغوش اون تنها سرمایه ی من بود ♫ »

خم شدم و دسته مویم روی صورتم ریخت تا قیافه جدی سردار را به وضوح ببینم.

« اومد ولی ای کاش ساکش رو وا میکرد ♫

از وقتی که اومد درگیر رفتن بود ♫ »

پوزخند زدم و زخم گونه ام با تمام جانش ، به سوزش افتاد.

« موهاش دریا بود دنیامو زیبا کرد ♫

فهمید دیوونم موهاشو کوتاه کرد ♫ »

موزیک پایان گرفت و من در حالی که نم اشک ثمره سوزش صورتم را از گوشه چشمم با نوک انگشت بر می داشتم ، گفتم : موهامو خیلی دوست داشتی؟

مشت دست میان دستش را به نرمی گشود و سر انگشتان من از حرارت نوک انگشتانش گر گرفت.

@shahregoftegoo

- موهات خیلی قشنگ بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_325

اعتراف جدی اش ، با یک نیم نگاه حال عجیبی داشت.

از همان ها که دائما در دوبی حس می کردم.

از همان ها که قلبم را به اوج و فرود می کشاند.

- موها بلند میشن سردار اما اگه دیشب جای وایتکس ، اسید بود...

ترسم را به زبان راندم.

چیزی که تا به آن لحظه با تمام توان از آن دوری کرده بودم.

- من تاوانشو می گیرم کمند...بهت قول میدم.

@shahregoftegoo

و ماشین را پارک کرد و در تاریک و روشن نور پارکینگ رستوران ، به سمتم خم شد.

خم شد و جایی حوالی باند روی گونه ام را با لب هایش لمس کرد و پیشانی به پیشانی ام سایید و در همان حالی که من اصلا توان درکش را نداشتم ، زمزمه وار گفت : من ترسیدم...دیشب ترسیدم...من معنای ترسو نمی دونستم...نمی دونستم تا وقتی داداش و زن داداشم جلو چشام جزغاله شدن...نمی دونستم تا وقتی دکتر گفت دیالیز برای نوا روز به روز سخت تر میشه...تا وقتی نکیسا رو با کمر و پای شکسته رو تخت بیمارستان پیدا کردم...من نمی ترسیدم..نباید هم بترسم...اما نمیشه...نمیشه وقتی تو خیلی خوشگلی...نمیشه وقتی دیشب تا برسم بهت یه احظه هم قیافت از جلوی چشام دور نشد ...نمیشه...این ترس ضعف بدیه...بده کمند...بده...من تا این لحظه ترسام رو تو خونوادم حبس کردم...اما حالا...حالا تو...

و بی پایان از ماشین خارج شد.

رها شدنم شاید سخت تر از سقوط دیشبم روی آسفالت بود.

@shahregoftegoo

من برای اولین بار معنای یک حس مهم بودن را در تار و پود صدای بم و خاص مردی که بوی کلایو کریستینش در تمام تنم جاری بود ، حس کردم.

و این رها شدن...

تشبیهی از وحشت داشت.

وحشتی بالاتر از صورت نابود شده ام...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_326

برابر هم که در رستوران نشستیم و گارسون سفارش بدون رغبتمان را گرفت ، نگاه من به چند میز آن طرف افتاد که آدم های سردار گردش نشسته بودند.

انگار موضوع شب قبل ، سردار را به واقع تا سر حد مرگ ترسانده بود.

@shahregoftegoo

در حالی که هنوز هم از احساسات جریان یافته در خونم ، هیجان زده بودم ، با سر به میز نوچه های سردار اشاره زدم و گفتم : تا کی باید تحملشون کنیم؟

- نیازی به تحملت نیست...تو تا اطلاع من از خونه حق خروجو نداری.

پوزخند روی لب هایم نشست و خواستم پاسخ این دستوری که روی اعصابم خش انداخته بود ، را دهم که زنگ خوردن گوشی ام و افتادن نام آندره روی اسکرین آن ، باعث شد با کمی مکث ، گوشی را به گوشم بچسبانم و بگویم که :

- سلام آندره.

- سلام عزیزم...می تونی بیای خونه؟...اگه نی تونی هرچه سریع تر بیا.

و تماس بدون خداحافظی ، پایان گرفت.

ناباور گوشی را از گوشم فاصله دادم و به اسکرینش تگاه انداختم و بعد چشم هایم را به نگاه باریک شده سردار دادم.

- باید برم خونه یاور...

@shahregoftegoo

دست میان موهایش غلطاند و من به دکمه بسته زیر گلویم نگاه چسباندم و ذهنم مشوش صدای نگران آندره شد.

***

از کنار آندره ای که پریشانی از سر و رویش می ریخت ، گذشتم و از پله های لابی بالا رفتم و به داد و بیداد یاسمن که از حضور من شاکی بود ، توجهی نشان ندادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_327

یاور با حالتی که خیلی کم از او دیده بودم روی کاناپه هال کوچک طبقه بالا نشسته و نگاهش به در اتاق مشترکش با سیمین بود.

دود سیگارش فضا را خفه تر از همیشه کرده بود.

- چی شده ؟

@shahregoftegoo

یاور به شنیدن صدایم ، نگاه به سمتم چرخاند و با مکث از صورت آسیب دیده ام چشم گذر داد.

- دو روزه نیومده از اتاقش بیرون...بعد دو روز امشب گفت تو رو میخواد ببینه.

نفس عمیقی از میان سینه ام بیرون فرستادم و در حالی که جانم از ترس حرف های سیمین می ترسید ، سمت اتاقش قدم برداشتم.

از پشت در صدایش زدم.

بی شک می خواست از نصیر بگوید.

در را گشود.

وارد اتاق شدم.

اولین بار بود ، او را در این حالت شلخته و دیوانه وار می دیدم.

از میان اتاق به هم ریخته ، شانه به شانه اویی که پوشیده در پیراهن خواب با موهایی ژولیده تصویر یک زن ترسیده را به خوبی القا می کرد ، گذر کردم.

کنارش روی تخت نشستم.

و او از میان تخت ، چند عکس به دستم داد.

@shahregoftegoo

تصاویر برابر چشم هایم خیلی آشنا بود.

خودم در همه عکس ها حضور داشتم.

و در یکی از عکس ها ، رومینا هم کنارم بود.

تصویر متعلق به چند شب پیش بود.

و وحشت تمام عکس ها ماژیک قرمزی بود که روی صورت من و رومینا خط انداخته بود.

وحشت بدون هیچ کلامی در جانم جاری شد.

نفس هایم به شماره افتاد.

سیمین مچ دستم را گرفت.

- قول بده...قول بده همونطور که تا حالا مراقب رومینای من بودی ، بقیش هم باشی...قول بده کمند...من تو این دنیا فقط رومینا رو دارم...زوری شوهرم دادن به یاور...ولی رومینا...رومینا برام مهمه...رومینا دخترمه...

مچ دستم را کشیدم.

از اتاق بیرون دویدم.

به یاوری که دیدن حالم متعجبش کرده بود ، توجه نکردم .

@shahregoftegoo

آندره و صدا زدنش ها را رد کردم.

یاسمن و نفرین های همیشگی اش را بی توجه بودم.

من فقط امنیت می خواستم.

یعنی فضای چند وجبی آغوش سردار را....

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_328

در ماشینش نشستم.

چیزی جز نگاه وحشتناک نصیر برابر نگاهم نمی نشست.

لرزش بدنم بی شک زیادی عیان بود که دست سردار روی ران پایم نشست.

نگاه ترسیده ام تا صورتش کشیده شد.

طرح این چشم های وحشی ، از نگاه هیز و کثیف نصیر بدتر بود.

@shahregoftegoo

من این مرد را بزرگ ترین دشمنم می پنداشتم و حال وجود نصیر به این باور می رساندم که دشمن های زندگی ام ، برابر او رقمی نبوده اند.

مخصوصا این مرد...

این مرد که با حضورش هرچند با تمام انکار های من ، مرا از منجلاب خانه حشمت ها رهانیده بود.

- خوبی کمند؟

نبودم.

من ذره ای خوب نبودم.

من اصلا خوبی را سال ها پیش گم کرده بودم.

درست وقتی که خون نصیر روی دست هایم می ریخت.

- بریم خونه...

و نگاهم را به دستش روی ران پایم ، دادم.

داشتم جان می کندم تا اشک نریزم.

که نشکنم.

که بیشتر از این خوار نشوم.

دست دیگرش ، چانه ام را لمس کرد.

@shahregoftegoo

نگاهم باز در چشمان ژرف و عجیبش نشست.

- درباره صورتت چیزی پرسیدن؟

سوالش ، باعث شد ، ناخودآگاه پست به باند صورتم بکشم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_329

هیچ کس نپرسیده بود.

حتی آندره...

همه از ناراحتی و تشویش سیمین ، عصبی بودند.

همه از زنی که برادرش تمام کودکی و نوجوانی دخترش را نابود کرده بود ، حساب می بردند.

هیچ کس وقتی سیمین و مهین بودند ، مرا نمی دید.

هیچ کس وقتی رومینا بود ، مرا نمی دید.

@shahregoftegoo

لب زیرینم را به زیر دندان های به قول رودابه ، خرگوشی ام کشیدم.

- من فقط میخوام برم خونه ، سردار...

انگشتانش را از چانه ام تا دربرگیرندگی گونه ام امتداد داد.

- میریم خونه...خونمون.

و من شاید بعد از سال ها به جایی که در آن چند نفری انتظارم را می کشیدند ، می توانستم خانه بگویم.

*

برابر آینه نشسته و به تعداد کرم هایی که شاهپور برای ترمیم پوست حساسیت زده ام، خریداری کرده بود ، می نگریستم.

تقه اصابت شده به در ، نگاهم را درون آینه کشاند.

نوا با بالش روکش طرح کهکشای با تی شرت و شلواری دقیقا به همان طرح ، در آستانه در ایستاده بود.

- می تونم پیشت بخوابم؟

روی پاف ، به سمتش چرخیدم.

@shahregoftegoo

تمام خواسته امشبم ، همین بود.

- آره.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_330

لبخند زد و در اتاق را بست و لبه تخت نشست.

چیزی در نگاهش متفاوت بود.

چیزی که خیلی زودتر از آن چه انتظار داشتم ، علنی شد.

- من از شاهپور شنیدم ، رومینا برگشته.

قبل از آن که بتوانم عکس العملی نشان دهم و ضربان بالا رفته قلبم را به کنترل درآورم ، ادامه داد که :

- من بهش گفتم اقلا به نکیسا و بانو نگه...تا زمانی که تو صلاح بدونی نکیسا و رومینا رو رو در رو کنی.

@shahregoftegoo

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

برای این چند روز من ، این حد اتفاق و شوک چیز زیادی بود.

هر کس بود ، کم می آورد.

هر کس بود ، می شکست.

من به یک تمدد اعصاب ویژه نیاز داشتم.

من باید کمند این روزها را می بردم ، جایی چال می کردم.

این شدت ضعف و سردرگمی از من بعید بود.

- رومینا و نکیسا اصن چرا باید رو در رو بشن؟... یه رابطه خراب شده...این هم به اون صورت وحشتناک ، اصلا لیاقت یه شروع دوباره رو داره مگه؟

- داره...

قاطع گفت.

- داره کمند...وقتی هنوز داداشم عاشقشه...وقتی بعد از مرگ مامان بابا فقط با رومینا خوشحال بود...وقتی

@shahregoftegoo

من می دونم رومینا هم عاشقش بوده...شروع دوباره هم لایق این عشق نباشه...یه توضیح لایقشه.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_331

حرف های سیمین...

دل رحمی بی اندازه نوا...

و تصویر چشمان وحشتناک نصیر...

خواب را از چشمانم ربوده بود.

و من از کنار نوایی که جنین وار در خودش جمع شده ، برخاستم و پتو را برایش بالاتر کشیدم و نمی دانم چرا ، اما میان موهای کوتاهش دست کشیدم و با پوشیدن هودی گرمم از اتاق بیرون زدم.

می خواستم روی پله های ایوان بنشینم.

کمی هوا به جان ریه های بکشانم.

و برنامه بچینم برای رفتن رومینا.

@shahregoftegoo

من تنها نمی توانستم تمام کارها را راست و ریس کنم.

نیاز مبرمی به یک نیروی کمکی در من بیداد می کرد.

من باید بلیط تهیه می کردم.

هرچه سریع تر...

رومینا را باید بدون اطلاع کسی از این مخمصه لعنتی نصیر دور می کردم.

نصیر ، باعث و بانی تمام بدبختی های رومینایم بود.

و من نمی گذاشتم ، بار دیگر گذشته و مرگ تدریجی رومینا تکرار شود.

سوز سرد اوایل آبان ماه ، باعث شد کمی در خودم جمع شوم.

و این میان باز شدن در خانه و رویت صورت سردار پوشیده در ست هودی و شلوار ، زیر نور چراغ سردر ، باعث شد ، افکارم سمت و سوی دیگری به خود گیرد.

در را بست و سمتم قدم برداشت.

به نزدیکی ام که رسید ، نم موهایش را توانستم ببینم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_332

این مرد ، انگار خودکشی را دوست داشت.

برابرم دست در جیب هودی اش فروبرده ، به فاصله سه پله ایستاد و خیره ام شد.

- از پنجره دیدم اومدی بیرون نشستی...دقیقا نیم ساعته تو این سرمایی...ترسیدی باز خواب ببینی؟

- من خیلی دلیل دارم واسه بی خوابی ، دلیل تو چیه که از پنجره زاغ سیاه همسایه ها رو چوب می زنی ؟

رپی پله ای که نشسته بودم به فاصله یک کف دست نشست.

و نمی دانم چرا شقیقه من هوس داشت ، به شانه اش بچسبد.

بچسبد و آرام گیرد.

@shahregoftegoo

من نیاز شدیدی داشتم که کلایو کریستین تن این مرد به تار به تار شامه ام بچسبد و از جان مجرای تنفسی ام کنده نشود.

به درخت بید میان باغچه نگاه دادم تا هوس شقیقه ام از سرم بیوفتد.

- از وقتی از خونه حشمت زدی بیرون ، یه چی تو نگات عجیبه.

- می خواستم ، می گفتم.

- بعضی وقتا آدم باید بهش فشار بیاد تا دهن وا کنه.

- من گفتم نیازی به حرف زدن دارم؟

- تو جز رفتن اونور ، به چی دیگه کلا نیاز داری؟ به کی نیاز داری؟

به این جای این مکالمه سریعی که بی نگاه صورت می گرفت ، نگاهم را به نیم رخش دادم.

- به هیشکی...به هیچی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_333

او هم نگاهم کرد.

فاصله صورت هامان کم بود.

کم تر از حتی درون اتاقک ماشینش...

- پس تو خیلی زودتر از من مردی...

جمله اش ، لالم کرد.

حرف حق تلخش ، کامم را زهر کرد.

من خیلی سال بود که مرده بودم.

دقیقا از همان روزی که فهمیدم ، رومینا خواهرم نیست و من سوای حشمت ها هستم.

- یه دوست پسر عوضی داشتم ، تو کل دوران دوستیمون یه حرف خوب زد ، اون هم این بود که مهم نیست بقیه چه فکری دربارمون می کنن ، مهم اینه آدم حرف کدوم یکی از اونایی که دربارش فکر می کنن قبول داشته باشه...من حرف هیچ کسو قبول ندارم... مثلا تو الان می تونی فک کنی من مردم...

@shahregoftegoo

و از جا برخاستم تا بروم و این سوال جواب هایی که عملا به جای خوبی ختم نمی شد را جلوگیری کنم.

او هم برخاست.

فاصله افتاده یک پله بینمان را با کشیدن دست من ، جبران کرد.

رو پله های ایوان رخ در رخ هم ایستاده بودیم و چشم هایش چیزی داشت که من از درکشان عاجز بودم.

و پیشانی و شقیقه من هوسی داشت که از توان من خارج بود.

- حرف بزن کمند...تو از یه چی می ترسی.

- من از حرف زدن با یه مرد تو نیمه شب باید بیشتر ازهر چیزی بترسم.

و دست کشیدم که بروم که دستم را محکم تر گرفت و بازوی دست دیگرم را نیز به تملک دست خود در آورد.

- من مطمئنا از دوست پسرت خطرم کمتره...حداقل شوهرتم.

- باورت شده ها...

@shahregoftegoo

- تو هم داشت باورت می شد...وقتی تو رقصمون داشتی وا می دادی اگه سلما نرسیده بود که شب تو بغل همین مردی بودی که تو شب از تنهایی باهاش باید بترسی...-

برگه بدی را رو کرد.

و تمام ذهن من کنده شد...

از تمام دردهایی که تا آن لحظه داشت.

من از زجرهایم کنده شدم و به عصیان رسیدم.

و عصبانیتم دست هایی شد که به سینه اش کوبید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_334

- مسخرههههه....آخه تو مگه چی داری که من بخوام با تو رو یه تخت بخوابم؟...جز یه سینه و گردن سوخته؟...آدم باید کفاره بده نگاش کنه...همین

@shahregoftegoo

که با دیدن تن و بدنت حالم به عق زدن نیوفتاد برو خداتو شکر کن مرد...نمی دونم اون زنیکه چطور تحملت می کنه ، اما من...تو رو...نمی تونم تحمل کنم...نه بوتو...نه بدنتو.

و باز پله ای بالا رفتم و او باز دست انداخت و بازویم را کشید و باز رخ در رخ هم شدیم.

هم چنان چیزی شبیه پوزخند کنج لبش خانه داشت و این موضع به تحلیل اعصاب من می افزود.

- چرا فک می کنی کسی جز تو سینه و گردن منو دیده؟...رابطه با سلما شاید کل کلش ده دقیقه باشه که اون هم تو وادی کار ، قرار نیست به جاهای خیلی باریکی ختم بشه...همه که مثه تو افتخار ندارن با من تو یه اتاق هتل سر کنن.

دندان به هم ساییدم و او بازویم را کشید و این بار تنم به تنش چسبید.

گردن عقب بردم تا صورتش را ببینم.

- من سال هاست جز با تینا رابطه عمیقی نداشتم...نیازی هم نداشتم...احساس من تو همون ماشین مرد...وقتی فهمیدم زنم باعث و بانی همه دردامه مرد...نیازی هم به احساس ندارم...تو هم

@shahregoftegoo

مهمونی این جا...اما یه مهمون خوشگل...یه مهمون که از قضا می تونه تکه دندون گیری باشه...متوجهی که؟...پس اگه تا الان مهمون تختم نشدی ، دلیلش می تونه این باشه که من تلاشی نداشتم...وگرنه تو که از چشات پیداست لنگ یه کوهی مثه من واسه فرو نریختن.

به این جای حرفش ، پوزخند زدم.

و او انگشت به کناره لبم کشاند.

و من با قلبی که از عصیان و احساسی عجیب سر به طغیان برداشته بود ، روی نوک پا ایستادم و در مقابل چشم هایی که از حرکتم ،س دچار سکون شده بود ، لب هایم را نوازش وار روی لب مرد برابرم کشیدم و در همان عدم فاصله گفتم که :

- فعلا که تو داری فرو می ریزی...کووووووووه.

و خندیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_335

@shahregoftegoo

خندیدم و پله ها را بالا دویدم.

و قبل از گشودن در ساختمان به اویی که دست در جیب شلوار اسلشش فرو برده ، مرا خیره می نگریست ، چشمک زدم و ادامه دادم که :

- شبت خوش کووووووه...کووووووه فروریخته.

و بازخندیدم.

شاید این خنده...

این خنده ای که تپش قلب و شقیقه ام را به همراه داشت...

همین خنده...

تنها خنده ابی بود که بعد از یان همه تنش ، روی لب هایم جا گرفت.

******

@shahregoftegoo

کلاه هودی سرمه ای رنگ را روی سرم کشیدم و کت جین را همراه کوله ام به دست گرفته ، از پله ها پایین آمدم.

بانو پای سماور ایستاده و فکرش مشغول بود.

سلام گفتم و او نگاهش را به من داد.

اخم هایش به دیدن لباس های بیرونی ام در هم رفت.

و من قبل از هر حرفی ، کمندوار گفتم که :

- باید برم سرکار...و هیچ توبیخی رو قبول نمی کنم.

سری به تاسف تکان داد و ناراحت لیوانی برایم چای ریخت و پاسخ داد که :

- من حریف تو یکی نمیشم.

طرحی از لبخند روی لب هایم نشست و برای نوشیدن چای پشت میز جا گرفتم.

او هم برابرم نشست.

کف دست هایش را نا آرام روی هم سایید و من خیره به صورت زیبا و رنج دیده اش ، پرسیدم که :

- طوری شده؟...ناراحتین.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_336

لب هایش را با زبان تر کرد و بی مقدمه دستم را از همان روی میز گرفت و من با گرمای دوست داشتنی که در تنم جاری شد ، حس خوبی گرفتم.

- دیشب یه خواب بد دیدم...صبح به آب روون گفتم...اعوذ بالله خوندم...آیت الکرسی خوندم...صدقه هم دادم...اسفند هم دود کردم...اما...نمیره از فکرم.

شانه بالا انداختم و برای دلگرمی اش با وجود این که به روحیه ام نمی آمد به سخن افتادم که :

- اثرات این تنشاییه که این مدت داشتیم...اما پسرتون میگه تموم شده...شما که به حرف پسرتون خیلی امید دارین.

دست دیگرش به کمک دستی که دستم را حبس کرده بود ، آمد و چشم هایش تر شد.

@shahregoftegoo

- خیلی مواظب خودت باش...حیفی به خدا...روز اول از این که با اون قرارداد خواسته بودی بند سردارم بشی ازت کفری بودم ، اما الان شبیه نوامی...می دونم تو موندگار این خونه نیستی...اما...اما وقتی می بینم نوام به خاطر تو کمتر درد می کشه...ازت ممنون میشم...مدیونت میشم...من دختر نداشتم کمند...نوام دخترم بود...خودم بزرگش کردم...کاش می تونستم تو رو هم بزرگ کنم.

لیوان چای سرد شده بود.

قلب من گرم...

کاش به حق ، این زن مرا بزرگ می کرد.

این زنی که جرات داشت.

که برای عزیزانش جان می گذاشت.

کاش جای نیر که از آقا و خانم خانه اش می ترسید ، این زن مرا بزرگ می کرد.

کاش شب ها جای نیر این زن ، از من مراقبت می کرد.

که وقتی سوال می پرسیدم ، مادرم کجاست ، نفرین جای تعریف از مادرم را نمی گرفت.

@shahregoftegoo

که شاید زنی که مرا زاییده و با خرواری پول جا گذاشته و رفته بود ، این قدر در ذهنم منفور نمی شد.

کاش جای نیر که خودش را مقصر دلگیری مهین خانم می دانست ، از بابت آشنایی یحیی با خواهرزاده یتیمش و بسته شدن نطفه حرامی چون من ، و تعریف هر روزه

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_337

این موضوع ، من در دامان زنی بزرگ می شدم که می دانستم تا ته دنیا پای بد و خوب وجودم می ایستد.

کاش...

از جا برخاستم.

نمی دانم با چه فکری...

با چه بعدی از کمند درونم...

@shahregoftegoo

اما خم شدم و روی موهای ابریشمی بانو را بوسیدم و در حالی که بغض مهمان صدایم بود و من سعی در انکارش داشتم ، گفتم : بادمجون بم آفت نداره...منو خدا هم دیگه گردن نمی گیره بانو...نترس بابتم...من سگ جون ترین آدم این بازی زندگی ام...من تو شکم اون زنیکه بارها مشت و لگد خوردم و نمردم...منو خواستن سقط کنن...نشد...منو تو پله های زیر زمین هربار که یه کار خطایی می کردم ، تو بچگی پرت می کردن پایین و نمی مردم...من حتی چند شب پیش هم نمردم بانو...می بینی؟...بادمجون بمم...آفت تو کارم نیست...پس خیالت راحت...دلتو برام نسوزون...من بی دلسوزی به این جا رسیدم...بقیش هم میرم...خیالت تخت.

اشکش چکید.

خواست حرفی بزند.

اما من تنهایش گذاشتم.

باید تنهایش می گذاشتم.

وگرنه...

وگرنه سد پشت چشم هایم بعد از این همه سال ، می شکست.

@shahregoftegoo

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_338

به صفورا اشاره زدم موهای رنگ شده شیده ، گل سرسبد مشتری های فرانک خانم ، را براشینگ کند و خودم در حالی که از خوب بودن کیفیت رنگ باز کردن موی مشتری صبورا اطمینان حاصل می کردم ،ه ب پیام بیست و پنجم شاهپور هم نگاه می انداختم.

" آخه خر خدا...اگه یهو این آدما داداش دیوونه تینای دیوونه تر بریزن تو آرایشگاه که من نمی تونم بیام امدادرسانی...یه مشت پر و پا و موی لخت ببینم به گناه میوفتم لامصب...از خر شیطون بپر پایین بریم خونه...رودی جون هم با خودت همراه کن که دعا گوت باشم در این دنیا و آن دنیا."

@shahregoftegoo

پوف کلافه ای کشیدم و بی توجه به شر و ورهایی که شاهپور به هم بافته بود و در حالی که دلم پیش دختر عصبانی طبقه بالا بود ، به منشی که کنار گوشم از قرارهای فردا می گفت ، توپیدم که :

- مگه نگفتم تو روز بیشتر از چهارتا مشتری واسه من اوکی نمی کنی؟...این که شد شش تا.

شانه بالا انداخت و آدامس را گوشه دهانش گلوله کرد و گفت : به خدا دم عیده...مردم دلشون خوشگلی واسه خونواده شوشو میخواد...به من چه؟

چشم غره رفتم و به سپیده ناخن کار جدید سالن ، اشاره زدم که مشتری اش را رد کرد ، منتظرم باشد تا به ناخن هایم سر و سامانی دهد.

در حال گذر از کنار فرانک خانم هم زیرلب طوری که فقط خودش بشنود ، گفتم : شیده رو راضی کردم فردا هم واسه کراتینه بیاد خدمتتون.

لبخند زد و مثل خودم آرام گفت : تو مشتری مدار باش ، مشتری زیاد کردن پیش کش.

لبخند زدم و از پله ها بالا رفتم.

@shahregoftegoo

رومینا صورتم را که دیده بود ، مثل باقی افراد سالن به توجیهات غیر منطقی ام اعتنایی نکرده و تنها اشک مهمان نگاه خود ساخته بود.

و عصبانی بود.

عصبانی از حضور من در خانه میران ها.

از نام من کنار امیرسردار میران.

مرد پرحاشیه ای که رومینا را با آن یال و کوپالی که نام حشمت ها به جانش می بست ، می ترساند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_339

رومینا برابر تی وی نشسته و پا روی میز گذاشته به موزیک ویدئوی ترکی ، در حالی که ناخن می جوید ، خیره می نگریست.

- رومینا؟

@shahregoftegoo

- زهرمار و رومینا...برو پایین نبینم قیافتو...دلم خون نشه...با این صورت جلوم راه میری دقم می گیره...می تونم برم اون امیر عوضی رو بکشم...می تونم برم تو روش وایسم داد بزنم ، خودمو بزنم...بگم لامروت آسفالت جلو در خونتو درست کن.

و خواست گریه را شروع کند که توپیدم :

- گریه نکینا...نوا تو این چند روز جا همه گریه کرده...گوشم پره.

- آره من جا تو هم گریه کردم ، رومینا.

بهت زده نگاهم را به عقب سر دادم.

درست جایی که نوا پوشیده در مانتوی پاییزه کوتاهش با روسری که گرد گردن انداخته و با یک سبد گل و شیرینی با همان لبخند نابش ایستاده و خیره رومینا بود.

رومینا ایستاد.

از گوشه چشم دیدم.

لرز دست هایش را هم در همان حالت دیدم.

نوا قدم جلو گذاشت.

رومینا قدم عقب گذاشت.

@shahregoftegoo

و من این میان ، از ترس رومینا می ترسیدم.

از تشنجی که ممکن بود ، دامنش را بگیرد ، می ترسیدم.

- دلم تنگت بود رومینا.

سمت نوا قدم برداشتم.

بازویش را در دست گرفتم.

باید او را از مرکز دید رومینا ، دور می کردم.

باید جلوی هر واقعه ای که می توانست منجر به اتفاقی ناگوار شود را می گرفتم.

نوا اخم نرمی به چهره نشاند و آرام گفت : من فقط میخوام ببینمش کمند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_340

آمدم دهان باز کنم که رومینا با صدای لرزانش ، روی تمام افکارم خط کشید.

@shahregoftegoo

- خوش اومدی نوا...من هم دلتنگت بودم.

گردنم آن قدر آنی به سمت رومینا چرخید که صدای مهره هایش را به صورت واضح شنیدم.

چشم های رومینا لبریز از ترس اشک بود و من می خواستم دستش را بگیرم تا از این مهلکه نجات پیدا کند.

تا از تمام میران ها و هرچیزی که به آن ها ربطی پیدا می کرد ، رها شود.

نوا لبخندی به رویم پاشید و آرام با بر هم زدن پلک هایش ، از من فاصله گرفت.

دسته گل و جعبه شیرینی را روی میز جدید سالن گذاشت و برابر رومینا ایستاد.

لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد در آغوشش گرفت.

دست های افتاده رومینا و اشک هایی که تمام صورتش را خیس کرده بود ، قلبم را زخمی می کرد.

هیچ کاری از دستم برنمی آمد.

در هیچ دوره ای از زندگیمان.

من تمام کودکی اش شاهد بودم که چگونه نصیر ، دست روی تنش می کشید.

@shahregoftegoo

می دیدم که دخترک بینوا از ترس ، دهانش قفل می شد.

می دیدم و خودم هم تمام این احساسات را تجربه می کردم.

اما تفاوت من با رومینا ، چنگ و دندانی بود که به کار می بستم.

آبروریزی بود که به راه می انداختم و نصیر از آن وحشت داشت.

پس طعمه اصلی ماجرا ، رومینای عزیزم می شد.

رومینایی که حاضر بودم به خاطرش آن کثافت را بکشم.

اما...

اما نکشته بودم و جانش در خطر بود.

من برای رومینا جان می کندم و دستم به جایی نمی رسید.

من حتی توانایی دور کردن میران ها ، از او را نداشتم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_341

نوا از رومینا جدا شد و روی کاناپه طوسی رنگ نشست.

رودابه پایین پله ها ایستاده و با ترس مرا می نگریست.

می دانست نباید رومینا با میران ها روبرو شود.

و من برای رفتنش ، به علامت این که مشکلی نیست ، سر تکان دادم.

خودم را بند آشپزخانه کوچک کردم و از چای تازه دمی که کار رودابه بود ، سه فنجان چای ریختم.

دست هایم می لرزید.

آدم ضعیفی شده بودم.

چیزی که از کمند همیشه ، بعید بود.

@shahregoftegoo

شکلات خوری حاوی کاکائوهای مورعلاقه ام که از دوبی سوغات آورده بودم را درون سینی گذاشتم و کنار رومینا روی مبل دونفره نشستم.

سینی را روی میز قرار دادم و نوا روسری را از گرد گردنش کشید.

نوا - هر دوتون موهای زیبایی داشتید...اما این مدلی هم خیلی خوشگلین.

رومینا با زبان لب هایش را تر کرد و من دستش را میان دستم گرفتم.

دست های خیس و عرق کرده اش ، دلم را می سوزاند.

رومیا – همه خوبن؟

نوا – این چند روز نه...به خاطر اتفاقی که برای کمند افتاد همه خیلی ترسیدیم.

رومینا نگاه به سمت نیم رخم چرخاند و من از ترس فاش شدن موضوع ، چشم بستم.

رومینا – کمند همیشه زخمی میشه...از همون بچگیش...دائم از پله ها می افتاد...حالا این بار پاش گیر کرده به جدول خیابون و خورده زمینو من باور

@shahregoftegoo

نمی کنم...اما...من عادت کردم...به ترسیدن بابت سلامتیش عادت کردم...اما نمیخوام خار به پاش بره.

اخم های نوا را دیدم که در هم شد.

که شستش خبردار شد ، رومینا مطلع هیچ موضوعی از بابت قرار من با میران ها نیست.

که انگار فقط عروس میران ها شدنم را می داند و بس.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_342

بهت چشم هایش که سمت نگام روانه شده بود ، آزارم می داد و من نمی خواستم رومینا ، حالا حالاها از هیچ موضوعی باخبر شود.

نوا – آآآآآآه...آره...جلو خونه ، خورد زمین...خیلی بد...بانو کلی نگرانش شد.

@shahregoftegoo

رومینا – بانو لطف داره.

نوا فنجان چایی برداشت و من از جو به وجود آمده ، کلافه دست به گوشه ابرویم کشیدم.

رومینا – نکیسا حالش چطوره؟

سوال رومینا ، نگاه بهت زده ام را مال خود کرد.

نوا هم انگار انتظار این سوال را نداشت که با چشم هایی دو دو زده لبخندی به لب راند و آنی گفت : خوبه...خیلی خوبه...دیگه می تونه بدون عصا راه بره...دکتر گفته اگه فیزیوتراپیشو ادامه بده ، تا ماه آینده هیچ مشکلی نداره.

دیدم که نگاه رومینا ، باز هم تر شد.

و نوا از جا برخاست.

روسری را روی سرش انداخت و گفت : می خواستم هر طور شده ببینمت...شاهپور راضی نمی شد...دیگه زوری اومدم...برم تا صداش درنیومده...راستی کمند پایین منتظرتیم.

و با بوسیدن گونه رومینا ، راهی پله ها شد.

رومینا – نوا؟

نوا ایستاد.

@shahregoftegoo

به سمتمان چرخید.

نوا – جان؟

رومینا – چطور امیر بی خیال من شد؟...فقط با ازدواج با کمند؟...چطور تو اینقدر سرپایی؟...پیوند انجام دادی؟

نگاه نوا دو دو زد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_343

به صورت من خیره شد.

اشک ، چشم هایش را فرا گرفت.

و من نفس کشیدن را فراموش کردم.

با صدای لرزان نوا ، فراموش کردم.

نوا – نه...قرار ازدواجشونو نمی دونم از چه بابته...اما...بابات...بابات فردای رفتنت ، وقتی امیر پیت می گشت ، واسه من کلیه پیدا کرد.

@shahregoftegoo

رومینا لبخند زد.

رومینا – واقعا؟...بابا؟...چه خوب...مگه نه؟

نوا – نه...این موضوع اصلا خوب نیست...حداقل برای تو ، اصلا خوب نیست.

رومینایی که هیچ نمی فهمید از موضوع پیش آمده ، نگاهش را به نیم رخ منی که بی شک رنگم پریده بود ، داد و باز چشم دوخت به نوا تا ادامه دهد.

رومینا – یعنی چی؟...من آرزوم بود ، یه کلیه خوب برای تو پیدا بشه.

نوا – می دونم آرزوت بود...اما...اما نه تا وقتی کلیه کمند تو ، تو بدن من قرار داده بشه.

و رفت.

و من ماندم.

و رومینا...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_344

@shahregoftegoo

نمی دانم چه شد.

چه اتفاقی افتاد.

اما رومینا لحظاتی با نگاهی که از ناباوری داشت جان می داد ، برابرم ایستاد و بعد از پله ها سرازیر شد.

دنبالش روان شدم.

توجهی به افراد درون سالن نمی شد ، داشت.

و فقط من توانستم کتم را از اتاق لبلس تن زنم و کلاه هودی به سر کشم و بیرون دوم.

شاهپور و نوا در ماشین بودند.

و نگاهشان خیره سمتی بود و من رد نگاهشان را که دنبال کردم به رومینایی رسیدم که درون یک تاکسی نشست.

سمت تاکسی دویدم ، اما نرسیدم.

عقب گرد کردم و به شیشه شاهپورِ بهت زده کوبیدم.

سوار ماشین شدم.

- برو دنبالش...بروووو شاهپووووور...بروووو.

@shahregoftegoo

داد می زدم و انگار تمام سلول های تنم دست به طغیان زده بودند.

شاهپور پا روی گاز گذاشت.

و نوا ترسیده به سمتم چرخید.

نوا - چی شده کمند؟

نشد.

نتوانستم.

در توانم نبود تا داد بزنم که چرا گفتی؟

فقط نالیدم که :

- نباید می گفتی بهش نوا...نباید...

شاهپور عصبی بود.

لایی می کشید و دائم می غرید که :

شاهپور - یه کدومتون بگین چی شده لامصبا.

نوا ناراحت بود و من در سرم انفجار دانه به دانه خاطرات رخ می داد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_345

شاهپور - این دیوونه داره کجا میره؟

نوا زیر لب در ادامه گفت : نزدیک خونه نکیساییم که.

و کمی بعد من ترسیده از دیوانگی رومینا ،به دنبال پیاده شدن رومینا از تاکسی از ماشین متوقف شده شاهپور پایین پریدم و سمت رومینایی که دست روی زنگ گذاشته و بر نمی داشت ، رساندم و دستش را گرفتم و او دست از میان دستم کشید و بی نگاه به صورتم از در باز شده خود را درون لابی مجتمع مسکونی انداخت.

- رومینا منو نیگا...وایسا...کجا میری؟

از بازویش آویزان شده بودم و حریفش نمی شدم.

- دختر با توام...گوش بده به من...تروخدا گوش بده رومینا.

دستش را کشید و درون آسانسور قدم گذاشت.

کنارش ایستادم.

@shahregoftegoo

این چشم های خون برداشته اش تا جنون راهی نداشت.

- رومینا میخوای چه غلطی کنی؟...سردار دیوونه است...نزدیک نکیسا نشو...بیا بریم.

می نالیدم.

و تازه می فهمیدم ، من التماس کردن را هم بلدم.

جوابی نداد و من داشتم دیوانه می شدم.

- میخوای چه غلطی کنی؟

در باز شده آسانسور باعث شد ، دست از دستم کشد و وارد طبقه ای شود که تنها یک واحد داشت.

و در آستانه آن در مردی ناباپر با چشم هایی بی نهایت شیدا ، ایستاده بود.

مکث رومینا را دیدم.

و بورشش سمت نکیسا ، به آنی اتفاق افتاد.

دست کوبید تخت سینه نکیسا.

جیغ زد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_346

و نکیسا با پایی که لنگ می زد ، قدم عقب گذاشت.

دفتعی نمی کرد.

و من حضور نوا و شاهپور را حس کردم.

شاهپور کنارم زد.

از بازویش آویزان شدم.

و نکیسا اشاره زد ، نردیک نشود.

خودم را به رومینا رساندم.

دست هایم را گرد کمرش حلقه کردم.

جیغ هایش تمام نمی شد.

و هق هایش به این سمفونی گوش خراش افزوده شده بود.

رومینا - لعنت...لعنت...لعنت بهت...من که گفته بودم همه دنیا...همه دنیا یه طرف...کمند یه طرف... چطور دلت اومد؟...چطور گذاشتی؟

@shahregoftegoo

شاهپور جای نکیسایی که تنها با چشم های خیس شده اش ، جای جای صورت رومینا را می نگریست ، داد زد که :

شاهپور - چون توئه آشغال یه گوهی خوردی که کمند جا تو تاوان داد...چون تو...

رومینا گردنش را آنی به سمت شاهپور چرخاند.

جنون این چشم ها را می شناختم.

بارها دیده بودم.

جنونی که او را به خودزنی های وحشتناکش سوق می داد.

همان جنونی که رد عمیقی از تیغ روی سینه چپش نشانده بود.

این جنون از حضور نصیر هم وحشتناک تر بود.

رومینا برابر شاهپور ایستاد.

با چشم های وق زده اش.

با هقی که درون صدایش جان داشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_347

رومینا - می خواست ببوستم...هلش دادم...آروم هلش دادم...گفته بودم هنوز نمی تونم...هنوز توانشو ندارم...نگفتم چرا ، ولی گفته بودم...نگفتم چرا ، می دونی چرا؟

تمام جانم می لرزید.

تحمل پذیرش خاطرات دوباره آن هم از دریچه نگاه رومینا را نداشتم.

این خاطرات سم مطلق بود.

دست جلوی دهان رومینا گرفتم.

نکیسا دست روی بازویم گذاشت.

و شاهپور به این واکنشم با نفهمی که در نگاهش جریان داشت ، به چشم هایم خیره شد.

ورومینا دست بی جانم را از روی دهانش پایین کشید.

پایین کشید و درد بی مروت تاخت.

@shahregoftegoo

رومینا - بذار چراشو بگم...نگفتم که نکیسا نره...
چون عاشقشم...هنوز هم هستم...اما حالا که از دستش دادم ، بذار بگم...بگم که ناتوانی تو لمس شدن یعنی چی...یعنی چی وقتی میگم تنها پوستی که می تونم لمس کنم پوست کمنده یعنی چی...یعنی این که من بارها و بارها تو نوجوونی...وقتی هنوز نمی فهمیدم ...وقتی هنوز سرم نمی شد دنیا چه جا کثیفیه...وقتی هنوز کمند بچه بود و عین سگ کتکش می زدن...
وقتی هیچ کدوممون نمی فهمیدیم معنی حرومزاده یعنی چی...تو همون وقتا ، هربار دست داییم...دایی کثافتم همه جا تنمو لمس می کرد ، می مردم...بذار بگم حسشو...شبیه یه مرگ تدریجیه...می دونی بده...اما می ترسی...می دونی بده اما به کسی نمیگی...می دونی نباید ، اما باید خفه شی...کمندو می زد که حرف نزنه...کمندو میانداخت تو زیر زمین که حرف نزنه...بزرگ می شدم بدتر می شد...بزرگ می شدم بدتر می شدم...حالم از دیدن خودم به هم می خورد...
تنمو زخم می کردم که حال اون هم به بخوره...تیغ میانداختم رو پوستم که زشت بشم...که نفرت انگیز بشم...تموم نمی شد...نمی شد...تجربه کردی؟...
کاش هیشکی تجربه نکنه...کاش هیشکی نفهمه...کاش

@shahregoftegoo

هیچ بچه ای حسش نکنه...اون شب هم می خواست اذیتم کنه....مثه همیشه...کمند اومد...کمند زدش...با چوب...خیلی زد...خیلی...خونش ریخت...رو تنم... رو صورتم...مرد....کمند کشتش...به خاطر من کشتش...کمند به خاطر من همه کار کرد...کمند به خاطر من کتک خورد...فحش خورد...کف دستشو سوزوندن...آدم کشت...ولی این یکی حقش نبود... نبود...

و با هق هایی که از صدایش جدا نمی شد ، روی زانوانش افتاد.

به دیوار راهرو تکیه دادم و سقوط کردم.

و این میان...

نگاه ناباور و خیس نوا...

رگ بار کرده شقیقه و گردن شاهپور...

رنگش سپید شده صورت نکیسا...

و خاطراتی که تمام نمی شد...

ترکیب حقارت بخشی بودند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_348

موهای رومینایی که به ضرب آرام بخش ، خوابانده بودمش را نوازش کردم و به رودابه بیچاره ای که از همه جا بی خبر ، پایین تخت نشسته و با ناراحتی عمیقی خیره رومینا بود ، نگاه انداختم.

با صدای آرامی این گفت که :

- نمیخوام دخالت کنم اما وقتی می بینم این حد افسرده است ، دلم می ریزه.

تماس گوشی ام ، نگذاشت پاسخی به حرفش دهم.

شماره سردار بود.

نامش را "سرکرده میران ها " ذخیره کرده بودم.

این موقع شب ، وقتی بعد از آن همه حرف رومینا با کمک شاهپور ، به این ویلا رسیده بودم ، انتظار حرف زدن با او را نداشتم.

گوشی را به گوشم چشباندم و وارد سالن شدم.

@shahregoftegoo

- سلام...

- بیا پایین...میخوام ببینمت.

تماس قطع شد.

صدای گرفته اش...

لحن عجیبش...

می خواهم ببینمت گفتنش...

ترکیبی بود که من با تمام انگارم می خواستم.

به وجودش نیاز داشتم.

کلاه هودی ام را روی سر کشیدم و از پله ها پایین رفتم و فضای تاریک سالن زیبایی را پست سر گذاشتم.

فضای محوطه ساختمان ، دائم همان شبی را که به سختی و با کمک سیمین جسد نصیر را تا ماشین می کشاندیم ، برایم تداعی می کرد.

هربار تکرار این خاطره ، مرا به این باور می رساند که اعتماد به سیمین ، بزرگ ترین اشتباهم بود.

در را گشودم.

هوا سرما داشت.

@shahregoftegoo

اواخر این ماه تولدم بود.

از تولدهایم بیزار بودم.

روزهایی که به هر رسیدنش ، یاور و سیمین به رویم می کوبیدند که نحس ترین روز دنیاست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_349

سردار تکیه داده به بدنه اتومبیلش ، سیگار دود می کرد.

کت به تنش نبود.

و کراوات شل شده اش از او تصویری عجیب می ساخت.

عجیب اما خواستنی.

خیره نگاهم بود.

موهایش به شلخته ترین حالت ممکن درآمده بود.

@shahregoftegoo

و من جان می کندم که سمتش نروم و دست میان موهایش نلغزانم.

تا دست به لب های درگیر سیگارش نکشم.

گفته بودم این مرد ، لب های بی نظیری دارد؟!

دست هایم را درون سینه چلیپا کردم و در حالی که سوز سرد هوا تنم را می لرزاند ، گفتم : اومدی سیگار کشیدنتو به رخم بکشی؟

کام دیگری از سیگار گرفت و من به دیوار کنار در تکیه زدم.

- بانو فرستادم...گفت تو تنهایی همیشه...گفت همه می ریزن رو دوش تو...من بیام...تو بزیزی رو دوش من...حواسش نبود من خودم شونه هام پره... حواسش نبود من امروز رفتم تا تینا رو طلاق بدم... حواسش به تو بود ، به من نبود.

پاهایم خسته بود.

زانو درون سینه به آغوش کشیده نشستم.

زمین سرد بود.

اما خستگی پاهایم بیشتر جولان می داد.

دلم نیز گرفته بود.

@shahregoftegoo

گرفته تر شد.

وقتی کام حبسی آخر مرد برابرم درون ریه هایش کشیده شد و سیگار زیر کفش چرمش لهیده ،

- اما انگار تو هم اومدی بذاری رو شونه های من.

تکیه به ماشینش ، به مانند من نشست.

با این تفاوت که یک زانو درون سینه کشید و پای دیگرش را دراز کرد.

- اومدم نگات کنم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_350

_ نگام کنی که چیو ببینی؟

- می خواستم ببینم چشمای تو ، چشمای یه قاتله؟

پوزخند زدم .

- چشمای یه قاتله؟

@shahregoftegoo

- چشمای تو خیلی خوشگله...خیلیییی...بیش از اونی که باید...چشمای تو طرح چشمای یه فرشته است که عکسش تو اتاق ریاست بابام بود...چشمای تو چشمای یه ناجیه.

- حالا که چشمامو دیدی ، می تونی بری.

- می تونم اما نمیخوام...میخوام بغلت کنم...تو سرتو بذاری رو سینم...

با انگشت شست به سینه اش کوبید و ادامه داد که :

- من بینیمو بچسبونم به موهات...تو زار برنی... مشت بزنی...تا من آروم بشم...تا عذاب وجدانم خفه بشه...تا یادم بره باهات چی کار کردم.

پوزخند زدم باز.

- امیرسردار میران و عذاب وجدان؟...مگه میشه؟ ...مگه داریم؟

سر به سمت آسمان بالا گرفت.

قطره ای باران روی صورتم ریخت.

روی صورتش ریخت.

قلب من درد می کرد.

@shahregoftegoo

قلب من نا نداشت.

قلب من سرد می شد.

قلب من گرما می خواست.

باران خیسمان می کرد.

باران سرمای بیشتری به جانم می نشاند.

سردار برخاست.

سمت من آمد.

خم شد و بازوهایم را میان مشت های داغش گرفت.

بلندم کرد.

رخ در رخش ایستادم.

چشم هایش سرخ بود.

نگاهش غم داشت.

تیره پشتم را می لرزاند.

دست هایش ، مرا به سینه اش چسباند.

دست هایش بالا آمد.

صورتم را در بر گرفت.

از موهایش آب می چکید.

@shahregoftegoo

نمی دانم چرا...

چطور...

با چه انگیزه ای...

اما دست بلند کردم و با سر آستین هودی ام ، آب باران را از روی پیشانی اش ، پاک کردم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

- منو می بخشی کمند؟

سر عقب بردم.

تن عقب کشیدم.

باید می رفتم.

باید این قلبی که کم کم گرم می شد و سر به طغیان بر می داشت را خفه می کردم.

من و سردار وصله های ناجور این بازی بودیم.

در حالی که در را به رویش می بستم ، پاسخ سردار را با صدای لرزانم دادم.

- تو به من مدیون نیستی امیرسردار میران...من به خاطر رومینا حتی شده می میرم...پس انتخاب خودمه.

در را بستم.

@shahregoftegoo

بستم اما شنیدم که گفت : من نمیذارم تو بمیری... نمیذارم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_351

سومین مشتری که اعصابم را با اردهای ناشتایش حسابی بر باد داده بود ، راهی کردم و از پله ها بالا رفتم.

باز هم فرصت نگردم به ناخن هایم سر و سامانی دهم.

تنها می خواستم رومینا و رودابه را با خود همراه سازم و به باغ مهرداد برویم.

تا نیمه شب ، بی خیال دنیا شویم و رومینا از این حجم غمش رها شود.

می خواستم ، خاطره مردی که نیمه شب گذشته به سراغم آمده و غمش به بن قلبم چسبیده بود را فراموش کنم.

@shahregoftegoo

رودابه کار عروس هایش زودتر تمام شده و آماده روی کاناپه لم داده و سر در گوشی اش داشت.

لبخند فراخ شده اش ، موجبات این را فراهم می کرد که شک کنم ، پای شاهپور در میان است یا نه.

- رومینا هم حاضره؟

رودابه سر از گوشی اش برداشت و با همان لبخند فراخ ، بی حواس پاسخ داد که :

رودابه - نمی دونم.

چشم غره به جانش بستم و راهی اتاق شدم.

رومینا میان تخت دو نفره نشسته و کلاه هودی روی سر کشیده و کت کتان را روی هودی پوشیده ، عملا یک رومینای منتظر برای بیرون رفتن بود.

اما رومینایی که من می دیدم با رومینایی که می شناختم ، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

رومینای روزهای گذشته ، لباس های شیک و کت و شلوار از تنش دور نمی شد.

او همیشه بوی عطرهای فرانسوی می داد.

و حتی کفش های پاشنه دارش ، که موجب آزارم بود.

@shahregoftegoo

آخ که با تمام اعصاب خردی که از قبل شباهتش به سیمین و مهین ، به تنم سرازیر می شد ، باز هم دلم برای دختر آن روزها تنگ بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_352

- آماده ای؟

- اوهوم.

- چته الان؟

در حالی پرسیدم که لبه تخت می نشستم.

- نگاه نکیسا رو دیدی؟

هوایی شده بود.

می دانستم ، هوایی می شود.

می دانستم ، دلش می ریزد.

من خواهر خودم را می شناختم.

@shahregoftegoo

خواهری که از شدت بی مهری ، می دانستم حق دارد اسیر مهر نگاه زلال نکیسا شود.

- باهاش حرف زدی؟

- نه به خدا.

صدای لرزان و نگاه دو دو زده اش ، یعنی او نشسته جدای از نکیسا برای خودش ، خیالات طول و درازدار بافته است.

- بیا بریم...بریم شاید این هوای خفه از سرت بیوفته.

- چیش خفه است؟

- سر تا پاش.

و عصبی از جا برخاستم.

برابر آینه اتاق دست به موهای کوتاه شده ام کشیدم

و ادامه دادم که :

- اشتباست وقتی می دونی تا تهش این جماعت به تو به چشم یه دستمالی شده حقیر نگاه می کنن که هیچ ارزشی نداری...می دونی ته نگاه نکیسا چیه...می دونی ته دید بانو چیه...

@shahregoftegoo

- مهم مگه من نیستم؟

با اشک و آهش پرسید.

و نگاه من پرت شماره ناشناس افتاده روی اسکرین گوشی ام شد.

گوشی به گوش چسباندم و فکر کردم این مرد دیگر شور حلال زادگی را درآورده است.

- سلام...می دونم مزاحمت شدم...اما می خواستم به رومینا بگی بیاد پایین...تو ماشین منتظرشم.

لعنت...

تمام طرز فکرم را خط زد.

در تئوری من ، این مرد نباید می آمد.

نباید برای رومینایم کاری می کرد.

و این مرد...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_353

@shahregoftegoo

لعنت به این مرد.

به این مرد و عموی بدتر از خودش.

این مردهایی که می آمدند و ویران می کردند و می رفتند.

و از من و رومینا ویرانه های می ساختند که تمام عمر حتی به ذهنمان خطور هم نمی کرد که در زندگیمان رخی نشان دهد.

- حق نداری اذیتش کنی....بارها گفتم...باز هم میگم...من تاوانشو دادم...پس...

- فقط میخوام ببینمش...میخوام نگاش کنم...میخوام حسش کنم.

لحنش بوی بغض داشت.

بوی باریدن...

و من از نکیسا میران با آن چشم های به غایت مهربانش ، انتظار این حجم از استیصال را نداشتم.

- فقط ده دقیقه.

@shahregoftegoo

سکوت کرد و من به نگاه براق شده رومینایی چشم دوختم که بی شک متوجه شده بود با چه کسی در حال گفتگویم.

تماس را قطع کردم و به انتظار چشم هایش ، خیره شدم.

- نـــــــ...نکیسا...نکیسام بود؟

میم انتهای نکیسا را تا به حال از دهانش نشنیده بودم.

رومینا مغرور بود.

در بیان عشقش هم غرور داشت.

و حال...

بی شک این فراق...

این دوری...

این زجر هر روزه...

از رومینای من ، آدمی دیگر ساخته بود.

- پایین منتظرته....میخواد ببینتت.

- منو؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_354

با چشم های براق و وق زده ای پرسید که من تا به این لحظه در رومینا ندیده بودم.

- تو رو.

از تخت خودش را پایین کشید.

سمت در دوید.

باز گشت.

مرا از جلوی آینه ، کنار زد.

دست به گونه های رنگ پریده اش کشید.

چشم هایش از استرس لبریز شد.

موهای کوتاهش را با انگشت لمس کرد.

نگاهش به غم نشست.

و دل من این میان از درد ، مچاله شد.

- من که دیگه اون رومینای سابق نیستم ، کمند.

@shahregoftegoo

پشتش ایستادم.

دست هایم را گرد شکمش حلقه کردم.

سر روی شانه اش گذاشتم.

و نالیدم که :

- تو همیشه همون رومینای منی...همون قدر زیبا...همون قدر جذاب...همون قدر صاحب بی چون و چرای ثروت حشمتا....لایق ترینی رومینا...تو تو هر چیزی لایق ترینی...اما...اما یادت باشه...نکیسا...نکیسا یه میرانه...از همونایی که...

در آغوشم چرخید.

صورتم را در بر دست هایش گرفت.

اشک هایش روی گونه هایش راه گرفته بود.

و انگار من لعنتی باز به یادش آوردم که چه غلطی کرده ام.

- نمی بخشمش.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_355

@shahregoftegoo

- نیازی ندارم نبخشیش...فقط میخوام حالت خوب باشه...میخوام مواظبت باسم...میخوام بدونی فقط خیر و صلاحتو میخوام.

با مکث رهایم کرد.

رفت.

و من ماندم و پیام مهرداد که اعلام می داشت ، می خواهد به سراغمان بیاد.

راه پیامش را با پیام این که سردرد دارم ، سد کردم.

دیگر مهم نبود ، که بروم خوش گذرانی.

در اتاق گشوده شد.

رودابه حاضر و آماده نگاهم را به خود کشید.

- چرا آماده نمیشی؟

- حال ندارم...میخوای تو با مهرداد برو.

اخم هایش در هم شد و سمتم گام برداشت.

- من که دارم میرم یه جا دیگه...ولی اگه حالت خوب نیست...بمونم پیشت.

@shahregoftegoo

- نیازی نیست...امشب میرم خونه.

او را نیز راهی کردم.

و رومینا حتی تا ساعتی بعد هم نیامد.

سالن تعطیل شد.

و من ماندم و یک ساختمان نیمه تاریک.

لباس پوشیدم.

می خواستم ، قدم بزنم.

باید فراموش می کردم.

فراموش می کردم که حتی از یاد رومینا هم رفته ام.

بوق یک اتومبیل ، نگاهم را از پیاده رو تاریک تا کنار خیابان کشاند.

ماشین بزرگ باعث شد ، متوقف شوم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_356

@shahregoftegoo

شیشه پایین داده شد.

- بیا بالا.

سمتش قدم برداشتم.

در گشودم و خودم را بالا کشیدم و بوی کلایو کریستین را در حالی که کمربند می بستم به ریه کشاندم.

نگاهش نکردم.

اما می دانستم او خیره من است.

- باقالی پلو و ماهیچه دوس داری؟

- دوس دارم.

- ماست و خیار هم که دوس داری.

می دانست.

چه جالب.

- دوس دارم.

- بانو رو دوس داری؟

- دوس دارم.

نیش خندش را حس کردم.

لعنتی جذاب عوضی ، همه چیزش هم خوب بود.

@shahregoftegoo

حتی نیش خندش.

- بریم که بانو منتظر عزیزشه.
- پس بانو پیم فرستادتت.
- تو فک کن من بچه حرف گوش کن بانو باشم.

لب گزیدم.

همه چیز تمام شد.

پشت در این ماشین جا ماند.

همه چیز...

حتی غم تنهایی ام بعد از رفتن رومینا...

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_357

@shahregoftegoo

لیوان چایی که برابرم روی میز قرار گرفت ، نگاه بی حواسم که ثمره عدم پاسخ رومینا به تماسم بود را به صورت غمگین نوا دوختم.

دوشادوشم نشست.

نگاهم نمی کرد.

و من می دانستم غم روی قلبش به اندازه چشمانش ، معصومانه است.

با تمام دلخوری ام ، از بابت برملا کردن رازم برابر رومینا ، دستش را گرفتم.

این دختر با تمام اخلاق گند من ، باز هم عزیز شمرده می شد.

سوای همه می شمردمش.

- الان ادای سرخورده ها رو داری درمیاری که چی؟

- من...

- ببیین نوا یه بار واسه همیشه بفهم که من هیچ مشکلی با کلیم ندارم...چکاپ هم میشم...هیچ دردی هم ندارم...باز هم به عقب برگردیم من همین کارو می کنم...خب؟...پس جلوی چشای منی که از غم فراری ام ، زانو غم بغل نگیر.

@shahregoftegoo

سر روی شانه ام گذاشت.

همچنان غمگین و ناراحت بود و بانو که برابرم روی مبل مختص خودش نشست ، از او بدتر.

نفس عمیقی کشیدم و ناراحت رو به بانو گفتم : انگار دوس دارین برم آرایشگاه بخوابم.

بانو - حرف بیخود نزن...از بعد اون اذیت خیابونی هر بار پاتو از در این خونه میذاری بیرون ، می میرم و زنده میشم...سر نوا هم اینقدر نچزیدم که دارم سر تو دائم نذر و نیاز می کنم.

چشم هایم باز ، دل بی شعورشان باریدن می خواست.

چطور این زن می توانست ، قلب به این بزرگی داشته باشد؟!

چیزی که در هیچ کدام ار زن های اطراف من وجود نداشت.

حتی نیر...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_358

@shahregoftegoo

- چرا باورتون نمیشه ، بادمجون بم آفت نداره؟!

بانو چشم غره رفت و نوا گونه ام را بوسید و با تماسی که روی اسکرین گوشی اش افتاد و او سعی به پنهان کردن نام تماس گیرنده به کار برد ، از ما جدا شد.

ابرو بالا انداختم و بانو به ساعت شماطه دار سالن نگاه انداخت و کلافه گفت : باز یادم رفت سندا رو بدم دست امیر...برم به زنگ بهش برنم بیاد این سمتی بگیره.

نمی دانم چرا.

چطور.

و با کدام اتفاق و کنش و واکنشی درون مغزم به حرف درآمدم که ...

- میخواین من براش ببرم؟

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

و لعنت...

خیلی لعنت...

@shahregoftegoo

به اندازه تمام قدم هایم از خانه بانو تا برابر کاناپه ای که سردار روی آن با دکمه های باز شده و تنی دراز کشیده ، پذیرایم شد.

پوشه حاوی اسناد نمی دانم چه را روی میز گذاشتم و کلاه هودی ام را جلوتر کشیدم و قصد برگشت به خانه و یک خواب را نمودم که سردار در حالی که نیم خیز شده و مقدار دیگری ار نوشیدنی رنگی در لیوانش می ریخت ، گفت : بمون یه کم.

می ماندم؟

می ماندم که باز موهایم را بو کشد ؟

می ماندم واقعا؟؟؟

می ماندم واقعا.

برابر کاناپه اش روی میزی که فاصله اندکی تا تنش داشت ، نشستم.

چشم های خمار و خوش حالتش را به نگاهم وصله زد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_359

@shahregoftegoo

اگه می ترسی ، دکمه هامو ببندم.

نگاهم را از چشم هایش تا سوختگی عظیم سینه اش کشاندم.

از آن پوست چروکیده نمی ترسیدم.

از حجم انرژی سر انگشتانم که هوس لمس آن قسمت را داشتند ، می ترسیدم.

- من فقط از نیمه تاریک وجودت می ترسیدم...این هم که انگار خودم تاریک ترم.

باز نیم خیز شد.

نیم خیز شد و فاصله صورت هامان به اندازه کف دستی رسید.

- تو اتفاقا سیاه نشون میدی وگرنه سفید عالمی.

قلبم لرزید.

نباید...

اما لرزید.

@shahregoftegoo

تا به حال کسی من حرامزاده مایه ننگی که فقط خفت و خواری داشتم را سفید ندانسته بود.

نگاهم را میان مردمک هایش جا به جا کردم و او با فاصله ای که کم می شد و حرارت دهانش را به جان صورتم می نشاند ، ادامه داد که :

- اینقدر ادا آدم بدا رو درنیار...نمیـ تونی...داری کم میاری...یه جا می بری.

صدای خش برداشته اش را دوست داشتم ، ضبط کنم برای روزهایی که به قول او از پا می افتادم.

- فازش زیاده انگار...

اشاره ام به نوشیدنیـ روی میز بود و او پوزخند زد.

فاصلمان دیگر تنها دو بند انگشت بود.

و لب هایش...

لب هایی که به غایت زیبا بود.

و ته ریشش...

همانی که می توانست هر دختری را وسوسه کند.

ترکیبیـ بود که جانم را می گرفت.

لعنت...

@shahregoftegoo

لعنت به این لب های جذابش...

لعنت به خودش...

صدایش...

و لعنت به من...

به وسوسه ام...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_360

دستش را روی ران پای جین پوشم گذاشت و منی که شدیدا غرق در وسوسه اش بودم را جری تر کرد.

- منو که بی شک فاز برداشته ، فازای عجیب...اما تو چرا نمیری؟...چرا میای؟...چرا خودتو فرو می کنی تو چشم؟...چرا در نمیری از مغزم؟...چرا جات داره محکم میشه؟...چرا حال من داره عجیب میشه؟...چرا نبود تینا اذیتم نمی کنه؟....چرا؟!

@shahregoftegoo

صدای بم و لحن کشیده اش ، قلبم را مچاله می کرد.

از آن مچاله های عجیب.

که غم را در فراموشی کامل داشت.

از همان ها که من هیچ گاه به تجربه ننشسته بودم.

- دوسش داری یا ازش متنفری؟

تنها چیزی بود که مغزم اجازه بیانش را داد.

پوزخند زد.

تکه موی افتاده روی پیشانی ام را با سرانگشت کشیده اش ، کنار زد و خیره به چشم هایم که می توانست تا بی نهایت در گیر چشم هایش باشد ، گفت : نمی دونم...من اصن یادم میره گاهی باید نسبت بهش احساسی داشته باشم...من فقط یادمه باید محافظت کنم...از مامانم...از نوا...از نکیسا...از شاهپور...از...از تو.

قلبم جمع تر شد.

دست دیوانه وسوسه شده ام به سینه اش چسبید.

به همان تکه پوسته ناهموار.

ناهموار اما داغ...

@shahregoftegoo

اما تپنده...

اما حاوی مقداری زیادی آدرنالین انتقال دهنده به رگ و پی من...

دست چسباندم.

و نمی دانم این فرآیند دیوانه وار از کجا درون تن من شکل گرفت.

دست چسباندم و چشم های او بسته شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_361

لیوان درون دستش مشت...

و من به خود آمده از جا جستم.

مچ دستم را گرفت.

نگاه لرزانم را باز به دام نگاهش انداختم.

نگاهی که تب داشت.

@shahregoftegoo

که زیبا بود.

- کاش می موندی.

اما من رفتم.

دستم را کشیدم و رفتم.

رفتم و خودم را زیر پتو ی تختم قایم کردم.

قایم کردم تا یادم برود که در حال نابود کردن قلبم بودم.

اما مگر از یادم می رفت؟

مگر می شد؟

آن حرارت...

آن لمس...

آن وسوسه...

از من بیرون نمی رفت.

نه از قلبم...

نه از ذهنم.

من راهی تا جنون نداشتم.

جنونی که از کمند بعید بود.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

از کمند دیوانه این چنین جنونی به واقع بعید بود.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_361

لیوان درون دستش مشت...

و من به خود آمده از جا جستم.

مچ دستم را گرفت.

نگاه لرزانم را باز به دام نگاهش انداختم.

نگاهی که تب داشت.

که زیبا بود.

- کاش می موندی.

اما من رفتم.

دستم را کشیدم و رفتم.

رفتم و خودم را زیر پتو ی تختم قایم کردم.

@shahregoftegoo

قایم کردم تا یادم برود که در حال نابود کردن قلبم بودم.

اما مگر از یادم می رفت؟

مگر می شد؟

آن حرارت...

آن لمس...

آن وسوسه...

از من بیرون نمی رفت.

نه از قلبم...

نه از ذهنم.

من راهی تا جنون نداشتم.

جنونی که از کمند بعید بود.

از کمند دیوانه این چنین جنونی به واقع بعید بود.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_362

@shahregoftegoo

مهرداد برایم از مهمانی می گفت و مثلا وسوسه ام می کرد و من در گیر و دار رومینایی بودم که بی شک این عشق از جانش رخت بر نمی بست.

مهرداد دست برابر صورتم تکان داد و نگاه مرا از پنجره به سمت خود کشید.

چشم هایش هم چنان مهربان بودند.

درست مثل همان روز اولی که با او آشنا شده بودم.

اما خب کنار مهربانی چیز دیگری داشت که اندکی معذبم هم می کرد.

- حواست به من نیست.

- درگیرم.

- تو زیادی درگیری...دشمن هم داری...خونواده عجیبی هم داری.

لحنش جدی شده بود و نگاهش مکدر.

@shahregoftegoo

من توضیحات زیادی به این پسر و رودابه بدهکار بودم و خودم را با این دلیل که زندگی شخصی من به احدی مربوط نیست ، آرام می کردم.

- منظور؟

- برام جای سوال داره اون پسرا کی ان؟...شاهپور یا اون پسره اتو کشیده که زیادی نگرانته؟

- خونوادمن.

خانواده ام بودند.

بودند.

حالا موقتی یا از سر جبر ، اما خانواده ای بودند که من سال ها دنبال ردی از وجودشان بودم.

- تو خونواده هم چیزی به اسم نسبت وجود داره کمند...نداره؟

- دنبال چی هستی تو؟

- دنبال سوالای تو ذهنم.

- باید فهمیده باشی از سوال خوشم نمیاد.

خوشم هم نمی آمد.

@shahregoftegoo

من همیشه از پاسخ هایی که خودم هم نمی دانستم بیانشان چگونه است ، می ترسیدم.

پس نقاب باید به چهره می کشیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_363

باید خودم را پشت این نقاب پنهان می کردم.

- چطور سوال نپرسم وقتی جلو چشمم بهت حمله میشه؟...وقتی از شدت ترس به خاطرت سکته می کنم...چطور کمند؟...تو یه برام مهمی دختر...خیلی مهمی.

لب های رژ زده ام را با زبان تر کردم و کف دستم را نرم روی میز کوبیدم و خیره در چشم هایش با همان نقابی که باید توپیدم که :

- مهرداد بذار این دوستی پابرجا بمونه...من به آدما دوبار فرصت نمیدم...تو یه بار بلیطتو

@shahregoftegoo

سوزوندی...دوباره نخواه...خب؟...بیشتر از حدت چیزی نخواه.

و از جا برخاستم و بی توجه به صدازدنش از کافه خارج شدم.

دلم ماشینم را می خواست.

باید همین امشب موضوعش را با سردار در میان می گذاشتم.

دست بلند کردم و اولین تاکسی که در گذر خیابان رد می شد ، برابرم ترمز کرد.

دوست داشتم بروم و شب را در آرایشگاه بگذرانم ، اما نگاه امیدوار رومینا و عذاب وجدانش نسبت به من ، پایم را شل می کرد.

از طرف دیگر صحبت درباره ماشین نازنینم ، باعث می شد به رفتن به خانه ترغیب شوم.

شام بانو هم وسوسه انگیز بود.

اما...

اما شب قبل و احساساتی که در وجودم سر به کولاک برداشته بود ، باعث می شد خانه هم برایم تردید برانگیز باشد.

@shahregoftegoo

راننده تاکسی برایم موزیک گذاشته بود.

از همان ها که در باورم نمی گنجید در سلیقه یک انسان میانسال خسته از بار مشکلت زندگی ، وجود داشته باشد.

" تو آه منی اشتباه منی چگونه هنوز از تو می گویم تو همسفر نیمه راه منی چگونه هنوز از تو می گویم "

دردم سردار شده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_364

درمانم سردار شده بود.

من از نصیر می ترسیدم.

از سردار می ترسیدم.

از نصیر هم چنان وحشت در جانم بود و از سردار امنیت.

@shahregoftegoo

" پناه منی تکیه گاه منی که زمزمه ات مانده در گوشم گناه منی بی گناه منی که بار غمت مانده بر دوشم "

فکر می کردم این مرد ، مرا به نابودی می کشاند و نمی دانستم که من آنقدر در سیاهی غوطه ورم که خاکستر تیره این مرد ، از من روشن تر است.

" بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه می خواهم خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی آخرین راهم "

می خواستم به حق گریه کنم.

زار بزنم.

اما نمی شد.

من اگر می شکستم ، رومینا می شکست.

اگر می ریختم ، رومینا می ریخت.

اگر می مردم ، رومینا می مرد.

" صدای توام پا به پای توام تو می بری ام رو به خاموشی غریبه ترین آشنای توام که می کُشدم این فراموشی "

دروغ نبود اگر به خودم اعتراف کردم که دلم می خواست ، امنیت آغوش سردار را بار دیگر حس کنم.

@shahregoftegoo

دروغ نبود.

اما من سال های مدید می شد که محکوم به دروغ بودم.

" تمام منی نا تمام منی چه بغضی بدی در گلو دارم بیا و بگو فکر حال منی ببین که هنوز آرزو دارم "

و من آرزو داشتم.

و کسی حواسش به آرزوی من نبود.

- خانم همین جاست؟

صدای راننده ، نگاهم را تا در خانه کشاند.

خانه ای که بیست متر تا جایی که ماشین ایستاده بود ، فاصله داشت.

خانه ای که من نمی دانم به کدام منطق ، اما شدیدا خانه می دانستمش.

- بله...خونم این جاست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_365

@shahregoftegoo

زنگ خانه را فشردم.

در بی سوالی باز شد.

در خانه حشمت ها کسی برایم در را نمی گشود.

نوا در ایوان منتظرم بود.

در خانه خشمت ها کسی منتظرم نبود.

بوی کوکو سیب زمینی در راهرو خانه پیچیده بود.

چشم بستم و عطرش را به ریه کشیدم.

و از نوایی که تکیه به دیوار داده و باز کردن بند کتانی های مرا می نگریست ، پرسیدم :

- چیه؟

- میگم ، رومینا رو نمیاری این جا؟

ابروهایم انگار زیادی شش و هشت حالت گرفت که لب گزید و انگشت به شقیقه اش کشاند و با لبخندی که زیادی هم تصنعی بود ، ادامه داد که :

- آخه ما...

@shahregoftegoo

- دربارش حرف نزنیم نوا...خب؟

چشم روی هم گذاشت و من در حین گذشتن از راهرو برای رومینا پیام فرستادم که :

" نکیسا باز اومده سمتت؟!"

پیامم به آنی دو تیک خوانده شدن گرفت و جوابی نگرفتم.

به بانویی که با حوله دست هایش را خشک می کرد ، بی حواس سلام گفتم و ریشه های سپید مویش را از نظر گذراندم و سعی کردم نگاهش که متوجه ناراحتی ام بود ، را منحرف کنم.

- آخر هفته باز باید رو موهاتون رنگ بذارم.

نوا به چشم غره بانو خندید و من راه راه پله را در پیش گرفتم.

در اتاق ، میان تخت نشستم و باز پیام دادم که :

" کجایی رومینا؟"

باز دو تیک خواندن و منی که رفته رفته به سمت نگرانی پیش می رفتم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_366

شماره رودابه را گرفتم و او به آنی پاسخ داد .

- جونم؟

- رودی ، رومینا خونه است؟

- نه...دو ساعت پیش یه پسر نکیسا نامی اومد دنبالش...بعد من چون اون گفت بهت نگم ، نگفتم.

- باشه...شب خوش.

منتظر خداحافظی اش نشدم و ناراحت از جا برخاستم.

باید می رفتم پی رومینا.

فاجعه دیگری را نمی توانستم تاب بیاورم.

این دختر ، در شرایط نا به هنجار زندگی اش دیوانه می شد.

و من...

@shahregoftegoo

تقه اصابت شده به در و بعد از آن گشوده شدنش ، باعث شد چنگی که به موهایم زده بودم را رها کنم.

سردار برابرم پوشیده در پیراهن یقه دیپلمات خاکستری رنگ و شلوار مشکی زغالی اش ، دست به جیب ایستاده بود.

- مشکلی هست؟

- از نکیسا خبر داری؟

ابرو بالا انداخت و لب هایی که می رفت ، قوس بردارد و زیباتر شود را کنترل کرد.

- مشکلی نیست...باهاش اتمام حجت کردم....تا یه ساعت دیگه رومینا رو بر می گردونه آرایشگاه.

پوزخند زدم.

کیف دوشی ام را از گردنم رد کردم.

میان تخت پرت کردم.

دکمه های مانتوی پاییزه را جای گشودن مشغول کندن شدم.

@shahregoftegoo

و نمی دانم سردار چه زمانی فاصلمان را پر کرد و بازوهایم را در مشت گرفت که نگاهمان این گونه به هم گره خورد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_367

خودم را عقب کشیدم اما نیروی او به من چربید و باز مرا به سمت خود کشید.

فاصلمان هیچ بود و صورت خم شده او روی صورت برزخی من ، به این عدم فاصله دامن به سزایی می زد.

- ولم کن.

- چرا عصبانی هستی؟...مگه رومینا برات مهم نیست؟...مگه بخاطرش خودتو به کشتن نمیدی؟...پس چته؟

از میان دندان های به هم چسبیده ام غریدم که :

@shahregoftegoo

- گفتم ولم کن.

- جواب منو بده تا ولت کنم.

پوزخند زدم.

پوزخندم به خنده تبدیل شد.

خندیدم.

ابتدا آرام و رفته رفته قهقهه وار.

دست های گرد تنم ، رها شد.

پ خنده هایم باعث شد ، خودم را روی تخت پرت کنم.

در خودم مچاله شده بودم و می خندیدم و چشم هایم از اشک خیس بود.

طول کشید تا آرام بگیرم.

تا شمارش نفس هایم درست شود.

و در تمام این مدت ، سردار دست درون سینه چلیپا کرده ، تکیه به کنسول آینه داده ، مرا خیره می نگریست.

و من در همان حالت جنین وار دراز کشیده ، پاسخش را دادم که :

@shahregoftegoo

- خنده دار نیست؟...من ناراحتم...ناراحتم...خنده داره ولی ناراحتم...خنده دار تر اینه دارم به تو جواب پس میدم...به تویی که باعث و بانی نصف بدبختیامی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_368

تکیه از میز برداشت و با قدم های آرام و چشم هایی که نمی شد ، میانشان چیزی پیدا کرد ، لبه تخت و به فاصله اندکی از من نشست.

دست روی موهایم گذاشت.

دستش را تکان داد.

به حالتی که حس نوازش با آن دست های بزرگ به جان ذره به ذره موهایم می ریخت.

@shahregoftegoo

سرم را با تمام خواستن این حس ، کنار کشیدم و او پا پس نکشید و باز سرم را نوازش داد و باز من مبارزه کردم و او باز مقاومت کرد.

و نمی دانم کجای این تنش ، من مغلوب شدم که سرم روی پای او قرار گرفت و او موهایم را نوازش داد و من چیزی را به تجربه نشستم که محتاجش بودم.

- حرف بزن...من این جام.

- کاش تو این جا نبودی.

صدای نیش خندش را شنیدم و نمی دانم لبخند کم رنگم چرا روی لب هایم رنگ گرفت.

- نگفتی چته؟

- چیزی نیست که نتونم خودم حلش کنم.

- بیا این بارو با هم حلش کنیم.

جمله اش نه لحن خاصی داشت.

نه کلمات عجیبی...

اما...

من درگیر حس خاصی شدم.

@shahregoftegoo

امنیت به جانم سرازیر شد.

چیزی که در تمام عمرم ، کمتر آن را حس کرده بودم.

- میخوام برم...کی کارای رفتنم درست میشه؟

دستش از نوازش ایستاد.

و من دلم می خواست بگویم باز نوازشم کن.

پاسخش ربطی به سوالم نداشت.

- تو آخر دلیل این دیوونه بازیاتو نگفتی.

لب گزیدم و چرخیدم و صورت مردی که به اسم ، شوهرم بود را از این زاویه عجیب و بعید دیدم.

- زیر چونت هم یه رد سوختگیه.

باز میان موهایم دست کشید و خیره چشم هایم با کم کردن فاصله گفت : تو از چی دلت سوخته؟

- از بی کسی.

گفتم.

تمام دردم را برابر نگاه مسخ کننده این مرد ، اقرار کردم.

و لب های او ، پیشانی ام را لمس کرد.

@shahregoftegoo

ماهیچه های سفت شکمش ، شقیقه ام را.

و قلب من به انفجاری عجیب رسید.

- از وقتی اسم من رفت تو شناسنومت ، تو یه میران شدی...میرانا بی کس نیستن...همدیگه رو دارن.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_369

من این نسبت عجیب را نمی توانستم هضم کنم.

نسبتی که با تمام انکارم دوست داشتنی بود.

خویشاندی که عجیب بود.

حشمت ها تمام عمر برای من درد به ارمغان آورده بودند.

و میران ها...

با تمام آسیب هایی که از لحظه ورودم به این خانواده به زندگی ام سرازیر شده بود ، باز هم من از این نسبت خوشم می آمد.

@shahregoftegoo

به هر حال من دارنده خانواده ای شده بودم که هر چند اجاره ای ، اما برای حالم خوب بودند.

- میران بودن یه نسبت موقته.

مرا بالا کشید.

حالا در آغوشش بودم و صوتم برابر صورتش.

- موقتی یا غیرموقتی...به هرحال تو الان یه میرانی.

حرارت حرف هایش گونه هایم را گرم می کرد.

- واسه شام منتظرتم.

و رهایم کرد و رفت.

و من ماندم و جای خالی حرارت نفس هایش رو گونه هایم.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_370

@shahregoftegoo

نگاهم به بشقاب برابرم بود که دست بانو با چنگال م
حتوی تکه ای دیگر از کوکوهای خوش طعم ،
آن را پرتر کرد.

نگاهم را از دست بانو تا صورتش کشیدم و او با چشم
هایش اشاره زد جای فکری بودن ، به غذایم برسم.

سعی کردم مهربان باشم و خشم و غضبم از حضور ن
کیسا را بر سر دیگر اهالی این خانه خالی نکنم و لبخن
د تصنعی به لب برانم.

شاهپور اما با سوالش ، نگذاشت.

شاهپور - تو قیافه ای کمند خانوم.

متلکش ، سقلمه نوا و چشم غره بانو را هم
زمان در پی داشت.

دهان از دهان باز نکرده بودم که جای من ،
سردار به حرف آمد.

سردار - مشکلی داری با قیافه کمند ، شاهپور؟

نوا خندید و شاهپور ناباور ابرو بالا داد و به این واسه
طه ، تتوی کنار ابرویش ، بیشتر به چشم آمد.

@shahregoftegoo

شاهپور - ما غلط بکنیم با خانووووم کوچیک اصن م شکلی داشته باشیم.

این بار بانو نام شاهپور را با تحکم به لب راند و خنده شاهپور و نوا به هوا رفت.

برای آن ها شاید شوخی بود اما واقعیت تلخ را نمی شد هیچ جوره از ذهن من شست.

من زن دوم مردی بودم که شدیدا اجاره ای به شمار م ی رفت.

و فکر کردن به نبود این مرد ، کم کم داشت موجب ع ذاب می شد و من نمی خواستم.

نکیسا - ببخشش لوده است.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

مشکل عمده امشب من حضور این مرد بود.

آن وقت می آمد دلداری هم می داد؟

چه غلط ها...

- من مشکلی با لودگی شاهپور ندارم...مشکل من دقیقا الان تویی...متوجهی که؟

@shahregoftegoo

و بی توجه به عکس العمل آدم هایی که کم کم در حال عزیز شدن بودند ، از جا برخاستم.

- دستتون درد نکنه بانو...خوشمزه بود...شب خوش.

و راهی اتاقم شدم.

نوا صدایم زد و سردار نام نوا را به گونه ای برد که دختر بینوا از ادامه حرفش منصرف شود.

و نمی دانم چرا فکر می کردم ، هیچ کس مرا به اندازه سردار درک نکرده است.

من نمی توانستم با خودک کنار بیایم که با چیزهایی که از سرم گذشته است ، اینقدر راحت و بدون هیچ گونه تنشی روابط حسنه باز برقرار شود.

من آن کلیه لعنتی را نمی خواستم ، اما استرسی که آن مدت به جانم ریخته شده بود ، هم قابل چشم پوشی نبود.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_371

@shahregoftegoo

به صبورا چشم غره رفتم تا دل به کار دهد و رو به صفورایی که می رفت تا به کراتین موی مشتری اش برسد ، آرام گفتم : من میرم بالا حواست به مشتریم باشه...موهاش زود رنگ باز می کنه.

سر برایم تکان داد و من از پله های میان سالن بالا رفتم.

رودابه از صبح برای همراهی عروس وی آی پی سالن به باغ رفته و رومینا بی شک حتی صبحانه هم نخورده بود با آن اوضاع تغذیه مزخرفش.

رومینا طبق معمول برابر تی وی لم داده بود و به دیدن من نیم خیز شد.

بی حرف سمت آشپزخانه کوچکشان رفتم و کتری را از آب پر کردم و روی چایساز قرار دادم.

به کانتر تکیه زدم و اویی که خیره ام بود را نگاه کردم.

- ازم ناراحتی؟

@shahregoftegoo

- چرا باید ناراحت باشم؟

- چون دیشب...

با استرس لفظ دیشب را به کار برد.

و من باز یادم افتاد که قضیه ماشین را با سردار در میان نگذاشته ام.

یادم افتاد چه حال بدی داشتم.

چه حال بدی داشتم وقتی اولویتم رومینا بود و اولویت رومینا نبودم.

- به من ربطی نداره تو داری چی کار می کنی رومینا...اما نگرانت شدم...وقتی جواب ندادی.

از جا برخاست.

دست هایش را به هم پیچید.

من خواهر خودم را می شناختم.

- چیه رومینا؟...چی شده؟

با مکث پاسخ داد.

- نکیسا منو برد پیش یه مشاور...یه خانم مسن بود...خیلی خوب بود...من براش حرف زدم...همه چیو گفتم کمند...جز این که کشتمش...همه چیو

@shahregoftegoo

گفتم...حتی وقتی به زور تو شش سالگی منو برد حموم هم گفتم...گفتم کمند...خالی شدم...نگام کن دیگه اشک ندارم...همشو دیشب ریختم...خالی شدم کمند.

سینه ام مورد هجوم آماج درد شد.

دست هایم را روی کانتر ستون کردم تا نیوفتم.

تا یادم نیاید ، وقتی چهار پنج سال بیشتر نداشتم و جیغ های رومینا را از حمام می شنیدم ، چه وحشتی در جانم دست و پا می زد.

تا یادم نیاید ، نیر مرا کتک زد تا نروم مزاحم داداش خانومش شوم.

که آن پیرزن چه می دانست ، انسان ها تا چه حد می توانند کثیف باشند.

نیر نمی فهمید.

هرچقدر هم می خواستی حالی اش کنی ، نمی شد.

من هم چهار پنج سال بیشتر نداشتم.

نمی فهمیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_372

رومینا هم نمی فهمید.

اما رد درد را که همه می فهمند.

همه می توانند ببینند.

پس چرا کسی ندید.

چرا کسی داد رومینا را نشنید؟

هق مرا اهمیت نگذاشت.

لعنت به این آدم های خوش خیال.

لعنت...

- ناراحت نباش کمند...ببین من هم دیگه ناراحت نیستم...حتی دیشب من دست نکیسا رو بدون هیچ عذابی گرفتم...حتی بوسیدمش...خودم...خودم بوسیدمش...اولش بد بود...درد داشت...اولش گریه کردم...قلبم نزد...اما بعد...بعد خوب بود...آروم شدم...آروم شدم کمند...من این همه سال مشتمو باز نکرده بودم تا این آشغالا از دستم کنده بشن...حالا باز

@shahregoftegoo

کردم...می خوام دستامو بشورم...ذهنمو بشورم...میخوام زندگی کنم کمند...با عشقم...عشقی که به تو نامروتی کرده...می فهمی؟...الان فقط عذاب وجدان تو رو دارم...همه دردم تویی...می فهمی؟

دلم باریدن می خواست.

دلم می خواست فریاد بزنم.

سر به دیوار بکوبم.

دلم می خواست ، یک بار هم شده آن کمندی شوم که گوشه دلم کز کرده بود.

همانی که محتاج حمایت بود.

همانی که دلش یک شب ، خواب راحت می خواست.

- می تونم الان بغلت کنم کمند؟...خواهش می کنم.

دست هایم را از هم گشودم.

آن کمند کز کرده انگار هیچ وقت حق ابراز وجود نداشت.

رومینا مرا در آغوش گرفت.

@shahregoftegoo

ومن جان کندم تا آن روزهای شوم را باز برای خودم تداعی نکنم.

****

در حالی که موهایم را به دست صبورا داده بودم تا براشینگ کند ، به نوا پیام فرستادم که شب را به مهمانی یکی از دوستانم دعوت هستم و دیر به خانه می آیم.

می خواستم همه چیز را از ذهنم دور کنم.

رومینا باز با مشاورش قرار داشت و در این راستا ، نکیسا راننده خوبی شده بود.

رودابه خسته از عروسی که بی شک با اردهایش رمق تنش را کشیده بود ، روی صندلی کناری من فرود آمد و نالید که :

رودابه – یعنی حیف که قول دادم به مهرداد ، وگرنه می رفتم بالا تخت می گرفتم می خوابیدم.

شانه بالا انداختم و سعی کردم ذهنم را از هرچه ناراحتی بود ، پاک کنم.

امشب ، شب من بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_373

آن کمند سرخوش بی خیال ، باید جولان می داد.

باید خودش را نشان می داد.

و پیام نوا ، نیشخند روی لبم نشاند.

" منم میخوام خب."

دخترک بینوای من ، هیچ گاه نشده بود ، تنها بیرون رفتن را تجربه کند.

یک روز هم شده او را با خود همراه می کردم.

البته نه در این محیطی که می دانستم اکثرشان هار هستند.

او را می بردم جایی همان حوالی چیزهایی که دوست می داشت همیشه.

میان کهشکان.

موهای تازه رنگ شده ام را براشینگ کردم.

میکاپ زیبایی به چهره نشاندم.

@shahregoftegoo

اورال سفید رنگم را پوشیدم.

پانچ پشمی ام را تن زدم.

و برابر آینه فکر کردم ، این زیبایی که ارث مادر از خدا بی خبرم به شمار می رفت ، در این زندگی هیچ دردی از من دوا نکرده بود.

لوکیشنی که مهرداد فرستاده بود ، خیلی هم تا آرایشگاه فاصله نداشت.

و در آن میان ، رودابه چرتی زد.

مهرداد در آستانه در ویلایی که به زیبایی معماری شده بود ، منتظرمان بود.

مهمانی شلوغ به نظر می رسید.

مهرداد در حین همراهیمان تا ورودی ساختمان ، پوشیده در تیپ کژوال شیکش ، آرام گفت : مثه همیشه خیلی خوشگل شدی.

ابرو بالا انداختم.

هیچ حسی از جمله اش به تنم نریخت.

گرچه زیبا گفت.

اما...

@shahregoftegoo

اما سردار که می گفت ، با همان صدای خاص خودش ، حالا بی احساس و با احساسش را هم نمی دانم ، ولی چیزی به قلبم اضافه می شد.

چیزی که من با تمام وجود ، پذیرایش بودم.

در اتاق پرو کاری نداشتم.

تنها گوشی ام را به دست گرفتم و همراه رودابه ای که این کاهش وزن جدیدش ، او را بانمک تر کرده بود ، از اتاق خارج شدم.

نمی دانم چرا اما فکر می کردم ، شاهپور اگر این موهای بافته شده و پیراهن کوتاه سرخابی را در تنش می دید ، هزاران بار دیوانه اش می شد.

اما می خواستم به این موضوع فکر کنم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_374

@shahregoftegoo

می خواستم امشب ، برعکس تمام اوقات گذشته آدم مثبت نگری باشم.

لبخند بزنم.

بگذارم جریان سیال خوشی از جانم ریزش کند.

با رودابه خسته روی کاناپه ای نشستیم و او از همان ابتدا سر به شانه ام تکیه داد.

همه مهمانی های گذشته ، او با مجتبی وسط مجلس می رقصید و انرژی بی پایانی داشت.

و حال...

- اینقدر لش نباش دیگه امشب.

- خستمه کمند.

نتوانستم جوابی دهم چون مهرداد با دو لیوان آبمیوه برابرمان ایستاد و آن ها را به دستمان سپرد.

می دانست اهل نوشیدنی های الکلی نیستیم.

و خب جنتلمن بودن و احترام از صفات بارز مهرداد به شمار می رفت.

رودابه – چقدر نگین زشت شده رفته گونه رو داده ب پالا.

@shahregoftegoo

مهرداد به این حرف که همراه میمیک بی نظیر صورت رودابه بیان شد ، به خنده افتاد.

مهرداد – دوست پسرش که دوست داره.

- گور پدر دوست پسر تن لشش...آدم باید خودش خودشو تو آینه دوست داشته باشه...اگه خودش دوس داره حرفی نیست اما اگه اون تن لش دوست داره باید زد جفت گونه ها نگینو آورد پایین که اینقدر بی شخصیته.

رودابه – یعنی من عاشق اینم یهو کمندو جو می گیره می پره بالا منبر...یعنی عاشقشم.

و همراه مهرداد کرکر خندیدند.

من هم به خنده افتادم و این میان به پیامی که از طرف بعید ترین آدم ممکن روی اسکرین گوشی ام جا خوش کرد ، خیره شدم.

" نگفته بودی شب جایی میری."

لب رژ زده ام را به دندان کشیدم و ابرو بالا انداختم و با چیزی که به قلبم اضافه می شد ، مشغول پاسخ شدم.

" شاید لازم ندونستم که بگم."

@shahregoftegoo

هنوز سر از گوشی برنداشته بودم که پیام بعدی اش رسید.

" لازم بدون.

تا وقتی یه میرانی لازم بدون.

تا وقتی زن منی لازم بدون.

شب با بچه ها برگرد خونه.

نیازی نیست تاکسی بگیری باز."

و یعنی این مرد ، حواسش به من بود.

آدم روزهای قبل بودم ، می رفتم به دو نیم مساوی تقسیمش می کردم.

اما...

اما در این لحظه جایی در دلم به غنج خوردن افتاد.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_375

@shahregoftegoo

روی نیمکت سالن نشسته بودم و به رودابه ای که با استرس دست هایش را به هم می پیچید ، چشم غره رفتم.

- کمند چی کار کنیم؟
- بسه دیگه...قرار نیست که اعداممون کنن.

بی شک از این حجم خونسردی ام کفری بود که باز به التماس افتاد که :

- نمیخوای یه زنگ به شاهپور بزنیم؟
- که چی بشه؟
- خب...

چشم غره ام این بار کارساز شد که ساکت در جایش نشست و به مهردادی که مشغول تعهد دادن بود ، خیره شد.

با این سن و سال مامورها در مهمانی ریخته و ما را سوار ون گشت ارشاد کرده و آورده بودند در این خراب شده.

انگار نه انگار که اختیاردار اعمال و رفتار خودمان هستیم.

@shahregoftegoo

مامور اشاره زد رودابه هم برای تعهد سمت میز برود و من به مسیری خیره شدم که در آن آدمی قدم بر می داشت که اصلا نمی خواستم این موقعیتم را ببیند.

اما دیده و با اخم سمتم گام بر می داشت.

بی حرف برابرم ایستاد.

همانطور نشسته صورت عصبانی اش را نگاه کردم.

و او بی حرف سمت مامور رفت.

نمی دانم چقدر گذشت.

چه چیز گفت.

اما وقتی اشاره زد ، من و رودابه دنبالش راه گرفتیم.

مهرداد هم آمد.

مهرداد باز هم پرسید ، این آدم چه کاره من است .

و من جوابی نداشتم.

نداشتم وقتی سردار رو به رودابه خیلی محترمانه گفت : رودابه خانم ، راننده شما رو تا خونه می رسونه...شبتون خوش.

و بعد در سمت کمک راننده ماشین غول پیکرش را گشود و اشاره زد که من سوار شوم.

@shahregoftegoo

جوابی نداشتم.

چون این مرد ، تمام ذهن مرا به سمت خود کشیده بود.

واقعا جوابی نداشتم.

در طول راه ساکت بود.

ماشین را با سرعت می راند.

و من دوست داشتم دست دراز کنم و آن دکمه بیخ گلویش را باز کنم تا نفس بکشد.

احساس می کردم این مرد در حال خفگی است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_376

و این موضوع برای قلب من چیز خوبی نبود.

با ریموت در پارکینگ خانه خودش را گشود.

قبل از پیاده شدن ، غرید که :

- پیاده شو.

@shahregoftegoo

پیش راه افتادم.

من انگار کمند گذشته نبودم که هر چه می گفت را می پذیرفتم.

انگار در من کمند دیگری حلول کرده بود.

کلیو انداخت و در واحدش را گشود.

اشاره زد وارد شوم.

قدم به راهرو گذاشتم و کفش هایم را از پا کندم.

کف پای خسته ام ، سرامیک های سرد خانه را حس کرد.

میان سالن خانه اش ایستادم و با بی خیالی پانچ را از تنم بیرون آوردم وشالم را از سر کشیدم.

هنوز روی کاناپه ننشسته بودم که او شروع کرد.

و نمی دانم چرا من به جای عصیان با ضربان خاص قلبم مواجه شدم.

- از بازداشتگاه بیرونت آوردم...من تو رو...تویی که زنمی رو از بازداشتگاه بیرون آوردم...تو رو از بازداشتگاهی بیرون آوردم که مامورش میگه کلاتو بذار بالاتر مرد...زنت داشته با یکی دیگه می رقصیده.

@shahregoftegoo

این را داد زد.

با تمام توان.

با چیزی که هیچ گاه از اویی که خونسرد اهدافش را پیش می برد، ندیده بودم.

این حالش را تا به حال ندیده بودم.

من استیصالش را دیده بودم، اما این حال...

سعی کردم این داد و حالش، تاثیری در جانم نداشته باشد و خیلی رک و راحت بگویم که:

- به تو ربطی داره؟...می تونستی نیای دنبالم...می تونستی مثه همیشه شاهپورو بفرستی...می تونستی...

سمتم قدم برداشت.

در خانه اش، میان فضای مبل ها سمتم قدم برداشت.

و دستش فک مرا به به سمت خود چرخاند.

- می تونستم اما نخواستم...نخواستم چون من شوهرتم...من شوهرتم نه شاهپور.

خندیدم.

فکم درد می کرد، اما خندیدم.

خنده‌ای تلخ.

@shahregoftegoo

این مرد واقعا داشت باور می کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_377

و نباید باور می کرد.

نباید...

اما باور کرده بود.

آنقدری که این بار جای یک دست ، دو دستش صورتم را به تملک درآورد.

وبدون هیچ پیش زمینه ای...

بدون هیچ باوری از سمت من...

لب‌هایم بوسیده شد.

عمیق...

تب دار...

خیس...

@shahregoftegoo

و من هم با وجود این قلب کوبنده که سینه‌ام را با تمام توان می شکافت، انگار داشتم باور می کردم.

با تمام سعیم در عدم این باور، داشتم باور می‌کردم!

از هم جدا شدیم.

نگاه هر دوی ما ناباور بود.

نگاه او حرارت هم داشت.

و من...

نمی دانم چطور.

اما آنقدر درگیر این احساس بودم که بدون هیچ فرمانی از مغزم ، قلبم دست به کار شد.

پس...

دست هایم را به سینه‌اش کوبیدم.

به نزدیک ترین دیوار پشت سرش تکیه داد.

لبش را به واسطه قرار گرفتن روی پنجه های پایم، میان لب هایم محصور کردم.

دست هایش بند کمرم شد و نفس سنگین شده میان سینه‌اش درون دهانم جان گرفت.

@shahregoftegoo

طعم تلخ سیگار کنت نعنایی اش را با تمام توان به جان کشیدم.

دست بند گره کراواتش نمودم و بعد از آن گردنش را از حصار دکمه یقه اش آزاد کردم.

لب هایم که به کام کشیده بود، تر می شد.

و من این طراوت را با تمام توان به جان می کشیدم.

دکمه های بعد را هم خواستم بگشایم که دست روی دستم گذاشت و لب هایمان فاصله گرفت و پیشانی هامان به هم اتصال پیدا کرد.

خیره چشم های سرخش بودم و از حرارت تنش، در حال ذوب شدن.

- مطمئنی؟...مطمئنی میخوای با این تن بخوابی؟

لب پایینم را به زیر دندان کشیدم و نیشخند زدم و دکمه ها را گشودم.

خندید.

به حالتی که تا به حال از او ندیده بودم.

دست زیر رانم برد.

تنم را بالا کشید.

@shahregoftegoo

دست گرد گردنش حلقه کردم.

پا گرد کمرش...

لحظاتی بعد در آغوش هم روی تخت پهناور اتاقش، سقوط کردیم.

بوسه هایش از لب هایم تا حوالی گردنم راه یافت.

دست هایش تمام تنم را لمس کرد.

و نفس کشیدن سخت می شد.

سخت می شد، وقتی او ملایمت و خشونتش را هم زمان به جانم می ریخت.

سخت می شد ، وقتی کنار گوشم نوای نفس های تب دارش، بهترین سمفونی زندگی ام را به خود اختصاص می داد.

سخت می شد، وقتی درد داشتم و احساسی خوش آیند بیشتر ...

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_378

@shahregoftegoo

شیشه خالی شده گلاب را کنارم قرار دادم.

گل های پرپر شده را با دستم جا به جا کردم تا نام نیر برابر چشم هایم ، جان بگیرد.

چیزی مثل یک غده به بن گلویم چسبیده بود.

چیزی مثل بغض.

از آن بغض های زهری.

دقیقا این بغض از نیمه شب در گلویم خانه کرد.

وقتی سردار ، پس از دنیا به دنیا احساسات به تنم ریختن ، پیشانی ام را بوسید و سر روی سینه ام گذاشت و به خوابی عمیق فرو رفت.

و من وقتی با طلوع آفتاب تخت او را ترک گفتم...

وقتی دزدوار در خانه بانو تنی به آب رساندم و دردی که در جان و بدنم بود را زیر آب آرام کردم...

وقتی لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم...

این بغض همراه من بود.

@shahregoftegoo

زانوهایم را درون تنم جمع کردم و به آسمان غروب که احتمال بارش هم داشت ، نگاهی انداختم.

از صبح که آمده بودم این جا ، حرفی برای گفتن برا نیر نداشتم.

من اصلا با نیز جز یک خوش و بش ساده حرفی برای گفتن نداشتم.

این زن فقط مرا بزرگ کرده بود.

مادرم که نبود...

همدمم که نبود...

من اصلا کسی را نداشتم که بتوانم برایش حرف بزنم.

دلم می خواست ، کسی مثل بانو بود و من برایش حرف می زدم.

کسی با همان آرامش و متانت.

کسی که نگاهش به احساسات من ، نقادانه نباشد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_379

@shahregoftegoo

گوشی ام برای بار دهم از سمت نوا ، زنگ خورد.

تماس را ریجکت کردم و برایش پیام فرستادم که شب برای شام به خانه می روم.

سردار هم دو بار تماس گرفته بود.

از میران بزرگ ، انتظار همین دو تماس هم نمی رفت.

شاید پشیمان بود.

بی شک بود.

هم خوابی با دختری که در شان وجنات خانواده اش نبود را می خواست برای چه؟

اویی که سلما داشت.

اویی که برای داشتن تینا ، تاوان ها داده بود.

من را می خواست ، چه کار؟

من را مادرم نخواسته بود.

پدرم نخواسته بود.

خانواده ، نخواسته بود.

او می خواست ، چه کار؟

@shahregoftegoo

من اصلا باید او را می خواستم برای چه؟

من که جز رومینا و سلامتی اش هدفی نداشتم ، نباید دلم می لرزید.

خواسته بودمش.

تمام شده بود.

دیگر تکرار نداشت.

پس از جا برخاستم.

گرچه هم چنان بغض پابرجا بود.

رسیدنم تا خانه سه ساعتی طول کشید.

و سرما در جان و تنم جریان داشت

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_380

کلید در در خانه انداختم و خواستم وارد شوم که دستم از پشت کشیده شد و بوی کلایو کریستین به تار های بینی ام چسبید.

@shahregoftegoo

رخ در رخش در تاریک و روشن زیر سردر خانه ایستاده بودم و اخم های او شباهتی به مردی که آرام سر روی سینه ام گذاشته بود ، نداشت.

دیدن چشم هایش ، تمام دیشب را تداعی می کرد.

- کجا بودی تو؟

- قرار نبود ، جواب پس بدم.

- هیشکی نمی دونست کجایی...آدمام نمی دونستن...می دونی فکرم کجاها رفت؟

- فکر کردی یه زن دیگت هم بهت خیانت کرده؟

در حالی پرسیدم که مکالمه با صدای آرام و خشم فروخورده هردومان ، داشت کم کم از کنترلمان خارج می شد.

سرم را پایین کشید ، دهانش را حوالی جایی نزدیک گوشم که از کلاه هودی ام بیرون بود ، نگه داشت و جواب داد که :

- اولین باره ، اولین مرد زنی ام که باهاش خوابیدم...با من از خیانت حرف نزن...گفتم سفیدی...گفتم فقط میخوای سیاه بزنی...نگفتم؟

@shahregoftegoo

به رویم کوبید.

چیزی که نمی خواستم ، او متوجهش باشد را به رویم کوبید.

مادرم در هجده سالگی اش با به قول نیر ، ارباب خاله اش خوابیده بود.

بکارتش را از دست داده و نطفه دار شده بود.

و من هیچ گاه نمی خواستم ، مادرم باشم.

برای همین دوست پسری که روزی فکر می کردم ، لایق دوست داشتن است را پشت گوش گذاشتم.

و دیشب ، انگار زنی در من فرمانروایی می کرد که من نبود.

کمند سختگیر دنیایم نبود.

بینی اش را به لاله گوشم کشید.

باز احساسات شب قبل ، قوت گرفت.

باز دلم لرزید.

باز دمای بدنم بالا رفت.

و باز من فرمان تنم را به کمندی دادم که با من تفاوت داشت.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_381

باز احساسات شب قبل ، قوت گرفت.

باز دلم لرزید.

باز دمای بدنم بالا رفت.

و باز من فرمان تنم را به کمندی دادم که با من تفاوت داشت.

جلوتر آمد.

کمرم به دیوار سرد حصار خانه چسبید.

دست هایش را دو سمت سرم به دیوار تکیه داد.

دست هایم بدون اجازه ، به یقه کتش آویخت.

سری که حوالی گردنم بود را برابر صورتم نگاه داشت.

لب هایم را با لب هایش لمس کرد.

@shahregoftegoo

و در همان حالتی که لب هایش به لب هایم کشیده می شد ، گفت : من تو رو میخوام دخترجون...و وقتی من یکیو میخوام یعنی برام مهمه...مهمه کدوم گوریه...مهمه چرا نیست...مهمه وقتی چشم باز می کنم و تو تختم پیداش نمی کنم ، حالم عوض بشه...حالا از همین لحظه بهت میگم از این به بعد شبایی که رو تخت منی...که تنت با من آروم می گیره...که نفسات با من یکی میشه...که لبات لبای منو مثه دیشب ، از جا درمیاره...حواست باشه صبح قبل از من جایی نری...سگ میشم کمند...سگ بشم بد میشم...می فهمی؟

و لمس لب ها ، به کام کشیدنی عمیق بدل شد.

لب هایم تر شد.

داغ شد.

و من این خواستنش را طلب داشتم.

صدای ماشینی که ایستاد ، ما را از هم جدا کرد.

و من با ضربان قلبی که آرام نمی گرفت ، به شاهپوری که بی حواس از ماشینش پیاده می شد ، نگاه انداختم و سرداری که کمی در جایش جا به جا شد و

@shahregoftegoo

نیشخند به رویم پاشید را با چشم غره ای که ثمره استرس و هیجاناتم بود ، برانداز کردم.

شاهپور به دیدنمان ، مکث کرد و کنار ابرویش را خاراند و گفت : خیره...دم در چرا؟

سردار ، در را هل داد و اشاره زد داخل خانه شوم و این میان به شاهپوری که از چشم هایش یک ناراحتی عمیق می ریخت ، گفت : باهات حرف دارم.

و من راهی خانه شدم.

با ضربان قلبی که ناراحتی ام را فریاد می زد.

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_382

من سردار را دیگر ندیدم.

ندیدنش ، انتخاب خودم بود.

@shahregoftegoo

خودی که می خواست با اعتیاد به بو و لمس تنش ، مبارزه کند.

من برای هم آغوشی با او پیش قدم شده و الان یک پشیمانی بی حد داشتم.

شب اول در خانه ماندم.

نگاه بانو به من کمی موشکاف بود.

پس بهانه دلتنگی رومینا را رو کردم و کوچ کردم به آرایشگاه.

شب ها در آغوش رومینا می خوابیدم.

عصرها با رودابه پی خوش گذرانی می رفتم.

شب ها تا نیمه شب ، برابر تی وی می نشستم و تخمه می شکاندم و مثلا خودم را به راه دیگری می زدم.

رودابه هم این روزها آرام تر از همیشه بود.

و رومینا هر روز ، همراه نکیسا در جلسات روان درمانی اش شرکت می کرد.

و دم به دم قیافه بشاش تری به خود می گرفت.

@shahregoftegoo

و جایی در دل من می گرفت که می بایست برای امنیت بیشتر رومینا او را راهی خانه دوست مادرش می کردم.

در حالی که برابر تی وی نشسته و سعی می کردم ذهنم را کمی جمع کنم تا به پیام مهرداد درباره قرار کافه فردا جواب دهم.

نام سردار روی اسکرین گوشی ام جا خوش کرد.

لب گزیدم.

باز ضربان قلبم دست خوش تغییر و تحول شد.

لب گزیدم و تلفن را پاسخ دادم.

بی هیچ انتظاری برای صحبت من ، قاطع گفت : بیا پایین.

همین.

و من از این لحن شاکی و از ندیدنش شاکی تر ، پانچ آویزان از جالباسی رودابه را تن زدم و با پاپوش های خرسی ام از خانه خارج شدم.

ماشینش را با کمی مگث برانداز کردم و سمتش قدم برداشتم.

در اتومبیلش را گشودم.

@shahregoftegoo

روی صندلی گرم ماشین نشستم و لبه های پانچ نازک رودابه را به هم رساندم و بی نگاه به صورت مردی که بوی کلایوکریستینش ، هم آتش به قلبم می نشاند ، گفتم : داشتم شام می خوردم.

دروغ گفتم.

من که چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

اما باید می گفتم تا می فهمید زمانی برا تلف کردن کنار او ندارم.

- نگام کن.

باز هم کلام قاطعش را به کار بست.

و لعنت به صدایش که در این حالت هم جذاب می نمود.

نگاهش کردم.

چشم های تاریکش زیر نور سقف ماشین ، خیره ام بود.

دلم لرزید.

باز این دل لامروتم لرزید.

- چرا اینقدر چشات قشنگه؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_383

لب هایم را به هم فشردم.

قلبم دیگر میان حجم سینه ام ، نمی گنجید.

می خواست سینه ام را بشکافد و برابر نگاه سرداری که زیر تاریک روشن نور سقف ماشین ، خیره ام بود ، خود را قربانی کند.

بوی سیگاری که در رایحه ادوکلنش پیچیده بود ، می توانست تا آخر عمر ، به پرزهای بینی ام بچسبد."

- شامم یخ می کنه.

جان کندم تا این جمله را به زبان آوردم.

اما به هرحال ،

من کمندی بودم که در لحظات سخت ، می توانست به هر طریقی ، خودش را نجات دهد.

@shahregoftegoo

به در ماشین تکیه داد و سیگاری آتش زد و من به استا
یل این اعتیاد به نسبت جذابش ، خیره شدم.

- تو لاغرتر شدی...این یعنی ،
خوش اشتهاییت ته کشیده...یعنی شام هم احتمالا نمی
خوردی.

همه چیز را می دید.

می فهمید.

و چه عجیب که این مرد ، مرا اینقدر خوب بلد بود.

- چشات خوب کار می کنه.

-
دستای تو هم موقع نوازش ، خوب کار می کنن.

مرد لعنتی خوش صدای همه چیز تمام...

چه روی آن شب لعنتی هم مانور می داد.

- اومدی این جا واسه چی؟...
کار مهمی باید داشته باشی.

پوزخند زد
و به پوک عمیقی ، سیگارش را مهمان کرد.

- اومدم نگات کنم.

@shahregoftegoo

این مرد با هر پایین و بالا بردن صدایش می توانست ، ضربه مهلکی به قلب سخت من وارد کند.

حالا قاطی این پایین و بالا بردن ، یک جمله بی محتوا اما برای من خاص هم قرار می گرفت که دیگر فبها.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_384

- دیوونه ای؟

- وقتی تینا اون کارو باهام کرد...وقتی هنوز عقلش سرجاش بود...ازش پرسیدم چرا این کارو با داداش و زن داداشم کردی؟...چرا می خواستی منو بکشی؟...گفت از نگات بدم می اومده...گفت به خاطر بابام زنت شدم...گفت حالمو به هم می زدی...راست می گفت...من می خواستم نفهمم...وگرنه هیچ وقت واسه بودن باهام تلاش نکرد...وگرنه هیچ وقت

@shahregoftegoo

نبوسیدم...هیچ وقت اون جوری که تو چند شب پیش منو بوسیدی ، منو نبوسید.

لب گزیدم.

از این که دائم آن شب را به رویم می کوبید ، عاصی بودم.

از این که میان حرف هایش ، هنوز تینا جا داشت ، دیوانه می شدم.

پس به خروش آمدم و توپیدم که :

- میگم دیوونه ای...اومدی منو زابراه کردی این وقت شب...تو ـ این سرما کشوندی پایین که این خزعبلات مغز بیمارتو ـ به خوردم بدی؟

خندید.

از آن خنده هایی که تلخ بود.

و آدم دلش می خواست سر طرف را در آغوش بگیرد و بگوید ، بی خیال بابا من هستم.

دلم می خواست ، سرش را در آغوش بگیرم.

اما غرورم اجازه نمی داد.

@shahregoftegoo

و نمی دانم چطور شد ، که او شیشه را پایین داد و سیگارش را بیرون انداخت و بعد باز شیشه بالا رفت و کمی بعد...

کمی بعد من میان حصار تنش بودم.

سرم را بالا گرفتم.

سری که متصل می شد به بدنی که قلبش بی مهابا می کوفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_385

بوی تنش خوب بود.

بوی بودنش ، خوب بود.

و کاش همیشه سیگار می کشید.

چشم هایش که حالتی از تبداری داشت را خیره نگاه کردم.

باز خندید.

@shahregoftegoo

همان خنده تلخ تکرار شد.

و پوشش غرور من فرویخت.

صورتش را با دست هایم قاب گرفتم.

- عقده بوسیده شدن داری؟

- عقده دوست داشته شدن دارم.

خودم را بالا کشیدم.

روی پایش نشستم.

با سرانگشتانم لب های خوش حالتش را لمس کردم.

و بوسیدمش...

طولانی...

با تمام توان.

با تمام قلبم.

من مردی را که می دانستم ، ماندگار نیست ، بوسیدم.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_386

@shahregoftegoo

آمده بودم خانه.

خانه میران ها.

خانه ای که حال ، من هم یکی از اعضای ساکنش ، به شمار می رفتم.

به خانه بازگشته بودم .

دقیقا صبح فردای شبی که سردار را با چشمانی بسته و لب هایی خیس درون ماشینش ، تنها گذاشتم.

از آمدنم هم ، به حق ، نوا و شاهپور و بانو خوشحال شده بودند.

بانو که با صبحانه مفصلش ، این خوش بودن را نشان داد و نوا با تعریف از کمپی که چند روزی دیگر برای یک رویداد نجوم در میان کویر برپا می شد و او آرزوی رفتنش را داشت و می دانست سردار اجازه نمی دهد و شاهپور با لبخند و به به خانم کوچک گفتنش.

من این خانواده چند نفره را دوست داشتم.

حالا آشناییمان جذاب نبود را فاکتور می گرفتم.

@shahregoftegoo

اما جایی درون تنم ، این خانواده را با تمام تلخی ها دوست می داشت.

البته نکیسا هنوز تافته جدا بافته بود و سردار هم یک احساس خاص و عجیب.

زانوی سمت راستم را درون سینه جمع کردم و لقمه سرشیر و عسلی که بانو کنار بشقابم گذاشته بود را با لذت سمت دهان بردم و قبل از گاز زدنش ، گفتم : اگه من و رودی و...رومینا باهات بیایم میذاره.

بانو چشم غره رفت و من به مکثی که برای بردن نام رومینا به کار بستم ، اندیشیدم.

بانو – امیرم دشمن کم نداره.

- مواظبشم بانو...نیگاش کن...بیست و چارپنج سالشه...زشته به خدا...بذار تجربه کنه...هرچی سفت تر بگیری از یه جا دیگه می زنه بیرون.

شاهپور خودش را جلو کشید و با ابروهایی هفت و هشت شده ، جای بانو به حرف آمد که :

شاهپور – من راضیش می کنم...البته به شرطی که خودم هم بیام.

@shahregoftegoo

شانه های نوا از خنده لرزید و چشم های من از این حجم پررویی علنی ، به گشادی رسید.

- زیادت نشه.

شاهپور تکیه زد به صندلی و لب ها را به یک سمت کشاند و گفت : خیالت راحت...مواظب اور دوزم هستم.

بانو – من که از خدامه این بچه خوشحال باشه...ولی...

- بسپرین به من...حلش می کنم.

بانو سر تکان داد و من فکر کردم ، کاش سردار هم برای خوردن صبحانه می آمد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_387

و آمد.

@shahregoftegoo

با پلیور یقه اسکی طوسی رنگ و شلوار جین زغالی و کتی در دست.

و موهایش ، برعکس همیشه به سمت کج حالت گرفته و انگشتان مرا به خروش می انداخت که میانشان راه بگیرد.

دست هایم را مشت کردم و نگاه از چشم هایش که دقیقا خیره من بود ، برداشتم.

و شاهپور قبل از نشستن سردار گفت : کجایی آقای یه جماعت ، که خانم کوچیکت داره سرخود من و نوا رو همراه می کنه ببره وسط کویر؟

مردک جلب...

خنده به لب های من و نوا و بانو نشست.

و ابروهای سردار در هم شد.

سردار – یعنی چی؟

شانه بالا انداختم و نگاه به فنجان چایم بند کردم و پاسخ دادم که :

- میریم کویر برای تور نجوم نوا...شاهپور- هم می بریم یهو آقا غوله نیاد بخورتمون تموم بشیم.

@shahregoftegoo

سردار دهان گشود که حرف بزند که بانو دست روی دستش قرار داد و چشم روی هم گذاشت و سردار آرام گرفت.

لقمه دیگری که بانو برایم گرفت را سمت دهان بردم که شاهپور بی هوا گفت : چقدر وقتی صدای روی اعصابش نیست ، آرومیم.

بی شک منظورش تینا بود.

و من نمی دانم چرا هنوز نگاه او را فراموش نکرده بودم.

نگاه نفرت باری که گویی هوشیاری کامل داشت.

سردار – درباره‌ش صحبت نکنیم.

و پیام آمده روی گوشی ام از سمت سیمین باعث شد ، من به آنی از جا برخیزم.

- دستتون درد نکه...من میرم اتاقم.

و بدون معطلی برای شنیدن جوابی از پله ها بالا رفتم.

پیام را درون اتاقم گشودم.

" عکسای جدید فرستاده...کمند بچمو دور کن از این مهلکه."

@shahregoftegoo

ترس ، خوره وار به جان تنم چسبید.

لبه تخت نشستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_388

خوشی کردن و آرامش به من نیامده بود.

در طالع من انگار نوشته شده بود ، تا آخر عمر باید تاوان کار حشمت ها را پس دهم.

میان موهایم دست کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و این میان صدای تق باز شدن در ، نگاهم را به آن سو کشاند.

حضورش دست به جیب میان اتاقم ، را برانداز کردم و ابرو بالا انداختم و گفتم : در نباید بزنی؟

- چی داری مگه ازم پنهون کنی؟...من که همه چیو دیدم و لمس کردم.

@shahregoftegoo

لعنت به این زبان که با هر چرخش مرا به آتش می نشاند.

و فاصله را کم کرد و لب تخت ایستاد.

در حالی که پاهایش چسبیده به پاهای آویزان از تخت من بود.

اخم هایم انگار به مذاقش خوش آمد که دست هایش را دو سمت تنم ستون کرد و روی تنم خم شد.

- چیه؟...خوشت نمیاد بگم؟...نمیگم...ولی...

و لب هایم را با هیچ کردن فاصله نرم بوسید.

لب که از لبم برداشت و نفس من وصل شد و چشم هایم به دو دو زدن افتاد ، پیشانی به پیشانی ام چسباند و گفت : از سر میز بلند شدی ، یه اتفاقی ناراحتت کرده بود...چی شده باز؟

این مرد ، همه چیز را می دید.

می فهمید.

و من...

منی که در دور باطل یک رابطه ای که نمی دانستم چه سرانجامی در انتظارش است ، گیر افتاده بودم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_389

- دلیلی نداره یه بار باهات خوابیدم تو همه چی زندگیم سرک بکشی...مگه نه؟

گونه ام با لب هایش تر شد و در همان حالتی که لب هایش روی پست گونه ام جا داشت ، در جوابم به حرف آمد که :

- حرف بزن کمند...حرف زدن آدمو نمی کشه...حرف نزدنه که میشه غده.

خندیدم.

خنده ای عصبی و باز گونه ام تر شد و من برای کم شدن صدای خنده ام ، لب به شانه سردار چسباندم.

@shahregoftegoo

خنده ام دقایقی به طول انجامید و در تمام این مدت ، لب های سردار روی گونه ام بود و نفس های آغشته به بوی کنت نعنایی اش درگیر نفس هایم.

آرام که گرفتم ، با نفس های منقطع ثمره این خنده هیستریک ، پاسخش را با دردی که در قلبم به جوانه می نشست ، دادم.

من عادت ندارم حرف بزنم...این چند وقتی که پیش هممیم بذار بدون حرف بگذره...خوب بگذره.

سرش را فاصله داد و خیره در چشم هایم ، گفت : یعنی باز هم با هم بخوابیم؟

- دوست داشتی انگار.

- خیلیییییی

نیشخند انتهای این جمله تک کلمه ای کشدارش هم این بار باعث شد ، لبخندی بزنم که می شد ، واقعی تلقی اش کنم.

- ما میریم کویر...هممون...برگشتم هم ماشینمو میخوام...ملتفتی که؟

از جا برخاست و دست مرا کشید و مرا هم رخ در رخ خودش به ایستادن واداشت.

@shahregoftegoo

- نوا دستم امانته.
- شاهپور هم هست.
- نوا به خاطر مریضیش هیچ وقت هیچ جا تنها نرفته.
- نوا دیگه مریض نیست.

پوف کلافه ای کشید و بازو های مرا میان پنجه هایش اسیر کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_390

- نوا رو می سپرم به شاهپور...تو رو با این ترس جدید چشات بسپرم به کی؟
- به خودم...مثه همیشه.

نگرانی اش قلبم را نوازش کرد اما واقعیت پوشاندنی نبود.

@shahregoftegoo

من همیشه خودم بودم و خودم.

حتی من باید از رومینا هم محافظت می کردم .

پس دل سپردن به نگرانی یک آدمی که می دانستم به هرحال دنیا او را از من می گیرد ، بی جهت به شمار می رفت.

پیشانی ام با لب هایش بوسیده شد و در حالی که سمت در اتاق می رفت ، گفت : اما من هستم...همیشه هستم.

در را پشت سرش بست و من اندیشیدم ، تکیه به این مرد می توانست حس نابی باشد.

کاش می شد.

کاش جور دیگری آشنا شده بودیم.

کاش من کمند نبودم.

حرامزاده حشمت ها نبودم.

****

رومینا سر از گوشی نوا برداشت و با خنده ای که در تمام عمرمان از او ندیده بودم ، شانه به شانه ام کوبید و گفت : چرا من هیچ وقت این بلاگرای طنزو دنبال نمی کردم؟...به خدا عمرم حروم شد که.

@shahregoftegoo

حرام هم شده بود.

حرام ترس هایش.

حرام ترس هایمان.

شاهپور که در حال رانندگی بود از آینه نگاهی به ما انداخت و برای خوب جلوگی برابر چشم های رودابه که روی صندلی کمک راننده نشسته بود ، گفت :
آره...زندگی رو شاد در پیش بگیری شاد برات پیش میاد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_391

نوا خودش را خم کرد و مرا با خنده ای که در صورتش عیان بود ، خیره نگاه کرد و چشم و ابرو آمد و من لب گزیدم تا منفجر نشوم.

رودابه – به نظر من همون اندازه ای که شادی واسه زندگی نیازه. ، غمم نیازه...همه حسا کنار هم قشنگن.

@shahregoftegoo

رودابه کتاب زیاد می خواند.

کلا موجود بافرهنگی بود.

البته مادیات و سطح پایین مالی خانواده اش تا زمانی که او به استقلال رسید ، موجب شد ، او هیچ وقت به فکر ادامه تحصیل بعد از دیپلم نیوفتد.

بعد از دیپلم هم مدتی به عنوان خدمه سالن فرانک خانم کار کرد و حقوق نگرفت تا آموزش های لازم را دید و یکی از بهترین شنیون کارهای ایران شد.

شاهپور که حسابی ضایع شده بود ، باز از آینه نگاهم کرد و چشم و ابرو آمد که کمکی در راستای مخ زنی اش داشته باشم.

شانه بالا انداختم و رومینا با این که هم چنان از شاهپور می ترسید ، برای کمک رسانی اش به پا خاست.

رومینا – منی که همیشه نشستم ، تو زندگی نیمه خالی لیوانو دیدم میگم شاهپور درست میگه...به قیافش نگاه نکن شبیه آدمای دوزاریه...

@shahregoftegoo

شانه های نوا از شدت خنده ای که این قسمت جمله رومینا به جانش نشاند ، بی وقفه می لرزید و صورتش در سرخی بی پایانی به سر می برد.

شاهپور هم اخم هایش درهم شده بود و رودابه با چشم هایی گشاد شده نگاه به سمت ما که در صندلی عقب نشسته بودم ، گردانده بود.

رومینا هم بدون ذره ای استرس ادامه داد که :

رومینا – اما من میگم درست میگه...چرا؟...چون دنیا هیچی نداره...دوست داشتن...شادی...می تونه یه انرژی باشه واسه ادامه...من نداشتم...حالم بد بود...الان دارم...خیلی خوبم...شاهپور درست میگه...می دونی چرا؟...چون با این که می خنده غصه خور همه است...غصه های همه رو می خوره...شادی تحویل میده...می دونی فلسفه خونده؟...من هم نمی دونستم ، دیروز نکیسا گفت...آدمی که فلسفه می خونه نگاهش به دنیا نگاه عجیبیه...وقتی این آدم بهت میگه شاد باش...شاد باش...چشم بسته شاد باش.

از رومینا انتظار این سخنرانی را نداشتم.

@shahregoftegoo

رومینا معامله های زیادی را با فن بیان قوی اش در بازار کار جوش داده بود.

اما جز اقتصاد و دو دو تا چهارتا از زندگی چیزی نمی گفت.

ته ته تمام احساساتش هم نکیسا بود و خانواده اش که اواخر ماندنش در خانه حشمت ها ، دائم از آن ها می گفت.

شهپور از آینه با بهت و چشم هایی پرسپاس خیره رومینا بود و من از این که رومینا برای این خانواده دست دشاتنی می شد ، هم غمگین بودم هم خوشحال.

رومینا در خطر بود و من ماه آینده او را راهی خانه دوست مادرش در استانبول می کردم.

پس این محبت در حال اضر فقط وابستگی می آورد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_392

@shahregoftegoo

کاروانسرایی که تیم نجوم نوا ، برای اقامت برگزیده بودند ، بی نهایت دلپذیر و دوست داشتنی بود.

بوی نم کاهگل داشت و ریحان و شمشاد.

صاحبانش ، زیادی آدم را شیفته می کردند.

حتی منی که سعی می کردم در نگاه اول از هیچ بنی بشری خوشم نیاید.

دختر و پسر جوانی که گویا زن و شوهر بودند.

خدمه به راحتی محیا و ماهور ، صدایشان می زدند.

محیا زنی بود شدیدا با اعتماد به نفس و مدیرمآب که در پس چشم هایش مهربانی بی نظیری را می شد ، دریافت کرد.

و ماهور...

مردی بود که سه تار می زد.

کم حرف بود و هرگاه از کارهای کاروانسرا فارغ می شد ، گوشه ای می نشست و با لبخندی که از چشم هایش بیرون می ریخت ، خیره همسرش می شد.

نوا هم از همان ابتدای آمدن ، با رئیس گروهشان که پسری لاغر اندام و عینکی و شدیدا خجالتی بود ، گاهی دور از همه مشغول صحبت می شد و خدا را

@shahregoftegoo

شکر که شاهپور به علت سری که گرم رودابه بود ، فرصت دیدن این موارد نادر را نداشت.

رومینا هم خوب بود.

ساعت ها تلفنی صحبت می کرد.

می دانستم مخاطبش نکیساست و خود را به کوچه علی چپ می زدم.

به هر حال من هیچ گاه در این زندگی نمی توانستم ، دل رومینا را به خاطر خودم بشکنم.

رودابه هم خوب بود.

می خندید.

درست مثل همان روزهایی که خنده از لب هایش نمی افتاد و من فکر می کردم ، حتی خنده هایش خیلی واقعی تر از روزهایی بود که با مجتبی به سر می برد.

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💖:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_393

@shahregoftegoo

نوا و تیم رفته بودند ، پی کارهای خودشان.

شاهپور و رودابه و رومینا هم همراهیشان کرده بودند.

من هم به انتخاب خودم که دلیلش ، روحیه ام بود که زیاد با دوستان نوا که لبریز شور و هیجان بودند هم خوانی نداشت ، در حیاط کاروانسرا برای خودم عصر را می گذراندم.

عصری که دلگیر بود.

غروب آفتاب داشت و سوز سرد هوا را.

نشستن کسی کنارم ، نگاهم را به لبخند محیا کشاند.

لیوانی چای برابر صورتم گرفت و با همان لبخند زیبایش گفت : گفتم شاید مثل من خوره چایی باشی.

لبخندی به لب راندم و لیوان چای را از دستش گرفتم و تشکری زیرلب به زبان آوردم.

- تو این دو روزی که اومدین ، دائم نگاتون کردم...عادتمه...آدما رو نگاه می کنم...برام جذابه...جراتشون...میمیک

@shahregoftegoo

صورتشون...داستانشون...داستان خیلیا از چشاشون معلومه...شما چندتا نه...شما چندتا انگار یه کتاب بزرگ افسانه این...و تو از همشون بیشتر جذابی...یه کتاب که آدم از خوندنش سیر نمیشه...تو هر روز عصر میای میشینی روی این سکو و خیره میشی به شمشادای این باغچه...ساکت...بدون حرف.

شانه بالا انداختم.

حرف زدن با آدمی که مرا ذره ای نمی شناخت ، می توانست جذاب ترین اتفاق امروزم باشد.

و شاید جذاب ترین اتفاق تمام این چند روز.

- تو بگو...تو هم دقیقا از همون کتابایی که گفتی.

نفس عمیقی کشید و لیوان را میان مشتش پنهان کرد و خیره به بخاری که از لیوانش برمی خاست ، پاسخ داد که :

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_394

@shahregoftegoo

- داستان من ، داستان عجیبی نیست...اما لحظه های غمگین زیاد داره...من نامزدمو تو سن کم از دست دادم...الان با برادرش ازدواج کردم...برادرش عاشق خواهرم بود...خواهرمو بهش ندادن...خواهرم شد زن اون یکی برادرش...یه داستان خنده دار و مضحک...به هر کی بگی به خنده میوفته...من و همسرم الان عاشق همیم...اما...اما گاهی یادمون میوفته عشق اول همدیگه نیستیم...یادآوریش باعث میشه اذیت کنیم همدیگه رو...البته من بیشتر اذیتش می کنم...ماهور که ناراحت باشه از خونه می زنه بیرون...نیمه شب برمی گره...وقتی آروم میشه....نمی دونم چرا اینا رو واسه تو میگم...اما می دونم که به آدم بدی نمیگم...باهات راحتم چون این چشمای غمگین و سرد برام آشنان.

لب هایم را به هم فشردم و چشم هایی که از حجم عجیب این اطلاعات کمی گشاد شده بود را سعی کردم به حالت عادی باز گردانم.

@shahregoftegoo

- داستان من ولی خیلی عجیبه...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یک بار برای همیشه این تلخی را برای خودم مرور کنم.

- اما عجیب بودنش اینقدر مهم نیست که تنهاییش تو ذوق می زنه...من خیلی تنهام.

شانه بالا انداخت و خیره به همان لیوان گفت : من هم بودم...آدم باید خودش تموم کنه این حسو...این تنهاییو...نباید بشینی تا دنیا تمومش کنه...من می دونم تو تنهایی...می بینم تنهایی...می بینم گاهی گوشیتو چک می کنی یه امید یه تماس...اما...از من می شنوی...دنیا دو روزه...اگه منتظری اون زنگ بزنه و اونقدر بی شعوره که زنگ نمی زنه...تو زنگ بزن...واسه یه بار نه غرور تو خرد میشه...نه اون پررو میشه...یه بارو من ضمانت می کنم.

وقتی برخاست.

من حس کردم این دختر را با این چشم های مهربان و زیبا ، خیلی وقت است ، می شناسم.

این دختر را انگار یک نیرویی که تا به حال در زندگی ام رخ نشان نداده بود ، سر راهم قرار داد.

@shahregoftegoo

- زنگ بزن...تبعاتش با من.

و وقتی می رفت ، من نمی دانم چرا اسکرین گوشی ام انتظار پاسخ تماس به سردار را می کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_395

دومین بوق ، پاسخ او را داشت و من گوشی به گوش چسباندم.

- الو ، چیزی شده کمند؟

نفس عمیقی کشیدم . در حالی که سعی می کردم با این فکر که دلم بی نهایت برای چشم ها و نگاهش تنگ شده است ، مبارزه کنم به حرف آمدم که :

- از بانو بعیده به عزیزدردونش یاد نداده باشه که سلام از اوجب واجباته.

مکثش باعث شد ، لب بگزم.

- پس خوبی...خوبی که زبونت درازه.

@shahregoftegoo

- عاااالی ام....ندیدنت بهم ساخته.

خندید.

صدای خنده اش ، می توانست ضربان قلبم را از درون دستخوش تغییر کند.

- خیلی خوبی کمند...خیلی...ندیدنم دلتنگت کرده بیشتر انگار...دلتنگت کرده که شمارت بعد از این همه وقت افتاده رو گوشیم.

لبخندم ناخودآگاه بود.

- اگه لنگ دلتنگی منی...با توهمش خوش باش.

- خیلی وقته هیشکی دلش برا من تنگ نشده کمند...خیلی وقته.

لحنش که تغییر کرد ، لبخند هم روی لب های من ماسید.

امیرسردار میران هم مثل من عقده های کوچک و بزرگ زیادی داشت.

- پس لنگ دلتنگیمی.

پاسخ مرا با جمله ای شدیدا بی ربط ، اما باعث حبسی نفس من داد.

@shahregoftegoo

- اون روز که تو وان هتل بغلت کردم...دیدم یه ماه گرفتگی داری...دقیقا پشت گردنت...درست یه هلال ماه...تا حالا بهش توجه کرده بودی؟

هوم آرامی گفتم.

هومی که ثمره نفس حبسم بود از آن خاطره عجیب و دلپذیر.

- من الان دلتنگ اون هلال ماهم....که ببوسم...که بو بکشم...زود برگرد.

و بی خداحافظی قطع کرد.

بی خداحافظی مرا با این قلب تپنده دیوانه تنها گذاشت.

بی خداحافظی اما در اوج.

اوج احساسی که هرچقدر هم در میان تلاطم نخواستن و انکارش دست و پا می زدم ، می دانستم ، دیگر نامش جز عشق نمی تواند باشد.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_396

@shahregoftegoo

کاسه محتوی آش رشته ای که محیا برای عصرانه تهیه دیده بود ، توسط شاهپور به دستم سپرده شد.

کنارم که نشست ، گفتم : خوب بهت خوش می گذره.

نیش مبارک را اا بناگوش کش داد و شانه حجیمش را به شانه ام کوباند.

- دیگه با این سن و سال و یه عمر سگ دوزدن ، حقمه دلم خوش خنده یکی باشه که لنگه خودمه دیگه...نه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و توپیدم که :

- واسه من ننه من غریبم بازی در نیار ، چون نه دلم برات می سوزه نه خر میشم...رودیو میخوای چون با تو فرقی نداره...همین...اما رودی خیلی احساساتیه... حالیته؟

قاشقی آش در دهان گذاشت و در حالی که خیره رودابه غرق صحبت با نوا بود ، گفت : تو خیلی چیزا رو نمی تونی ببینی کمند، تو وقتی نمی بینی به خاطر تو ، امیر اون لکه آشغالو طلاق میده...وقتی نمی بینی بیشتر تو خونه است...وقتی نمی بینی این مرد که

@shahregoftegoo

شبیه رباته ته چشاش به خاطرت نگرانی هست، من چطور می تونم حالیت کنم که دلم واسه رفیقت ، رفته؟ ...دلم واسه کسی که عجیییییب شبیه منه...هم زخم منه...هم غم منه...رفته.

چیز هایی که گفت ، با رفتنش کنار شوهر محیا ، ماهور و به حرف گرفتنش ، آرام آرام درون مغزم ته نشین شد.

سردار نگران من می شد؟

می شد.

می دانستم که برایش کم کم مهم می شوم.

می فهمیدم.

اما...

اما من به راحتی که وارد زندگی این مرد شدم ، به راحتی هم فراموش می شدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_397

@shahregoftegoo

نشستن محیا کنارم ، باعث شد دست از فکرهای بیهوده بردارم.

- زنگ زدی؟

نگاهم به نیم رخش گیر کرد.

زیبایی اساطیری نداشت اما آرامش صورت و نگاهش ، آدم را شیفته می کرد.

- به کی؟

- به همونی که باید...

سردار ، هر چیزی می توانست باشد الا باید زندگی من.

- زندگی من خیلی پیچیده تر از این حرفاست که با یه زنگ زدن ، بشه بهش دل خوش کرد.

قاشق میان کاسه آشش ، چرخاند و خیره به همسرش ، پاسخ داد که :

- اگه از غم ته چشات حرف می زنی ، می تونم بگم که تو وجود هیچ کس جز خودت این مدلشو ندیدم...اما اگه بخوام بزنم به در خوش بینی و حرفای انگیزشی تحویلت بدم باید بگم که ، دیروز وقتی بهت

@shahregoftegoo

پیشنهاد دادم که خودت با طرف تماس بگیری یه لایه امید اومد وغم وحشتناک ته چشاتو پوشوند...یه لایه ای که نمی دونم ازکجا اومد ولی قشنگ اومد.

می فهمید مرا...

متوجهم بود.

و من کسی را تا به این لحظه نداشتم که بدون حرف زدن ، اینقدر خوب مرا بفهمد.

اینقدر حرف نگاهم را خوب بشناسد.

من کسی را نداشتم که اینقدر رفیق وارانه ، تمام مرا بلد باشد.

- من نباید به کسی اعتماد کنم.
- این نبایدو کی تعیین می کنه؟
- کمند قلبم.
- کمند قلبت یا کمند ذهنت؟
- کمندی که همه این سالا این طور یاد گرفته.

پاسخ واقعی همین بود.

کمندی که حشمت ها ساختند.

کمندی که رفتن مادرش از او به جا گذاشت.

@shahregoftegoo

کمندی که بزدلی پدرش به این جا رساندش.

این کمند ، حق عاشقی نداشت.

حق ماندن و پای کسی بدتر از خودش ماندن را نداشت.

خوش گذرانی موردی نبود.

اما ماندگاری...

با قاموس این کمند جور در نمی آمد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_398

قرار گرفتن ماهور برابرمان ، ما را از ادامه گفتمانی که می دانستم قرار نیست انتهایی داشته باشد ، باز داشت.

ماهور – قدم بزنیم؟...هوا دل دل می زنه بارونی بشه.

نگاهم از نگاه شیفته ماهور تا لبخند محیا کشیده شد.

این احساس بینشان بی نظیر بود.

@shahregoftegoo

من در هیچ بنی بشری اطرافم نیدیده بودم.

محیا برخاست و کاسه آش را از دست من کشید.

محیا – کمند هم ببریم.

ماهور به رضایت چشم روی هم گذاشت و من همراهشان شدم.

در تمام مدتی که بی حرف قدم می زدیم و از میان کوچه های بی نظیر این شهر کویری گذر می گردیم ، آن دو دست همدیگر را محکم چسبیده بودند.

و من...

تنها بودم.

تنهایی هیچ وقت به چشم هایم نمی آمد.

اما حالا...

حالایی که دلم داشت به چشم های مردی که خودم برای خوابیدن کنارش ، پیش قدم شده بودم ، سوق پیدا می کرد ، تنهایی عجیب به چشم هایم می آمد.

قدم زدیم.

@shahregoftegoo

باز گشتیم و در تمام این مدت ، دل من دست های مردی که تا به حال این چنین نگرفته بودم ، را طلب کرد.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_399

سردرد و سرگیجه مرا داشت به دیوانگی می رساند.

از عصر که سیمین برایم تصاویر جدید را ارسال کرده که در تمام آن ها علامت ضربدری قرمز روی صورت رومینا خورده بود ، عذاب هم نشین جانم شده بود.

به خود فکر کردن ذره ای به من نیامده بود.

باید تصمیم درستی می گرفتم.

از همان هایی که بهترین در لحظه تلقی می شد.

@shahregoftegoo

من از نکیسا خوشم نمی آمد ، اما مجبور بودم برای نجات رومینایی که همه کسم به شمار می رفت ، از او طلب کمک کنم.

شماره ای که از گوشی رومینا برداشته بودم را با سختی و عدم تمایلی بی حد گرفتم و گوشی به گوش چسباندم.

چهار پنج بوق خورد و من در حال قطع کردن تماس بودم که نکیسا با الو گفتن پاسخ مرا داد.

بدون سلام و علیکی که نه وقتی برایش داشتم و نه علاقه ای ، گفتم : کمندم.

مکث کرد.

و بعد گفت : سلام ، خوبی؟...اتفاقی افتاده؟

لب هایم را با زبان تر کردم و لبه سکوی کنار پنجره که حیاط اندرونی کاروانسرا را با آن نور پردازی خاص ، به زیبایی برابر چشم هایم تصویر می کرد ، نشستم.

- این حرفایی که می زنم رو نه می خوام عموت بدونه ، نه خونوادت ، نه رومینا...می تونم بهت اعتماد کنم؟

@shahregoftegoo

باز مکث کرد و بعد گفت : می تونی؟

- نصیر زنده است.

حبس شدن نفسش را حس کردم.

- یعنی چی؟

- یعنی همه این سالا سیمین به ما دروغ گفته بود...من نه قاتل بودم...نه نصیر اون بیچاره ای که کشتمش...نصیر زنده است...سیمین هم دیگه نمی دونه کجاست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_400

حس می کردم که تنش عصبی بدی به جانش انداخته ام.

- خب اینا یعنی چی؟

- یعنی این که رومینا تو خطره...یعنی نصیر الان می تونه از ما انتقام گیره...از من انتقام

@shahregoftegoo

بگیره...می دونه هیچ کس جز رومینا رو ندارم...تهدید کرده...واسه سیمین عکس فرستاده...من میخوام رومینا رو دور کنم...می خواستم بفرستمش ترکیه...اما نیازه جای دورتری بره...نیازه با کسی بره که بهش اعتماد داره...که بهش اعتماد دارم...می تونی ببریش؟...اونقدر برات عزیز هست که تو اسرع وقت هر دوتون برین؟...رومینا ویزا شینگن داره...تو هم داری...رومینا رو ببر...حالا به هر بهونه ای شده...من از کسی تو زندگیم خواهش نکردم...اما از تو خواهش می کنم به خاطر رومینا که مراقبش باشی.

همه این حرف ها را با صدایی که جان می کندم نلرزد و دتس هایی که مشت شده بود ، گفتم.

رو زدن به هر کسی مرا ویران می کرد.

و حال من به خاطر رومینا ویرانی دیگری را داشتم ، تجربه می کردم.

- می تونی بهم اعتماد کنی کمند...مواظبشم.
- مطمئن باشم؟
- رومینا برای من بی نهایت مهمه...عاشقشم...براش هر کاری می کنم کمند...من

@shahregoftegoo

نمی دونستم عموم میخواد با تو این کارو کنه...من از خونواده دورم همیشه...وگرنه نمی ذاشتم.

- مهم نیست...فقط مراقب رومینا باش.

- همه کارا رو می کنم چند روز دیگه به بهونه تفریح ببرمش.

کمی بعد تماس را قطع کردم و قطره اشکی سمج راه گونه ام را طی نمود.

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_401

به تهران برگشتیم.

در حالی که من دوستانی جدید به نام محیا و ماهور پیدا کردم که لحظه آخر ، به من گفتند که هر وقت کم آوردم آن ها پذیرای حضورم در هر شرایطی هستند.

آدم هایی که فرشته بودند.

@shahregoftegoo

که بدون پرسیدن هیچ سوالی مرا همین گونه بی حرف و با نگاهی یخی می خواستند.

ما به تهران بازگشتیم و من انگار گم گشته ای داشتم.

گم گشته ای که بوی حضورش در خانه بانو بود و خودش نبود.

خودش برای عقد قراردادی به باکو سفر کرده بود و من مجبور شدم جای دلتنگی برای دیدنش ، تمام تمرکزم را بگذارم برای برنامه ریزی با نکیسا برای رفتن رومینا.

نکیسا از همان روزی که رسیدیم ، مساله رفتن را با رومینا در میان گذاشت.

با خانواده هم مساله رفتنش به عنوان سفری تفریحی را بیان کرد و هیچ کس این میان مشکلی نداشت.

رومینا خوشحال بود.

از تنهایی و عشقی که باز هم داشت میان خودش و نکیسا به گل می نشست ، شادمان بود.

من اما خودم را غرق کار کرده بودم.

از صبح زود تا اواخر شب در سالن می ماندم و به قول فرانک خانم فقط می ماند ، سالن را رفت و روب

@shahregoftegoo

کنم و بعد بروم خانه و در تمام این مدت ، تنها کسی که شب ها منتظرم می ماند ، جز محافظانی که سردار برایم آماده باش گذاشته ، بانو بود.

مجبورم می کرد ، صبحانه و شام را زیر نظرش بخورم و دائم از احساس ترسی که جدیدا در چشم هایم خانه داشت ، گله داشت و من جوابی نداشتم.

دقیقا مثل همین لحظه که در ساعت یک نیمه شب ، وقتی نوا و شاهپور خواب بودند ، برابرم نشسته و لقمه هایم را می شمرد تا خدای ناکرده یکی را جا نیندازم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_402

- الان اینجور نگام می کنین انتظار دارین غذا از گلوم پایین هم بره؟

@shahregoftegoo

چشم غره رفت و لیوانی از پارچ محتوی دوغ برایم ریخت و در پاسخم توپید که :

- الان دقیقا پنج روزه که تو داری خودتو می خوری و من نمی دونم دردت چیه؟

- چرا واسه یه آدم رهگذر تو زندگیتون اینقدر انرژی صرف می کنین بانو؟

این را در حالی پرسیدم که ذهنم در کلافه ترین حالت ممکن به سر می برد.

- چون این دختری که جلو من نشسته ، واسه ما رهگذر نیست...حالا هی خودتو بزن به نفهمی...شاید روزای اول برام یه دشمن بزرگ بودی...اما الان...الان اندازه نوام برام مهمی...خوراکت مهمه...خوابت مهمه...خستگی چشات مهمه...پس یا خودتو اصلاح کن یا از دردت بگو.

خندیدم.

از همان هایی که از گریه غم انگیز ، بدتر بود.

@shahregoftegoo

- بانو من شاممو می خورم...قول میدم...شما برو بخواب...حداقل من عذاب وجدان کم خوابی شما هم به دوشم نیوفته.

سری به تاسف تکان داد و از جا برخاست و قبل از رفتنش ، دست روی شانه ام گذاشت و با همان تحکم بانووارش گفت : اینقدر تو این فکر نباش که بی کسی...که باید تنها همه مشکلاتو حل کنی...یه کم بذار بقیه بدوئن.

وقتی رفت ، پوزخند زدم.

من چه می خواستم و چه نمی خواستم ، به هر حال تنها بودم.

تنهایی که به حق خسته بود.

صدای باز شدن در ساختمان ، باعث شد یکه خورده از حالی که داشتم ، کنده شوم.

در تاریک و روشن نور تنها دیوارکوبی که نور داشت ، قامت قوی هیکل مردی که دلتنگش بودم را توانستم تشخیص دهم.

در جایم میخکوب شده بودم.

بوی کلایو کریستینش تمام شامه ام را پر کرده بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_403

کنت نعناعی اش البته غالب ترین بو به شمار می رفت که آن را هم این دل لاکردار خریدار بود.

سمتم قدم برداشت.

پالتوی بلندش را روی مبلی همان حوالی مسیرش پرت کرد.

کتش را نیز از تن بیرون کشید و آن هم به سرنوشت پالتو دچار شد.

صندلی کناری مرا بیرون کشید.

تنگ من نشست.

سینه پلیور پوشش ، گرم ترین نقطه دنیا بود.

گرم ترین نقطه دنیا بود ، وقتی دست گرد شانه ام انداخت و مرا به آن وصله زد.

قاشق بلاتکلیف را از دستم گرفت.

@shahregoftegoo

نگاهم خیره صورتش بود.

خیره صورتش که ته ریش آن بلند تر از همیشه شده و خسته به نظر می رسید.

خیره صورتی که قاشق دهان زده من ، در دهانش جا گرفت.

- خیلی گشنم بود.

گرسنه بود.

من هم دلتنگ بودم.

و این حالت به هم چسبیدمان خیلی خوب تر از خوب به شمار می رفت.

ظرف حاوی پلو و خورشتم را در چهار حرکت رفت و برگشتی تمام کرد و من چنان نیمرخش را خیره برانداز می کردم ، گویی بعد از سال ها به مانند عاشقی به معشوق رسیده بودم.

انگار دل سریده ام ، داشت ذخیره اش می کرد.

این تصویر و این حالت را...

غذا خوردنش که پایان یافت ، او هم نگاهم کرد.

نقطه به نقطه صورتم را با مکث نگاه کرد.

@shahregoftegoo

عمیق نگاه کرد.

با جدیتی وافر نگاه کرد.

شاید ده دقیقه این تماشای من زمان برد و بعد با چسبیده شدن لب های او درست روی لب های تبدار من ، پایان گرفت.

چشم هایمان را بستیم.

گذاشتیم ، لب هایمان راه خودشان را بروند.

دست هایم را گرد گردنش حلقه کردم.

تنم را به راحتی از روی صندلی کند و من کمی بعد روی پایش نشسته بودم.

این مرد ، برای من عزیز می شد.

این مرد که نفس کشیدنش ، حالم را خوش می کرد ، عجیب عزیز می شد.

لب هایش که فاصله گرفت ، شنیدم که گفت : می خواستمت...خیلییی می خواستمت کمند.

و چقدر نام کمند میان لب های او زیباتر می شد.

*****

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_404

در حالی که سرم روی پوست سوخته سینه اش قرار داشت ، انگشت اشاره ام را برای کشیدن خطوط فرضی روی بازویش به کار گرفته بودم.

سیگار سومش را با دست آزادش آتش زد و کام حبسی ای خود را مهمان کرد.

- هفته دیگه دارم میرم ارمنستان.

انگشتم از حرکت ایستاد.

سعی کردم صورتم گویای دلتنگی که از همین لحظه در قلبم به ریشه نشست ، نباشد.

- تو هم باهام بیا.

لب گزیدم.

قلبم به رقص در آمد.

هیچ وقت هیچ کس جز رودابه و نوا نخواسته بود ، در سفری همراهی اش کنم.

@shahregoftegoo

حتی رومینا هم به خاطر حجم سفرهای کاری اش ، هیچگاه پیشنهادی مبنی بر این مورد به من نمی داد.

و من...

من قلبم...

منی که سال ها در حصاری امن حبس بود ، باز به خروش افتاد.

- چرا باهات بیام؟

- چون دوبی بهم خوش گذشت.

پوزخند زدم و سر از روی سینه اش برداشتم و در حالی که پاهایم را از تخت آویزان می کردم و می نشستم ، گفتم : اونجا با سلما بهت خوش گذشته ، نه من ، سرکرده میرانااااا.

مچ دستم را گرفت.

مرا کشید.

و کمی بعد سر من باز روی سینه اش بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_405

@shahregoftegoo

- نه نیار کمند...بیا بریم.
- کار دارم.
- گفتم نه نیار دختر.

لب گزیدم.

دلم رفتن با او را می خواست.

رفتن و فراموش کردن رومینا و خطری که تهدیدش می کرد را.

من دلم کمی خودم را می خواست.

همین...

- باید برنامو چک کنم.
- چک کن.

و پک آخر را به سیگارش زد و بعد از آن لب هایش را به بن موهایم چسباند و با صدای بمش ، آرام گفت : بوسیدنت خوبه...بغل کردنت خوبه...وقتی سرت رو سینمه دیگه خیلی خوبه.

@shahregoftegoo

لب هایم کش آمد.

دست من نبود که بتوانم جلوی این اتفاق را بگیرم.

لب هایم کش آمد و قلبم محکم تر زد.

*****

شاهپور در حالی که دست به لب گرفته ، مسیری که رودابه برای خرید مایحتاج خانه اش می رفت ، را برانداز می کرد و گفت : چرا محل نذاشت بهم؟

من هم اندکی تعجب کرده بودم اما به هرحال دخالت جز برای دفاع ، در زندگی رودابه در مرامم نبود ، پس شانه بالا انداختم و در کبفم به جستجوی پد الکلی مشغول شدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_406

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

- رودی از اون دختر جنیا نیست که یهو فاز بی محلی برداره...تو خودت بگرد ببین چه غلطی کردی.

در حال پیده شدن از ماشین ، با نیشخند مختص خودش ، پاسخ داد که :

- داره ناز می کنه...وگرنه کی می تونه از همچین لعبتی مثه من بگذره...هم نشینی با تو هم نمی تونه خرش کرده باشه ، به هر حال من لقمه دندون گیری ام.

خنده را پشت دندان هایم سد کردم تا این نمونه بارز خودشیفتگی ، پررو تر از چیزی که هست نشود.

شاهپور پی رودابه رفت و من لحظه ای به دور از تمام تنش ذهنی ام از بابت سفر چند روز آینده رومینا و نکیسا ، اجازه دادم خنده روی لب هایم نمود پیدا کند.

به هر حال روز خوبی را شروع کرده بودم.

صبحش در آغوش سردار بیدار شده و صبحانه را پر و پیمان در خدمت بانو جانم بودم.

@shahregoftegoo

فرانک خانم هم برای رفتنم به ارمنستان ذره ای گله گذاری نکرده بود و من می خواستم سفری خاطره انگیز با مردی که برای من نبود را برای بار آخر برای تمام عمرم ، تجربه کنم.

هم چنان جستجوی پد الکلی را برای ضدعفونی کردن دستم که لحظه آخر به بدنه آسانسور زده بودم را در برنامه کارم داشتم که صدای داد و بیداد وحشتناک رودابه ، نگاه بهت زده ام را به پیاده رو جلوی هایپر مارکت کشاند.

از ماشین بیرون جهیدم و خودم را بینشان پرت کردم ، وگرنه که رودابه با ناخن های کاشتش هر دو چشم غرق خنده شاهپور را از جا در می آورد.

با بهت به قیافه طلبکار رودابه و آماده حمله‌اش خیره شدم و کمی بعد، نگاهم را تا صورت خندان شاهپور، کشاندم.

این مردک یک روز، کرم از جانش تراوش نمی کرد، آرام نمی گرفت.

- چه مرگتونه، مثه وحشیا؟!

@shahregoftegoo

صدای عصبی و نفس نفسی که میان کلامم، جان داشت، گویای ناراحتی ام از دیوانه بازی این دو، برابر هایپرمارکت بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_407

رودابه باز یورش آورد و من جان کندم تا حجم تنش را از مردی که به قهقهه می خندید و سرخوشی اش در این لحظه بی نهایت اعصاب خرد کن، به نظر می رسید ، دور کنم.

رودابه - به خدا می‌کشمش...می‌کشمش کمند...این عوضی پرروی سواستفاده گرو می‌کشم.

ابروهایم از حجم این صفات برازنده شاهپور بالا جهید و خنده تا پشت صورت عصیان زده ام یورش آورد.

شاهپور - جلز ولز می‌کنی خب بیشتر می‌خوامت دختر.

@shahregoftegoo

فحش ناموسی رودابه، خنده مرا آزاد ساخت و شاهپور را در دم خفه کرد.

میان خنده ام رو به صورت سرخ شده رودابه گفتم:

_ چه غلطی کرده مگه؟

صدای شاهپور نگذاشت، رودابه دهان باز کند.

شاهپور - به جون خودش...فقط یه نوک به لبش زدم...حقا که خوب خدا این چشا گربه ایشو طرح زده...پنجول کشه لامصب.

مردک دیوانه بی حیا.

حقش بود.

باید رودابه اعضا و جوارحش را تکه‌پاره می کرد.

پس کنار کشیدم و با لبخند فحش های رودابه و کتک هایش به جان شاهپوری که به مانند من لبخند داشت، را خیره برانداز کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_408

@shahregoftegoo

بالاخره با بیرون آمدن چند نفر از هایپرمارکت ، کمی رودابه به خود آمد و با خداحافظی زیرلب به من ، رهسپار خانه اش شد.

شاهپور هم سیگار دود کرد و تکیه به کاپوت داده ، برابر من ایستاد و با نیشخندی که هنوز هم به لب هایش متصل بود ، خیره به راهی که رودابه از آن رفت ، گفت : دلمو برده.

لب گزیدم.

لب گزیدم تا نگویم مگر می شود ، در عرض چندماه دل برود؟

لب گزیدم چون دل خودم هم رفته بود.

برای مردی که زن داشت.

که مرا زن دوم خود کرده بود.

مردی که عزیزترین کسم را بارها تهدید کرده بود.

شانه بالا انداختم و دست از فکرهای بی سر و ته برداشتم و به مانند شاهپور، به راه رفته رودابه خیره شدم.

@shahregoftegoo

- شاید دل اون نرفته باشه.

- می تونم دلشو به دست بیارم.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و چشم بست و مطمئن گفت.

شاید می توانست.

شاید هم توانسته بود.

به هرحال رودابه این روزها ، چیز عجیبی در نگاهش داشت.

چیزی که حتی با مجتبی هم نداشت.

- تو خودت می بینی که لیاقتشو داشته باشی؟

- من یتیمم ، بی پدر مادرم...می فهمم آدم چه دردی می کشه...می فهمم ترحم یعنی چی...نمیذارم درد ترحم بکشه...فقط همینو می دونم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_409

@shahregoftegoo

از کنارش گذشتم و دست سر شانه اش زدم و در پاسخ حرفش که قلبم را کمی با حسرت هایم پیوند داده بود ، گفتم : فعلا یه احترام بذار ، یه نوک به لبش نزن بی حیا بسه.

حرفم به خنده انداختش.

مردک پرروی وقیح عزیزی بود.

شاهپور از همان روزهای اول عزیز بود.

**

رومینا را در آغوش گرفتم.

تمام حجت هایم را با نکیسا تمام کرده بودم.

می دانستم بیشتر از چشم هایش و آن پایی که هنوز هم لنگ می زد و ثمره علاقه اش به دختری بی نهایت آسیب دیده بود ، از رومینا مراقبت خواهد کرد.

نکیسا را هنوز هم دوست نداشتم اما از عشقش به رومینایم می توانستم اطمینان خاطر داشته باشم.

- خیلی خوش بگذرون...بذار این تلخیا شسته بشه...رسیدی اونجا به یحیی و سیمین زنگ بزن...بسشونه.

@shahregoftegoo

دست هایش را گرد کمرم محکم تر کرد و روی شانه ام نالید که :

- شاید زنگ زدم...اما قول نمیدم...هر اسمی از حشمتا و اون خونه برام اذیته.

شقیقه اش را بوسیدم و او از من جدا شد.

حق داشت.

بار منفی نام آن خانواده ، همیشه باعث آزار و نحسی زندگیمان بود.

- فقط مواظب خودت باش.

- من اگه بتونم با تموم اون گذشته کنار بیام ، دیگه نیازی به مواظبت ندارم کمند...تو مواظب خودت باش...مواظب این چشا که این روزا رازای بزرگی داره که واسم برملا نمیشه ، باش.

و قدم عقب گذاشت و کنار نکیسا قرار گرفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_410

@shahregoftegoo

دقایق بعدی رفتنش ، هنگامی که بار آخر هم در آغوشم گرفت ، من همچنان درگیر جمله اش بودم.

رومینا اگر بویی از زنده بودن نصیرـ می برد ، از ترس و وحشت بیچاره می شد.

قرار گرفتن دست گرم سردار پشت کمرم ، باعث شد از خیره شدن به مسیر رفته رومینا و نکیسا چشم بردارم.

بی حواس نگاهش کردم.

اخم داشت.

می دانستم همچنان از رومینا کینه به دل دارد.

می دانستم برنمیـ تابد حضور نکیسا و رومینا را کنار هم.

اما به تصمیم نکیسا احترام ویژه ای می گذاشت.

- بریم.

هم قدم شدیم.

تا اتومبیل در سکوت بودیم.

@shahregoftegoo

سوار که شدم و کمربند را بستم ، گفت : بریم خونه من؟

چند شبی می شد که باز کنار هم نبودیم.

که مشغله های او و کار فشرده و استرس من از بابت رفتن رومینا ، فکری برای خودمان نمی گذاشت.

- بریم.

با لب گزیده پاسخ دادم.

ماشین را به راه انداخت.

موزیک را پلی کرد و قبل از آن گفت : با نکیسا چی می گفتی؟

منظورش به تایم کوتاهی بود که نکیسا را کنار کشیدم و درباره مراقبت از رومینا با او صحبت کردم.

شانه بالا انداختم و خیره به تاریکی شب از پشت شیشه ماشین ، خیلی راحت پاسخش را دادم.

- کی بهت این توهمو دادم که می تونی تو کارا و رفتارای من دخالتی داشته باشی؟

موزیک فرانسوی میان کلاممان خط انداخت و او بعد از دقایقی پاسخم را در میان ناباوری ام داد.

@shahregoftegoo

- وقتی با من خوابیدی ، وقتی باهات خوابیدم...من با همه منطقم دوس دارم تو هر تیکه زندگیت دخالت کنم...دوس دارم حمایتت کنم...تو بزن به در و دیوار، ولی وقتی من یه چیزی رو دوس دارم ، یعنی دوس دارم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_411

قلبم می نواخت.

عجیب می نواخت.

با ریتمی شبیه موزیک فرانسوری که پخش می شد ، می نواخت.

اما کمند این همه سال ، نمی توانست ریتم قلبش را بچسبد و واقعیت پیش رو را ، پش گوش بیندازد.

- وقتی باهات خوابیدم یعنی ازت خوشم میاد...یعنی باز هم باهات می خوابم...دوست داشتم اولین بار تو بخوابم...خوش تیپی...خوش قیافه

@shahregoftegoo

ای...گذشتن ازت سخته...خودت هم می دونی؟...اما...من تا وقتی پیشت می مونم که کارای رفتنم جور بشه...پس تو هم به حمایتت دل نبند...عادت نکن.

تا انتهای راه دیگر حرفی نزدیم.

در پارکینگ قدیمی خانه اش که ماشین را پاک کرد ، زودتر پیاده شدم.

راه پله ها را در پیش گرفتم و بالا رفتم.

صدای قدم هایش که محکم روی زمین قرار می گرفت را از پشت سر می شنیدم.

در پاگرد دوم پله ، دستم کشیده شد.

چرخ خورد.

رخ در رخش شدم.

با قرار دادن دستش جایی حوالی زیر گردنم ، به دیوار پشت سرم برخورد نرمی کردم.

بند کوله از دستم رها شد.

دست های او دو سمت سرم میخ دیوار شد.

و من دست هایم را مشت کردم تا به گردنش نیاویزد.

@shahregoftegoo

از این فاصله...

از این فاصله بی نهایت نزدیک...

از این فاصله که بوی کلایو کریستین و کنت نعنایی در تمام رگ و پیم شناور شده بود...

می دانستم که باز دلم می ریزد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_412

می دانستم که باز اعمالم از کنترل خارج می شود.

می دانستم که باز سرم روی سینه اش آرام می گیرد.

و من مس خواستم همان کمند قوی همیشه باشم.

کمندی که نقطه ضعفش تنها رومینا بود.

این کمند ، نیازی به نقطه ضعف دیگری به نام عشق نداشت.

این کمند را باید درست تر تربیت می کردم.

@shahregoftegoo

- واسه وقتی رفتی ، وقتی رفتی فکر می کنم...اما...الان...الان که اگه اراده کنم باز با همه جونت میوفتی به بوسیدنم ، بذار حالم خوش باشه...خیلی ساله حالم خوش نبوده...اولین باره تو این چندسال تازه دارم آروم میشم...بذار آروم باشم...بذار خیالم راحت باشه...که تنت...که صورتت...که همه وجودت سلامته...می فهمی؟...خیالم راحت باشه که توطئه نمی کنی...که من از خیانت پرم...از دوست نداشته شدن پرم...دوستم نداشته باش...اما منو بخواه...همینطور که هستم بخواه...همون طور که جای سوخته تنمو می بوسی بخواه...همینطور که چشات وقتی زل می زنه تو چشام و دو دو می زنه بخواه...همین.

دست هایم به گردنش آویخت.

باز کمند قلبم از تربیت جدید من گریخت.

گردنش را پایین تر کشیدم.

لب هایش را بوسیدم.

من زخ خورده ، یان مرد زخم خورده را می خواستم.

دوست داشتم.

@shahregoftegoo

عاشق بودم.

من تمام احساساتی را که تمام عمرم نداشتم ، با این مرد تجربه می کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_413

دست های او هم کمرم را از دیوار کند.

برای نفس گرفتن لب هایش را کمی رها کردم و نمی دانم چرا به خنده افتادم.

از آن خنده های از ته دل.

از همان ها که فراغ بال داشت.

او هم خندید.

خنده هایش را زیاد ندیده بودم.

این خنده خاصش را که هیچ وقت...

آخ که اگر می دانست با خنده اینقدر دلم را بیشتر می برد...

@shahregoftegoo

به زور تا واحدش خودمان را کشاندیم.

از همان ابتدای ورود ، هر تکه از لباس هایمان ، گوشه ای پرت می شد.

من سینه سوخته اش را می بوسیدم.

او رستنگاه موهایم را.

من التیام می شدم برای دردش.

او حامی می شد برای خستگی ام.

من موهایش را با دست هایم در می نوردیم.

او تنم را با نوازشش رج می زد.

من برایش عشق می ریختم.

او برایم بی کسی ها را جبرانی می کرد.

من حق داشتم ، عاشقش شوم.

کمند بیچاره قلبم که سال ها زندانی حصار تربیت کمند منطقم بود ، حق داشت ، عاشق سردارش شود.

به والله که حق داشت...

**

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_414

نیمه شب پرواز داشتم.

کارهایم در آرایشگاه را خیلی زودتر از آن چیزی که تصور می کردم ، پایان داده بودم و با رودابه چای می خوردم و سعی می نمودم ، چشم های ناراحتش روی تمرکزم از بابت توضیحاتش درباره ورکشاپ ماه آینده بیروت ، اثر نگذارد .

رودابه – خلاصه مطلب این که برم خیلی برا اعتبار آرایشگاه بهتره...می تونی فرانک خانومو راضی کنی؟

می توانستم.

فرانک خانم برای اعتبار آرایشگاه ، هرکاری می کرد.

- ورکشاپ کاری برام نداره اما...هنوز با شاهپور کارد و پنیری؟

@shahregoftegoo

نگاه دزدید.

من ، رودابه را بهتر از خودش می شناختم.

او کف دست بود برای من.

- دلگیرم.

- می دونم...اما اینو نمی دونم که اون باید چه غلطی بکنه تا از دل تو دربیاد.

- من از این که بوسیدم ، ناراحت نیستم کمند...من از این که حتی نمیاد تکلیفمو تعیین کنه که آیا دوست دخترشم یا نه ، ناراضیم...من با شاهپور حالم خوبه...آرومم...نمی تونم منکرش بشم...احساسیو بهش دارم که به مجتبی نداشتم...مجتبی تنها راه نجات من واسه خلاصی از خونه داداشم بود که بیراهه شد...شاهپور اما بد و خوب منو دیده...کتکایی که داداشم بهم زده رو دیده...مجتبی رو دیده...نخوادم هم باهاش کنار میام...دارم تلاش میکنم تنها زندگی کنم...اما بلاتکیفی سخته کمند...می فهمی منو؟

می فهمیدم.

@shahregoftegoo

لیوان چای را روی میز قرار دادم و خودم را سمتش کشاندم و دست های عرق کرده اش را میان دست هایم گرفتم.

خیلی لاغر شده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_415

غذا و خواب درستی نداشت.

من هم همه این ها را می دیدم و باز ، هم چنان در زندگی ام آنقدر درگیر رومینا بودم که یادم رفت به رودابه ای که بی شک جز من کسی را نداشت ، توجهی نشان دهم.

- شاهپور یه گاو به تمام معناست...اما...این گاو نفهم بهت یه علاقه ای داره...نمی خواستم وارد خونواده میزان بشی...شاهپور دست راست

@shahregoftegoo

امیرسردار میرانه...یعنی هر خطری خونواده رو تهدید کنه قبل از همه متوجه شاهپوره...شاهپور مهمه...برای بانو...برا سردار...برای من...مهمه...چون با دل و جونش پای هممون وایساده...من که گوش اون مرتیکه الدنگو می پیچونم ولی تو هم درست فکراتو بکن...خب؟

سر تکان داد و من خیره اسکرین گوشی ام که روی میز قرار داشت شدم.

نام آندره بعد از این مدتی که هیچ خبری از حشمت ها جز سیمین نبود ، برایم کمی عجیب می نمود.

توجهی به تماس نشان ندادم و در حال برخاستن و کشیدن شال روی سرم ، گفتم : من زودتر میرم ، مراقب خودت باش این مدت ، از خودت هم بهم خبر بده.

گونه ام را بوسید و لحظاتی در آغوشم گرفت.

رودابه برایم مهم بود.

مهم تر هم می شد.

من در دوستی با رودابه هم رفاقت خرج می کردم و هم رفاقت خرجم می شد.

@shahregoftegoo

بار دیگر با همه بچه های سالن ، خداحافظی کردم و از در آرایشگاه بیرون زدم.

ساعت چهار عصر بود و هنوز تایم داشتم.

پیاده راه گرفتم تا کافه نبش کوچه تا یک فنجان کاپوچینو خودم را مهمان کنم و از فراغ بالی که از دو شب پیش در جانم ته نشین شده بود ، لذت کافی که به خاطر سر شلوغم فرصت نشده بود را با تمام وجود ببرم.

در آغوش سردار ، حالم خوش شده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_416

با بوسه ها و نوازش هایش.

با سرم که روی سینه اش آرام گرفت.

@shahregoftegoo

من حتی با خاطرات تلخی که از تینا می گفت ، هم از حال خوشم دست برنداشته بودم.

وقتی از تینا می گفت ، هیچ احساسی جز نفرت و ناتوانی از انتقام ، در صدایش موج نمی زد.

و من به آن زن دیوانه صفت ، هیچ حسادتی نمی توانستم داشته باشم.

آن زن بیچاره و ذلیل ، تنها خاطره وحشت اسید تقلبی را در پی داشت که به واسطه برادرش روی صورتم ریخت.

هنوز بیست متر هم از آرایشگاه فاصله نگرفته بودم که صدای بوق ماشینی نگاهم را تا اتومبیل آشنایی کشاند.

شیشه سمت کمک راننده پایین رفت.

دست به جیب پالتو گرفته ، کلافه نگاهش کردم.

- سوار نمیشی؟
- وقت ندارم زیاد.
- در حد یه قهوه چی؟

کلافگی ام را با پوفی که کشیدم ، نشان دادم و با برداشتن چند قدم ، سوار اتومبیل گرم و خوش بویش شدم.

@shahregoftegoo

دروغ بود اگر می گفتم هیچ گاه در زندگی ام او را قاطی حشمت ها پنداشته بودم.

او سوای همشان بود.

متانت و رفتار و شخصیتش.

استایل خانوادگی و شعور بالایش.

خلاصه مطلب این که ، آندره عزیزی بود که به واسطه یاسمن همیشه از او کناره می گرفتم.

بی حرف برابر همان کافه سر کوچه نگه داشت و پیاده شد و دقایقی بعد هر دو قهوه به دست ، به خیابان کم گذر ، خیره شده بودیم.

- اومدی سکوت کنی؟

در جایش جا به جا شد و کراواتش را کمی از دور گردن ، بازتر کرد.

- انگار یه خاطره دوره ، حضور تو ، تو خونه حشمتا.

پوزخند زدم.

- تو اسم اون برزخو میذاری خونه آندره؟

@shahregoftegoo

- خونه جاییه که آرامش داشته باشی...حداقل تو اون خونه آرامش داشتی.

- فکر می کردم دارم.

خیره چشم هایش گفتم.

- فکر می کردم دارم آندره...تا وقتی خونم عوض نشد ، نفهمیدم اشتباه می کردم.

نفس عمیقی کشید.

نفسی که باعث می شد ، فکر کنم این مرد ، بی نهایت از حرفی که زدم ناراحت شده است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_417

- اسمت رفته تو شناسنومه یه مرد که زن داره ...مردی که انسانیت و شرافتش صفره...مردی که قصی القلبه...واسه خاطر تلافی کار رومینا ، کلیتو

@shahregoftegoo

ازت گرفته...چطور- می تونی تو خونه کثیفش آروم باشی؟

خانه بانو ، حرمت داشت.

خانه بانو ، عشق داشت.

خانه بانو ، تمام چیزی را داشت که من هیچ گاه نداشتم.

پس دست بالا گرفتم تا سکوت کند و کرد هم.

- میشه جای ان خرعبلاتی که داری واسم ردیف می کنی دلیل اومدنتو- بگی؟...چون واقعا نمی فهمم چرا باید مثلا شوهر عمم رو چپ و راست تحمل کنم تو زندگیم؟

چشم بست.

انگار با حرف هایم یک سیلی محکم به صورتش نواختم.

اما واقعیت همین بود.

حالا آندره هر چقدر هم انسان و دوست داشتنی ، باز از این واقعیت کم شد که او تنها در زندگی من یک شوهرعمه به حساب می آمد و بس.

@shahregoftegoo

- چیه؟...یادت میره یاسی زنته؟...آخرین بار که دیدیش کی بوده آندره؟...آخرین باری که مچشو با یکی دیگه از دوست پسراش گفتی کی بوده آندره؟...آندره به خودت بیا...یاسی زندگیتو نابود کرده...خونوادت ایران نیستن...برو پیششون...یاسی رو ول کن...منو ول کن...اگه تو اون خونه کوفتی نفرین شده به خاطر این که یحیی زورت کرده بمونی و مراقب من باشی ، موندی ، مدیونی دیگه بمونی...برو...بکن...از من بکن...پیر شدی آندره...نزدیک چهل سالته...شاید بعد یاسی بتونی باز ازدواج کنی...شاید بچه دار بشی...برو آندره...برو...من رفتم...من کندم...حالم خوشه...رومینا رفته...رومینا کنده...حالش خوشه...تو هم بکن...حشمتا مثه باتلاقن....فقط باید ازشون فرار کرد.

و با مکثی چند ثانیه ای از ماشینش پیاده شدم.

چشم هایش هم چنان بسته و سری که موهای جوگندمی زیبایش را حمل می کرد ، به پشتی صندلی تکیه داده شده بود.

@shahregoftegoo

و آن سمت خیابان شاهپور ، تکیه به ماشینش ایستاده و در حالی که مرا خیره برانداز می کرد ، سیگار هم می کشید.

سمتش قدم برداشتم.

رخ در رخش ایستادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_418

آندره هنوز نرفته بود.

- مرد بدی نیست ولی...من ازش خوشم نمیاد.

شاهپور این جمله را گفت و ماشین را دور زد و سوار شد.

من هم سوار شدم.

این مراقب گذاشتن سردار دیگر داشت ، کفری ام می کرد.

در حال بستن کمربند، اعتراضم را به زبان کشاندم.

@shahregoftegoo

- چرا باید الان این جا باشی؟

- چون من باید می اومدم دنبالت...چون آقام گفته بود.

وقتی سردار فرمانی می داد ، می شد آقا.

برای همه...

حتی نوا...

- اونوخ من نخوام قیاقه تو رو تحمل کنم ، باید کیو ببینم؟

- آقامو...از امشب که میرین سفر تا برگردین فرصت داری بری رو مخش که اینقدر نگرانت نباشه...البته بر ا من هم عجیبه...آقام بعد اون تینا هیچ وقت جز خونواده نگران کس دیگه ای نشده...تو هم که خب ، قیافه و برخوردت بیشتر شبیه دشمنه تا دوست.

لحن جمله آخرش ، باعث شد به خنده بیوفتم.

خنده ام که پایان گرفت ، به لبخند گوشه لبش نگاه انداختم و باز برگشتم سر موضوع اول.

- بحث من اینه ، از چک شدن خوشم نمیاد شاهپور...واجب نیست دنبال من راه بیوفتی...جای من

@shahregoftegoo

، برو دنبال رودی...برو دلشو به دست بیار...برو حالیش کن تو زندگیش چی میخوای؟...من مواظب خودمم...من قبل شماها هم مراقب خودم بودم...من از بچگی مراقب خودم بودم.

ماشین را برابر خانه متوقف کرد و به سمتم چرخید.

چشم هایش خسته بود.

- یعنی چی رودابه کجا زندگیمه؟

- یعنی...دختره مونده که چیته...چیه تو زندگیت.

همراه هم پیاه شدیم.

کلید در در خانه انداخت و من در حال گذشتن از کنارش ، شنیدم که گفت : خودش باید بفهمه...تا همین جا هم همه بار این رابطه رو دوش من بوده...بقیشه با اون.

مردک دیوانه چه در قیافه هم بود.

حضور بانو در ایوان ، باعث شد دیگر نتوانم با او دربلره رودابه بحثی داشته باشم.

****

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_419

تمام طول مسیری که با شاهپور به فرودگاه رسیدیم و مراحل همیشگی را تا نشستن روی صندلی هایمان در هواپیما طی کردیم ، حرفی نزدیم.

ذهن من مشغول رودابه بود و حال در حال خواندن پیام بلندبالای رومینا در تلگرام بودم.

برایم از سفری که بارها رفته و حال دنیای متفاوتی داشت ، حرف زده بود.

به پیامش لبخند زدم و با حرف سردار ، گردن به سمتش چرخاندم.

- نکیسا حالش خوبه.

جمله اش خبری و شاید کمی تعجب گونه بود.

- مگه شک داشتی که حالش خوبه؟

در جایش کمی چرخید.

@shahregoftegoo

پیراهن بافت یقه اسکی که پوشیده بود با آن رنگ سرمه ای اش ، را دوست داشتم.

- آره شک داشتم،به هرحال رومینا باعث شد نکیسا چند ماه درد فیزیوتراپی و چندتا عملو به جون بخره.

- کی میخوای از کینت دست برداری؟...شاه بخشیده توئه وزیر دیگه دست بردار.

دست به میان موهایش کشید و با حالتی که کمی عصبی و ناراحت تر از لحظاتی پیش ، دیده می شد ، به حرف درآمد که :

- وقتی یاور گفت، گروه خونی تو به نوا می خوره ، اون مردک آندره هم تو اتاق بود...هیچ اعتراضی نکرد ، خودشو به در و دیوار نزد...وقتی اونطور دیدمش ، فهمیدم براش ارزشی نداری،اما حالا...

- آندره هیچ وقت رو حرف یاور ، حرف نزده...من هم مهره اضافی اون خونه ام ، به خاطر من عمرا رو حرف یاور حرف بزنه.

- پس چرا سررات سبز میشه؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_420

عصبی از این سوالات بی سر و ته ، شانه بالا انداختم و تنها گفتم : خونواده من به تو ربطی نداره...درسته؟

- نیست...

کلام قاطعش باعث شد ، پوزخند عصبی روی لبم شکل بگیرد.

- چرا به این باور رسیدی که خانواده و کارای من تو مربوطه؟

موهایش را باز با انگشتاتش شخم زد.

- وقتی نگاه یه مرد به زنم یه نگاه عجیبه ، رفتارش بهم مربوط میشه.

- من زنت نیستم سردار...متوجهی که؟...یهو یادت نره...من میرم.

دستی که روی دسته صندلی بود را زیر دستش گرفت.

@shahregoftegoo

گرمای آتش گونه دستش ، نگاهم را به خود کشید.

- بری نری فعلا حرفی توش نیست...حرف الان من اینه ، اون مرتیکه حواسش هست جا بابات سن داره؟

آندره آنقدرها هم پیر نبود.

اگر هم بود ، باز جذابیت و مهربانی اش او را آرزوی هر زنی می ساخت.

- که چی؟

- بد نگات می کنه....شیفته نگات می کنه...نفهمیدی یعنی؟

به آندره این تهمت ها نمی آمد.

- اگه تو اون خونه یه آدم درست زندگی کنه ، آندره است...رو اسمش قسم می خورم...پس حرف دهنتو بفهم...بذار خوب باشیم با هم.

پوزخند این بار ، نوبت او بود.

- پس نفهمیدی...نفهمیدی وقتی نگات می کنه ، انگار بزرگ ترین دلیل زندگیشو داره تماشا می کنه...وقتی نگات می کنه آدم میخواد گردنشو خرد کنه.

جمله آخرش را زیرلب گفت.

@shahregoftegoo

و من در بهت عمیقی دست و پا زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_421

- باید به خصایص وحشتناک دیگت ، ذهن مریضت هم اضافه کنم؟
- پس باور نمی کنی؟

سوالش یک حالت وحشتناک داشت.

شبیه حالتی که عدم باور گوینده از حماقت مخاطب را در صورت می کوبید.

- از این بحث خوشم نمیاد سردار.
- پس میخوای تا آخر عمرت تو این جهالت بمونی ، آره؟...نمیخوای تموم کنی فکر به این که اون مرد واسه رضا خدا بهت توجه می کنه ؟

@shahregoftegoo

تفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با چشم هایی که بستم و سری که به بدنه پشتی صندلی تکیه دادم ، به حرف های خلبان توجه بیشتری کنم تا حرف های مرد کنار دستم.

حرف هایی که در دالان های مغزم ، دائما اکو می شد.

دستی که زیر دستش بود را نرم فشرد.

چشم هایم گشوده شد.

گردنم به سمتش چرخید.

و او باز معجزه اش را رو کرد.

با جمله کوتاهی ، تمام ذهن مرا از لحظات افتضاح پیش ، کند و با خود همراه ساخت.

- رنگ جدید موهات خیلی بهت میاد.

اگر بگویم بهت زده شدم ، دروغ نگفتم.

در این لحظه و این حالت ، ذره ای انتظار این جمله ، از این مرد نمی رفت.

موهای استخوانی رنگم را حتی خودم هم دوست داشتم.

@shahregoftegoo

- تو دیوونه ای؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_422

تنها چیزی که روی زبانم آمد ، همین دو کلمه بود.

لب هایش به یک سمت انحنا گرفت و من باز فکر کردم این مرد لب هایی به غایت زیبا داشت.

- دوس داری دیوونه باشم؟

- من هیچ چیز درباره تو رو نمی تونم دوست داشته باشم.

دروغ هم که حناق نبود ، بچسبد بیخ گلویم.

من همه چیز این مرد را دوست داشتم.

حتی عیب و ایرادهای فاحشش را.

@shahregoftegoo

باز لب هایش را کج کرد و باز من درگیر نگاه به لب های خوش حالتش شدم.

- اما لبامو دوست داری...بوسیدنمو دوست داری...دست کشیدن تو موهامو دوست داری...تو حتی سوختگی که همه ازش بیزارنو هم دوست داری.

جمله آخرش ، یک درد وحشتناک داشت.

درد عیانی نبود.

اما من می فهمیدم.

من می فهمیدم هربار برای پوشاندن آن سوختگی که تا حوالی گردنش راه داشت ، چه عذابی متحمل می شد .

می فهمیدم که جمله اش با تمام لاپونشانی باز درد را فریاد می زد.

دست زیر دستش را چرخاندم.

کف دستم به کف دست داغش چسبید.

انگشتانم میان انگشتانش چفت شد.

سرم روی شانه اش نشست.

و زبانم به کار افتاد که :

@shahregoftegoo

- از خودت هیچ وقت خوشم نمیاد امیرسردار میران...ولی از قیافه و هیکلت خیلیییی خوشم میاد...حتی اون تیکه سوخته تنت...اون تیکه فعلا مال خودمه.

خندید و من داغی لب هایش را روی بن موهایم حس کردم و صدای آرامش را که گفت : تنها کار اشتباه ولی خوبی که کردم ، این بود که خودم نشستم پا سفره عقدت.

این بار شانه های من لرزید.

و فکر آینده باز چشم هایم را بست.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_423

اتاق هتل را دوست داشتم.

البته اتاق که نمی شد نامش را گذاشت.

@shahregoftegoo

سوئیت راحت و زیبایی بود و ویویی قشنگی از خیابان های اطراف را به نمایش می گذاشت.

هوا هم شدیدا سرد بود و من از این که برای ست راحتی ، جوراب پشمی و هودی و شلوار ضخیم با خود همراه آورده بودم ، رضایت کامل را داشتم.

این سکون و سکوت را دوست داشتم.

بعد از رسیدنمان در آغوش سردار در این اتاق خوابیده و صبح که بیدار شده بودم ، او برای انجام کارهایش رفته بود.

من هم جای گشت و گذاری که می توانست ، فرصتی طلایی به شمار برود ، ماندن در اتاق ولذت بردن از این سکوت و آرامش و بی دغدغگی را انتخاب کرده بودم.

لذت نوشیدن یک ماگ بزرگ قهوه و ابی گوش دادن را بی خیال نمی شدم.

مخصوصا که صدای شاد رومینا بعد از تماسمان باعث شده بود ، حال خوشی به قلبم سرازیر شود.

ساعت از ده هم گذشته بود و من روی کاناپه ای که برابر شیشه سرتاسری قرار داده شده وشهر نورانی را

@shahregoftegoo

زیباتر به نگاهم می نشاند ، نشسته و در صفحات مجازی چرخ می خوردم.

صدای باز شدن در اتاق ، نگاهم را به عقب چرخاند.

مرد خسته ای در تاریک و روشن نور راهرو ، متعجب ایستاده و مرا می نگریست.

- هتلی؟

سوالش ، باعث شد لبخند بزنم.

_ مشکلیه؟

در را بست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_424

سمتم قدم برداشت.

در میانه راه ، پالتو و گوشی و کیف چرم دستی اش را روی میز غذاخوری انداخت.

@shahregoftegoo

روی پشتی مبل یله داده نشست.

سرم را روی پشتی مبل قرار دادم و وارونه وار صورتش را برانداز کردم.

انگشتانش را کناره گردنم ، نوازش گونه حرکت داد.

- عجیبه...هیچ وقت هیچ کس درو وا که می کنم ، منتظرم نیست.

لب هایم را کش دادم.

- من هم منتظرت نبودم.

خندید.

خم شد.

روی لب هایم را بوسید.

بوسه ای مثلا سطحی اما پر لرزه.

من نمی دانستم ، چگونه می توانستم خاطرات این مرد را برای خودم ، هضم کنم.

- بریم قدم بزنیم؟

تا به حال هم کسی از من نخواسته بود ، در شبی که به نیمه می رسید ، در زمستانی که سوز داشت ، در شهری که غریب بود ، به همراهش قدم بزنم.

@shahregoftegoo

- بریم.

آماده شدم.

او هم دوش گرفت.

خودم موهایش را با تمام مخالفتش سشوار کشیدم.

حالت موهایش را باب دل خودم مدل دادم.

از هتل که بیرون می زدیم ، دست او گرد شانه ام حلقه بود و دست من ناخودآگاه گرد کمرش.

کافه ها و بارهای بامزه ای اطراف هتل وجود داشت.

سکوت بینمان ، باعث شد بگویم که :

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_425

- با تینا زیاد سفر کردی؟

سوال بی موردی بود اما من می خواستم این مرد از دردهایش حرف بزند.

@shahregoftegoo

خودم می دانستم ، حرف نزدن چه زجر تلخی است.

نفس عمیقی کشید.

- نه...تینا بیشتر تنها سفر می کرد.

- خوبه...پس داری اولین خاطره هاتو بعد از همه دردا می سازی...نقطه مثبتیه.

به جمله طعنه آمیزم خندید.

کاش دستم می رفت و صدای خنده هایش را برای خودم ضبط می کردم.

آن وقت جای صدای ملکوتی ابی جانم ، گاهی هم می توانستم برای بهتر شدن حالم ، صدای خنده های او را برای خودم پلی کنم.

ایستاد.

مرا هم مقابلش ایستاند.

شالگردنی که عملا گرد دهانم پیچیده بود را با انگشتانش کمی پایین داد.

پیشانی اش را به پیشانی کلاه پوشم ، تکیه داد.

نوک بینی اش را به نوک بینی ام وصله زد.

بخار دهانش ، دلم را بی تاب می کرد.

@shahregoftegoo

میان خیابان چشم بستم و او آرام گفت : چقدر خوبه که اولین خاطره ام با توئه دختر بدعنق حشمتا...خیلی خوبه...با هر کی بود اینقدر که الان عالی هست عالی نمی شد...تو هرچی هستی...باز برای من ، تو این لحظه خیلی خوبی.

لب گزیدم.

دلم پر از خوشی شد.

پیشانی که از پیشانی ام برداشت،دلم می خواست داد بزنم این حالمان را دوست دارم.

این آغوش را دوس دارم.

این بی خیالی و حس خوب جریان یافته در تار و پودم را دوست دارم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_426

به هتل که بازگشتیم ، حالمان متفاوت بود.

@shahregoftegoo

حال عشق بازیمان ، متفاوت بود.

حالمان ، حس عجیبی داشت.

برای من چیزی شبیه عشقی بود که هیچ گاه نداشتم.

برای سردار را نمی دانم.

اما حال او هم متفاوت بود.

وقتی در راهروی سوئیت ، مرا به آغوش کشید.

وقتی به نرمی پالتو را از تنم روی زمین انداخت.

وقتی شالگردن را از گرد گردنم کشید.

وقتی کلاه را از روی موهایم برداشت و موهای من به خاطر پشمی بودن کلاه ، الکتریسته وار در هوا پخش و باعث شد ، هر دو بخندیم.

وقتی من دست به پایین پولیورش بند کردم و یقه اسکی لامروت در گردنش گیر کرد و خندمان را قهقهه کرد.

وقتی من از شدت خنده ، کف راهرو پهن شدم و قهقهه وار زمین را چنگ می زدم و او تکیه به دیوار داده ، با پاهای دراز شده نشسته و با لبخندی عمیق ، خنده مرا می نگریست.

حالمان عجیب بود.

@shahregoftegoo

نبود؟

من عاشق شده بودم.

سردار هم شاید احساس شگرفی به من داشت.

اما می توانستم قطع به یقین بگویم که ورای تمام این شایدها ، حال این مرد با من خوب است.

من یک حرام زاده بودم که با بودنم خیر و برکت را از هرکسی سلب می کردم.

اما حضورم این مرد را حداقل به آرامش می رساند.

کنارم کف راهرویی که کف پوشش ، سرما به بالا تنه بی لباسم می نشاند ، دراز کشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_427

خودم را سمت تنش کشاندم.

بازویش را گشود و مرا در بر گرفت.

@shahregoftegoo

لبخند مانده از خنده ام را با قرار دادن لب هایم روی قسمت سوخته تنش پایان دادم.

- کمند؟

کمند ، نام زیبایی بود.

تازه می فهمیدم که کمند ، نام زیباییست.

- هوم؟

می خواستم بگویم جانم...

می خواستم ، اما...

نمی شد...

به هرحال ما قراری داشتیم.

قرار ما ، عاشقی نبود؟

- اولین بار بود این طور می خندیدی؟

فکر کردم.

من خنده عمیق ، هیچ گاه نداشتم.

خیلی ها را به سخره گرفته بودم.

خنده تصنعی هم به وفور داشتم.

اما قهقهه از ته دل...

@shahregoftegoo

فرصتش برای من شکل نگرفته بود.

- اوهوم.

بدون فوت وقت با نفسی عمیقی که راهی سینه اش کرد ، ادامه داد که :

- خوبه...باز هم بخند...همین طور...جلو من اینطور بخند ، کمند...چشات وقتی شادن خیلی خوشگل ترن.

لب گزیدم.

خودم را روی تنش بالا کشیدم.

صورتم برابر صورتش قرار گرفت و موهای مدل مصری ام ، سر خورد و گونه هایش را در بر گرفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_428

خیره چشم هایش ، گفتم : بهت نمیاد منو بتونی دائم بخندونی.

@shahregoftegoo

دست هایش را بند گونه هایم کرد و با انگشتان بزرگش ، روی صورتم ردهایی به رسم نوازش انداخت.

- من نمی تونم بخندونمت...می دونم...اما میخوام بخندی...واسه خنده ات همه کار می کنم ، کمند.

دلم ریخت.

عاشق تر شدم.

مطمئنم که عاشق تر شدم.

خم‌شدم.

با همان دلی که ریخته و عاشق تر شده بود.

خم شدم و لب هایش را عمیق بوسیدم.

همان لب هایی که به غایت زیبا بود و دلنواز.

من میان بوسیدن با لذتش ، بغض داشتم.

من وقتی دست هایش ، نوازش بی دریغ به جانم می ریخت ، بغض داشتم.

من وقتی ، میان حرارت تنش ، آتش می گرفتم ، بغض داشتم.

سردار هم حالش متفاوت بود.

@shahregoftegoo

نوازش هایش طعم خواستنی بدون انکار می داد.

بوسه هایش عمق داشت.

عمقی از جنس پیشواز دلتنگی.

در نفس نفس هایمان که آرام گرفتیم ، باز سر به سینه اش پیوند زدم.

او سیگار آتش زد.

دست آزادش را گرد کمرم پیچید.

و من گذاشتم ، قطره اشک ثمره بغضم راه بگیرد.

اما نگذاشتم ، این مرد بو ببرد و قبل از رسیدن به سینه اش ، قطره اشک را با نوک انگشت برداشتم.

- من حالم باهات خوشه کمند...چی از این مهم تره مگه؟

مهم تر هم نبود.

اما...

اما من باید یک روزی از زندگی اش می رفتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_429

@shahregoftegoo

روز متفاوتی را شروع کردیم.

بعد از دوش سبکی که گرفتیم و پوشیدن لباس ، پیشنهاد داد صبحانه را در رستپران هتل ، صرف کنیم.

پنکیک با سس شکلاتی ترجیح من بود که او با نیشخند و باریک کردن چشم هایش از همان ابتدا ، آن را مورد تمسخر قرار داد.

- به آدم گوشت تلخی مثل تو ، این صبحونه شیرین نمیاد.

شانه بالا انداختم و چشم و ابرو آمدم.

از کجا به این نقطه رسیده بودیم را نمی دانم.

از کی با هم شوخی می کردیم را هم.

بعد از صبحانه ، اجبارا به خرید رفتیم.

شب ، مهمانی دعوت داشتیم.

مجتمع ایروان مال ، زیبا بود.

@shahregoftegoo

قدم زدم با سردار ساکت که به زیبایی و اقتدام کنارم ، گام بر می داشت ، هم زیبا بود.

مزونی که باعث شد ، بعد از یک گشت و گذار در سکوت ، برابرش متوقف شوم ، لباس مشکی ساده و بلند مخملی را به تن مانکن داشت که سادگی و یقه بسته اش که به موهای کوتاه شده ام می آمد ، را در بر یکی از مانکن هایش به نمایش گذاشته بود.

دست روی کمرم قرار داد و در حال هل دادنم به داخل مزون ، کنار گوشم گفت : بی شک تو تن تو برازنده میشه.

لباس را به سختی با لهجه آمریکایی خاص و زیبای سردار که میراث مادربزرگ پدری اش بود ، طلب کردیم.

در اتاق پروی که شباهت به یک اتاق کوچک داشت ، لباس را تن زدم.

خپدم را در آینه تماشا کردم.

زیبا به تنم نشسته بود.

@shahregoftegoo

لحظات بعد هم با حضور سردار که در را گشود و پا به اتاق با دیزاین بنفش رنگ پا گذاشت ، انگار این لباس زیباتر تنم را زینت داد.

سمتم قدم برداشت.

پشت به او ایستاده بودم.

از آینه آمدنش را می دیدم.

دست رو کمرم گذاشت.

چانه اش را بند شانه ام کرد.

کناره چشم هایش چین برداشته بود.

به این چین ، نتوانستم لبخند نزنم.

- تو شبیه کی هستی؟...شبیه کی هستی اینقدر خوشگل؟...یاسمن ، عمتو دیدم...مثل تو نیست... رومینا هم مثل تو نیست...تو یه جور وحشی ای خوشگلی.

چرخیدم.

دست گرد گردنش حلقه کردم.

لب های رژ خورده ام را با زبان تر کردم و با پوزخندی که نمی شد ، انکارش کرد ، گفتم : من شبیه

@shahregoftegoo

مامانمم...هیچ وقت ندیدمش...نمی دونم چه شکلیه... اما همون یاسی عوضی هروخ ، دهن گشادشو باز کرد همینو تو گوشم خوند که من شبیه اون زنیکه ام...قیافه من...اندامم...همه ظاهرم نفرت انگیزن...وقتی از قیافم تعریف می کنی ، فقط عصبانیته که تو مغزم ریزش می کنه....وقتی میگی خوشگلم ، می تونم بکشمت.

در همان حالتی که به هم آویخته بودیم گام برداشت.

گام برداشت و ...

تن من به بدنه آینه‌ای اتاق پرو تکیه داده شد.

دست روی کمرم کشید و بیشتر به تنم چسبید.

- بازی دوس داری؟
- دوس دارم.
- هر جایی؟
- هر جایی!

دستش را روی تیره کمرم کشید و مرا در حرارتی بی حد ، قرار داد.

- خودت خواستی!

@shahregoftegoo

لب به لبم چسباند.

لب هایم جان گرفت.

بوسمان به درازا کشید.

میانش نفس گرفت.

نفس گرفت و گفت:

- بد خوشگلی کمند....بـــــــــــــــــــد....

و بعد باز بوسیدم و بعد باز میان نفس هامان ادامه داد که :

- ولی من دنبال خوشگلیت نیستم...تو الان تنها کسی هستی که نیازی به مراقبت نداری ولی من میخوام ازت مراقبت کنم...می فهمی؟...این یعنی ، تو برعکس اون چیزی که نشون میدی درون خوشگل تری داری.

و باز بوسیدم.

و من فکر کردم.

من این مرد را می خواستم.

این مردِ بدِ اجاره ای را می خواستم.

این مرد که باعث ضعفم بود را می خواستم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_430

موهایم را رنگ شرابی جدیدی گذاشته بودم.

از همان ابتدای دیده شدنش توسط سردار ، تحسین را میان نگاه نافذش توانستم ، درک کنم.

لباس منتخب را پوشیدم.

کفش های استیلتویی که اندامم را کشیده تر می ساخت ، به پا زدم و با پوشیدن پانچ زرشکی رنگ ، اعلام آمادگی کردم به نگاه خیره مردی که پوشیده در کت و شلوار و پیراهن مشکی اش ، روی کاناپه لم داده و سیگار دود می کرد.

از حل برخاست.

پالتوی بلندش را روی ساق دستش انداخت و دست پشت کمرم گذاشت و در حالی که چسبیده به تن من از در عبور می کرد ، لب به گوشم نزدیک نمود و با

@shahregoftegoo

صدای بم لعنتی اش گفت : وقتی اینقدر جذابی ، انتظار داری ازت تعریف نشه؟

خندیدم.

مردک ، خوش زبانی هم بلد بود.

سرکرده میران ها...

همانی که نفرت مرا با هر کنش و واکنش وجودش ، به درجه ای از انفجار می رساند...

همانی که بارها باعث شد ، از شدت ترس و وحشت به خود بلرزم...

همان مرد...

شده بود این مردی که بودنش ، دلتنگم می کرد.

و بودنش ،ویرانم...

برابر هتل اتومبیلی انتظارمان را می کشید.

سردار زیرلب توضیح داد که شرکای تجاری اش ، ارادت بالایی برایش قائلند.

سوار شدیم.

دستم را رها نکرد.

@shahregoftegoo

با دست دیگرم پشت دست درگیر دستم را نوازش کردم.

نکاهم کرد.

به رویش ، لبخند پاشیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_431

سر روی شانه اش گذاشتم.

دستم را محکم تر فشرد.

- ایروان رو بارها اومدم...هیچ وقت شباش اینقدر قشنگ نبوده.

لبخندم گسترده تر شد.

عشق و عاشقی همین بود؟

حتما همین بود.

همینی که به غایت شیرین بود.

@shahregoftegoo

که شیرینی اش عطشناک به تمام روح و جسم آدم می چسبید.

همین بود دیگر که رومینا و رودابه را اسیر کرده بود.

همین بود که در چشم های نوا ، رنگ دیگری پاشیده بود.

همین بود که محیا و ماهور را با آن تفاوت های فاحش ، به هم آمیخته بود.

همین بود که مرا در این لحظه وصله تن این مرد ساخته بود.

این مردی که رویایش هم دور بود و عبث...

چه رسد به واقعیتش...

- رمانتیک نشو ، بهت نمیاد.

خندید.

خنده اش خوب بود.

تینا ، خنده های این مرد را نابود کرده بود و وقتی این مرد اینقدر بعیدوار میخندید ، قلب من آرام می شد .

قلبی که با او ، آن اوایل سر ناسازگاری داشت ، آرام می گرفت .

@shahregoftegoo

به مکان مهمانی رسیدیم.

مهمانی در رستپران وی آی پی هتلی لوکس برگزار شده بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_432

به محض ورودمان ، با راهنمایی خدمه پشت میزی که برایمان تهیه دیده بودند، مستقر شدیم.

دو دختر زیبا و خوش پوش که کاملا عیان بود که روس هستند ،،همراه زن میانسای که شباهت شگرفی به دختر ها داشت ، هم میزی های ما بودند.

زن میانسال به رویم لبخند پاشید و به فارسی خیلی سلیسی که در باورم نمی گنجید ، رو به سردار گفت : اونقدر همیشه تنها دیدمت که باورم نمیشه سلیقت تو انتخاب پارتنر اینقدر خوب باشه.

سردار پوزخند زد و مشغول حرف زدن با دو دختری که به انگلیسی احوال پرسی می کردند ، شد.

@shahregoftegoo

زن این بار رو به من که ساکت بودم ، گفت : این مرد گوشت تلخو چطور تحمل می کنی؟

موهای بلند بلوطی رنگش باعث می شد ، اقرار کنم ، این زن شبیه الهه هاست.

- به راحتی.

خندید و سیگاری آتش زد و با عشوه ای ذاتی به لب برد و این بار گفت : من سوزی ام...امیرعزیز- ترابری بیشترین محصولات کارخونه همسرم رو مدیریت می کنه...این دوتا هم دخترامن...خوشحالم امیر رو امشب تنها نمی بینم-

سر تکان دادم و سردار که از صحبت با دخترها با رفتنشان به سمت پیست رقص آسوده شده بود ، دست پشت کمرم گذاشت.

سردار - سوزی دو رگه است ، مادر تبریزی و پدر روس باعث شده اینقدر راحت فارسی حرف بزنه.

سری به تایید تکان دادم و سردار ادامه داد که :

سردار - همسرش ژوزف امشب همراهش نیست ، اما مرد بسیار محترمیه-

سوزی - همسرم بی نظیره-

@shahregoftegoo

در حالی گفت که چشم هایش برق می زد و من نمی دانم چرا به این برقی که در نگاهش بود ، لبخند زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_433

برق نگاه سوزی ، حس گرمای دلنشینی داشت.

اما وقتی سردار ، دست روی دستم که روی ران پایم بود ، گذاشت ، فهمیدم ، گرمای واقعی یعنی چه.

به نیمرخش ، خیره شدم.

به اسکرین گوشی اش نگاه می کرد.

لبخند خیلی زیرپوستی زدم.

یکی از گارسون ها کنارش خم شد و در گوشش چیزی گفت و سردار در گوش من گفت ، به زودی باز می گردد و رفت.

با رفتنش ، خواستم سر در گوشی فرو برم که سوزی گفت : تینا رو رها کرد؟

@shahregoftegoo

با ابروهایی که شنیدن نام تینا ، به هم نزدیکشان ساخته بود ، گفتم : منظورتونو از رها کردد نمی فهمم.

- تینا تمام بودنش ، برای این پسر فقط درد به همراه داشت.

می دانستم.

و او ادامه داد که :

- امشب تو نگاه این مرد ، چیزی هست که من هیچ وقت ندیده بودم ...حتی وقتی با تینا بود...تو نگاه این مرد برای اولین بار یه دلگرمی بود...انگار بعد از این همه سال که همه به اون تکیه کردن ، اون تونسته به کسی تکیه کنه...تکیه کنه و فرونریزه.

سیگار دیگری که آتش زد ، فکر کردم این زن دقیقا چیزهایی را گفت که من نیاز داشتم بشنوم.

- رابطه ما رابطه ای دائمی نیست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_434

@shahregoftegoo

و در همین لحظه ، پیام رسیده از شماره ناشناس را در واتساپ گشودم.

عکس عای عاشقانه رومینا و نکیسا...

تصویر بوسشان از فاصله ای دور...

عکس نزدیک شدنشان به خانه ای که رومینا در این چند روز عکس های زیادی از آن برای من ، فرستاده بود.

قلبم ، زدن را فراموش کرده بود.

عرق سردی ، راه تیره کمرم را در پیش گرفت.

با نفسی که در حال قطع شدن بود ، از جا برخاستم.

سقوطم نزدیک بود.

سوزی حرف می زد.

نگاهش نگران بود.

اما من چیزی نمی شنیدم.

در حالی که پاهایم در کنترل خودم نبود و دست به دیوار داشتم ، راه سرویس را در پیش گرفتم.

رومینا را نباید پیدا می کرد.

@shahregoftegoo

رومینای من برای آزارهای دیگر ، توان نداشت.

روبروی آینه سرویس ، دست به لبه سنگی کنسول گرفتم و در آینه ، خیره نگاه ترسیده ام شدم.

وحشت در جانم رخنه کرده بود.

بی توجه به ساعت و فاصله زمانی ، با نکیسا تماس حاصل کردم.

با پنجمین بوق ، تماس برقرار شد.

_ جانم کمندجان؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

- پیداتون کرده.

سکوت برقرار شد.

- منظورتو نمی فهمم.

برای اولین باذ ، جلوی نکیسا نالیدم که :

- عکساتونو برام فرستاده...این یعنی تهدید.

و پاهای ناتوانم خم شد و من روی زمین سرد نشستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_435

سکوت پشت خط ، یعنی نکیسا بیشتر از من ترسیده بود.

- بعدا باهات تماس میگیرم.

حتما رومینا اطرافش بود.

تماس قطع شد و من هنوز روی زانوهایم کف سرویس بهداشتی پر طمطراق هتل نشسته بودم و ترس در تمام تنم تکثیر می شد.

دستی گرم که روی شانه ام نشست ، از جا جهیدم.

و بوی آشنا کمی آرامم کرد.

دست گرد کمرم پیچیده شد.

تنم به مدد دست های قوی مردی که بوی کلایو کریستین و کنت نعناعی می داد، بلند شد.

مرا به خود تکیه داد .

تنم را میان کنسول سنگی روشویی و خودش حبس کرد.

@shahregoftegoo

دستم را در دستش فشرد و زیر شیر آب برد.

آب خنک باعث لرز و سستی بیشتر تنم شد.

دستم را کشیدم و خیره اخم هایش ماندم.

چیزی در چشم هایش بود .

چیزی که چندباری از او دیده بودم.

چیزی شبیه نگرانی.

- خوبی؟

- خوبم.

- نیستی.

از میان دندان های به هم فشرده اش این پنج حرف را عملا داد زد.

- گفتم خوبم.

گفتم تا او درگیرم نشود.

بیش از این ، نباید اتفاق می افتاد.

او تمام بیچارگی و بدبختی مرا دیده بود و زیادتر از آن مساوی با شکست تمام دیوار دفاعی غرورم بود.

- بهتره بریم هتل خودمون.

@shahregoftegoo

و با این حرف به سرعت مرا وادار کرد هم گام او راه خروج را در پیش بگیرم.

یکی از خدمه هم پالتوهامان را آورد و ما به سرعت با ماشین ، راهی هتل اقامتمان شدیم.

در تمام مسیر دست گرد کمرم داشت و من در حالی که نمی دانستم به تکیه گاه امن وجوداو فکر کنم یا تهدیداتی که دایم جانم را نشانه می رفت ، به گرمای حضورش دا سپرده بودم.

به هتل رسیدیم.

در اتاق از او خواستم ، جدا شوم که دستم را کشید.

رخ در رخش ایستادم.

تکیه داده به دیواری که نور هالوژن دلنشینش کرده بود.

دست دو سمت سرم به دیوار تکیه داد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_436

@shahregoftegoo

خیره در نگاهش ، با چشم هایی که از ترسی که در جانم جریان داشت ، در حال تر شدن بود ، گفتم : میخوام بخوابم.

- با هم می خوابیم کمند...تو بغل من می خوابی کمند...وقتی گفتی چته می خوابیم کمند.

دست روی شانه هایش گذاشتم و با چشم هایی که جان می کندم ، ترتر از این حالت نشوند ، نالیدم که :

- امشب نه سردار...امشب من یه آدم دیگه ام...امشب نمی تونم هیچ کسو تحمل کنم...هیچ کسو...می فهمی؟

گونه هایم را در دست هایش گرفت و با چشم هایی که به خون می نشست ، داد زد که :

- تو غلط می کنی نمی تونی منو تحمل کنی...تو غلط می کنی یهو از این رو به اون رو میشی...غلط می کنی ، حالت بد میشه...غلط می کنی همه چیزو تو خودت می ریزی...غلط می کنی ، فکر می کنی باید همیشه تنها همه سختیا رو پشت سر بذاری...می فهمی؟...غلط می کنی.

@shahregoftegoo

و غلط می کنی آخر ، داد وحشتناکی را با خود به همراه داشت.

و به این واسطه ، آخرین دیوار دفاعی غرور من ترک برداشت.

به تنش آویختم.

دست هایم گرد گردنش بود.

سرم در گودی گردنش...

و چشم هایم ترتر می شد.

بی صدا...

بدون هق.

حتی شانه هایم نمی لرزید.

فقط چشم هایم دم به دم ترتر می شد.

و سردار تنم را سخت به تنش می فشرد و شانه ام را می بوسید.

موهایم را نوازش می داد.

کمرم را با دستش در می نوردید.

من آرام می شدم.

او آرامش می شد.

@shahregoftegoo

- من هستم کمند...من واسه تو ، همیشه هستم.

در گوشم گفت و من فکر کردم خوب شد دیوار دفاعی غرورم ترک برداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_437

سیگار دهمش را با فیتیله روشن سیگار نهم ، آتش زد.

فکر می کرد ، خوابیده ام.

پشت به من با بالاتنه بدون پوشش که نیمی از آن را اثرات آن سوختگی وحشتناک رج زده بود ، برابر شیشه های سرتاسری اتاق به شهری که شب های پر هیاهویی داشت ، خیره نگاه می کرد.

بعد از عشق بازی بی حد و حصرمان...

بعد از بغضی که از چشم های من بیرون ریخت...

بعد از بوسه های التیام بخش او...

@shahregoftegoo

من به خوابی کوتاه و عمیق فرو رفتم و با کابوسی لحظه ای با تصویر نصیر ، چشم هایم گشوده شد.

عدم حضور سردار چسبیده به تنم ، باعث شد ، بیشتر بترسم و وقتی بوی تنش را از فاصله ای نزدیک حس کردم ، در تاریکی اتاق ، تماما چشم شدم و خیره خیره او را نگریستم.

- تا کی میخوای سیگار بکشی؟

با مکث به سمتم چرخید.

از همان فاصله و در تاریکی ، برق چشم های عصیان زده اش را درک می کردم.

- تو و نکیسا چیو دارین از من قایم می کنین؟...چرا نکیسا نمیگه تا تو نخوای ، هیچ حرفی نمی زنه؟

در جایم نشستم.

پتو را گرد تن عریانم بیشتر پیچیدم و با سرمایی که در تنم با حرف های سردار می نشست ، به خود لرزیدم.

- سردار من ازت خوشم میاد...از بوسیدنت...بغل کردنت...خوابیدن باهات...دلزدم نکن سردار... دخالت نکن تو زندگیم...دخالت نکن تا دلزدت نشم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_438

در حالی گفتم که می دانستم ویرانی جان من به ستون محکمی چون سردار نیازی مبرم دارد.

اما به هر حال ، من آدم همیشه تنهای برابر مشکلات بودم که از تقاضای کمک ، عار به تنم می نشست.

سیگار دهم را روی سوختگی سینه اش گذاشت.

خاموشش کرد.

از جا جهیدم.

دیوانه شده بود.

سمتش دویدم.

دست روب سرخی به جامانده گذاشتم.

دلم ریش تر از این نمی شد.

با وحشت و چشم های وق زده ، صورتش را کاویدم.

@shahregoftegoo

داد زدم که :

- دیوونه شدی؟

گردن کج کرد.

انگار قبل از بیداری من ، الکل هم به معده اش ریخته بود که بوی عجیب و مست کننده اس ، در مجاری تنفسی ام راه گرفت.

دستم را که به سینه اش چسبیده بود را با کف دستش ، محکم تر به همان جا متصل ساخت.

- گفتم یه نشون بذارم ،یادم نره حرفت تا کجا آتیشم زده.

چشم هایم میان نگاهش دو دو زد.

این مرد داشت ، ویرانم می کرد.

- تو حالت خوب نیست.

- نیست.

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم و در حالی که پوست ملتهب شده زیر دستم ، دلم را زیر و رو می کرد ، نالیدم که :

@shahregoftegoo

- سردار من خودم حالم خوش نیست ، تو عذاب رو عذابم نشو.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_439

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.
صورتش را با دست هایم قاب گرفتم.
این مرد که مست بود.
که بوی سیگار کنت نعناعی می داد.
که کلایو کریستین تنش ، همچنان پابرجا بود.
اولین بار برابر نگاه من به استیصال افتاده بود.
من این مرد را محکم می خواستم.
این مرد ، سردار نفوذناپذیر من بود.
این مرد ، همانی بود که می ترساندم.
که کوه بود.
که فرو نمی ریخت.

@shahregoftegoo

من دیدن فروریختن این مرد را نمی خواستم.

- سردار درگیر من نشو...من تو لجنم...فرو میرم... تموم میشم...اما همینجا تو همین نقطه تو همین شهر ، میخوام حالیت کنم که درگیر من نشی...من ریسمون نمیخوام...دستام خسته است سردار...تنم خسته است...جون چنگ زدن ندارم...جون جنگیدن ندارم...من فقط میخوام فرار کنم...فراریم بده... فراریم بده تو بغلت...تو همین فرصتی که هست... عذاب رو عذابم نشو...آرامشم باش....نذار فکرم بمونه پیشت...من دلم پیشته...شاید فردا صبح یادت نمونه سردار...شاید فراموش کنی حرفامو...اما میخوام همین حالا بدونی که دلم پیشته...پس نذار فکرم هم پیشت باشه...تو درک کن...تو بار رو دوشم نشو...تو سردار باش مثه همیشه...دور...سراب... عجیب...نفوذناپذیر.

قدم جلو گذاشت.

قدم عقب گذاشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_440

@shahregoftegoo

از گوشه چشم دیدم که ربدوشامبر ساتن شرابی رنگ را از روی پشتی مبل برداشت.

ربدوشامبر را نامنظم تنم کرد.

بندش را سست گره زد.

کارهایش برایم عجیب بود.

گوشی را از روی پاف برداشت و لحظاتی بعد ، موزیکی که برای این مرد عجیب می نمود ، میانمان راه گرفت.

به چشم هایش خیره شدم.

دست گرد کمرم حلقه کرد.

- نشد تو مهمونی برقصیم...اینو بهم بدهکاری.

خنده ای هیستریک روی لب هایم راه گرفت.

این مرد دیوانه بود.

- با این آهنگ؟

- با همین آهنگ.

@shahregoftegoo

لب گزیدم و هم قدم با او میان اتاق هتل ، به رقصیدن مشغول شدم.

“ محاله بعد از تو یه شب دووم بیارم

نباشی از حال خودم خبر ندارم

نبینم اون روزو که رفتی از کنارم

سکوتِ تو بغضِ منو شنیدنی کرد

نگاهِ تو حال منو خریدنی کرد

منو رها نکن، که میمیرم از این درد “

پیشانی دقیقا به جایی که التهاب جای سیگار را داشت ، چسباندم.

بغض ویران کننده ای داشتم.

بغضی که تمامش از عشق بی حد و حصرم به این مرد ، نشات می گرفت.

“ تو حقِ گریه های منی، بغضِ توو صدای منی

نباشی توو بهشت، توو قفسم

تو آرزویِ آخرمی، محاله من یه لحظه بگذرم از تو نفسم “

@shahregoftegoo

این جای آهنگ را دم گوشم با روزبه بمانی هم نوایی کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_441

“ یه جور زیبایی عجیبی شبیه زیبایی دریا
که میشه هر روز واسه تو مرد و نفهمید
یه جایی از خاطره هامی
که هم علاج منی هم درد
که میشه دائم از تو زخم خورد و نفهمید “

درد بودم.
من فقط درد بودم.
باید از زندگی این مرد...
از آغوشش ...

@shahregoftegoo

از تمام وجودی که بی شک به خاطر تنهایی ، درگیر من شده بود ، فاصله می گرفتم.

چشم هایم هوای باریدن داشت.

چرخ هایمان را که خوردیم.

او که در این نیمه شب سرد زمستانی ، هوا از گردنم برداشت.

همدیگر را که با بغض بوسیدیم.

من بعد از مدت زمانی که زیاد هم تلقی می شد ، برابر چشم های یک آدم دیگر ، اشک ریختم.

- کاش یادت نیاد جلوت اشک ریختم سردار.

خندید.

با درد.

در حالی که مرا به سینه می فشرد.

- کاش یادم نیاد ، چی کار باهات کردم...کاش یادم نیاد هربار که نگات می کنم ، می فهمم یکی مثه خودم داشتن چه حس عجیبیه.

این بار من خندیدم.

با همان درد.

@shahregoftegoo

و دست هایم را گرد کمرش حلقه کردم.

- کاش یادت نیاد که به خاطر من سینه سوختتو بیشتر سوزوندی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_442

آغوشش را محکم تر کرد و من میان تنش ، نفس کشیدم.

- می دونی چرا تنم سوخت؟...من راحت از ماشین بیرون زدم...ولی...جا امیر والا و زن داداش ، اول رفتم تینا را بکشم بیرون...پاهاش گیر کرده بود... صندلی جلو بود...آتیش کاپوت بالا گرفت...اول کمر و سینه منو سوزوند و همین که یه کم رفتم عقب، شعله کشید تو صورت تینا ، تینا رو بیرون کشیدم...نمی فهمیدم سوخته ، فقط جیغ می زد...حواسمو دادم زنداداش...تقلا کردم...داد کشیدم...امیر والا بی هوش بود...زنداداش فقط دست گذاشت رو دستم...

@shahregoftegoo

خیره شدم تو چشاش...فقط گفت مراقب بچه هاش باشم...من تلاشمو کردم...نشد...گروه امداد رسید منو از ماشین دور کردن...ماشین منفجر شد...جلو چشام...زن داداش به هوش بود...زن داداش همه چیزو می فهید...سوختنو...مردنو...این سوختن تاوان نجات اون زنیکه است ...بعدها قبل دیوونه شدنش گفت ، قرار نبوده اینقدر زود ترمز بریده کار دستمون بده...قرار نبوده اون تو ماشین باشه...این سوختن فیتیله سیگار تاوان به خطر انداختن توئه...کمه...اما از دست خودمه...تاوان هم حسابش نکنیم ، میشه یه یادگار...یادگار از روزایی که عین خر تو گل موندم و نمی دونم چمه.

میان بهت و ناراحتی که حرف هایش به جانم ریخته بود ، پوزخند سختی به لب راندم و به مسخره گفتم :

شاید داری عاشقم میشی.

سکوت او ، این بار به درازا کشید.

تا وقتی در آغوش هم خوابیدیم هم ادامه دار شد.

و من درگیرتر از روزهای پیش ، به این مرد دچار بودم.

***

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_443

از دیشب ، هیچ حرفی نزده بود.

حتی از نکیسا هم حرفی نزد.

صبح که چشم گشود ، می دانستم که متوجه شد من با نکیسا مشغول حرف زدنم.

اما باز هم حرفی نزد.

از شیشه های بزرگ هتل ، به محوطه برابر که از باران خیس بود ، خیره شدم و فنجان قهوه را به لب بردم و گفتم : پس دیشبو اصلا یادت نیست.

آن نیمه جدید و عجیب وجودم ، خود نشان داد و باعث این حرف شد.

وگرنه کمند همیشه که از این ناپرهیزی ها به خود راه نمی داد.

@shahregoftegoo

از آن سمت میز با پولیور یقه اسکی که به تنش خوش نشسته بود ، کمی به سمتم متمایل شد و آرنج هایش را تکیه داد به میز و پاسخم را داد که :

- کدومش باید به یادم می موند؟...رقصمون... سیگارم...یا این که تو هم چنان نمیگی چه مشکلی هست؟

فنجان را زمین گذاشتم و خیره چشم هایش ماندم.

چشم هایی که تمام روحم را می کاوید.

- می دونی سردار؟...من حتی اسم مامانمو نمی دونم...نیر نگفت اسم دختر خواهرش چی بوده...من هم نپرسیدم...می دونی چرا؟...چون کسی نخواست من بشناسمس...الان من همون آدمی ام که نمیخوام بشناسیم...همین لحظم...همین کمندی که بهت اجازه میدم ببینی کافیه...برای تو کافیه...بیشتر نخواه... بیشتر همیشه باعث درده.

پوز خند زد و فنجان نیمه خورده مرا به دست گرفت و تمام محتویاتش را نوشید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_444

- خوبه کمند...خوبه...این حرف زدنت...این که فکر می کنی من مثل همه ام...اما من مثل همه نیستم...راحت نمی گذرم کمند...من مثه دوست پسر سابقت نیستم که رفتی دیگه رفتی...که تینا عذاب مجسم منه...همیشه...تا وقتی نفس بکشه...من می تونستم بکشمش...نکشتم...میگم که برسم به اینکه تو بفهمی من ساده از آدما دست نمی کشم...از تو و مشکلاتت که اصلا...پس...برام فلسفی حرف نزن... از اون آدما نگو که ولت کردن...کثافت وجود آدما رو هم نزن...تموم شدن...رفتن...اما تو هستی...

این جای حرفش ، بیشتر به سمتم خم شد و این بار دستم را گرفت و به نرمی پشت آن را نوازش کرد و ادامه داد که :

- پس...وقتی هستی...وقتی تو زندگی منی...وقتی مال منی...وقتی همه وجودت الان تو این لحظه برابر چشای منه...مشکلاتت هم برای منه...من منتظر می مونم...تا خودت بگی...تا این سکوتو تمومش کنی.

@shahregoftegoo

و حرکت آخرش باعث شد ، لب بگزم و تمام حرف هایی که جانم با تمام انکار مغزم ، نیاز مبرمی به شنیدنشان داشت ، بیشترـ درون دلم ته نشین شود.

پشت دستم را بوسید.

حرکتی که قلبم را آب کرد.

ذهنم را از تمام سختی ها کند.

و تنم را لرزاند.

تمام این روز آخر را که با هم قدم زدیم و به تفریح گذشت ، هم بیشترـ به فراموش کردن نصیر منجر شد.

هیچ وقت فکر نمی کردم ، سردار آدمی باشد که اماکن تاریخی و دیدنی را دوست داشته باشد.

فکر نمی کردم او مردی باشد که تست کردن غذاهای مختلف را بپسندد.

اما بود.

و من کم کم سردار واقعی پنهان شده پشت نقابش را می شناختم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_445

شب که در هواپیما ، به سمت مقصد تهران ، در حرکت بودیم ، سر روی شانه سردار گذاشته بودم و به حرکت انگشتانش روی کیبورد لپتاپش نگاه می کردم.

- این شغلو دوست داشتی؟

انگشتانش از حرکت ایستاد و گونه ته ریش دارش، نامحسوس به پیشانی من کشیده شد.

- چرا این سوالو پرسیدی؟

سر از شانه اش برداشتم و دست زیر چانه زدم و خیره به سورتش با تنی کج شده ، پاسخ دادم که :

- بانو گفت ، داداشت رفته پی آرزوش...گفت تو موندی پای کسب و کار خونوادگی...حالا این کسب و کارو دوس داری؟

نیشخند خیلی کوتاهی زد و در حالی که باز نگاهش را بند اسکرین لپتاپش می کرد ، گفت : تو چی؟...تو کارتو دوست داری؟

- دوست دارم...شاید اوایل نه...اما الان دوست دارم.

@shahregoftegoo

بدون فوت وقت پاسخش را دادم و او باز نیشخند خیلی کوتاهش را تکرار کرد.

- من هم شاید اوایل برام یه اجبار بود ، اما الان بهش خو گرفتم.

خوب بود.

ما همدیگر را کم کم می شناختیم.

من گاردم رو پایین آورده بودم.

او کم حرفی اش را کنار گذاشته بود.

ما هر دو برای این رابطه نوپا که شاید قرار بود ، به زودی پایان هم بگیرد ، داشتیم تلاشمان را در حد توان خودمان به کار می بستیم.

- هنوز تینا رو دوست داری؟

پس از لختی سکوت پرسیدم.

خودم هم اصلا نمی دانستم چرا میان این حرف ها ، یک دفعه پای آن زن دیوانه صفت را به میان کشیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_446

@shahregoftegoo

نگاهش را با مکث از اسکرین برابرش برداشت و به چشم های من داد.

از میان این نگاه تیره و نافذ ، چیزی دستگیرم نمی شد.

سکوتش کمی طولانی تر از چیزی که باید شد اما وقتی پاسخ داد ، قلب من باز بازی اش گرفت.

- تینا خیلی وقته تموم شده...شاید حتی قبل از اون تصادف...شاید حتی چند روز بعد عقدمون...تینا رو شاید حتی هیچ وقت دوست هم نداشتم...شاید جذابیتش کورم کرد...دور از دسترس بودنش...شاید الان برگردم به عقب ، حتی نگاش هم نکنم...اما...اون انتخاب من بود...غلط...پر از تباهی...حالا هر اتفاقی بیوفته...هر اتفاقی افتاده...واسه انتخاب غلط منه...نگهش داشتم...زجرش دادم...زجر کشیدم...اما یادم موند تاوان یعنی چی.

اعترافش ، قلبم را به درد آورد.

@shahregoftegoo

من انتظار این حجم از غم و ناامیدی این مرد را نداشتم.

این مرد ، پناه ترین مرد دنیا برای من به شمار می رفت.

پناه ترین مرد ، برای خانواده اش.

دست روی بازویش گذاشتم و با کمندی که خیلی وقت بود ، پشت لایه های این احساس رقیق شده ، پنهان شده بود ، به حرف آمدم که:

- یه وقتایی رها کردن بهترین کاره...آروم نمیشی...نباید هم بشی...اگه آروم بشی یادت میره اپن چندتا آدم تو خونه بانو چشمشون به توئه...آروم نشو...اما رها کن...تینا درد داده...تا آخر عمرش ، درد می کشه...منو ببین...منو نگاه کن...منو درد دادن...منو قاتل کردن...تو اوج نوجوونی...اما رها کردم...رها کردم ، نه واسه بخشیدنشون...نه واسه آروم شدن...واسه این رها کردم که هیچ کاری از دستم برنمیاد...یه وقتایی هرچی زور بزنی...هر چی برنی به در و دیوار هیچ کاری ازت برنمیاد...پس باید رها کنی.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_447

خیره ام ماند.

دقایقی طولانی.

با همان نگاهش که نمی شد از میانش چیزی خواند.

- اگه برگردی به عقب باز هم اون کثافتو می کشی؟

این سوال بعد از این دقایق طولانی سکوتش ، دور از انتظارترین چیزی بود که می توانستم تمرکزی رویش داشته باشم.

- بدون شک.

لبخند زد.

انتظار این حرکت دیگر واقعا عبث ترین اتفاق ممکن بود.

متوجه بهت نگاهم شد که دست روی شانه ام قرار داد و مرا اندکی به سمت خود کشید و با سری که به صورتم نزدیک کرد ، لب زد که :

@shahregoftegoo

- این دقیقا همون دختریه که من تو اتاق یاور حشمت دیدم.

پوزخند زدم.

یاد آن روز و مردی که حتی به درستی نخواستم صورتش را ببینم ، باعث این پوزخند شد.

- همون دختری که تو سلیقت نبود؟

این بار نوبت او بود ، پوزخند بزند.

- چرا قبول کردی ، خودتو فدای رومینا کنی؟

گردن کج کردم.

چشم هایش عمق داشت.

عمقی که مرا به خود می کشید.

- به همون دلیلی که به خاطرش ، نصیرو کشتم...هیچ چیز مهم تر از رومینا نیست...حداقل مطمئنم تو منو درک می کنی...هیچ چیز مهم تر از خونواده نیست سردار...مگه نه؟...خونواده من روميناست...من فقط اونو دارم.

دستش را تا پشت گردنم امتداد داد و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباند.

@shahregoftegoo

- تو خیلی با اون چیزی که نشون میدی فرق داری ، دختر.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_448

هدیه هایی که برای نوا و شاهپور خریده بودم ، باعث‌شده بود کف زمین سالن نشسته و هم چنان در چمدان کوچکم که مختص هدیه ها بود، در جستجوی چیزی دیگری برای خود باشند.

بانو لیوان چای را به دستم داد و در حالی که یک ناآرامی خاصی از وجناتش شره می کرد ، آرام رو به من گفت : تو می دونی نکیسا و رومینا چرا دائم دارن هتل و اقامت گاهاشونو عوض می کنن؟

لب هایم را با زبان تر کردم و لیوان چای را میان دستم چرخاندم.

@shahregoftegoo

- مشکلی نیست،احتمالا نکیسا میخواد به رومینا خیلی خوش بگذره.

نگرانی از چشم هایش نرفت .

در عوض بیشتر شد.

- تو چرا سفر جای خوشحال کردنت ، بیشتر فکریت کرده؟

این زن همه چیز را می فهمید.

هر چه بود و نبود را.

تماس افتاده روی اسکرین گوشی به دادم رسید.

با ببخشیدی از جا برخاستم و لیوان و گوشی به دست ، راهی ایوان شدم.

تماس ناشناس را پاسخ دادم.

- الو.

- ....

- الو؟

باز هم بی جواب ماندم.

- الو؟!...صدا نمیاد؟!

@shahregoftegoo

و خواستم تماس را پایان دهم که...

- صدات هم به اندازه خودت زیبا شده ، کمند عزیز من....

لیوان از دستم افتاد.

روی آجر فرش ایوان افتاد.

شکست.

داغی چای ساق پایم را سوزاند.

اما...

هیچ کدام مهم نبود.

مهم دهشتناک ترین صدای زندگیم بود که به گوشم رسید و بعد از آن بوق قطعی تماس.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_449

در حال سقوط بودم که دستی بازویم را چنگ زد.

@shahregoftegoo

نگاه ترسیده و بی ثباتم روی چشم های شاهپور که با بهت منِ در حال سقوط از پله های ایوان را خیره نگاه می کرد ، ماند.

بازوی دیگرم کشیده شد.

این بار چشم های ترسان نوا ، برابرم بود.

نوا - خوبی؟...بمیرم چای داغ ریخت رو پات.

صدای بانو این میان ، موجب شد فضا را بهتر درک کنم.

بانو - بیا عقب دختر...شیشه میره تو پات.

هیچ چیز را نمی توانستم حس کنم.

حتی اختیار پاهایم از توانم خارج شده بود.

شاهپور انگار متوجه شد که مرا تا نیمکت چوبی تراس عقب کشاند و مرا روی آن نشاند.

پایین پایم زانو زد.

به تتوی صورتش خیره شدم.

بانو کنارم نشست و دستانم را در دست گرفت.

بانو - تو چرا اینقدر یخی؟...فشارت پایینه دختر.

و نوای بیچاره ترسیده را فرستاد پی آب قند.

@shahregoftegoo

شاهپور اما با اخم هایی که درهم شده بود ، گفت : چه مرگت شد یهو؟

سوال درست را انگار شاهپور پرسید.

من به مرگ رسیدم.

مرگ مرا به آغوش کشید.

و انگار برگشتم به این دنیا ، بدترین چیزی بود که امکان رخ دادن داشت.

شاهپور - چرا ساکتی دختر؟

نوایی که از در گذشت و بانو لیوان آب قند را از دستش گرفت ، باعث شد ، شاهپور از جا برخیزد.

آب قند را به زور بانو در حد یک قلوپ خوردم و حالت تهوعی که شنیدن صدای عجیب پشت خط به جانم انداخته بود ، تشدید شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_450

@shahregoftegoo

نمی دانم چطور ، اما توانستم از زیر سوال های بانو و نوا شانه خالی کنم و به مانند مرده ای متحرک ، از پله ها بالا روم.

شاهپور لیوان خرد شده را جمع کرده بود و تا لحظات آخری که از آن ها فاصله بگیرم با اخم و شک مرا می نگریست.

نوا هم تا اتاقم مشایعتم کرد.

میان تخت که در خودم جنین وار جمع شدم ، تازه توانستم به ترسم اجازه ابراز دهم.

لب به تشک تخت چسباندم.

جیغ زدم.

با تمام توان.

و تشک تخت انعکاس صپایی که حق گلویم بود را از بین برد.

چنگ به روتختی انداختم.

ترس روزهای کودکی و نوجوانی با تمام قوا بازگشته بود.

استیصال و عدم توان ، باز به جانم تاخته بود.

@shahregoftegoo

اشک ها و جیغ هایم ساعت ها به طول انجامید.

من در میان اتاقی که روزی از آن زن دیوانه ای بود ، دیوانه تر از چیزی که باید برای ترس هایم عزاداری می کردم.

برای کمندی که سال ها بود ، پشت در اتاق کودکی هایش جا گذاشته شده بود.

نمی دانم چطور و چه موقع به خواب رفتم در میان آن همه اشک و درد.

اما وقتی به خودم آمدم که نوازش دستی مرا شوکه از جا جهاند.

با ترس و وحشتی بی سابقه گوشه تخت در خودم جمع شدم.

و تصویر چشم های بهت زده مردی که مامن این روزهایم بود ، سخت ترین چیزی بود که می توانست این شب منحوس را به حد اعلایی از عذاب بنشاند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_451

@shahregoftegoo

تن لرزانم را در آغوش کشیدم و با حالی که منقلب تر از این نمی شد ، دهان باز کردم ، اما آوایی بیرون نجهید.

جای من اما مردی که با عصیان بی پایانی ، کت از تن کند و پلیور از روی بدن بیرون کشید و گوشه ای پرت نمود ، به خروش درآمد.

- نوا میگه یه مرگیت بوده...شاهپور میگه یه مرگیت بوده...میام دست میزنم بهت می بینم تویی که از هیچ چی نمی ترسی عین یه گنجشک می پری یه گوشه...لامصب وا کن اون دهنتو...بگو چته...بگو داری چی کار می کنی با خودت لامصب؟

دادی که از میان دندان های به هم فشرده اس بیرون می جهید ، کم صدا بود اما وحشت بیشتری به جان ترسیده من می ریخت.

تصویر دستان نصیر روی تن رومینا...

تصویر دست های کثیفش روی گلوی من...

فشار خفگی...

حق داشتم مثل بید بلرزم.

@shahregoftegoo

حق داشتم با تمان وجود زجر بکشم.

باز دهان گشودم و باز آوایی بیرون نریخت.

سمتم گام برداشت.

دست های توانمندش روی شانه هایم نشست.

شانه هایم را فشرد.

محکم.

گرمای خوبی به تن سرمازده ام تزریق شد.

روی صورتم خم شد و نگاهش را در جای جای چهره ام به گردش درآورد.

- بگو کمند...من درستش می کنم.

این بار دست هایش ، صورتم را محاصره کردند.

- کمند من مواظبتم.

دست های فلج شده ام را روی دست هایش گذاشتم.

این حصار را دوست داشتم.

این مامن عزیزی که بودنش خوب بود را دوست داشتم.

- میشه بغلم کنی؟

@shahregoftegoo

نگاهش درون چشم های ترم ثابت ماند.

لبه تخت نشست.

تنم را به میان سینه اش کشاند.

گونه به قسمت چروکیده سینه اش چسباندم.

گذاشتم اشک های ترس و ضعف راه خودشان را پیدا کنند.

روی موهایم را بوسید.

بوسید و باز با صدای پایینش ، غرید که :

- کمند؟

هوم آرامی از میان لب هایم بیرون جهید.

- خودت بگو چته...نذار من دنبال دلیلش بگردم.

نمی توانستم.

من آدم گفتن از رازی که حتی فکر کردن به آن ویرانم می کرد ، نبودم.

صورتم را بیشتر به سینه اش فشردم.

- فقط بغلم کن.

@shahregoftegoo

- بغلت می کنم اما صبح تو همون کمندی که تو چشای من زل زدی و خط و نشون کشیدی ، میشی؟

نمی شدم.

من حالا حالاها آن آدم نمی شدم.

من آن کمندی که با مهرداد بیرون می رفت و کافه ها را در می نوردید ، نبودم.

من آن کمندی که هوای رودابه را داشت ، نبودم.

من آن کمندی که پناه رومینای ویران بود ، نبودم.

من در حال حاضر موجودی ترسیده در آغوش امن مردی بودم که حضورش را با دنیا هم عوض نمی کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_452

- همون کمند میشم...فقط امشب بغلم کن.

@shahregoftegoo

دروغ می گفتم.

من اگر تا انتهای ابدیت هم در آغوش این مرد می ماندم ، باز همچنان فضا برای ذخیره نیرو داشتم.

من تنها در آغوش این مرد ، آرام می گرفتم.

تنها با حضور او.

- امیدوارم...وگرنه من این آدمی که الان هستم ، نمی مونم کمند...متوجهی که!

صورتم را بیشتر به سینه اش فشردم و تا صبح در آغوشش بدون ذره ای خواب ، جا خوش کردم.

ترس و وحشتم کم شده بود و نگرانی برای رومینا و نکیسا دامن می گستراند.

فردا و فرداهایش روزهای سختی برای من به شمار می رفت بی شک.

**

رودابه دهان به گوشم چسباند و میان اعصاب خراب من که میان مشتری بی فرهنگ و صدای منحوس شب قبل ، در رفت و آمد بود ، گفت : مهرداد گفته جلو در منتظرته...گفت فقط به ربع.

@shahregoftegoo

فرصتی برای فکر کردن به حرف رودابه نداشتم ، چون زن دیوانه مشغول فحاشی شد.

فضا متشنج شد و فرانک خانم فرصت هرگونه ری اکشنی را از من گرفت ، با اشاره اش به رودابه جهت دورسازی من از فضا.

رودابه من سنگ‌شده ای را که آمادگی چنگ انداختن در چشمان بدرنگ زن بی سلیقه را داشتم ، را عملا در آغوش کشیده و همراه خود تا رختکن کشاند.

آن جا بود که به خود آمدم و غریدم که :

- پولشو عین سگ میندازم جلوش و از موهای کثیفش میگیرم پرتس می کنم بیرون زنیکه رو...فک کرده چخبره واسه من با اون سلیقه آشغالش؟

به قول فرانک خانم ، نه مشتری مدار بودم و نه ذره ای سیاست کاری داشتم.

من از توهین بیزار بودم.

تمام سال های عمرم ، توهین یاسمن و سیمین و گاها مهین آنقدری مشمول حالم شده بود که نتوانم دیگر تحملی برای حرف یامفت کسی داشته باشم.

@shahregoftegoo

رودابه با ناراحتی و هیس هیسی که به راه انداخته بود ، پافر را تن من کرد و کلاه هودی ام را روی سرم کشید و با گشودن در مرا هل داد و نالید که :

- جون رودی برو دو دقیقه پیش مهرداد تا فرانک خانم این سلیطه رو آروم کنه...تو الکی حرص نخور قربونت.

نمی شد.

نمی توانستم.

تمام جان من زهری بود.

و این شعله کوچک بی اهمیت ، به قلبم گر انداخته بود.

عصبی حیاط سرمازده را گذراندم و برای تمدد اعصاب سر به آسمان بلند کردم و به ابرهایی که تیره رنگ تمام فضای آسمان را اشغال کرده بودند ، خیره شدم و چند نفس عمیق از هوای سرد برداشتم .

در را که گشودم ، دویست و هفت مهرداد دقیقا آن سمت خیابان بود.

دلتنگ روزهای تقریبا بی دغدغه ای بودم که با او به خوشی می گذشت.

@shahregoftegoo

سمتش گام برداشتم.

موتوری با سرعت از کنارم گذشت.

ترسیدم.

گام عقب گذاشتم.

آب جمع شده در فرورفتگی آسفال کوچه به پاچه های شلوارم پاچید.

غر زدم.

پا زمین کوفتم.

مهرداد پیاده شد.

سمتم قدم برداشت.

برابرم ایستاد.

در این سرمای استخوان سوز ، تنها پیراهن آبی همیشگی محل کارش را به تن داشت.

- توزنشی؟...تو شوهر داری؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_453

@shahregoftegoo

سوال و صورت لبریز از اخمش ، باعث شد فحشی که می خواستم حواله فرد موتورسوار کنم ، را بی خیال شومو پوزخند به لب برانم.

میان کوچه خلوت این محل به نسبت آرام برابر هم ایستاده بودیم و مردی که روزهای نه چندان دور دوست خوب من به شمار می رفت ، برایم کمرنگ می شد.

- چطور فک کردی کمند آدم جواب پس دادنه؟...اون هم به تو...انگار اخلاق منو یادت رفته.

عصبی دست به پیشانی اش کشید.

مهرداد پسر خوبی بود.

پسری بود که روابط برایش همیشه احترام آمیز و شسته رفته قلمداد می شد.

او آدم رویی بود.

انتظار داشت من هم مثل خودش باشم.

اما نبودم.

@shahregoftegoo

شرایط از هر کسی ، آدم متفاوتی می ساخت.

او را خانواده تحصیل کرده و بافرهنگ و اپن مایندش بزرگ کرده بودند و مرا ، نیری که از اخم حشمت ها می ترسید.

- من یه جواب کوتاه از تو میخوام.

چشم های خسته ام را با دو انگشت سبابه وشست مالشی نرم دادم و این میان جان کندم صدایم بالاتر از حدش مرود.

به هر حال من و مهرداد ، نان و نمک همدیگر را خورده بودیم.

حذف شدن این مرد ، از زندگی ام هم امری اجتناب ناپذیر بود.

اما من می خواستم ، درست و عادی و با خاطره ای برای او خوش ، راه جدایمان را جداتر سازم.

- بارها بهت گفتم ، زندگی شخصی من به خودم مربوطه...من نه از خونوادم حرف می زنم نه حوصله دارم کسی از خونوادش حرف بزنه...اما اگه خیلی برات مهمه و به خاطر این سوال کوبیدی تا این جا

@shahregoftegoo

اومدی ، باید بگم ، آره...اون مرد...امیرسردار_ میران شوهر منه...من زنشم.

اعتراف شیرینی در لحظه تلخی به شمار می رفت.

مهرداد نگاهم کرد.

مدت زمان خیرگی اش ، پنج ثانیه بود.

چرخید.

سمت ماشینش حرکت کرد.

و قبل از سوار شدن به اتومبیلش ، بی نگاه به من گفت : حداقل درباره یکی از اعضا خونوادت با افتخار حرف زدی...خجالت نکشیدی از بردن اسمش...این خوبه.

و رفت.

به آسمان خیره شدم.

دل دل می زد ، بارانی شود.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_454

@shahregoftegoo

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و به تابلوی رنگ و رو رفته آسایشگاه که زیر حجم زیاد گیاه رونده روی دیوار ، تقریبا ناپدید شده بود ، نگاهی انداختم.

- دیدی تابلو رو ؟

- اوهوم.

از پله های به نسبت کثیفی که عدم رسیدگی به این روز انداخته بودشان ، بالا رفتم و دستگیره در را فشردم و وارد مکان ساکتی که مرد نگهبان با برخاستنش از روی صندلی فلزی ، به آن پایان داد ، شدم.

مرد نگاهی به سرتا پایم انداخت و با صاف کردن صدایش گفت : امری داشتین خانم؟

درون گوشی لب زدم که :

- بهت زنگ می زنم سیمین...جواب بده.

تماس را پایان دادم و رو به مرد گفتم : اومدم خانم مستوفیو ببینم.

@shahregoftegoo

سر تکان داد و کمی بعد دوشادوش او راه پله های که ساختمان کوچک اما چند طبقه را به سمت بالا در پیش گرفتم.

محیط بار منفی وحشتناکی داشت.

فکر کردن به این چه سال های طولانی که نصیر در این مکان زندگی می کرده است ، هم می توانست مزید بر علت باشد.

نگهبان چند تقه به در نواخت و من باز پا گذاشتم داخل فضای به نسبت کم نور اتاق کهنه ای که نمی دانم با این حجم هزینه ای که سالیانه سیمین و خیلی دیگر از ثروتمندان این شهر بابت گندکاری هایشان به این آسایشگاه پرداخت می کردند ، اینگونه بود .

زن به نسبت میانسال به احترامم ایستاد و من به هیکل استخوانی و صورت بی روحش ، چشم دوختم.

تعارف زد بنشینم و من همان جلوی در از جایم تکان نخوردم.

نگهبان که تنهایمان گذاشت ، مستوفی به حرف آمد که :

_ در خدمتم خانمِ...

@shahregoftegoo

- نصیر...از اقوام نصیرم.

سیمین گفته بود که فامیلی نصیر در این مکان به نام کوچکش ثبت شده است.

اخم های زن زیادی بی حال ، در هم شد.

- به جا نمیارم.

- سیمین منو فرستاده...اومدم چندتا سوال بپرسم...مشکلی هم قرار نیست واسه شما ایجاد بشه...ملتفتین که؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_455

- من به سیمین خانم هم گفتم...ناپدید شدن ایشون اصلا منطقی نبوده...ما اینجا دوربین مداربسته نداریم...به خاطر تقاضای خونواده بیمارامون...حتما شرایطو درک می کنین.

آرام سمتش قدم برداشتم.

@shahregoftegoo

سمت دیگر میز ایستادم.

صدایم را به طرز تهدید کننده همیشگی ام پایین آوردم و با طمانینه و لبخندی که بی شک او را می توانست آزار دهد ، گفتم : حتما اون شب ، کسی بوده که این اتفاقو دیده باشه...مگه نه؟

- منظورتونو متوجه نمیشم.

روی میز خم شدم و با پوزخند ، نگاه لرزانش را به نظاره نشستم.

- اون شب کی دیدتش؟...همینو بگو...چون من مثه سیمین نیستم...شبیه هیچ کدوم از اون آدمایی که سکوت می کنن نیستم.

صدای برخورد سینی و محتویاتش به زمین از عقب سرم با یکه ای که خوردم ، نگاهم را به عقب چرخاند.

نگاهم به زن فربه و قد کوتاه مسنی ، برخورد کرد که ترسیده به ما خیره بود.

لب هایم انحنا گرفت.

قدم عقب گذاشتم.

رو به مستوفی گفتم : باز میام...این دفعه دوس دارم جواب داشته باشین.

@shahregoftegoo

از کنار زنی که به سختی خم شده و ریخت و پاش هایش را جمع می کرد ، رد شدم.

از آسایشگاه شدیدا آرام با آن انرژی منفی متصاعدش ، خارج شده و راه گرفتم تا جایی حواله انتهای کوچه.

هوا رو به تاریکی می رفت.

در پناه درختی ایستادم و به در آسایشگاه چشم دوختم.

من باید می فهمیدم چگونه یک مرد کامل فلج شده آشغال از این مکان خارج شده است.

باید همان اندازه ای که آن کثافت به من و رومینا نزدیک می شد و برایمان تهدید به حساب می آمد ، برایش خطر ایجاد می کردم.

باید حمله می کردم.

حمله بهترین دفاع بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_456

@shahregoftegoo

دو ساعت در سرما ماندن ، باعث کرختی بی حد دست و پاهایم شده بود.

دست ها را برابر دهانم گرفتم و با بخار دهانم سعی کردم در گرمادهی ، کمک رسانشان باشم.

کاش سردار آن ماشین عزیزم را به من بازمی گرداند تا من بتوانم مثل روزهای سابق ، پادشاهی کنم.

ایستادن ماشینی که هیبت و راننده اش زیادی آشنا بود ، باعث شد به روح پرفتوت آن چند قلچماقی که شکل سایه مرا دنبال می کردند ، فاتحه ای مرحمت کنم.

شیشه پایین داد و با اخم های درهمش که از شب قبل بهتر هم نشده بود ، گفت : گفتن دو ساعتی هست اینجا وایسادی.

- بیشتره فک کنم.

- بیا بالا.

- کار دارم.

ابرو بالا انداخت و نیشخند به صورتم پاشید.

@shahregoftegoo

- می تونی تو ماشین بشینی و اون ساختمونو بپایی...حداقل یخ نمی زنی خانوم کوچیک.

کلمه ای که آن اوایل باعث نفرتم بود ، حال به پوزخندم منجر شد.

ماشین جیپش را دور زدم و سوار شدم.

لیوان کاغذی کاپوچینو را از بسته مقوایی جدا کرد و به دستم داد و من خیره در آسایشگاه گفتم : با تجهیزات اومدی.

- خواستم تو زاغ سیاه چوب زنیت شریک بشم...باید یه کم دست و دلبازی می کردم.

خندیدم و خنده ام با دیدن خروج زن فربه قدکوتاه روی لب هایم ماسید.

- اون زنو نمیخوام گم کنم.

و تا خانه اش ، که آن سر شهر بود ، زن را گم نکردیم.

پیروزی خوبی بود.

اما مشکل جدیدی به مشکلات من افزوده شد.

@shahregoftegoo

- دقیقا چرا دنبال این زنی که معلومه بدبخت هم هست؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_457

نفس عمیقی کشیدم و نگاه به خیابانی که باران تازه شروع شده ، در حال خیس کردنش بود ، شدم.

- شاهپور ممنون که همیشه بی چشم داشت همراهی اما واقعا بعضی چیزا تو زندگی من باید یه راز بمونه...متوجهی که؟

- نه نیستم...تو رو رازات قربانی کردن...قربانی رومینا.

لب به هم فشردم و بی توجه به غیظ آمیخته به صدایش ، لحنم را کمی بشاش ساختم .

- برا تو یکی که بد نشد...یه دختر خوشگل و ترگل ورگل نصیبت کردم با حضورم تو زندگیتون.

@shahregoftegoo

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد.

به سمتم چرخید.

مرد لوده همیشه نبود.

او به حالت شاهپوری بود که دست راست سردار شناخته می شد.

- کمند ، سردار امروز حالش خوب نبود...می دونی چرا؟...چون اون زنیکه باز دیوونگیش عود کرده از پله ها خودشو پرت کرده پایین...بعد می دونی قسمت جالبش چیه؟...داداش عوضیش اومده سروقت آقام...تا زهرش خالی بشه...بعد این میون من نمی دونم نگران تو باشم...تویی که چشات خیلی وقته نگرانه...یا نگران آقام که نمی دونم الان تو خونش تو چه حالیه.

دهانم را چندباری باز و بسته کردم تا حرفی بزنم.

اما نمی شد.

چرا مشکلات تمام نمی شد؟

چرا تکثیر می شد؟

نمی فهمیدم.

درک نمی کردم.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_458

- حالش چطوره؟

به زور گفتم.

و او در حال به راه انداختن ماشین ، زیرلب گفت :
جفتتون موندین رو دستم ...آسایش ندارم از دستتون.

تا رسیدن به خانه و پیمودن پله ها انگار سال ها گذشت.

در خانه را گشودم.

فضا تاریک بود و تنها دیوارکوب آشپزخانه نور اندکی به سالن می ریخت.

دیدمش.

روی کاناپه سه نفره دراز کشیده بود.

مچ دست را روی پیشانی گذاشته و انگار به خواب عمیقی فرورفته بود.

@shahregoftegoo

روی میز برابر کاناپه نشستم.

کوله ام را پایین پا انداختم.

دکمه هایش را گشوده و بدنش زخمی نبود.

اما انگار غم دنیا درون نفس های عمیق به خواب رفته اش ، سنگینی می کرد.

پاهایم را درون سینه جمع کردم و چانه به زانویم چسباندم و خیره منظره روبرویم ، تماس نکیسا را ریجکت کردم.

برایش نوشتم که :

" به زودی پیداش می کنم...مراقب رومینا باش."

من هم می خواستم مراقب سردار باشم.

سر از گوشی که بلند کردم ، نگاه باز شده مرد دراز کشیده روی مبل و خیرگی اش به من ، باعث شد یکه بخورم.

- کی اومدی؟

- تازه اومدم...خوبی؟

پاسخی به حرفم نداد.

@shahregoftegoo

در جایش نشست و گوشه چشم هایش را با انگشتاتش مالش داد.

- تو کابینت بالای هود یه بسته است ، می تونی از توش یه مسکن برام بیاری؟

سر تکان دادم.

قرص را به راحتی پیدا کردم و از آب سرد کن یخچال لیوانی برایش از آب پر کردم و برابرش ایستادم.

قرص را با کمی آب خورد و از میز کنار دستش پاکت سیگار و فندک را به دست گرفت و لحظاتی بعد سیگار آتش گرفته کنج لبش جا داشت.

همیشه فکر می کردم تصویر سیگار کشیدن تامی شلبی وقتی دردهایش را دود می کرد ، تصویر کم نظیری است.

اما این مرد که سر روی پشتی مبل گذاشته و به سقف خیره می نگریست و سیگار آتش گرفته را به حبسی ترین حالت ممکن دود می کرد ، بی نظیرترین تصویر عمرم به شمار می رفت.

تصویر مردی که قلبش آتش بود و نگاهش آب.

@shahregoftegoo

- امروز تا ساعت چهار آرایشگاه بودی...اومدی بیرون...اون پسره رو وسط خیابون دیدی...یه موتوری از کنارت رد شده...آب گودال پاچیده به شلوارت...رفتی تو یه خیابون خلوت...تو یه ساختمون قدیمی...بعد هم با شاهپور رفتی پایین شهر...روز شلوغی داشتی...حتما خسته ای.

جای ناراحتی ، یک جریان سیال آرامش درون قلبم اتفاق افتاد.

حس مهم بودن ، احساس خوبی بود.

- تو هم روزت سخت بوده.

- سخت بوده.

- چی این سختیو می شوره می بره؟

- نمی دونم...خیلی وقته نمی دونم.

کنارش نشستم.

سر به بازوی دراز شده اش روی پشتی مبل گذاشتم.

- شاید خیلی وقته نمیخوای سختیا شسته بشه بره.

- شاید...

@shahregoftegoo

به نیمرخش خیره شدم.

- امشب تو بغلم کن کمند...امشب تو مرهم باش.

دست گرد سینه اش حلقه کردم.

سر به سینه اش چسباندم.

و سینه داغ او کم کم از آن انقباض وحشتناک رها شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_459

لیوان چای را برابرش روی کانتر قرار دادم و در حال گرفتن لقمه ای همان طور ایستاده و بدون نشستن ، گفتم : من امشب دیر برمی گردم خونه ...باز اون لندهورا رو نندار دنبالم...من مراقب خودم هستم.

صورت خسته و ناراحتیش از همان لحظه ای که چشم گشودم و دیدم شب را تا صبح روی همان کاناپه سر به بازویش تکیه داده سپری کرده ام ، درگیر درد بود.

- شاهپور امروز همراته.

@shahregoftegoo

نفس پوف مانندم را بیرون فرستادم.

باز با شاهپور می توانستم به یک طریقی کنار بیایم.

اما تحمل آن آدم های گنده بک و عجیب ، شدیدا روی اعصابم خط می انداخت.

- من میرم خونه ، یه دوش بگیرم.

و کانترـ را دور زدم که بروم سمت وسایلم.

دست او وقتی مچ دستم را گرفت ، میانه راه مانع رفتنم شد.

سمتش کشیده شدم.

روی پایش نشستم.

نگاه خسته و فکری اش ، باعث شد دلم به رحم بیاید و دست به گونه ته ریش دارش بکشم.

- من یه وقتایی نمی تونم مراقبت باشم کمند...چون تو یه ماهی هستی که هر چی محکم تر تو مشتم بگیرمت زودتر لیز می خوری از دستم میری.

- مگه الان تو دستاتم؟

@shahregoftegoo

سوالی پرسیدم که برای خودم هم چالش برانگیز بود چه رسد به مرد خسته و لهیده ای که روانش دچار تنش بی پایانی بود.

- الان تو بغلمی...یعنی حداقل الان ، تو این لحظه می تونم نفس راحت بکشم.

چالش برای او حل شد.

برای من اما افزون تر...

برای پایان این بحث که مرا دامن گیر تر می کرد ، از جا برخاستم و گونه اش را سرسری بوسیدم و در حال برداشتن کوله و پافرم ، گفتم : همه چی درست میشه سردار...تو اولین قدمو برداشتی...تینا رو رها کردی...همین مهمه...بقیشو حل می کنی...حل می کنیم.

نمی دانم چرا خودم را قاطی اش کردم.

اما دلم با این قاطی شدن ، گرم شد.

نگاه سردار هم از آن خستگی بیرون آمد.

از خانه اش که بیرون زدم می دانستم ، روز گندم را حداقل با حضور این مرد ، خوب شروع کرده ام.

****

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_460

به نوایی که لحظه آخر بیرون آمدنم از خانه همراه شاهپور ، خودش را همراهمان کرده بود ، از گوشه چشم نگاه کردم.

عصبی به اسکرین گوشی اش خیره بود.

شاهپور هم انگار این رفتار نوا برایش عجیب بود که با چشم و ابرو اشاره زد که دخترک نجیب و لطیفمان را چه شده است.

شانه بالا اند اختم.

شاهپور هم انگار جو را گرفته و از آن موزیک های مکش مرگ مایش رونمایی نکرده بود.

برای خروج از آن فضای عجیب و منحوس دست به دامن خزعبلاتی شدم که اصلا و ابدا به وجناتم نمی آمد.

@shahregoftegoo

- صبونه خوردی نوا؟

شاهپور فکش را جلو داد و کاملا در شرف خنده بودنش را به رخم کشید.

زیرلب فحشش دادم و به مکث نوا ، کمی مشکوک شدم.

نوا - نه...میشه من بیست دقیقه ای اون کافه نزدیک آرایشگاهت بشینم؟...تنها...بدون همراهی.

این هل زدگی و اعصاب خرابی که در واو به واو جمله اش جاری بود ، نگاه من و شاهپور را باز به هم کشاند و شاهپور کمی اخم به هم دواند و گفت : من بیام دیگه؟

نوا - من میگم حتی کمند نیاد اونوخ تو رو بخوام واسه چی ببرم؟

قیافه به تمسخر آغشته ام موجب شد ، شاهپور بیشتر از حرف نوا داغ کند و علنا دل دختر عزیزجانش را بخواهد بشکند.

شاهپور - پس نمیشه تنها بری.

نوا بی توجه دست سر شانه ام زد و گفت : بگو اذیتم نکنه کمند.

@shahregoftegoo

شاهپور را چشم غره رفتم و برای نوا سر تکان دادم.

و در انتها من و شاهپوری ماندیم که در ماشین سعی می کردیم از کافه ای که پنجره آن چنانی هم نداشت ، بفهمیم نوا با چه کسی قرار داشته است.

شاهپور عصبی سیگار سوم را آتش زد و گفت : خب برو یه سر و گ.شی آب بده.

- به من چه؟

- کوفت و به من چه؟...خانم کوچیک شدی واسه چی؟

- واسه این که بشم آینه دق تو یکی.

میان اخم هایش خندید و من با بهت به دویدن نوا پی همان پسرکی که رهبری تور نجوم را بر عهده داشت ، شدم.

- این جا چه خبره؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_461

@shahregoftegoo

ز ماشین بیرون پریدم و توجهی به حرف شاهپور نشان ندادم.

پسر سوار پژو به نسبت درب و داغانش شد و رفت.

و نوا همان وسط خیابان خلوت ، روی زمین نشست.

برابر نوا زانو زمین گذاشتم و به هجوم اشک هایش خیره شدم.

نوا برایم عزیز می شد.

مثل رودابه و رومینا.

نمی توانستم ناراحتی اش را تاب بیاورم.

سرش را در آغوش کشیدم.

او هق می زد.

و من خیره شاهپوری بودم که صورتش تا خرخره سرخ بود.

می داسنتم غیرت و حساسیت دیوانه وارش روی نوا ، در حال ویران کردنش است.

به هر جان کندنی بود ، نوای پوشیده در لباس های ساده اش را تا اتومبیل شاهپور کشاندم.

@shahregoftegoo

شاهپور برای نوا ، بطری آب معدنی تهیه کرد و برابرش گرفت.

دخترک همیشه بیماری که تازگی ها توانسته بود ، طعم زندگی را بچشد ، با هق هایی که هنوز بند صدایش بود ، گفت : ر...ر...رفت.

سرتکان دادم و به دور از هرگونه دلسوزی دختروار‌ی گفتم : آره رفت.

- من...من...من دوسش...دوسش دارم.

- می دونم.

شاهپور دست میان موهای کم ارتفاعش کشید.

- چ...چی...چی کار...چی کار کنم؟

- هیچی.

هق هایش باز بیشتر شد.

مانده بود این میان شاهپور سر روی کاپوت ماشینش بکوباند.

آرام کردن نوا و رساندنش تا خانه ، شاید دو ساعتی زمان برد.

.

@shahregoftegoo

اما وقتی نوا رار روی تختش خواباندم.

وقتی سعی کردم به بانو بفهمانم ، دخترک نیاز به تنهایی دارد.

وقتی باز کنار شاهپور درون اتومبیل نشستم.

چیزی روی مغزم سنگینی می کرد.

چیزی شبیه فکر به این که من زیادی به این خانواده مبتلا شده بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_462

کمی در جایم جابه جا شدم و ساندویچی که شاهپور خریده بود و زیادی تند بودنش ، زبانم را آتش کشانده ، را گاز دیگری زدم.

شاهپور هم قلپ آخر بطری نوشابه اش را نوشید و خیره به در رنگ و رفته خانه ای که حدودا صد متری

@shahregoftegoo

تا ما فاصله داشت ، گفت : الان دقیقا ما سه ساعته اینجا وایسادیم واسه چی؟

- حداقلش اینه تو نمیری خونه ، تو زندگی نوا دخالت کنی.

عصبی به سمتم چرخید و تقریبا توپید که :

- من هم عموی نوام.

- باش...زندگیش به خودش مربوطه...نه به تو ، نه به سردار ربطی نداره...عاقله ، بالغه...حالا شما مظلوم و بی دست و پا بارش آوردین بحثش جداست.

- مثه تو هار باشه ، خوبه؟

لحنش ، باعث شد باز لب هایش کش بیاید.

- هار بودن افتخارمه شاهپور جون...چون امثال تویی اجازه زر اضافه ندارن.

مزدیک شدن زن مورد نظر از آن سمت کوچه به خانه ، باعث شد جوابی به حرفم ندهد.

در را گشودم و با خیرگی تمامم به زن فربه کوتاه قد ، گفتم : بمون تو ماشین.

و در را به هم کوبیدم و سمت زن قدم برداشتم.

@shahregoftegoo

هم زمان رسیدیم.

حواسش درن کیسه های خرید در دستش بود و کلیدی که در در خانه گیر کرده بود.

دست روی در گذاشتم و به این وسیله ، نگاه زن درگیر صورتم شد.

صورتش به آنی رنگ باخت.

نشانه خوبی بود.

- سلام...منو باید بشناسی...نمی شناختی که این طور زرد نمی کردی.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_463

سیمینی که به خاطر قرارداد جدید ، مجبور شده بود به تهران بازگردد برابرم نشسته و با وحشت به حرف هایی که می گفتم ، گوش می داد.

@shahregoftegoo

تمام جانم درگیر عصیان و غضب بود.

عصباتی بودم از دست زن برابرم.

زنی که فروریخته بود.

برابرش زانو زدم و دست های لرزانش را میان دستانم گرفتم.

- منو ببین سیمین.

نگاه لرزانش ، در چشم هایم جا گرفت.

- الان وقتی زار زدنت نیست...خریا کردی...این همه سال هم بازی خوردی ، پس عین آدم همه چیزایی که گفتمو انجام میدی...متوجهی؟

سر تکان داد و باز اشک هایش شره کرد.

- رومینا حالش خوبه؟

- خوبه سیمین...اون بدون شماها حالش خیلی خوبه.

با این حرفم بیشتر هق زد و من دست هایش را رها کردم و از جا برخاستم.

در حال گذشتن از در اتاقش شنیدم که گفت : مراقب خودت هم باش کمند...خیلی مراقب خودت باش.

پوزخند زدم.

@shahregoftegoo

سیمین دیر هنگام یادش افتاده بود ، مهر بریزد.

از پله ها پایین رفتم و یاسمنی که برابر یحیی نشسته بود و از فنجان قهوه اش می نوشسد را از گوشه چشم نگاه کردم.

منتظر شدم.

یک ، دو ، سه ، چهار...

یاسمن - دلمون خوش شد پات از این خونه بریده شده.

خندیدم.

خنده ای آمیخته به تنسخر.

- نیودنم دلیل نمیشه یادت بره حد و حدودتو.

یحیی بی توجه به حرف های ما ، گفت : سیمین تو اتاقشه؟

بی توجه به پاسخی که باید به سوالش می دادم از در گذشتم.

فضای این خانه ، سم خالص بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_464

@shahregoftegoo

هنوز به میانه حیاط سنگ فرش شده هم نرسیبده بودم که قرار گرفتن آدمی که در ldn شرایط انتظار حضورش را نداشتم ، متوقفم کرد.

یحیی ای که برابرم بودم ، به مانند همیشه در آن لباس های اسپرت و موهای خوش حالت جذاب می نمود.

حrr داشت که هیچ کس به ذهنش هم راه ندهد که من با تشابهات فاحشم به این مرد ، دخترش باشم.

سیگار روشنش را جلوی پا انداخت و با نوک کفش T آتشش را خاموش کرد.

رفتار و حضورش همیشه مابه آزارم بود.

او مرا رها کرده بود.

کنار آدم هایی که بی شک می دانست بویی از انسانیت نبرده اند.

- هنوز تو خونه میران زندگی می کنی؟

پوزخند زدم.

دست هایم را درون جیب پافرم هل دادم.

@shahregoftegoo

سر به آسمان بلند کردم.

و گفتم : تو خونه شوهرم کنار خونواده شوهرم زندگی می کنم...همون طور که همه این سالا تو خونه عموم ، کنار خونواده عموم زندگی می کردم...من بلدم خودمو با شرایط تطبیق بدم...من استاد این کارم.

چشم های خوش حالتش را بست.

حالت چشم های زیبای رومینا ، شبیه این مرد بود.

قدمی نزدیک شد.

دست دراز کرد و شانه هایم را گرفت.

به آنی بدنم ، عکس العمل شدیدی از خود بروز داد.

دست به سینه اش کوبیدم و تارهای صوتی ام به فریاد درآمد که :

- دست به من نزن.

یکه خورده چند قدمی عقب رفت.

صدای یاور و آندره را از پشت سر شنیدم که نزدیک می شدند.

یاور - این جا چه خبره؟

بی توجه خواستم سمت در بروم.

@shahregoftegoo

یحیی باز بازویم را کشید.

این بار به خاطر تفاوت قد اندکمان ، صورت هایمان در فاصله اندکی از هم قرار گرفت.

چشم هایش تر بودند.

دیدم.

خودم دیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_465

بازویم را به سختی از میان مشتش بیرون کشیدم.

- وسایلتو جمع می کنی...میام دنبالت...خودم امروز عصر میام دنبالت...میریم...میریم شیراز یا هر گورستونی تو بخوای...دیگه تموم شد...دیگه این همه سال چشم و گوش بسته مطیع این خونواده بودنم تموم شد...میخوام جبران کنم برات...میخوام فقط خودم باشم

@shahregoftegoo

و خودت...می فهمی کمند؟...اسمتو من انتخاب کردم...تو کمند منی...ازم گرفتنت...دیگه بسه...دیگه خفه نمیشم...بسه.

خندیدم.

حرف های پر از مکثش.

بالا و پایین شدن صدایش.

یاوری که چندبار میان حرف هایش ، او را بلند و پر از تحکم صدا زد.

همگی باعث خنده ام بود.

این مرد ، فکر می کرد تمام می شود؟

نمی شد.

چرا...

می شد.

اگر می مرد.

اگر می مردم...

تمام می شد.

اما مشکل این جا بود که او در یک قدمی من ایستاده و جهان برایم جای نفرت انگیزی به شمار می رفت.

@shahregoftegoo

هیچ وقت حسرت این که پدرم باشد را نداشتم.

نخواستم که او را حتی در رویاهایم پدر خود بدانم.

یک بزدل ترسو به درد منی که تمام عمر محتاج یک تکیه گاه بودم ، نمی خورد.

او کوه کاه بود.

تکیه نداشت.

از کنارش گذشتم.

بی توجه به صورت درهمش ، رو به یاوری که نبود رومینایش از او آدم مسن تری ساخته بود ، گفتم : نترس یاور...من هیچ وقت برنمی گردم...من به تو قول دادم یاور...قول دادم یه روزی برم...میرم...اما وقتی از سیمین و رومینا خیالم راحت بشه...نگران یحیی نباش یاور...نگران هیچی نباش یاور...من دین این همه سال بودنم تو این خونه رو پس میدم یاااااور.

صدایم رفته رفته کم می شد.

اما درونم پر از فریاد خفه شده ای بود که به آزاردهنده ترین شکل ممکن خود نشان می داد

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_466

هنوز از پیچ کوچه نگذاشته بودم که بوق ماشین آشنای آندره ، باعث شد ، بایستم.

موهای ژولیده اش نشان همان وقت هایی بود که خودش را از دست کارها و رفتار یاسمن در کتابخانه حبس می کرد و تا خرخره از شیشه های خاص یاور می نوشید.

چند قدم برداشتم و در ماشینش را گشودم.

ست خانگی و راحتی اش اصلا به اویی که خط اتوی شلوارش جلوتر از خودش از در خانه بیرون می زد ، نمی آمد.

باز خوب شد شاهپور را فرستادم و گفتم وقتی کارم تمام شد ، تماس می گیرم.

دست به پیشانی ام کشیدم و آندره بی حرف راه کوچه پس کوچه های همان حوالی را در پیش گرفت.

عصبی دست به پیشانی ام کشیدم و نگاهی به ساعت گوشی ام که شش عصر را نشان می داد ، انداختم و

@shahregoftegoo

گفتم : منو جلو دفتر آژانس دوتا کچه پایین تر پیاده کن ، دیر شده.

ماشین را گوشه ای نگه داشت.

به سمتش چرخیدم.

چشم هایش را بسته و سر به پشتی صندلی تکیه داده بود.

- آندره؟...گفتم دیرم شده.

- تو آدمی نبودی که هیچ وقت دیرت بشه.

حق داشت.

نبودم.

اما خانواده ای که هیچ وقت نداشتم و حالا در آن می زیستم به من نشان داد ، زمان دیر یعنی چه.

دلم می خواست بروم خانه.

بوی خوش شام بانو را به ریه بکشانم.

با نوا صحبت کنم و حتی او برایم از پسری که امروز صبح در کافه ملاقاتش کرد ، بگوید و منی که اهل داستان های عاشقانه نبودم ، دل به دلش دهم.

@shahregoftegoo

می خواستم از ماست و خیاری که دیگر انگار فقط مخصوص من در آن خانه تهیه می شد ، بخورم و به شوخی های بی سر و ته شاهپور گوش دهم و گاهی لب هایم کش بیاید.

می خواستم بانو حواسش به خورد و خوارکم باشد.

پس حق داشتم که به زمان توجه کنم.

- تو دیگه چته آندره؟...من الان خودم اونقدر اوقات ناخوشی رو سپری کردم که حوصله تو یکی رو نداشته باشم.

و با تکان دست حالت برو بابایی نشان دادم و او میانه راه دستم را گرفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_467

نگاهم به نگاه باز شده و خمارش افتاد.

آندره مرد خوش چهره ای بود.

@shahregoftegoo

خوش چهره و شدیدا با شخصیت.

دستم را کشیدم و او محکم تر مچم را میان دستش فشرد.

- دیوونه شدی آندره؟

داد کشیدم.

داد کشیدم و او هم این بار داد کشید.

- آره دیوونه شدم...دیوونم کردی...بسه دیگه.

و دستم را محکم کشید و من به سمتش متمایل شدم.

دست تخت سینه اش کوبیدم تا برخود نکنم به سینه اش.

- واسه چی تمومش نمی کنی؟...بسمه کمند...من بسمه...این همه سال او یاسمن آشغالو تحمل کردم تا به تو نزدیک باشم...تا هربار دلم هواتو کرد نگات کنم...ده ساله....ده سالللال...از شونزده سالگلیت...از حموم اومده بودی بیرون...در اتاقت نیمه باز بود... با حولت می چرخیدی...آواز می خوندی...من نگات کردم...هی نگات کردم...هی نگات کردم...عادتم شد نگات کنم....بعد تو الان رفتی...ده سال به خودم وعده دادم...گفتم راضیت می کنم...گفتم راضی میشی...به

@shahregoftegoo

خاطر رفتن اون ور آب هم شده راضی میشی...رفتی...دستمو گذاشتی تو پوست گردو...دیوونم کردی.

چشم های وق زده ام را از صورتش برداشتم.

دستم را محکم کشیدم.

دستم رها شد.

از ماشین خودم را بیرون پرت کردم.

دویدم.

تاکسی رد شد.

دست بالا گرفتم.

ایستاد.

سوارش شدم.

آندره پیم می دوید.

دست به قلبم گرفتم.

درد داشتم.

دردی ویران کننده.

کاش زودتر به خانه می رسیم.

@shahregoftegoo

کاش تمام می شد.

کاش صدای آندره که چسبیده بود به تمام باورهای این ده سالم ، تمام می شد.

*****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_468

تمام طول شب ، بعد از بازگشتم از خانه حشمت هایی که وجودشان سم خالص بود.

بعد از حرف های آندره که چسبیده بود به تارهای عصبی شنواییم...

بعد از این که نوا ، به بهانه های واهی که اخم های شاهپور را در هم کرده بود ...

بعد از شامی که بدون حضور نوا و سردار خورده شد...

@shahregoftegoo

من در اتاقی که باید می خوابیدم ، ذره ای خواب نداشتم.

هوا خفه بود.

هوا درد داشت.

هوا سمی ام می کرد.

شارپی دور تن گرفتم و راه حیاژ را پیشه کردم.

روی پله های ایوان در تاریکی ساعت یک نیمه شب نشستم.

چراغ های خانه سردار هم خاموش بود.

حتما باز درگیر بارهایی شده که در موعد نرسیده بود.

اگر سردار بود ، شاید شب بهتری داشتم.

شاید حرف های آندره...

شاید اعتمادی که این همه سال داشتم...

شاید باورم به تنها آدم خوب آن خانه...

کمی التیام پیدا می کرد.

برای انحراف این مغز بیچاره به صفحه پیام هایم با رومینا سرک‌کشیدم.

" آرومم کمند...

@shahregoftegoo

این روزا کنار نکیسا آرومم...

می بوستم...

بغلم می کنه...

به حریمم احترام میذاره...

من آرومم کمند...

دلتنگتم اما...

اما آرومم...

کاش تو هم پیشم بودی...

کاش ما از حشمتا نبودیم کمند...

کاش ما دوتا دختر بودیم یتیم تو یتیم خونه...

کاش ما رو بانو بزرگ‌می کرد..."

بی جواب صفحه را بستم.

ذهمم بیشتر به هم ریخت.

و گشوده شدن در باعث شد ، فکر کنم ، این مرد که در تاریکی نزدیکم می شد ، دقیقا یک تنه جای تمام چیزهایی که آزارم می داد باعث امنیتم می شد.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_469

از پله ها بالا آمد.

سر عقب بردم و در تاریکی صورت خسته اش را نگاه کردم.

روی صورتم خم شد.

لب هایش را به پیشانی ام چسباند.

صدای آندره کمتر شد.

برابرم روی پله ها زانو روی زمین گذاشت.

دست هایم را گرد گردنش حلقه کردم.

گونه هایم را در بر دست هایش گرفت.

- تینا خودشو کشت...از تراس اتاقش حودشو انداخت پایین...تموم شد...تموم شد کمند.

بهت زده چشم هایم را در نگاهب که در آن تاریکی نمی شد خوب تماشایشان کرد ، خیره کردم.

@shahregoftegoo

صدای این مرد ناراحت نبود.

خوشحال هم نبود.

صدای این مرد ، تهی بود.

- چ...چرا؟

- مهمه؟

مهم بود.

آن زنی که می خواست مرا بکشد ، نقطه تاریک زندگی این مرد بود.

پس همه چیزش مهم بود.

- یه روزی دوسش داشتی.

- الان ندارم.

- دلت نسوخت؟

نفس عمیقی از هوای سرد به سینه کشید.

- دلم نسوخت...چون هنوز دلم واسه زنداداشم می سوزه که سوختنو با همه جونش تحمل کرد.

لب به هم فشردم.

- خوبه...خوب شد که تموم شد.

@shahregoftegoo

از ته دل گفتم.

تمام شدن آن زن دیوانه هم برای خودش خوب بود و هم برای مرد برابرم.

کینه ها آرام می گرفت.

و دنیا برایش جای بهتری می شد.

- آره خوب شد کمند.

لب هایم را با زبان تر کردم و سوز هوا بیشتر شد.

سکوتمان به درازا کشید و او در میان بهتی که دامن گیر بود به حرف آمد که :

- چرا تو غمگینی کمند؟

- من غمگین نیستم.

پیشانی به پیشانی ام چسباند.

آرامش بیشتر شد.

صدای آندره کمتر.

و نگاه همیشه مطیع یحیی ، محوتر.

- هستی کمند...تو خیلی وقته غمگینی...امشب بیشتر.

- من فقط بیشتر فهمیدم این دنیا جای کثیفیه.

@shahregoftegoo

- این لحظه و این جا جا کثیفی نیست کمند...الان که پیشونیت چسبیده به پیشونیم ، پاک ترینه.

لب هایم را به هم فشردم اما قطره اشکی از گوشه چشمم بدون اجازه ام راه گرفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_470

دست گرد بازویش حلقه کردم و نیم رخ اویی که عینک دودی نمی گذاشت ، حالت چشم هایش هایش را ببینم را از نظر گذراندم.

تعداد خیلی کمی در حیاط امامزاده حضور داشتند.

شاید تعداد به ده نفر هم نمی رسید.

چهار نفرشان محافظان برادر تینا بودند.

برادر تینا روی صندلی نشسته و به قاب عکسی که برای دوران طلایی خواهرش بود ، خیره می نگریست.

@shahregoftegoo

زیبایی تینا ، ستودنی بود.

شبیه مدل های ایتالیایی.

به همان ظرافت و دلبری.

دقیقا از همان صبح که در اتاق سابق تینا و فعلی من بیدار شدیم ، سردار همان طور که مرا در آغوشش داشت ، گفت : باهام میای؟

می دانستم کجا می خواست بیاید.

می دانستم که همراهش شدم.

بازویش را باز فشردم و گفتم که :

- بریم؟

سعی کردم صدایم از آن حالت گرفته ای که ثمره یادآوری مراسم خاکسپاری نیر بود ، خارج شود.

برای نیر فقط من و رومینا حضور داشتیم.

حتی نمی دانستیم باید قاری خبر کنیم.

ما در سکوت و باران ، نیر را به خاک سپردیم و راهی خانه شدیم.

حتی اشک هم نریختیم.

@shahregoftegoo

به سمتم چرخید و در همین لحظه دیدم که برادر تینا با آن تیپ شدیدا مسخره اش سمتمان حرکت کرد.

سردار چرخید و رد نگاهم را گرفت.

جلوی من ایستاد و من انگار شبیه موشی پشت سرش به سنگر نشستم.

هنوز خاطره پاشش آن بطری وحشتناک با من بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_471

- اومدی اینجا هم زجرش بدی؟...مگه نگفتم حدتو بدون.

داد زد.

صدایش به مانند خودش مسخره بود.

از سنگرم بیرون آمدم.

باز بازوی سردار را در دست گرفتم.

@shahregoftegoo

رگ شقیقه اش برآمده شده بود.

سردار - می خواستم با چش خودم ببینم که اینا تموم‌شده...اون خواهر آشغالت تموم شده.

سمت سردار یورش آورد.

سردار قبل از او مشت در صورتش کوبید.

آدم های سردار خیلی دورتر بودند.

جنگ در گرفت.

سعی می کردم میان تمام دفاع های سردار از وجودم ، من هم دفاعی کنم.

مشت و لگدهایی که به تنش می خورد ، آزاردهنده ترین صحنه ممکن بود.

با زانو روی زمین سقوط کرد.

روی سرش سنگر گرفتم و به کام خوردن آدم های برادر تینا توسط محافظان همیشگی ام ،توجهی نکردم.

تنها برای برادر اینا که از مهلکه می گریخت ، داد زدم که :

- تقاصشو ازت می گیرم...نکشمت ، کمند نیستم.

*

@shahregoftegoo

کنارش که روی صندلی نشستم ، چشم بسته بود.

روی پنبه از بطری آب معدنی آب ریختم و پنبه را روی زخم گوشه لبش کشیدم.

چشم گشود.

گردن به سمتم چرخاند.

چشم هایش را خون برداشته بود.

لب به هم فشردم و تکه ای دیگر از پنبه را به آب آغشته کردم و خواستم بگذارم روی زخم شقیقه اش که مچم را قبل از رسیدن به صورتش گرفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_472

پنبه را از میان انگشتانم بیرون کشید و آن را زیر بینی ام فشرد.

تازه دردی که نمی دانستم اصلا حضور دارد ، خود نشان داد.

@shahregoftegoo

- می کشمش کمند...می کشمش واسه این قطره خون.

لب گزیدم و صورتش را میان دستانم گرفتم.

این مرد یک تنه بار همه چیز را به دوش می کشید.

بار نفرت خانواده اش را.

بار کثافت خانواده تینا را.

دلم می خواست در آغوشش بگیرم.

دلم می خواست ، جای تمام آدم هایی که باعث تنفرم می شدند ، او را در آغوش بکشم.

دست گرد گردنش حلقه کردم.

پیشانی را در گردنش پنهان کردم.

و حس کردم که شانه های این مرد ، لرزید.

لرزید و من برای این حجم از استیصالش ، می خواستم بمیرم.

این مرد باید قدرتمند می ماند.

این مرد باید امیرسردار میران من می ماند.

این مرد باید باز همان مردی می شد که ترسناک ترین کابوسم به شمار می رفت.

@shahregoftegoo

- اولین باره یکی از من دفاع می کنه...اولین باره جای اینکه من از کسی دفاع کنم اون ازم دفاع می کنه.

حرفش با صدای بم تر شده اش ، باعث شد میان این حجم از بغض لبخند بزنم.

- من هرکسی نیستم...من زنتم...خانم کوچیکم....زن دوم امیرسردار میرانم...کم کسی نیستم.

شانه هایش باز لرزید.

این بار اما با حالتی شبیه خنده.

- تو دلیل نمردن منی...واقعا کم کسی نیستی.

لبخند زدم.

بغض رفت.

به همین راحتی.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_473

@shahregoftegoo

زخم بینی و بالای لبم را با کرم پودر و کانتور- هم نتوانسته بودم پوشش دهم و نگاه رودابه باز هم پر از پرسش به آن ها بود.

- یه زد و خورد خیلی مسخره داشتم.

حس کردم به این نگاه صبور که همیشه مهربانانه و دل نگران ، همراهم بود ، باید پاسخ دهم.

- خیلی بد ورم کرده لبت.

شانه بالا انداختم و سعی کردم به این فکر نکنم که زیر چشمم هم کبود است و با مهارت های میکاپ و گریمی که فرانک خانم به من آمخته بود ، پوشاندمش.

- کمند ، من می تونم یه چیز بپرسم؟

شانه بالا انداختم و فنجان برگ حاوی کافه لاته ام را به لب بردم و او ادامه داد که :

- تو واقعا زن اون مردی؟...منظورم آقای میرانه-

خندیدم.

@shahregoftegoo

چقدر برای همه ، ازدواج من و آن مرد عجیب می نمود.

برای خودمان هم عجیب بود.

قرار بود من همسر نکیسا شوم و چه خوب که نشدم.

چه خوب که حتی اسما هم همسر مردی که خواهرم عاشقانه می پرستیدش ، نشدم.

- چرا نباید باشم؟

لب هایش را با زبان تر کرد و با شانه بالا انداختن گفت : عجیبه ترکیبتون با هم...نمیگم به هم نمیاین...اتفاقا به تو ، یه مردی میاد همینقدر خاص...اما من فکر می کردم تو هیمشه تنها می مونی....فکر نمی کردم اهل ازدواج باشی.

باز شانه بالا انداختم.

توضبح دنیای من...

دنیایی که تا چندماه پیش برای آینده اش به هر ریسمانی چنگ می زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_474

دنیایی که همیشه درگیر تلاطم و عدم آرامش بود...

برای این دختر ، سخت ترین کار دنیا به شمار می رفت.

من هم که خب اهل هیچ گونه توضیحی نبودم.

- تو بگو...از خودت...از شاهپور...تو که همیشه برام دردو دل می کردی.

پوزخند زد.

لپ هایش آب رفته بود.

دیگر آن دختر تپل نبود.

بیشتر شبیه دختری بود که در عرض چندماه ، چندسال پیرتر شده بود.

- فک می کردم روابط من برات جذاب نباشه.

فنجان را روی میز گذاشتم.

@shahregoftegoo

رودابه برای من جزء همان دایره کوچک مهمی بود که شدیدا موجب می شد ، نسبت به وجودش غیرت داشته باشم.

دستش را از روی همان میز گرفتم و پوست لطیف و زیبایش را نوازش کردم.

- تو و اون داستانای عشقی خرکیت همیشه برام جذابین.

باز پوزخند زد و نگاهش را به حسابان از درس شیشه معلم داد.

- خب حرص خاصی نیست...شاهپور حواسش به منه...من اما خواسم به هیچ چیز نیست...چون وقتی شاهپور میگه میخواد قضیه حدی باشه...میگه حرف من و اون ، حرف عشق نیست و حرف آرامشه...تازه چسام وا میشه و می فهمم من حتی واسه این آرانش هم کمم...من خونواده ای ندارم تا بانوی عزیز شاهپور بیاد منو ازسون خواستگاری منه...من تنهام کمند.

حضور شاهپور و قرار گرفتن دستانش روی چشم های رودابه ، باعث شد میان شنیدن دل مشغولی های رودابه ، لبخند ناواضحی بزنم.

شاهپور می گفت عاشق نیست؟!

@shahregoftegoo

پس این نگاهش چه بود؟!

نگاهم را از که از خوش و بش و لبخندهای آن دو گرفتم ، دیدم آن سمت خیابان مردی ایستاده است و مرا خیره می نگرد که واقعا دیگر ذره ای حوصله دیدارش را هم نداشتم.

اما محبور بودم.

بی هیچ جوابی برای سوال های شاهپور از بابت وجود مشکل ، سمت مرد رفتم.

برابرش ایستادم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_475

به یحیی ای که در چند قدمی ام ایستاده بود ، نگاه انداختم و نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم.

سمتش قدم برداشتم.

در یک قدمی اش ایستادم.

@shahregoftegoo

باز هم تیپ خیلی جوان پسندش را زده و انگار نه انگار که پدر من بیست و شش ساله بود.

- چرا نمی فهمی که هیچ راهی وجود نداره یحیی؟

دست میان موهایش کشید و با همان دست های چسبیده به سر ، با استیصالی که در وجودش جریان داشت ، گفت : کمند بیا تمومش کن...من تاوانشو دادم.

خندیدم.

به قهقهه.

دیوانه شده بود؟

او تاوان داده بود؟

چه تاوانی؟

همه تاوان ها را که من دادم.

خنده ام آرام نمی گرفت.

می خواستم همان میان خیابان ، بنشینم و میان خنده های عصبی ام ، مشت های عصیان زده ام را هم روی آسفالت بکوبم.

شاید از این حجم خشمی که گریبانم را گرفته بود ، رها می شدم.

@shahregoftegoo

شاید دقایق طولانی گذشت تا من توانستم بر این خنده لعنتی فائق آیم.

- خیلیییی خوب بود یحیی...خیلی خندوندیم...اصن حال اومدم.

برابر منی که از شدن خنده روی آسفالت خیابان نشسته بودم ، زانو زد و با تمام جانی که داشت نالید که :

- کمند بیا بریم..بیا تا مهین نفهمیده از این کشور بریم...میخوام جبران کنم...میخوای تموم کنم این عذابی که واسه جفتمون بوده.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_476

هنوز جوابی به حرف های صد من یک غازش نداده بودم که شنیدن نامم میان صدای خوش آهنگی که در این لحظه و این مکان انتظارش را نداشتم ، باعث شد گردن به سمت چپم بچرخانم و باعث شوم مهره های گردنم ، در جا به بیشترین حد ممکن صدا دهند.

@shahregoftegoo

دست به گردنی که درگیر درد شده بود ، بند کردم و به نزدیک شدن اویی که بی شک لباس هایش را بعد از آن اتفاقات مسخره صبح ، عوض کرده بود و نزدیکان می شد ، خیره شدم.

دست سمتم دراز کرد.

ناخودآگاه دستش را گرفتم.

سینه به سینه اش ایستادم.

دست گرد کمرم حلقه کرد.

صورتش زخم های چند شب قبل و زخم های تازه را به مانند یک تابلوی نقاشی ، خیلی خوب و واضح ، همه اتفاقات را گویاسازی می کرد.

یحیی هم ایستاد.

از گوشه چشم دیدم.

حتی دیدم که به دست پیچیده شد گرد کمرم ، اخم کرد.

سردار - شاهپور گفت مشکلی پیش اومده.

منظورش از مشکل ، بی شک یحیی بود.

و من به این خرف ، لبخند زدم.

- مشکلی نبود که نتونم ، تنها از پسش بربیام.

@shahregoftegoo

سردار - دوس داشتم کمی کمکت کنم.

به حرف و حالت صورتش ، خندیدم.

این مرد ، همین صبح زنی که تمام عذاب های عمرش را یک جا به جانش ریخته بود ، تقدیم خاک کرد و حالا باعث می شد ، خنده واقعی من میان بحران های بی امان زندگی ام ، رخ نشان دهد.

- گاهی بد نیست ازت کمک بگیرم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_477

لبخند نزد اما من چشم های نافذش را می شناختم.

این چشم ها غمگین بود.

از همان صبحی که برابرشان ، تینا به خاک سپرده شد.

از همان صبحی که هر دو کتک خوردیم.

@shahregoftegoo

که من می دانستم بعد از آن سردار ، برادر تینا را ویران کرده است.

این چشم ها غمگین بود.

چشم های من هم غم داشت.

چشم های من عادتشان بود ، غم داشته باشند.

سردار که مرا با کشیدن دستم ، به عقب سرش هل داد ، از دنیای چشم هایمان کنده شدم و نگاهم باز معطوف یحیی شد.

امیرسردار - از مزاحمش شدن چی عایدت شده مرد؟

اخم های یحیی که با دیدن سردار در هم شده بود ، بیشتر به هم کشیدگی یافت.

سعی کرد سردار را نادیده بگیرد.

پس باز خیره چشم های لبریز از نفرت من گفت : درست میشه کمند...جبران میشه...همه این سالا...من و کوکب جبرانش می کنیم.

گوش هایم زنگ زد.

سوت وحشتناکی بود.

دهلیز های گوش هایم را در نوردید.

@shahregoftegoo

به قلبم رسید.

شک وارد شد.

قلبم ضربانی را جا انداخت.

و من سکته ای را پشت سر گذاشتم.

او هم فهمید.

فهمید که شنیدن آن نام ، باعث‌سست شدن زانوهایم شده است که قدم جلو گذاشت.

قدم جلو گذاشت و به دست سردار که روی سینه اش نشست تا از پیشروی بیشترش جلوگیری کند ، توجهی نشان نداد.

یحیی - اون هم خیلی میخواد ببیندت کمند...کوکب خیلی میخواد ببیندت.

برای نیوفتادن ، به بازوی سردار چنگ زدم.

گردن به سمتم چرخاند.

نمی دانم اوضاع قیافه ام چگونه بود که دست گرد کمرم حلقه کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_478

نمی دانم چطور....

چه زمان...

اما مرا تا ماشینش کشاند.

حتی رودابه هم سوار ماشین شد.

صندلی عقب نشست.

او را به ساختمان ارایشگاه رساندیم.

نگرانم بود.

من اما باز کمندوار سعی کردم ، ارامشم را حفظ کنم.

رودابه که از ما جدا شد و سردار توانست سکوتش را کنار بگذارد ، گوشه خیابان ماشین را پارک کرد.

به سمتم نچرخید.

همان طور خیره به خیابان گفت : کوکب همونه؟

منظورش همان زنیکه هرجایی که مرا پس انداخت و با پول حشمت ها رفت پی هرزگی های بیشترش ، بود.

@shahregoftegoo

- همونه.

با صدای گرفته ای گفتم که از ته چاه درمی آمد.

چاه خاطرات.

چاهی که نصیر داشت.

یاسمن داشت.

مهین داشت.

- مگه زنده است؟

- زنده بودنش مهم نبود...نبود تا وقتی یحیی ازش اسم برد...یحیی چطور ازش خبر داره سردار؟...چطور؟

لب هایم را با زبان تر کردم.

کف دست هایم را به صورت کشیدم.

- نیر فقط اونو داشت...بزرگش کرده بود...واسه تشییع جنازش هم نیومد...اما یحیی از جاش خبر داره.

خندیدم.

به قهقهه.

خنده ام بند نمی آمد.

سردار به این حالم احترام می گذاشت.

@shahregoftegoo

نه حرف می زد.

نه نگاهم می کرد.

حتی وقتی خنده هایم اشک شد.

وقتی میان سینه اش کشیده شدم و روی شانه هایش مشت کوبیدم و نالیدم که :

- حق نداری گریه هام یادت بمونه.

احترام به شخصیتم از وجودش جدا نشد.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_479

نشسته بودم پای مبلی که بانو روی آن نشسته و خیره به آتش شومینه که تنها نور همین حوالی بود ، فکر می کردم مگر شال گردنی را که می بافد ، شاهپور

@shahregoftegoo

گردن می اندازد که اینقدر دقت و ممارست به کار می گیرد؟

- اون آتیش از آتیش تو چشمات کمتر گرما داره.

نگاهم از آتش کنده و به صورت بانو کشیده شد.

صورت خسته اش در تاریک و روشن نور آتش شومینه ، تمام بار غمش را عیان می ساخت.

فهمید که منظور حرفش را نفهمیده ام که از بالای عینک ، چشم هایم را نگاه انداخت و ادامه داد که :

- یه کینه بد لونه کرده تو چشات...یه کینه که از وقتی پاتو گذاشتی تو خونه بوش زد زیر بینیم....من می فهمم آدم کینه ای چه شکلیه ایه...یه نمونشو بزرگ کردم...امیرسردار هم کینه ایه...می بینی امشب رفته عین آدم تو همون اتاق تینا که حالشو به هم می زد گرفته خوابیده؟...چون کینش آروم گرفته...چون تینا رو زجر داده...کرده زیر خاک...رفته خوابیده...می شناسم کینه ایا رو...می شناسم که میگم چشات از سرشب که اومدی خونه پر از آتیشه.

- کینه سردار حقشه...کینه من هم حقمه...همین کینه هاست که آدمو زنده نگه می داره...وگرنه یکی مثه من چرا باس می موند...چرا باس زندگی می

@shahregoftegoo

کرد؟...کینه بد نیست بانو...کینه یه وقتایی دلیل نفسه...این همه سال نفس کشیدم که فقط بتونم انتقام بگیرم...زجرشون بدم...به اندازه همه سالا و روزایی که زجرم دادن...که پسم انداختن...میخوام درد بکشن بانو...میخوام اونقدر درد بکشن...اونقدر حالشون بد باشه...میخوام اونقدر دلشون پر از غم باشه...پر از درد باشه...که مردن آرزوشون بشه.

دست روی موهایم کشید.

سرم را روی زانویش گذاشتم.

موهایم نوازش می شد.

من دست نوازش هم هیچ وقت نداشتم.

لعنت.

این هم به کینه هایم افزوده شد.

- شاید اگه ببخشی خودت آروم تر بشی.

- من وقتی آروم میشم که بدونم اونا هم مثه من زجر کشیدن.

- شاید کشیدن.

پوزخندم صدادار بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_480

دست نوازشم از کار نمی افتاد.

این زن ، انگار تمام عمرش را فقط به تمرین برای نوازشی آرامش بخش گذرانده بود.

- میخوای حرف بزنی؟...شاید یه گوش شنوا بد نباشه کمند.

صورتم را بیشتر روی زانویش فشردم .

حرف زدن سخت بود.

حرف زدن از زنی که تنها از میان صحبت های نیر و یاسمن می شناختم ، سخت بود.

اما می خواستم بگویم.

می خواستم یکی بداند ، حشمت بودن و نبودن چه درد عمیقی است.

@shahregoftegoo

می خواستم یکی بفهمد که در شناسنامه یاور و سیمین ، مادر و پدرت باشند و در واقعیت نباشند و نخواهند که باشند ، چه زجر مسلمی است.

- بابای یاور...به اون زنیکه...همونی که منو پس انداخته...همونی که تخم حروم یحیی رو تو دلش نگه داشته...همونی که پونزده سالش بوده و رفته با یحیی ای که هفده سالش بوده تو اصطبل ویلای شمال اربابش خوابیده...به همون...پول داده...منو ول کرده...رفته.

لب هایم را با زبان تر کردم.

نوازش های بانو بیشتر شده بود.

قلب من سخت تر.

- منو با خودش نبرد...گفتن ببر...گفته نه...من این حرومزاده رو میخوام چی کار...پولو برداشته...منو بر نداشته...رفته...من موندم...موندم آویزون ریش یاور و سیمین...من موندم و مهر حروم زادگی...من موندم و یحیی ای که تبعید شده شیراز...من موندم...من نه بچه یاور بودم...نه دختر یحیی...من بچه هیچ کس نبودم بانو...منو هیچکس قبول نکرد...مهم هم نیست...به درک...گور پدر یکی یکیشون...اما...

@shahregoftegoo

سر بلند کردم.

به سمت بانو چرخیدم.

چشم هایش تر بود.

دست های بانو را محکم گرفتم.

دست هایم را محکم گرفت.

- حالا تو بگو...وقتی بفهمی این همه سال بوده...تو زندگی یحیی...اون پشت مشتا...قایمکی...تو سایه...تو خوشبختی...نمیخوای انتقام بگیری؟...نمیخوای بزنی به در و دیوار واسه زجر کشیدنشون؟...نمیخوای؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_481

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

روی موهایم را بوسید.

من اشکی برای بارش نداشتم.

@shahregoftegoo

من همان روزی که در کودکی فهمیدم دختر سیمین نیستم ، باریدم.

همان روزی که یاسمن در اوج نوجوانی مرا از موهایم گرفت و تا میان حیاط کشید و زیر مشت و لگد گرفت و کسی پا جلو نگذاشت تا مرا از زیر مشت و لگدهایش بیرون بکشد ، باریدم.

من همان روزهایی که دستم به جایی بند نبود تا رومینا را از دست نصیر نجات دهم ، باریدم.

- چی بگم بهت دختر؟

- فقط دعا کن زجر بکشن...دعای تو می گیره...تو دعا کردی نوا خوب بشه...تو دعا کردی نکیسا خوشحال بشه...دعا کن اونا هم زجر بکشن...خب؟

روی موهایم را باز هم بوسید.

- میخوای پیش من بخوابی؟

نمی دانم چطور.

اما واقعا کنار او روی تختش خوابیدم.

او موهایش را نوازش کرد.

و من فکر کردم انگار این خانواده اعجاز دارند.

@shahregoftegoo

کنار سردار هم که می خوابیدم آرامش داشتم.

کار بانو هم.

****

نمی دانم چه ساعتی ، اما چشم که گشودم ، بانو کنارم نبود ، اما دست نوازش و بوی کلایو کریستین ، باعث شد لبخند بزنم.

لبه تخت نشسته بود.

مرا می نگریست.

با اخم.

و نوازش می کرد.

ترکیب جالبی بود.

اخم و نوازش.

- چرا جای این که کنار من بیدار بشی تو تخت مادر منی؟

نیشخند زدم و نیم خیز شدم و قبل از این که کاملا بنشینم ، زیر گلویش را بوسیدم.

اخم هایش بیشتر در هم شد.

- خوبی؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_482

- خوبم.

دروغ می گفتم.

نبودم.

من پر از خشم و نفرت بودم.

باید هوار می شدم.

باید جایی را ویران می کردم.

باید آنقدر ویران می کردم تا اعصابم کمی آرام می گرفت.

- من باید برم پایانه...تو برنامت چیه؟

- مثه همیشه.

نبود.

برنامه من ویرانی بود.

@shahregoftegoo

- دروغ که نمیگی به من؟

در حالی که بازویم را می کشید و مرا به خود نزدیک می کرد ، پرسید.

سعی کردم بخندم.

لب هایم کش آمد.

دست هایم را گرد گردنش حلقه کردم

- تو چطور؟...تو دروغ نمیگی؟....دروغ نمیگی به من که آرومی؟

لب هایش را به پیشانی ام چسباند و بعد آن ها را از روی تیغه بینی ام پایین کشید و بعد لب هایم را عمیق بوسید.

بوسه ای که حس داشت.

حسی عمیق و عجیب.

حسی که شاید اولین بار بود به این شدت درون رگ هایم به جریان می افتاد.

وقتی رهایم کرد ، جان کندم تا اصرار نکنم بیشتر ببوسدم.

***

@shahregoftegoo

شاهپور به ماشین تکیه زد و من با لبخند پله ها را بالا رفتم.

- کمند؟

به سمتش برگشتم.

- تو حالت خوبه؟

خندیدم.

بلند.

داشتم می رفتم که تخلیه روانی شوم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_483

مگر می شد که بد باشم؟

- عاااالیم پسر...تا چند دقیقه دیگه خودت می تونی ببینی.

@shahregoftegoo

دستگیره در را کشیدم.

پیرمرد از جا برخاست.

هنوز حرف از دهانش خارج نشده ، از پله ها بالا دویدم.

دنبالم دوید.

خانم خانم گفت.

چند پرستار و خدمه در مسیر راهرو برابرم بودند.

توجهی به صحبت هایشان نکردم.

در دفتر مدیر را گشودم.

از جا جهید.

به رویش نیشخند پاشیدم.

- شما؟

- آره من...

و کم کم مهمانی شروع شد.

وسایل روی میز را پایین ریختم.

پرستارها ترسیده در آستانه در ایستادند.

صندلی را برداشتم.

@shahregoftegoo

شیشه ها خرد شد.

پرونده ها از درون قفسه ها پایین ریخت.

زن مدیر گوشه ای سنگر گرفته بود.

سمتش قدم برداشتم.

به خود لرزید.

مقنعه اش را کشیدم.

صورتش را برابر صورتم ، نگه داشتم.

- تاوان دروغات به سیمین...تاوان این که نگفتی اون مرتیکه عقل داره...تاوان فرارش...بدتر سرت میاد...می کشمت...داغونت می کنم...هفت پشتتو حفظم...خونتو آتیش می زنم...خودتو آتیش می زنم...می فهمی؟...آتیش می زنم.

وقتی از کنار پرستارهایی که جرات نداشتند نه به پلیس زنگ بزنند نه با من طرف شوند ، رد می شدم ، واقعا حال بهتری داشتم.

واقعا حال بهتری داشتم.

*

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_484

دستگیره در را کشیدم و کنار شاهپور نشستم و به دویدن کج دار و مریز پیرمرد نگهبان با خنده خیره شدم.

تمام این آدم ها تاوان می دادند.

تاوان دروغی که این همه سال به خورد وجود باور ما داده بودند.

به خورد وجود باور و اطمینان و اعتماد سیمین.

- اوضاع خیته؟

- هی بگی نگی.

و کمربند را بستم و شاهپور پا روی گاز فشرد.

خندیدم.

نرم نرم.

@shahregoftegoo

و گذاشتم انعکاس خنده ام در اتاقک ماشین جان پیدا کند.

نیم رخ شاهپور هم انگار خندان بود.

- تو دیوونه ای دختر.

- شک داشتی؟

نه والا...کسی که بیاد خانوم کوچیک امیرسردارخان میران بشه باید هم دیوونه باشه.

باز خندیدم و این میان تماس افتاده روی اسکرین گوشی که از سمت رودابه بود ، باعث شد با سرخوشی گوشی به گوشم بچسبانم و بگویم که:

- بگو رودی.

- کمند...

صدای لرزانش ، خنده ام را خفه کرد.

حرف هایش باز عصیانی ام کرد.

و خشم انگار باید همیشه مهمان قلب بینوای من می ماند.

این بار اما تنها نبودم.

@shahregoftegoo

شاهپور هم ناراحت و عصبی بود و می توانستم از سرعتی که برای رسیدن به رودابه در پیش داشت ، این را متوجه شوم.

به محض رسیدنمان ، رودابه را دیدم که در حیاط ویلا روی زمین نشسته و با وحشت و ناراحتی از در نیمه باز به داخل ساختمان خیره بود.

سالن به علت شهادت یکی از ائمه تعطیل بود.

دست روی شانه رودابه گذاشتم.

با چشم های بغضی و صورتی که زخم و کبودی جای جایش را در نوردیده بود ، مرا نگاه کرد.

خم شدم.

تنش را در آغوش کشیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_485

@shahregoftegoo

کشید.

جیغ زد.

میان آغوش من.

و من از ورای شانه اش شاهپوری را دیدم که مستاصل خیره اش بود.

رودابه زندگی آسوده نداشت.

من هم نداشتم.

نمی دانم چقدر طول کشید تا شرکت خدماتی را خبر کردم تا شیشه ها و آینه های شکسته را بیایند جمع کنند.

اما می دانم این میان شاهپور ، تن بی جان رودابه را تا طبقه اش کشاند و مشغول رسیدگی به اویی شد که از خجالت می خواست سر به بیابان بگذارد.

بعد از تمیزکاری که دوساعتی طول کشید ، برای تعمیرات اقدام کردم.

و در تمام این مدت گذاشتم ، شاهپور و رودابه طبقه بالا تنها باشند.

@shahregoftegoo

دم غروب دیگر از پله ها بالا رفتم تا از سلامت رودابه اطمینان حاصل کنم.

روی همان کاناپه سالن سر روی پای شاهپور گذاشته و چشم هایش بسته بود.

زخم های صورتش دیگر زیادی زیاد بودند.

روی میز نشستم و به شاهپوری که دست میان موهای رودابه می لغزاند و خیره صورتش بودم ، آرام گفتم : به خاطر منه.

- مهم نی به خاطر کیه...مهم اینه زجر کشیده...مهم اینه تا خوابش ببره دائم داشت حساب کتاب می کرد چقدر خسارت به سالن زده...مهم اینه تنهاست...خیلی تنهاست.

شاهپور جدای از تیپ غلط اندازش مرد باشعوری بود.

به خدا که مرد باشعوری بود.

و همه این شعور را می توانستم مدیون تربیت بی دریغ و زیبای بانو باشم.

- رودابه جز من کسی رو نداره.

- جز تو کسی رو نداره اما اولویت تو هم نیست...اولویت تو فقط رومیناست.

@shahregoftegoo

هنوز هم از رومینا دلگیر بود.

هنوز هم برایش هضم نمی شد.

و انگار اعتراض مرا در نگاهم خواند که از میان دندان هایش غرید که :

- الان داری با یه کلیه زندگی می کنی کمند....به خاطر رومینا...رومینا الان کجاست؟...اونور دنیا...دقیقا پیش کسی که عموش سلامتی تو رو به خطر انداخت...عین یه چرخه...کی قربانی این ماجرا شد؟...فقط تو...بکش بیرون از این از خود گذشتگی بیخودت بابت رومینا...تمومش کن این سرسپردگی رو کمند...بقیه رو هم ببین...رودابه رو...امیرسردار رو...نوا رو...ما رو ببین...ما از رومینا بیشتر دوستت داریم کمند...خیلی بیشتر دوستت داریم.

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم و سعی نمودم به بغضی که حرف های شاهپور در تنم کاشت ، توجهی نشان ندهم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_486

@shahregoftegoo

یک ساعت بعدی را چسبیدم به پنجره ویلا و به گذر اندک ماشین ها در کوچه خلوت خیره شدم و رودابه که بیدار شد بدون توجه به اعتراض و اشک هایش با خودمان همراهش کردیم.

بانو بدون هیچ سوالی پذیرایمان شد.

در اتاق من سکنایش دادیم.

نوا هم انگار به دیدن رودابه غم های خودش را فراموش کرد که شبیه پروانه گردش می چرخید.

شاهپور اما بعد از رساندنمان رفت.

بی حرف.

با شانه های فروافتاده.

با رودابه که تنها شدم ، دست گرد شانه اش انداختم.

سر روی شانه ام گذاشت.

- میخوای حرف بزنی؟

@shahregoftegoo

- حوصله شنیدن داری کمند؟...حوصله منو داری؟...هیچ کس حوصله منو نداره کمند...تو هم حق داری نداشته باشی.

بیشتر به خودم فشردمش.

- بگو رودی...من هستم...من همیشه واسه تو هستم.

- من فقط تو رو دارم کمند...شاید تو فقط منو نداشته باشی...اما من فقط تو رو دارم...شاهپور هم هست اما...من فقط به تو اعتماد دارم...تو همه چیز منو می دونی...دردامو...غماموـ خونوادمو... خونواده که نه دشمنامو.

به گریه افتاد.

بازویش را نوازش کردم.

- حواسم پرت بود...می دونم...اما جبران می کنم رودی...جبران می کنم کار اون زنیکه رو...کار داداشتو جبران می کنم رودی...کمند نیستم انتقامتو نگیرم...می فهمی؟

وقتی تنهایش گذاشتم باز از شدت گریه به خواب رفته بود.

خواب برای دردهایش بهتر بود.

@shahregoftegoo

در سالن خانه ، نوا و بانو با دیدنم جویای حال رودابه شدند.

خیالشان را راحت کردم و روی مبل یک نفره ای نشستم و به بانو که کاموا را دور انگشت چرخاند و مشغول ادامه بافتنی اش شد ، خیره شدم.

بانو - پدربزرگ پدری نداره رودابه؟

- نه.

بانو - اجازه ازدواجش پس با خودشه.

- بله.

این جملات را نمی فهمیدم که با جمله بعدی کاملا فهماندم.

بانو - کجا باید بریم خواستگاری رودابه برای شاهپور؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_487

@shahregoftegoo

دهان باز شده ام از گفته یک دفعه ای بانو را سعی کردم ببندم و این میان به نوایی که جدای از این این مدت ، انگار این موضوع خنده را تا لب هایش کشاند ، نگاه انداختم.

چشم غره ام را گرفت که شانه بالا انداخت و من با ذهنی که واقعا توان یک موضوع جدیدتر را نداشت ، خود دست به کار شدم.

- بانو اصلا شاهپور و رودابه تو مرحله ای نیستن که بتونن ازدواج کنن.

- تو تعیین می کنی کمند؟...تو نیاز آدما به تنها نبودنو تعیین می کنی؟...پسر من تنهاست...خیلی تنهاست...از وقتی شوهر خدابیامرزم به روش آورد که پسر تنی این خونه نیست تنها شد...تنهاییش باهاش موند...همه سالایی که بزرگش کردم عین امیرم رو چشمم جا داشت اما باز تنها بود...رودابه هم تنهاست...دختری که واسه حق طبیعیش ، یعنی زندگی تلاش می کنه تنهاست...حقشونه از تنهایی دربیان...حالا تو برو بالا منبر برای من بگو اینا هنوز تو مرحله ازدواج نیستن...من هم عاقد نیاوردم این جا...گفتم میخوام برم

@shahregoftegoo

خواستگاری...واسه پسرم...واسه شاهپورم...حواب درست سوال منو بده.

دست به یقه ژاکتم کشیدم و در حالی که از صورت غرق خنده نوا کفری تر می شدم ، گفتم : رودابه یه داداش و زن داداش داره...همونایی که این بلا رو سرش آوردن...رودابه در واقع کسیو نداره...فقط منو داره.

بانو این بار دست از خیرگی اش از ورای عینک به صورت من برداشت و به بافتنی اش پرداخت.

بانو - پس تعیین کن قرار خواستگاری کجا باشه.

دهان باز کردم و باز بستم.

نوا دیگر انگار کف خانه پهن شد از شدت خنده و توپیدن بانو انگار جری ترش کرد.

بانو - خنده داره آخه؟

این لحن و توپ پر بانو ، من را هم به خنده انداخت.

خیلی ناخودآگاه.

در لحظه ای که ذره ای حس نمی کردم بوی طنز داشته باشد.

من با این خانواده واقعا عجیب می شدم.

@shahregoftegoo

باز شدن در خانه نگاهم را به شاهپور و صورت هل زده اش انداخت.

نگاهم را دید و اشاره زد بدون جلب توجه بانو و نوا از ساختمان بیرون روم.

از جا برخاستم.

قبل از خروج پالتوو کلاه بافتنی ام را از جارختی برداشتم.

روی ایوان ایستاده و قدم رو می رفت.

- شاهپور؟

- بر پیش امیرسردار...حالش خوب نیست زیاد.

بی حرف دویدم.

برای من انگار عادی می شد.

انگار عادت می شد.

انگار یک روز خوش داشتن ، آرزو می شد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_488

@shahregoftegoo

از پله های ساختمان که درش را شاهپور نیمه باز گذاشته بود ، بالا دویدم.

در واحد را هل دادم.

باز تنها یک دیوارکوب روشن بود.

اثری از امیرسردار در نشیمن نبود.

در اتاقش دراز کشیده روی تخت پیدایش کردم.

با زخم تازه ای کنار ابرو.

تینا و خانواده اش تمام نمی شدند.

از زندگی این مرد نمی رفتند.

دردهای این مرد دائما تکثیر می شدند.

لبه تخت نشستم.

سرم را در دست گرفتم.

احساس کردم که کنارم از حالت دراز کشیده به نشسته تغییر پیدا کرد.

دست گرد کمرم انداخت.

کف هر دو دستم را محکم به پوست صورتم کشیدم.

@shahregoftegoo

از جا برخاستم.

بی نگاه به چشم هایش دست به دیوار اتاق کشیدم و چراغ را روشن نمودم.

- بلند شو پیشونیتو یه چسب بزنم حداقل خونش بند بیاد .

پالتو و کلاهم را روی کاناپه اتاق انداختم و در سرویس ، جعبه کمک های اولیه را برداشتم.

وارد اتاق که شدم ، دیدمش که با بالاتنه برهنه ای که پوست چروکیده اش را در نور اتاق به خوبی نمایش می داد ، روی پاف جلوی میز توالت منتظرم نشسته بود.

برابرش ایستادم.

خیره ام بود.

پنبه را به بتادین آغشته کردم.

محکم و با تمام فشاری که روی اعصابم بود ، به زخمش فشردم.

ابرو در هم کشید.

مشت روی شانه اش کوبیدم.

@shahregoftegoo

- تکون نخور.

شانه هایش لرزید.

دندان به هم فشردم و باز بتادین به پنبه زدم و باز بیشتر به زخمش فشردم.

این بار صدای خنده اش کفری ترم کرد.

با دست دیگرم با حرص و ناراحتی فکش را چسبیدم.

- نخند سردار...نخند...نخندددددد....مردن که خنده نداره...می کشتت...اون آشغال می کشتت...می خندی؟

مچ دستم را با یک دستش چسبید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_489

و با دست دیگرش دست گرد کمرم انداخت و مرا روی پایش نشاند.

@shahregoftegoo

- مشکلت چیه کمند؟

- مشکلم تویی.

با تمام ناراحتی ام گفتم.

سردار بزرگ ترین نقطه ضعف من بود.

حتی قبل از رومینا.

- عاشقمی؟

- عاشقتم.

با درد نالیدم.

با درد اعتراف کردم.

و مشت به سینه اش کوبیدم.

مرا به سینه اش چسباند.

روی موهایم را بوسید.

گذاشت در میان بوی کلایو کریستین تنش ، آرام بگیرم.

- خیلی حس خوبیه که یکی نگرانمه کمند...شاید تو محتاج این حس نباشی اما من هستم...محتاج این حسم...محتاج این که یکی جز بانو نگرانم باشه...یکی که منو با همین زخم دیده باشه...با همین پوست...با

@shahregoftegoo

همین ضعف...حس خوبیه کمند...حس خوبی هستی کمند.

و دقایقی بعد با حرکت مسخره اش از جا جهیدم.

دستش را از زیر پلیورم رد کرد.

دست های داغش کمر یخ زده ام را بالا رفت.

لب گزیدم.

به چشم هایش خیره شدم.

نیشخند زد و گفت : به نظر شما که امشب پرستارم شدی ، زخم پیشونی که مانع هم خوابی با زنم نمیشه؟

دهان باز کردم که حرف بزنم.

نگذاشت.

لب هایش نگذاشت.

دهانم مهر شد.

دست هایش به تکاپو افتاد.

پلیور را از تنم کند.

لباس گوشه ای پرت شد.

تمام کنترل جریان سیال خونم در رگ هایم را به دست گرفت.

@shahregoftegoo

لب هایش شانه و گردنم را در نوردید.

دست هایم را مشت کردم.

من با این مرد قهر بودم.

نباید می شد.

- سردار بسه.

با صدایی که خواستن را فریاد می زد ، نالیدم.

باز نیشخند زد.

از گردنم پایین تر رفت.

سرش را به سختی از روی گردنم برداشتم.

از جا برخاستم.

ضربان قلبم بالا بود و با فاصله از او با لباسی که به تن نداشم ، ایستادم.

- نمی فهمی ناراحتم؟...دیووونه ای؟

با آن چشم های لعنتی اش نگاهی به سرتاپایم انداخت و باز نیشخند زد و من دیگر توان مبارزه نداشتم ، وقتی گفت : آره دیوونه ام...دیوونه لمس تنت.

لعنت به این لحن و صدا و نگاهش.

فاصله را برداشتم.

@shahregoftegoo

روی پایش نشستم.

این بار نوبت من بود.

بوسیدمش.

تمام تنش را.

سمت سوخته سینه اش را با بوسه هایم رج انداختم.

و صدایش را شنیدم که گفت : دختر...تو لعنتی ترین اتفاق قشنگ دنیایی.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_490

چانه روی شانه اش گذاشتم و به نیمرخش که با سیگار صحنه بدیعی در تاریک و روشن نور دیوارکوب ساخته بود ، خیره شدم.

بعد از عشق بازیمان ، نه او چشم روی هم گذاشت و نه من نتوانستم بخوابم.

@shahregoftegoo

- کجا رو ویرون کردی امروز؟

- تو چطور ویرون شدی امروز؟

سوالش را با سوال جواب دادم.

بهترین راه حل همین بود.

- ریختن تو پایانه .... زدن بستن...فقط تونستم حسابدارمو از قسمت سرویس بفرستم بره...زن بیچاره ، بد ترسیده بود.

خودم را از پشت تنش بیرون کشیدم و در حال پوشیدن پیراهن بافتم ، پایین پای آویزان از تختش زانو زدم.

صورتش را با دست هایم قاب گرفتم.

می خواستم حس کند ، تنها نیست .

- کی تموم میشه سردار؟

- تموم میشه...تمومش می کنم.

لب هایم را با زبان تر کردم و او با پک محکمی به سیگار ، خم شد و لب های تر شده ام را عمیق بوسید.

و در همان حالی که لب روی لبم داشت و قلب من داشت آب می شد ، آرام نجوا کرد که :

@shahregoftegoo

- نمی دونم گفتم یا نه ، اما میخوام بگم خوبه که عقدت کردم...خوبه که مال منی...خوبه که این جایی.

لب هایم کمی کش آمد و قلب آب شده ام کف اتاق ریخت.

- اما با همه اینا باید بگی که رفتی کجا رو ویرون کردی.

در همان حالی که قلبم را آب کرد ، گفت.

چشم های بسته ام را گشودم و با فاصله اندک نگاهمان به هم ، به حرف آمدم که :

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_491

- قرار نیست درگیر زندگی من بشی سردار...حالمون با هم خوشه ...بیشتر از اینو نمیخوام سردار...یعنی در واقع من بهش عادت ندارم...نمی

@shahregoftegoo

تونم با این موضوع که کسی تو کارام دخالت کنه کنار بیام...همین که چندماهه به روت نمیارم ماشینمو بهم پس ندادی کلاتو بنداز عرش ، سردار.

شوخی آخر را پراندم و از حجم تنش فاصله گرفتم و برابر آینه اتاق ایستادم و به ردیف شیشه های عطر و ادوکلن خیره شدم.

- عادتت میدم کمند...

- نمی تونی سرداااار.

سمتم قدم برداشت.

عقب سرم ایستاد.

از آینه به تصویرمان خیره شدم.

کنار او ، امنیت داشتم.

ترس هایم تمام می شد.

بزرگ ترین ترسم ، عظیم ترین کوه امنیتم شده بود.

به سمتش چرخیدم و به لبه میز توالت تکیه زدم.

- می تونم کمند.

- نمی تونی سرداااار.

@shahregoftegoo

نامش را کشدار گفتم.

نمی خواستم فضای بینمان سمی شود.

من به این مرد ، نیاز داشتم.

به بودنش محتاج بودم.

- همه میگن امیر...تو چرا می گی سردار؟

سوالش را انتظار نداشتم.

اما جوابش را به خوبی می دانستم.

پس با مکث و فشردن لب هایم به هم ، خیره در چشم های نافذش پاسخ دادم که :

- چون تو دار منی سردار...تو نقطه ضعف منی...ممکنه یه روز به خاطر تو بیوفتم تو هچل .... چون دلم واست رفته....تو دار منی سردار...چون هر چقدر من نخوام هم باز همه رازای زندگی منو می فهمی ...می دونی...تو دار منی...می تونم دست بندازم تو طنابت و نیوفتم ...ممکن هم هست طناب دارت سرمو بکشه تو کام خودش...پس تو سردار منی...سردار من.

وقتی میان تنش کشیده شدم ، می دانستم این مرد را با حرف هایم فکری کرده ام.

@shahregoftegoo

خودم هم فکری بودم.

اما سبک هم بودم.

سبک از حرف های مانده روی دلم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_492

به شاهپوری که با اشراف کامل بشقاب و لیوان از کابینت ها برمی داشت و بساط صبحانه را روی کانتر می چید ، خیره بودم.

حدود یک ربع پیش خیلی شاد و خرم و انگار نه انگار که دیروز شبیه یک مرد ویران شده بوده ، در خانه را زده و با قابلمه ای حاوی کله پاچه ، خودش را میان خلوت من و سرداری که هنوز هم در تخت خواب به سر می بردیم و شاید ساعتی بود به خواب رفته بودیم ، پرت کرده بود.

در حال ریختن چای در لیوان ، گفتم : مشکلات روحی روانیت زیاده ، نه؟

@shahregoftegoo

لیوان چای پر شده ای از کنار دستم برداشت و بلند رو به سرداری که لباس پوشیده پشت کانتر مستقر شده بود ، گفت : مشکلات روحی روانی که مختص شما دوتاست...جلو همه شبیه وحشیا تو خلوت ماشالا و لا حول و لا قوة الا بالله.

به متلکش چشم غره رفتم وسردار خیره به اسکرین گوشی اش گفت : تو روابط شخصی من هم باید سرک بکشی پسر؟...زبون شلتو می تونم تحمل کنم اما این یکیو نه.

نیشخندی حواله شاهپور کردم و لیوان چای سردار را کنار دستش روی کانتر گذاشتم و در حالی که حواسم بود ، شاهپور سرگرم ریختن آبگوشت در کاسه های سفالی باشد ، شقیقه سردار را بوسیدم و کنارش جا گرفتم.

لبخند خیلی نامحسوسش را از نیمرخش حس کردم و شاهپور کاسه ها را برابرمان گذاشت و در حال جاگیر شدن برابرمان گفت : اولا که دلیل نداره فقط تو بدبختی و بیچارگی و بزن بهادر بازیاتوت یاد شاهپور بیوفتین...دوما این که من برا خواستگاری باس چی بپوشم؟

@shahregoftegoo

ابروهایم بالا رفت و سردار سر از گوشی اش برداشت.

نافهمی موضوع کاملا در صورت سردار عیان بود که شاهپور در حال تیلیت کردن نان در آبگوشتش کفری ، مشت روی کانتر کوفت و توپید که :

- آخه لامصبا...دوماد شدن من کجاش عجیبه که همتون اینجور به سرم میارین؟

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💫💫:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_493

شانه هایم با خنده لرزید.

مردک دیوانه.

اما سردار خیلی جدی خیره صورت شاهپور گفت :

چه دلیلی داره یکی بخواد با تو بدبخت بشه

@shahregoftegoo

شاهپور؟...دوباره هوس دو روزه زده به سرت؟...از هجده سالگیت تا حالت بالای چهلمین باره خواستی دوماد بشی...دوست کمند هم دختر خوبیه....آدم باش نذار دختر بیچاره بشه چهل و یکمی.

ابروهایم بالا رفت و غضب جای خنده ام را گرفت.

از روی صندلی برخاستم و روی کانتر خم شدم و یقه هودی شاهپور را میان مشت هایم گرفتم و با تمام عصبانیتی که کم کم در جانم می نشست غریدم که :

- من تو رو می کشم شاهپور...می کشم اگه رودی به خاطرت...

شاهپور دست هایم را با اخم از یقه اش کند و رو به سردار با ناراحتی و عدم انتظاری که در صورتش به وضوح مشاهده می شد ، گفت : داشتیم داداش؟...رودی برا من فرق داره...همتون هم می دونین...فرق داره چون مثه خودمه...دوسش دارم...عاشقشم...اما فرقش با اون به قول تو چهل تا اینه که مثه خودمه...برام ارزش داره.

کم کم به حالت نشسته برگشتم سر جایم و با ابروهای خفت و هشت شده ، قبل از سردار به حرف آمدم.

@shahregoftegoo

- رودی جز معدود آدماییه که من تو زندگیم دارم شاهپور...می فهمی؟...اگه شکست خورده...اگه به تو اعتماد کرده...آدم باش...ازدواج تهش نی...شروعشه...برا رودی شروعشه...شروع همه چیزایی که تا حالا نداشته...پس اگه می خوایش آدم باش.

و از جا برخاستم و با برداشتن کاپشنم از لبه کاناپه ، رفتم ساختمان بانو تا رودابه تنها نباشد.

تا غربت همیشگی نگاهش ، دوباره جان نگیرد.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_494

رودابه قسمم داده بود ، سراغ داداش و زن داداشش نروم و من برای دل خودم، برای روزی که از آن بیزار بودم ، برای حال دلتنگی و عبثی که به محص رویت تاریخ درون گوشی ام ، به سراغم آمده بود ،

@shahregoftegoo

خود را مهمان این نقطه خلوت و سوت و کور شهر کرده بودم.

روی نام نیر روی سنگ دست کشیدن و با پوزخند گفتم : ازت بیزارم نیر...از تو و اون خواهرزاده هرزت بیزارم...اما جز این سنگ کوفتی تو هم انگار تو این شهر جایی ندارم برم خودمو خالی کنم تو این روز سگی.

از جا که برخاستم ، نزدیک غروب بود.

مشتری هم به آن صورت امروز نداشتم که خود مجبور به رسیدگی باشم ، پس بند شده بودم به این نقطه شهر.

در حال گذشتن از عرض خیابان برای رسیدن به اسنپی که گرفته بودم ، به پیام سردار نگاه انداختم.

" می تونی بیای پایانه؟"

ابرو بالا انداختم و بی حوصله ، لوکیشن رسیدنم را تغییر دادم و غر و لند زیر لبی راننده را به جان خریدم.

دقیقا از وقتی نگاهم به تاریخ امروز برخورد کرد ، حال روحی ام شدید دست خوش تغییر شد.

@shahregoftegoo

فضای خانه را نمی توانستم تحمل کنم.

حتی ماندن پیش رودابه هم سخت بود.

پیام پر از مهر رومینا ، بابت این تاریخ لعنتی ، نفرت انگیزترین اتفاق به شمار می رفت.

من نیاز داشتم این تاریخ لعنتی را حذف کنم.

رسیدنم به پایانه یک ساعت و نیک با حجم ترافیک ، طول کشید.

ابتدای ورودی پایانه روی نیمکتی نشستم و به سردار پیام دادم که رسیده ام.

من انگار جز سردار نمی خواستم هیچ کس را ببینم.

سال های قبل را به هر روشی بود ، تحمل می کردم.

اما امسال از توانم خارج بود.

من امسال چیزهایی فهمیدم که باورهایم را هم از من گرفت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_495

@shahregoftegoo

بوق خوردن هامر ایستاده برابرم زیر نم نم بارانی که شروع شده و داشت تند تر می شد ، باعث شد از میان افکارم لحظه ای به بیرون پرت شوم.

سردار از ورای شیشه پایین داده مرا می نگریست.

منی که کلاه بافر روی سر داشتم و در بی میکاپ ترین حالت ممکن ، خیره اش بودم.

- سوار نمیشی ؟

از جا برخاستم.

ماشین را دور زدم.

سوار شدم.

ماشین را به راه انداخت.

موزیک راه گرفته میانمان ، خوب بود.

برای دل من خوب بود.

" باب دلمی بس که تو رو خوب کشیدن

چشمای تو تهرونو به آشوب کشیدن

باب دلمی بس که دل انگیزه نگاهت

خطاطی ابروتو چه مطلوب کشیدن "

@shahregoftegoo

دست زیر چانه زده به گذر خیابان ها از برابر نگاهم ، خیره بودم.

“ دور منو موهای تو نیزار کشیدن

نای منو موهای تو بر دار کشیدن

هم موی من و هم قد و بالای تو رعنان

همسایه و همزاد سپیدار کشیدن “

ماشین در کوچه ای خلوت ، در پناه درختی بزرگ از حرکت ایستاد.

به سرداری خیره شدم که به سمتم چرخید.

“ از دستِ تو توو سینه ی من هلهله برپاست

انگار درختی رو پُر از سار کشیدن

دستِ منو به موی تو محتاج کشیدن

چشماتو شبیهِ شبِ معراج کشیدن “

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_496

@shahregoftegoo

خم شد و از داشبورد بسته کیک کوچک صبحانه ای بیرون کشید.

بسته را گشود.

از فضای بین صندلی ها ، شمع سفید ساده ای درونش فرو کرد.

با فندک زیپوی طلایش ، شمع را آتش زد.

کیک به شمع روشن مزین شده را برابر صورتم گرفت.

و من محو کارهایش از ورای نور شمع به چشم های نافذش خیره بودم.

“ شیرینی هاشورِ لبت قندِ فریمان

خلخال و خط و خالِ لبت خطه ی گیلان

انگار که بابلسرو تا نور کشیدن

شیرازه ی چشماتو سیاه نور کشیدن “

مصرع آخر را همراه چاوشی زیرلب خواند.

و بعد با همان ولوم پایین گفت : تولدت شاید واسه خودت مبارک نباشه ، اما واسه من هست.

@shahregoftegoo

اشکم چکید.

بدون اجازه من.

دومین باری بود که این مرد اشک مرا می دید.

- شمعتو فوت نمی کنی؟

در میان قطره اشکم ، شمع ناخودآگاخ فوت شد و او گفت : تولدت مبارک کمند.

لب هایم را به هم فشردم.

او خم شد.

قطره اشک راه گرفته روی گونه ام را با لب هایش متوقف کرد.

لب هایش را روی گونه ام نگه داشت و کم کم مسیرشان داد به سمت لب های لرزانم.

لب هایم را بوسید.

عمیق تر از همیشه.

تب دار تر از هر لحظه.

و من کیک را روی پایم گذاشتم.

کیک کوچک ساده ای که عجیب عزیز بود.

دست گرد گردنش حلقه کردم.

@shahregoftegoo

صورتم را در گردنش پنهان ساختم .

و نالیدم که :

- دوستت دارم مرد.

و مرد مرا به بیشتر به تنش فشرد.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_497

بقیه شب هم ورای باور من بود.

من در خانه بانو برای تولدم کنار آن هایی که عزیز می شدند ، یک تولد سوپرایز داشتم.

کیک زیبای شکلاتی...

بادکنک ها...

@shahregoftegoo

نوای خیلی زیبا لباس پوشیده و بی شک توسط رودابه میکاپ شده ...

شاهپور با آهنگ های مسخره و رقص چاقویش...

بانوی لبخند به لب و خیره به من...

رودابه خندان و انگار نه انگار دردمند...

همگی نوید یک شب زیبا را می دادند.

و منی که با هودی وشلوار خاکی شده ثمره نشستن سر مزار نیر ـ شمع دوباره کیکم را فوت کردم و جای نگاه بسته ، چشم دوختم به سردار آرام و خیره به خودم.

موهایم را پشت گوش گذاشتم و کیک را برش زدم و در حال تقسیمش ، به رقص مسخره شاهپور که نوا را هم همراه خود کرده و زوری دست هایش را در هوا تاب می داد و خنده را مهمان جمع کرده بود ، خیره بودم و لبخندی که هیچ نزدیکی با حال امروزم نداشت ، به بن لب هایم چسبیده بود .

بانو که کنار دستم ایستاد ، به بسته ای که نزدیکم روی میز گذاشت ، نگاه انداختم واو با نوازش دستش پشت کمرم ، آرام گفت : نمی دونستم تولدته ، رودابه گفت ، نشد بهتر ـ برات هدیه ای تهیه کنم.

@shahregoftegoo

تشکری آرام به لب راندم و با تردیدی که شاید به یک دقیقه کشید ، تنش را در آغوش گرفتم .

او هم دست پشت کمرم زد و حس خوبی به جانم ریخت.

با حرف شاهپور از آغوش بانو جدا شدم .

شاهپور - شوخی شوخی دارم واسه تولدت می رقصما...یعنی چند ماه پیش می گفتن این دختره قراره پا بذاره تو این خونه با مشت می کوبیدم تو دهنشون...اصلا توئه وحشی رو چه به ما لطیفا؟

نوا مشت به شکم شاهپور کوفت بابت جمله اش و بانو چشم غره ای اساسی رفت.

من هم نیشخند زدم.

حق هم می گفت .

ما را چه به هم؟

من را چه به زن دوم امیرسردار میران شدن؟

من همان دختر غرق در دنیای خود بودم که حتی به خودش زحمت نداد به مراسم نامزدی عزیزجانش برود تا نکند باز یاسمن بی شعور آبروریزی راه بیندازد.

ما را چه به هم؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_498

برای خوردن تکه کیکی که عاشقش بودم و تنها رودابه به آن واقف بود ، کنار رودابه نشستم و او با لبخندی که زخم گوشه لبش را بیشتر در چشم هایم فرو می کرد ، گفت : پارسال برات تو سالن تولد گرفتم ، دیدم ذره ای خوشت نیومد ...امسال فک کردم شاید خونواده موضوعش فرق داشته باشه...انگار هم فرق داشت ، چشات داره می خنده کمند...چیزی که تا حالا ندیده بودم.

دست روی دستش گذاشتم.

دستش را نرم فشردم.

خیره به اتصال دست هایمان روی شلوار جینش ، گفت : خونواده تو رو عوض کرده کمند...من نمی دونم

@shahregoftegoo

زندگی تو چطوره اما خوشحالم که الان تو این خونه ای...خیلی خوشحالم.

نشستن شاهپور نزدیکش باعث شد ، نتوانم به حرفش پاسخی دهم.

از جا برخاستم و از خدا خواسته ، با اشاره ریز سردار ، کاپشن پوشیده راهی حیاط شدم.

روی ایوان سیگار دود می کرد.

دوشادوشش ایستادم.

به نیم رخش در نور چراغ ایوان خیره شدم.

- من هرسال از این شب بیزار میشم.

- می شناسمت.

خندیدم.

مرا می شناخت.

من پیچیده ای که هیچ کس نمی شناختم را می شناخت.

دست هایم را در جیب کاپشنم فرو کردم و برای فرار از سرما روی پنجه های پا تاب خوردم و با بخاری که از دهانم بیرون می زد ، گفتم : اونوخ چطور؟

@shahregoftegoo

- همون طور که می دونم الان دستاتو از جیبات در میاری و فرو می کنی تو جیبای من...چون فک می کنی جیبای من گرم تره.

دقیقا همین را می خواستم ، انجام دهم.

نیشخند زدم.

سیگار را زیر پا انداخت و لهش کرد.

دست گرد کمرم انداخت.

مرا به خود نزدیک کرد.

خیره به چشم هایم با نیشخند متصل به کنج لبش گفت : به شاهپور گفته بودی اف جی کروز دوس داری.

خندیدم.

- گفته بودم وقتی دوس دارم که خودم بخرمش.

خندید.

- من نتونستم لنگه اون پراید عروسکت پیدا کنم ، نمیشه کوتاه بیای؟

- باید ببینم چه رنگیه....بعد بگم.

و خندیدم.

@shahregoftegoo

او هم خندید.

لختی میانمان سموت شد و نگاه.

- سرداااااار؟

با نگاهش انتظارش برای ادامه حرفم را بیان کرد.

- گفته بودم دوستت دارم مررررررررد؟

- یادم نمیاد...اگه هم گفتی فراموش کردم...من فراموشکارم....هی یادم بنداز...هی بگو...نذار تو فراموشی بمیرم.

این بار بلندتر خندیدم.

و او خنده های بلندم را با چسباندن لب هایمان به همدیگر ، خفه کرد.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_499

@shahregoftegoo

رودابه با ابروهای بالا رفته و شاهپور با صورتی تقریبا متعجب به ماشین جدیدم خیره بودند.

شانه به شانه رودابه کوفتم و با چشم غره توپیدم که :

- بجنب امروز دوازده تا مشتری داری.

شاهپور با چشم هایی که نمی توانست از ماشینم جدا کند ، گفت : شما کادوهاتو می گیری، بعد نق زدنت واس خانوم ماس؟

چه سند هم زده بود.

با دست راست پشت گردن شاهپور زدم و از روی جوی پریدم .

- شما چک و چونتو بزن ببینیم اصن عروست میاد تو خونه؟

فحشی که بدون ذره ای خجالت به لب راند و کوبیده شدن دست در صورت رودابه را به همراه داشت ، بی تفاوت رد کردم و سوار ماشینی شدم که همسرم برایم خریده بود.

همسری که انگار هر لحظه واقعی تر می شد.

از همان دیروز عصری که برای تولدم ، تولد نفرت انگیزم ، ماجرای ویژه ای رقم زد ، واقعی تر شد.

@shahregoftegoo

مرا متفاوت کرد.

منی که جز آن ویلا تمام داشته هایم دست رنج زحمت هایم بود ، کادوی زیادی گرانش را با علاقه قبول کرده و انگار وظیفه همسر واقعی شده ام بود ، قبول نمودم.

صندلی های نرم و اتاقک جذابی که بارها در صفحات مجازی دیده بودم ، حال تمام اطرافم را تشکیل می داد.

رودابه هم درگیر جو ، کمربندش را بست و گفت : دوستت داره هاااا....بد هم دوستت داره...یعنی باید بگم خرابته بیچاره.

پوزخند زدم.

دوست داشتن؟

گمان نمی کردم.

اما وابستگی را مطمئن بودم.

من و سردار به هم گره خورده بودیم.

از کجا و چطورش را نمی دانم.

اما واقعا دنیایمان به هم گره خورده بود.

@shahregoftegoo

شاید زیادخواهی من برای رهایی از شرایط ما را به هم متصل ساخت.

شاید هم انتقام جویی بی حد و حصر او.

اما به هرحال موقعیت کنونی برای من عزیز بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_500

رسیدنمان به آرایشگاه و مشغول شدن ، باعث شد کمی از فکر کردن به رومینایی که بی حد درگیر نکیسایش شده و عملا مرا به دست فراموشی سپرده بود ، برایم کم رنگ شود.

روز پرکاری بود.

فرانک خانم ، اشاره زد از ترکیب رنگ موی آخر که آزاد شدم ، زیرسازی میکاپ ها را به دست بگیرم.

خسته از این سمت سالن به آن سمت می رفتم و رودابه از من بی نوانر در حالی که به غر زدن مادر

@shahregoftegoo

عروس آخرش ، گوش می داد ، چشم و ابرو برایم آمپ که اگر زن ادامه دهد ، گیره مویی را در چشم هایش فرو می نماید.

نیشخند زدم و صبورا لیوان چای را به دهانم چسباند و گفت : بخور قربونت برم ، خسته ای.

سری برایش تکان دادم و به منشی جدید سالن که سمت دیگرم خم شد ، نگاه انداختم و او آرام گفت : کمندجون ، همسایه زنگ آرایشگاه رو زد ، گفت ماشین شما بد جا پارک شده.

رودابه همه سالن را با نشان دادن ماشین من ، سوپرایز کرده بود و از صبح حرف دهانشان اتومبیل من بود.

همین را کم داشتم.

با غر زیرلبی از جا برخاستم و کاپشنی که منشی به دستم داد را تن زدم و کلاه روی سر کشیدم.

از در گذشتم.

به نوچه های سردار که روی نیمکت های در کوچه کافه نشسته بودند ، نگاه انداختم.

سوار ماشین شدم.

@shahregoftegoo

ماشین جای بدی نبود.

عروسک عزیز و جدیدم را روشن کردم.

دست به فرمان گرفتم.

و...

صدا...

درد...

سوزش...

تنها حرکتی که می توانستم انجام دهم ، جیغ بود.

جیغ و گرفتن دست هایم جلوی صورتم.

خاطرات آن اسیدپاشی کذایی قوت می گرفت.

صدا ها که پایان یافت .

دست از روی صورتم برداشتم.

تمام شیشه ها خرد شده بود.

دست هایم زخم.

موتورسیکلت ها دور می شدند.

چشم های ناباور اطرافم را می نگریست.

ماشین عزیزم را.

@shahregoftegoo

هدیه ام را.

ماشین هدیه عزیز نابود شده ام را.

نوچه ها به ماشینم رسیدند.

نگاه ترسیده ام را به صورتشان دوختم.

صدایی نمی شنیدم.

رودابه بدون روسری بیرون دویده بود.

در ماشین را گشود.

مرا میان تنش جان داد.

می لرزیدم و به حد مرگ ترسیده بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_501

دست هایم زیاد هم مشکلی نداشت.

صورتم هم حتی یک خراش برنداشته بود.

فقط ماشین عروسکم ، درد اصلیم بود.

@shahregoftegoo

و شاید کمی ، ترسی که به جانم افتاده بود.

رعشه ای که با تمام استقامتم از تنم جدا نمی شد.

رودابه که بطری آب پرتقال را برابر صورتم گرفت ، به چشم هایش خیره شدم.

نگران تر از همیشه بود.

حتی فرانک خانم بیچاره هم تا دقایقی پیش در بیمارستان مانده بود و به اصرار خودم برای خیل مشتری ها رهسپار آرایشگاه شد.

بطری را از دست رودابه گرفتم و در حالی که به لب می بردم ، گفتم : نترس ، من بادمجون بمم انگار...آفت ندارم...هیچ مرگیم نمیشه.

ناراحت از بازویم نیشگون گرفت و روی صندلی کنارم لم داد و نالید که :

- من با تو چه کنم کمند؟...بی تو چه کنم کمند؟

دست گرد شانه اش انداختم و همان تکه هایی که شیشه خراشش داده بود ، به سوزش افتاد.

بی توجه به سوزشم ، شقیقه رودابه را بوسیدم و آرام دم گوشش گفتم : گفتم که بادمجون بمم.

@shahregoftegoo

و قرار گرفتن سردار برابر نگاهم ، باعث شد هم رودابه جوابی ندهد ، هم من احساس بهتری داشته باشم.

دست روی شانه هایم گذاشت.

خیره در صورتم با چشم هایی که رنگ خون داشت ، با نفسی که انگار دویدن خراشش داده بود ، گفت : خوبی کمند؟

چشم روی هم گذاشتم.

او را دیدم.

بهتر شدم.

- خوبم...فقط ماشین...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_502

چشم بست و رو به رودابه گفت : اون دوتا کجان؟

@shahregoftegoo

منظورش مثلا محافظ های من بود.

رودابه با سر به سمت دیگر راهرو اشاره زد و سردار در حالی که از جا بر می خاست ، به من این حس را داد که نفس عمیقی از هوای اطرافم برداشت.

نگرانی اش زیبا بود.

زندگیمان اما به شدت نازیبا می نمود.

کلا حشمت بودن من و میران بودن او ، تمامش با مشکلات و وحشت همراه بود.

ما را انگار وسط فیلم های سینمایی اکشن رها کرده بودند و هر روز متحمل ضربات بی حدی می شدیم.

رودابه خیره به راه رفته سردار ، شانه به شانه ام کوفت و با ابروهای بالا رفته و لبخندی که صورت گرفته اش را به حالت بهتری درآورده بود ، گفت : خیلیییی ازش خوشم میاد کمند...بد لامصبه شوهرت.

رودابه همیشگی ، همانی که افسرده نبود.

همانی که مقاوم تر از این حرف ها بود .

همان رودابه که بعد از رومینا ، عزیز و نزدیک من بود ، خود نشان داد.

- خوبه حواست هست شوهر خودمه.

@shahregoftegoo

گردن تاب داد و با چشم و ابروی آمده اش ، لبخند به لبم نشاند.

- والا ما به شاهپور داریم ، بدتر لامصبه...اصن خود لامصبه...لامصب معنیشو ازش گرفته.

مجتبی انگار از ذهنش رفته بود.

مجتبی انگار اصلا از ازل نبود.

و چقدر خوب که نبود.

بعد از دقایقی با بازگشت سردار ، سمت ماشینش رفتیم.

تمام طول راه دستش را به کمرم چسبانده و این گونه مرا آرام همراهی می کرد.

حضور حمایت وارش را به رخم می کشاند.

و من عاشق تر می شدم.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_503

@shahregoftegoo

رومینا از طریق تماسی که با نوا داشت از موضوع مطلع شده و حالا پشت تلفن برایم زار می زد.

گریه های رومینا را نمی توانستم تاب بیاورم.

او تنها کسی بود که برایم در گذشته ای نه چندان دور ، همه کس بود.

- رومینا من خوبم...صرفا یه حرکت نمایشی جهت ترسوندن سردار بود و بس...همین.

باز هق های رومینا و منی که ، مردمک در کاسه چشم چرخاندم.

بعد از نیم ساعت تلاش مداوم برای آرام‌نمودن رومینا ، تماس را به بهانه عدم اتصال قوی قطع نمودم و به سردار که روی تخت دراز کشیده و بعد دستش را روی چشم هایش قرار داده بود ، نگاه انداختم.

شب سختی را گذرانده بود.

همه ما شب سختی را گذراندیم.

من ترس را باز هم حس کرده بودم.

نصیر باز پررنگ شده بود.

@shahregoftegoo

لبه تخت نشستم.

دستم را نوازش گونه روی سینه اش کشیدم.

نوازشم را تا گردنش امتداد دادم.

حتی نوازشم دامن گستر شد و گونه هایش را هم رد کرد.

لب هایش را که لمس کرد و انگشتانم بوسیده شد ، جای تمام دردهای امروز ، لبخندی واقعی و تلخ روی لب هایم نشست.

دست از روی چشم هایش برداشت و با نگاه خون برداشته ای که حامل یک سردرد عصبی وحشتناک بود ، خیره ام شد.

- کمند هر بار که ضربه می بینی...هربار که می بینم من باعثشم...عین هر بارو من درد می کشم...تو خونوادمی...همه اون چیزی که تو تنهایی محتاجشم...باید باشی...باید بمونی....ساز رفتنو ازت گرفتم کمند...ساز سلامتتو چطور کوک کنم؟...ساز امنیتتو...

خودم را از روی تخت بالا کشیدم.

روی شکمش نشستم.

@shahregoftegoo

خم شدم.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم.

و با همان فاصله زیادی نزدیک، خیره چشم هایش ، لب زدم که :

- درستش می کنی سردار...بهت ایمان دارم...کسی که زودتر از موعد واسه نوا کلیه پیدا کرد...کسی که یحیی حشمتو عین سگ پا سوخته ترسوند...و از همه مهم تر کسی که منو عاشق خودش کرد...می تونه...درستش می کنه...بهت ایمان دارم مررررد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_504

با بی حوصلگی و صرفا جهت این که ، سرم را گرم کرده باشم ، چاقو را به دست گرفته و با نگاه به دست بانو ، خیارهای سالادشیرازی را مشغول خرد کردن ، شدم.

@shahregoftegoo

- تصمیمت چیه کمند؟

از سوال یک دفعه ای بانو ، آن هم بعد از شوک عظیمی که از سر گذرانده بودم ، ابرو بالا انداختم و خیره صورت زیبا اما شکسته اش گفتم : در چه رابطه ای؟

خیار و چاقو را درون کاسه انداخته و با جدی ترین حالتش ، در چشم هایم نگاه دوخت.

- واسه موندمت تو زندگی پسرم...تصمیمت چیه؟...من سردارمو از همه عالم بیشتر می شناسم کمند...اگه قراره وابستش کنی بعد ولش کنی بری الان برو...هم جون خودت امون تره...هم پسر من کمتر دل خوش می کنه به چراغ روشن اتاقت....چیه تصمیمت کمند؟

لب هایم را با زبان تر کردم و کمر به پشتی صندلی چسباندم و با دید همان کمندی که پا به این خانه گذاشت ، به جوابش در آمدم.

- این که سردار وابستم بشه بعید نیست...اما این که من زن دوم یه مرد بمونمو باید خیلی فکر کنم...منطقی بخوام بگم ، دوسش دارم...احساسی هم دوسش دارم...اما اگه ته خوشبختی من این باشه که برم

@shahregoftegoo

میرم...اگه یه درصد حس کنم موندنم فقط درده،
میرم...اگه هر اتفاقی بیوفته که یه دلیل واسه رفتن باشه من میرم...اما فعلا هستم...هستم چون حالم خوشه...تو امنیت نیستم...اذیت میشم...اما حالم خوشه.

نگاه جدی بانو ، درگیر لبخند شد.

رضایت چشم هایش را توانستم حس کنم.

بانو تنها کسی بود که مرا خوب درک می کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_505

قرار گرفتن رودابه و نوا لباس بیرون پوشیده در قاب در آشپزخانه باعث شد من و بانو از حال و هوایمان خارج شویم.

بانو کمی ابرو به هم دواند و گفت : کجا میرین شما؟

@shahregoftegoo

نوا با استرس در جایش جا به جا شد و کلاه بافتش را روی سر کمی پایین تر کشید و رودابه خود را وسط انداخت که :

رودابه - اگه اجازه بدین من و آقا شاهپور میخوایم بریم بیرون یه هوایی بخوریم ، گفتیم نوا رو هم ببریم شاید یکم روحیش بهتر بشه.

بانو به تایید سر تکان داد و من نیشخند به روی جفتشان پاشیدم.

با بانو که خداحافظی کردند برای بدرقشان از جا برخاستم.

دم در ورودی خانه هم که هر دو مشغول پوشیدن بوت هایشان شدند ، دست روی شانه نوای پر استرس زدم و آرام توپیدم که :

- اگه یه درصد فک کردی لیاقتتو نداره...که بی شعوره...که عین گاوه خودش و احساساتش ...این بار آخری باشه که می بینیش.

ایستاد و در آغوشم گرفت.

- رودی میگه برم ببینمش که به دلم نمونه که هیچ تلاشی واسه عشقم نکردم.

@shahregoftegoo

- رودی زرای خوبی می زنه یه وقتایی...برو...شاهپور هم نق زد بگو خود رودی حسابشو برسه.

لبخند زد و با چشمک من به رودابه راهی شدند.

حالا من مانده بودم و قرنطینه موقتی که التماس سردار همین صبح مرا به آن مجبور ساخته بود.

سردار داشت تمام ذهن مرا تسخیر می کرد.

و من برای اولین بار از این تسخیر شدن ، خوشم می آمد.

از این که یک بار هم شده نگرانی ها را بگذارم روی شانه کس دیگری ...

که یکی باشد حواسش به من باشد ...

بسی خرسند بودم.

و زمان من برای موارد دیگر خیلی زیاد و غنی می شد.

***

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_506

از کانال یوتیوب یکی از بهترین بلاگرهای رنگ و موی دنیا خارج شدم و به تماس افتاده روی اسکرین گوشی ، پاسخ دادم.

احتمالا یکی از مشتری های خاص فرانک خانم بود که شماره اش را نداشتم.

- بله؟

- ...

- الو؟

- ...

- صدای منو دارین؟

صدای هق هقی زنانه به گوشم رسید.

با ابروهایی که در هم شد ، به تصویر خودم در آینه اتاق خیره شدم.

- من قطع می کنم ، انگار اشتباه گرفتین.

@shahregoftegoo

- کمند؟

صدای لرزان و التماس گونه ای که تا به حال به گوشم نخورده بود ، باعث شد ، گوشی که از گوشم فاصله داده بودم را به جای سابق برگردانم.

- شما؟

باز هق هقش به گوشم رسید.

و تماس پایان یافت.

به تصویر خودم در آینه خیره شدم.

حدس این که چه کسی تماس گرفته ، سخت نبود.

اما فکر کردن به این موضوع که این زن بعد از سال ها چطور به خودش این جرات را داده که نزدیک من شود ، باعث تعجب و ناباوری ام می شد.

باز شدن در اتاق و قرار گرفتن سردار در چارچوب در ، را از آینه دیدم.

به سمتش چرخیدم.

صورتش کمی رنگ پریده بود.

سمتش گام برداشتم.

نگرانی به جانم ریخت.

@shahregoftegoo

- خوبی سردار؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_507

دستی که بند پهلویش بودم را کنار زدم.

روی پلیورش پارگی در او چاقو و خون جریان داشت.

کت را از تنش با اعمال زور و به مدد ناتوانی او بیرون کشیدم و کف اتاق انداختم.

پلیور را از تنش بیرون کشیدم.

پانسمان روی بخیه اش را کمی کنار زدم.

چند قدم عقب رفتم.

دقیقا پانزده بخیه...

پانزده بخیه روی باقی ردهای به جامانده از زندگی با تینا...

@shahregoftegoo

زیاد بود..

هضمش درد داشت.

موهایم را عصبی کشیدم.

سر به سمت سقف بلند کردم.

اشک هایم نباید می ریخت.

من هنوز بابت ضربه هایی که این مدت متحمل شدم ، حساس بودم.

نباید می شکستم.

اما شکستم.

شکستم و او سمتم قدم برداشت.

دست بالا گرفتم به نشانه عدم نزدیکی اش.

ایستاد.

رنگ پریده اش ، عذابم می داد.

بانو به او دل خوش بود.

نوا...

شاهپور...

حتی نکیسا...

@shahregoftegoo

من هم بودم.

من عاشقش بودم.

- نگرانم نباش...خوبم کمند.

ناباور ، با چشم هایی لبالب از اشک پر ، گفتم : به این میگی خوب؟...خوب این نیست سردار...خوب زندگی من و تو نیست...خوب حال ما نیست...خوب زندگی با ترس و هر روز تنش ما نیست...خوب با ما خیلی فاصله داره.

به کنسول میز آرایش تکیه داد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_508

چشم بست و خسته گفت : تو چرا نگرانمی؟...من که...

@shahregoftegoo

نگذاشتم ادامه دهد.

اصلا نباید ادامه می داد.

_ میگی چرا نگرانتم؟ ...خب دلیل دارم...نه بیکارم...نه علاف... فقط...

چشم های باز شده اش را باز بست.

ناراحت پا به زمین کوفتم که :

- چشاتو نبند، دارم حرف میزنم ...منو ببین...نگام کن، چشاتو باز کن! ...ببین می‌خوام بگم... بگم...بگم دوست ندارم بمیری.

نالیدم این جای حرفم را.

سمتش قدم برداشتم.

تنش ها و ترس ها ، داشت مرا می کشت.

به فاصله کمی از حجم بودنش ایستادم.

- نه واسه خاطر شاهپور و نوا...نه واسه خاطر بقیه...نه! ...این بار واسه خاطر خودم!

اشکم چکید.

بدون هیچ اجازه ای از من.

@shahregoftegoo

- حال من، دیدنی نیست...حس کردنیه! ...حالمو حس کن!

دست هایش را گرفتم و گفتم.

با تمام کمندی که در من بود.

کمندی که کمند همیشه نبود.

- حس کن و بفهم که وقتی نیر رفت...رومینا رفت...دیگه تو حق نداری بری! ...تو نرو... تو ولم نکن... من دوبار شکستم...بار سوم نمی‌تونم...بار سوم همیشه بار آخره...

مرا به آغوش کشید.

دست به زخم پهلویش کشیدم.

آخ نرمی از میان حنجره اش به گوشم رسید.

به بانو دروغ گفته بودم.

من آدم گذشتن از این مرد نبودم.

این مرد ، تمام چیزی بود که من از نداشته هایم می خواستم.

این مرد ، مادرم بود.

پدرم بود.

@shahregoftegoo

همسرم بود.

من این مرد را رها نمی کردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_509

لبه سکوی حمام نشسته بود و من در حالی که گاز استریل را روی زخم تازه اش ، می گذاشتم ، با اخم هایی که از دیشب روی صورتم ماندگار شده بود ، گفتم : امروز استراحت می کنی؟

- نه.

با پوف کلافه ام سمت روشویی چرخیدم و دست لبه های سینک سنگی اش قرار دادم.

خیره آینه ، دیدم که ایستاد و دست گرد تنم پیچید و مرا به سینه اش تکیه داد و از همان آینه خیره چشم هایم ،

@shahregoftegoo

لب به گوشم چسباند و گفت : چون میخوام امروز با تو باشم.

لب هایم را با زبان تر کردم.

در آغوشش چرخیدم.

دیشب را تا صبح در آغوشش کابوس دیده بودم.

کابوس نصیر را.

کابوس نصیری که دست گرد گلویم انداخته و با خنده های وحشتناکش ، مرا خفه می کرد.

می خواستم حالم خوب شود.

می خواستم از این حال بد دامن گیر رها شوم.

می خواستم رها شوم از همه چیز.

- من صبونه دوس دارم ، یه جایی بخورم که خلوت باشه، چاییش خوش دم باشه...من تا قبل ازدواج با تو کافه گرد خوبی بودم...منو بد عوض کردی مرد...بد.

نیشخند زد.

صورتم را با دست هایش کادر گرفت.

- خوب عوضت کردم...حالا تو دیگه تنها نمیری کافه...نمی شینی تنها پشت پنجره...دیگه تنها نیستی.

@shahregoftegoo

لبخند زدم.

لب گزیدم.

و او لب های گزیده ام را نرم بوسید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_510

آماده شدیم.

بانو به دیدنمان کنار هم ، لبخند زد.

سردار خم شد و پیشانی بانو را بوسید.

نوا برعکس روزهای پیش ، لبخند داشت.

تا حیاط همراهیمان کرد.

دست گرد بازوی سردار انداخت.

سردار روی موهایش را بوسید و آرام گفت : بگو فردا بیاد شرکت...باید باهاش حرف بزنم.

لبخند زدم.

@shahregoftegoo

حواسش به همه چیز بود.

نوا لبخند شرمگین زد.

سوار ماشین شدیم.

رومینا عکس جدیدی از خودش و نکیسا در آغوش هم در قایقی تفریحی برایم فرستاد.

لبخند زدم.

رودابه تصویر دستش روی دست تتو دار شاهپور را در اینستا به اشتراک گذاشته بود.

لبخند زدم.

سردار دستم را گرفت و من باز هم لبخند زدم.

روز خوبی بود.

حالا گیرم شب قبلش را با کابوس گذرانده باشم.

اما به هرحال روز خوبی بود.

- حرف بزن برام سردار.

- از چی بگم؟

- از چیزی که تو چشاته بگو...از اینا بگو...همونی که با مردنش لالت کرده بگو.

@shahregoftegoo

من سردار را شناخته بودم.

همه وجودش را.

حرف نگاهش را.

پس می دانستم ، گوشه حلقومش نامی به وسعت دیوانگی تینا ، گیر کرده است.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_511

فرمان را محکم تر گرفت.

از آینه ، بیرون را چک کرد.

دست روی فرمان را نوازش کردم.

مکثش طولانی شد ، اما تمام شد.

@shahregoftegoo

- نباید اینطور تموم می شد کمند...باید مرگشو می دیدم...همون طور که سوختن داداش و زن داداشمو دیدم.

لب به هم فشردم و ناراحت گفتم : می تونستی تحمل کنی دیدن مرگشو؟

- شاید از حال مسخره الانم بهتر بود.

لب هایم را با زبان تر کردم.

- انتقام مثل یه باتلاقه سردار...من تا ته رفتم توش...نمی تونم بیرون بیام...تو هم رفتی...اما نه تا ته...پس می تونی نجات بدی خودتو....سردار من خیلی وقته وقتی نگات می کنم فقط یه مرد می بینم که خودشو فراموش کرده...شده یه اسم واسه بقیه...تمومش کن این دردو...تموم شده این درد...تو هم تمومش کن.

سکوت کرد.

و کمی بعد ما دوشادوش هم از در ساختمانی بازسازی شده و زیبا می گذشتیم.

فضای بی نظیری داشت ، کافه منتخب سردار.

همه می شناختندش.

@shahregoftegoo

میزی زیر یک درخت در اختیارمان قرار گرفت.

نشستیم برابر هم.

و او گفت : خیلی ساله با کسی کافه نیومدم.

آمدم لبخند بزنم که پیام آمده روی اسکرین گوشی ، روز خوبم را به کابوسی زنده بدل ساخت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_512

کمند؟

صدای سردار ، نگاهم را از اسکرین کند.

سیگارش را داشت در جا سیگاری منبت کاری شده روی میز خاموش می کرد و انگار استرس نگاهم ، اخمی اش کرده بود.

دست های لرزانم را به هم چسباندم و خیره در چشم هایش گفتم : من یه دو دقیقه میرم سرویس و برمی گردم.

@shahregoftegoo

و بدون توجه به دستی که روی دستم گذاشت ، راه گرفتم تا انتهای حیاط.

گوشی درون دستم لرزید.

به گوشم چسباندم.

صدای منفورش در رگ و پیم جان گرفت.

- ترکیبت با شوهرتو بیشتر دوست داشتم.

- چی میخوای از من عوضی؟

صدایم می لرزید و قلبم درد داشت.

خندید و میان خنده بد صدای لعنتی کثیفش پاسخم را داد که :

- بذار یه واقعیتی رو بهت بگم کمند ...تو خیلی خوشگلی...حتی از کوکب هم بیشتر خوشگلی...حتی از رومینای من.

چنگ به قلبم زدم.

نام رومینا را به زبان راند.

زبانش را قطع می کردم.

این بار ، کار ناتمامم را تمام می کردم.

این بار تمامش می کردم.

@shahregoftegoo

- می کشمت نصیر...این بار می سوزونمت...نمیذارم چیزی ازت بمونه...نصیر ، کمند نیستم اگه آتیشت نزنم.

باز خندید.

خنده هایش ، می توانست جنون زده ام کند.

- کمند این بار نوبت منه...نوبت من...منتظرم باش.

تماس را قطع کرد.

از همان لحظه که پیامش را دیدم.

از موقعیتی که می دانست در آنم.

از ریز جزئیات لباس های من و سردار که خبر داشت.

من می توانستم بفهمم این مرد ، آمده است تا مرا ویران کند.

تا آتش بیندازد به جان زندگی ام.

نفس عمیق کشیدم.

خوب نمی شدم.

باید صدای رومینا را می شنیدم.

@shahregoftegoo

زنگ زدم.

جواب نداد.

نکیسا را گرفتم.

جواب نداد.

لبه دیوار نشستم.

قامت بلند آشنایی سایه انداخت روی سرم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_513

قامتش خم شد.

برابر پایم ، زانو روی زمین گذاشت.

دست هایم را گرفت.

نباید اشک می ریختم.

برای سردار مشکلات خودش کافی بود.

@shahregoftegoo

من نباید بار دیگری می شدم.

من کمند بودم.

بار هیچ کس نمی شدم.

بار روی دوش عزیزم که اصلا.

گونه هایش را با دست هایم گرفتم.

لبخندی که جان کندم تا روی لب هایم پا بگیرد ، را به صورتش پاشیدم.

و گفتم گه :

- یه کم بابت مشکلات رودی و سالن ناراحتم...همین...نپرس چون بیشتر از این نیست.

پوزخند زد.

ایستاد.

دست مرا گرفتم.

تا سر میز کشاندم.

نشستیم.

صبحانه خوردیم.

او حرف نزد.

@shahregoftegoo

سکوت داشت.

و این سکوتش ، به تلخی لحظاتی که داشتم ، استرسی که در جانم بود می افزود.

در ماشین که نشستیم.

به دل جاده که زدیم.

هم چنان سکوت داشتیم.

دست به صورتم کشیدم.

برای خاتمه این سکوت دست به سیستم بردم.

موزیک موردعلاقه ام میانمان پا گرفت.

" دستمو بالا گرفتم ، تو ضیافت اسیری

تا تو تا آخرِ دنیا ، سرتو بالا بگیری

دستمو بالا گرفتم ، تا تو قلبت پا بگیرم

تا ببینی با چه عشقی ، این شکستو می پذیریم"

شکست من ، گذشته آدم هایی بود که برای نابودیشان باید همه کار می کردم.

شکست من ، قفل دهانم بود برابر مردی که هر دم عزیزتر می شد.

من عاشق شده بودم.

@shahregoftegoo

عاشق مردی که هیچ شباهتی به من نداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_514

" تو یه طوفان من جزیره ، من ناپلئون تو دزیره
جز تو کی می تونست از من ، همه دنیا رو بگیره "
همه دنیایم شده بود ، خانه اش.
خانه بانویش.
همه قلبم شده بود ، خودش.
خود ویران کننده اش.
حق داشتم ، بترسم از از دست دادنش.
حق داشتم ، نخواهم در منجلاب دردهایم بیشتر فرو رود.

@shahregoftegoo

" نقطه ی تسکین محضم ، نقطه ی آرامشم بود
اسمتو زمزمه کردم ، این تمامِ شورشم بود
تو هوایِ تو که باشم ، صاحب کلِ زمینم
من همه دنیامو دادم ، زیرِ چترِ تو بشینم"

داشتم بهتر می شدم.

هوای هوای او خوبم می کرد.

هوایی ام می کرد.

مرا از هوای خودم می کند.

به هوای غرق اکسیژن کلایو کریستین و کنت نعناعی اش می کشاند.

" شوقِ تسلیمِ تو بودن ، لحظه لحظه تو تنم بود
بهترین تصویرِ عمرم ، عکسِ زانو زدنم بود"

تسلیم این حال می شدم.

چشم روی هم گذاشتم.

بوی خوش جریان دار در اتومبیلش را به تن کشیدم.

دستم را گرفتم.

با لب هایش رد انداخت روی پوست دستم.

@shahregoftegoo

و آرام گفت : من هستم کمند...روم حساب کن...همه جوره هستم...بذار باشم...بذار یه بار واسه دلم...واسه خودم باشم.

لب به هم فشردم.

بغض داشتم.

لبخند داشتم.

من احساساتی داشتم که هیچ وقت نداشتم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_515

دستش را گرفتم.

ماشین را گوشه جاده نگاه داشت.

به سمتم چرخید.

خیره در نگاه آب دارم گفت : چته کمند؟...به من بگو.

@shahregoftegoo

-
من فقط یکم درگیرم...درگیر گذشته...درگیر یحیی..در گیر سیمینم...رومینا...

- با من صادق باش.

نگاه گریز داده ام به چشم هایش بازگشت.

من و او ، از کی این قدر برای هم کف دست شده بودیم؟

شانه بالا انداختم.

نگاهم را از چشم هایش کندم و تا چند مغازه میان جاده پرت کردم.

- برام آش رشته می خری؟

سکوتش پاسخ شد

ودقیقه ای بعد ، صدای بسته شدن ماشین به گوش رسید.

دیدم

که با آن هیبتش ، دو کاسه آش به دست ، سمتم می آمد .

در ماشین را از داخل برایش باز کردم.

نشست.

@shahregoftegoo

کاسه سهم خودم را با هوسی که به جانم افتاده بود ، از دستش گرفتم.

اگر سیمین می دید که من چگونه برای یک کاسه آش در چشم هایم شکوفه نشسته است ، خودش را قبل از پیدا شدن نصیر می کشت.

چشم هایم را بستم و میان افکار ناراحت کننده ای که در ذهنم شناور بود ، سعی کردم با علاقه ای که همیشه نسبت به این آش داشتم ، قاشقی لذت بخش به دهان بگذارم.

- تو چرا اینقدر عجیبی کمند؟...تو چطور می تونی خواهر رومینا باشی؟

چشم گشودم.

سوالش نیازی به پاسخ نداشت.

مزه خوش پیازداغ را به جان کشیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_516

@shahregoftegoo

به سمتش چرخیدم.

او ماشین را به راه انداخت.

کاسه دیگر آش را روی پایم گذاشت.

- نمی خوری خودت؟

- دیدن آش خوردن تو خیلی خوشمزه تره.

لب گزیدم.

مردک لعنتی ، همه چیزش خوب بود.

بوی تنش...

بوی عطرش...

بوی سیگارش...

قد و بالایش...

هیکلش...

پوست سوخته تنش...

و حرف هایش...

آخ که حرف های همراه صدایش...

- تو می دونستی خیلی خوب مخ می زنی؟

نیش خند زد.

@shahregoftegoo

جاده برفی می شد.

کاسه اول را تمام کردم.

قبل از شروع کاسه دوم ، قاشقی پر کردم و جلوی دهان سردار گرفتم.

قاشق را با لحظه ای مکث به دهان کشید.

- کجا میریم؟
- دو روز استراحت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_517

ابرو بالا انداختم.

- اونوخ بدون مشورت؟
- این هم جز مخ زنی حساب میشه.
- اوه...چه غلطا...به امیرسردار میران نمیاد این کارا.

@shahregoftegoo

این بار نوبت او بود که ابرو بالا بیندازد.

دلم ریخت با حرکت ابرویش.

دلم ریخت.

و ایمانم وصل سلول به سلول تنش شد.

**

با حرکت انگشتان آشنایی روی صورتم ، چشم هایم را نیمه باز کردم.

هوا تاریک بود و من از نور چراغ اتاقک ماشین ، توانستم سرداری را تشخیص دهم که در سمت مرا گشوده و روی تنم خیمه زده و در حال گشودن کمربندم بود.

- کجاییم؟

- پیاده شو.

پیاده شدم.

نور کمی محوطه باغ مانندی که صدای دریا را انعکاس می داد ، روشنی بخش بود.

ویلای برابرم ، اکثر دیوارهایش را شیشه های پهناور پوشانده بود.

@shahregoftegoo

قدم برداشتم.

این چنین خانه ای را همیشه دوست داشتم.

پر از نور...

پر از پنجره ...

کنار دریا...

دست دور تنم انداخت.

همراهی ام کرد تا پله ها.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_518

شال دور گردنم افتاده را کمی آزادتر کردم و از هوای سرد اما دلپذیر اطرافم ، نفس برداشتم.

من داشتم کمندی می شدم که انگار دقایق آخر عمرش بود.

کمندی که می دانست ، اتفاق بدی در شرف وقوع است.

@shahregoftegoo

کمندی که داشت ، از تمام چیزی که می توانست خوشحالش کند ، بهره می برد.

- اینجا خیلی خوشگله.

لبخند زد.

ته ریشش را می خواستم ببوسم.

در دیجیتالی ویلا را با کارت گشود.

وارد فضایی شدم که سالن بزرگش تنها یک ناهارخوری شش نفره شیشه ای داشت و یک کاناپه ال پهناور سفید.

دیوار های سفید...

سرامیک سفید...

پله های سفید رنگی که به طبقه بالا منتهی می شد...

و حتی آشپزخانه با کابینت و وسایل سفید...

تمامش ، شبیه یک رویا در خوابی زیبا بود.

قدم برداشتم.

پرده های پنجره پشت کاناپه کشیده و تصویری تاریک از دریا را زیبا و با تمام جان به دیده ام می کشید.

من از دریای شمال می ترسیدم.

@shahregoftegoo

از همان روزهای تلخ کودکی.

از همان روزهایی که نصیر ، من و رومینا را در ساحلش آزار می داد.

اما الان...

در این ویلا...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_519

این ویلایی که شبیه هیچ کدام از تصاویر کودکی ام نبود.

حس متفاوتی داشتم.

حسی شبیه آرامش...

شبیه عشقی به ریشه نشسته...

بال و پر گرفته...

میوه داده...

@shahregoftegoo

به سمت سردار چرخیدم.

شانه به دیوار کنار در ورودی تکیه داده بود.

سمتش گام برداشتم.

دست گرد گردنش حلقه کردم.

نوک بینی ام را به بینی اش چسباندم.

و گفتم که :

- شاید یه روزی مثه روزای گذشته که ازت بیزار بودم ، باز حالم ازت به هم بخوره ، اما بهت قول میدم هیچ وقت این ویلا و تویی که اینقدر امشب برام عزیزتری رو فراموش نمی کنم.

خندید.

دست گرد کمرم انداخت.

بلندم کرد.

پا گرد کمرش حلقه کردم.

روی کاناپه نشست.

پیشانی به پیشانی اش ساییدم.

با دست هایش کمرم را نوازش کرد.

دریا از پس سرش پیدا بود.

@shahregoftegoo

- تو ایروان از پنجره بیرونو می دیدی...ساعت ها...بدون وقفه...لبخند می زدی...وقتی ایمیل فروش این ویلا رو دیدم گفتم ، حتما از پنجره های رو به دریاش خوشت میاد.

ناباور دهان گشودم برای حرفی.

اما آوایی نبود.

این مرد ، داشت در تمام رگ و پی تن من ریشه می دواند.

مرا مبتلای خود می کرد و خود مبتلای من می شد.

- تو دیوونه ای سردار.

موهای آشفته ام را با انگشت کنار زد.

خیره چشم هایش بودم.

چشم های لعنتی خوش حالتش ، همان هایی که به بانو کشیده بود.

- طبقه بالا رو نمیخوای ببینی؟

از آغوشش بیرون جهیدم.

@shahregoftegoo

من برای ویلایی که حال آرایشگاهم بود ، کلیه ام را بخشیده بودم و برا این ویلایی که رویایم ، قلبم را.

پله ها را بالا رفتم.

نیم طبقه روشن طبقه بالا ، با سقف شیبدار شیشه ایش ، تنها کنسول شیشه ای و تختی از جنس گرم مشکی را در خود جای داده بود و دیوار سمت چپ پنجره ای که باز هم تمامش روی به دریا بود ، حاوی تصاویری بود که برای ذهن من شبیه سوتی ممند به شمار می رفت.

"سرّ دلم را به سر دارت آویخته ام":

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_522

لب هایم را به هم فشردم.

به دانه دانه عکس های شاسی شده که دیوار را پر کرده بود ، خیره نگاه کردم.

@shahregoftegoo

هیچ کدام را خودم نداشتم.

از تک تکشان بیزار بودم.

من تنها تصاویری را در گوشی ام نگه داشته بودم که شامل چند سال اخیر می شد.

سال هایی که به مدد کار و دوستان رهگذرم ، از حشمت ها دور شده بودم.

که در هیچ کدام از عکس های جدیدم ردی از زخم های همیشه در نگاهم نبود.

چندبار دهان باز کردم ، اما آوایی از میان حنجره ام بیرون نمی جست.

تصاویر عمری که روی دیوار به دار کشیده شده بود ، شبیه کمند نبود.

کمند حقش نبود آن کودکی.

آن پدر و مادر.

آن دردها.

کمند می توانست جور دیگری زندگی کند.

در بیست و چندسالگی خسته نباشد.

اینقدر نترسد.

@shahregoftegoo

کمند می توانست اینقدر زخم خورده نباشد.

دست های سردار که گرد تنم پیچیده شد ، خودم را به سینه اش تکیه دادم.

چانه روی شانه ام گذاشت و هرم نفس هایش را مهمان وجودم کرد.

- به خاطر این عکسا ، مجبور شدم به رومینا رو بندازم.

پوزخند زدم.

- من هیچ وقت هیچ کدومو ندیده بودم.

- می دونم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_523

در آغوشش چرخیدم.

@shahregoftegoo

ابرو بالا انداختم و گفتم : می دونستی و رویایی که داشتمو با حضورشون خراب کردی؟

مرا سمت تخت خواب هدایت کرد.

لبه تخت دراز کشیدم و پاهایم روی زمین بود.

از سقف شیشه ای ، به آسمان خیره شدم.

او لب به پیشانی ام چسباند.

- می خواستم بهت بگم من...سردار تو...سرِ دارِ تو ، همه جور میخوادت...با همین عکسا...با همین خاطرات...با همین دردا...قوی باشی میخوامت....ضعیف باشی میخوامت...من کمندو میخوام دختر...کمندی که فقط من همه لایه های ذهن و قلبشو دیدم ، میخوام.

ناباور نگاه از آسمان تاریک پس شیشه برداشتم و به چشم های او دوختم.

باز پشانی ام را بوسید.

چشم هایم را هم.

گونه های ترم را با بوسه هایش ترتر کرد.

لب هایم را که با لب هایش لمس نمود ، دست گرد گردنش انداختم.

@shahregoftegoo

اشک هایم می ریخت و می بوسیدمش.

با تمام جانم.

با ذره ذره وجودم.

با همه کمندی که در خودم می شناختم.

کمند سرخورده.

کمند ترسیده.

کمند عصبان زده.

کمند یاغی.

کمند حامی.

کمند محتاج.

و کمند عاشق.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_524

نفس که کم آوردم، سر در گردنش فرو بردم.

@shahregoftegoo

از هوای بودنش ، نفس برداشتم.

و او دراز کشیده کنار تنم ، مرا بیشتر به خود فشرد.

- من عاشقتم سردار.

- میدونم.

خندیدم.

میان اشک هایی که داشت ، خشک می شد.

- من میدونم ممکنه یه روزی نداشته باشمت.

- خب؟

اینبار خنده ام کم صدا بود.

- اگه اون روز رسید ، بدون کمند با تو حالش خیلی خوب بوده...دار من...سردار من.

- فعلا که اینجایی...تو بغلم...حال من هم بد باهات خوبه...بعد از سال ها حال من خوبه کمند.

لبخند زدم و گذاشتم ادامه دهد.

- من هیچ وقت با هیچ زنی حالم خوب نبوده...نه تینا نه اونایی که قبل و بعد اون اومدن...تو.ـ برام عجیبی...بارها دیدمت...از.ـ دور...از ارایشگاه می

@shahregoftegoo

اومدی بیرون...با نگهبان ساختمون بحث داشتی...تا نیمه شب نمی رفتی خونه...دائم با اون پسره مزلف بودی...نگات می کردم...تو دلم یه جایی می گفت حیفی واسه گروکشی...اما...به هرحال شدی زنم...نمیگم عاشقت شدم...اما...نگرانت می شدم...نگرانی کم کم جاشو به خواستن داد...حالا تو مهمی...مهم تر از همه دنیای من...شاید نتونم حرف خوب بهت بزنم...شاید مرد ایده آلی نباشم....حتی نصف تنم سوخته...پوست وحشتناکی دارم و فقط تو اینو دیدی...اما میخوام بگم تو حق نداری بری...حالا که اومدی...حالا که این جایی...تو بغل من...حالا که قلب من اینطور پر از آرامش می کوبه ، حق نداری بری.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_525

سر در گردنش فرو بردم و او مرا به تن کشید.

@shahregoftegoo

من کنار این مرد ، حال بدم عجیب خوب می شد.

قلبم تند می زد.

در چشم هایم ستاره نشسته بود.

سقف شیشه ای ، آسمان شب را به چشم های ستاره نشانم ، سنجاق می کرد.

همه چیز حال دیگری داشت.

من عاشق تر شده بودم.

و تمام دردها را پشت در این اتاق گذاشته بودم.

امشب قرار بود ، روحم استراحت کند.

قرار بود ، قلب من آرام گیرد.

و من کمندی باشم که هیچ وقت نبودم.

بدون ذره ای نگرانی.

فقط برای خودم.

حتی امشب رومینا و نگرانی برای وجودش را پشت در اتاق گذاشتم.

****

از تمام چیزی که در یخچال جسته بودم ، صبحانه روی کانتر- پهناور رو به دریا ، چیده بودم.

@shahregoftegoo

صدای قدم هایش را که شنیدن از کتری برقی دو لیوان چای ریختم و سمت کانتر قدم برداشتم.

در میانه راه به هم رسیدیم.

پوشیده در روبدوشامبر حوله ای سیاه رنگش ، مرا در بر گرفت.

لیوان های چای را با خنده بالا گرفتم و روی پنجه پا ایستادمودر حال بوسیدن چانه اش ، لب زدم که :

- چه جذابی شما.

صندلی پایه بلند پشت کانتر را بیرون کشید و در حالی که دست می انداخت گرد کمرم ، تا مرا روی پایش بنشاند ، گفت : حتی با این تن سوخته؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_526

- من این تن سوخته رو دوست دارم سردار ، چون یادم میندازه که تو واسه رسیدن به این نقطه ، مثه من

@shahregoftegoo

دردتی زیادی کشیدی...یادم میندازه تو هم متفاوتی...من از آدم ساده خوش نمیاد.

در حالی گفتم که لیوان های چای را روی کانتر گذاشتم و روی پایش نشستم و دست هایم را گرد صورتش قرار دادم.

- لعنت بهت که اینقدر خوب حرف می زنی.

با نیشخند گفت و من خندیدم.

به قهقهه.

و او از گلویم که به واسطه خنده ام پدیدار شده بود ، بوسه برداشت.

مشغول خوردن صبحانه که شدیم ، گفت : چند روزی اینجا باشیم؟

شانه بالا انداختم.

کارهای سالن را می توانستم روی دوش صفورا و صبورا بیندازم.

- بمونیم.

- گوشیتو خاموش کن...نمیخوام حتی فکر به رومینا هم این لحظاتو بگیره.

@shahregoftegoo

لبخند متزلزلی زدم.

می دانست ، رومینا نقطه ضعف بزرگ من است.

- فقط چند روز کمند...میخوام یادت بدم واسه خودت هم زندگی کردن چطوریاست.

نیشخند زدم و با ضربه ای به نوک بینی اش ، گفتم : تو میخوای به من یاد بدی؟

مرا به خود فشرد و سر من در گودی گردنش فرو رفت.

- هر دومون به هم یاد میدیم.

لب گزیدم.

این مرد می خواست ، روی دیگر سکه این دنیا را نشانم دهد ، گویی.

و من مشتاق بودم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_527

@shahregoftegoo

بعد از صبحانه ، پتو گرد تنم انداختم و زودتر از سردار خودم را به انتهایی ترین نقطه سنگ فرشی که به لبه ساحل منتهی می شد ، رساندم.

هوا بارانی بود و سوز سردی می وزید.

نیر اهل شمال بود.

خانه اش را قبل از مرگ به نامم زده بود.

شاید می خواست به این واسطه حلالش کنم.

خودش را...

فرزند ناخلف خواهرش را...

دنیای که داشتم را...

زیاد به آن خانه که مدتی مامن رومینا شده بود ، پا نمی گذاشتم.

دوستش داشتم.

اما جایی در بطن وجود من ، به این می رسید که این خانه محل رشد و نمو آدمی پست و فرومایه چون کوکب بوده است.

حلقه شدن دستی گرد شانه ام، نگاهم را از دریا کند.

به نیمرخ سردار خیره شدم.

@shahregoftegoo

- بیا زیاد سفر کنیم...اصلا هرجا من میرم تو هم بیا...سفر فرصت روزایی که از هم دور بودیم ، رو به همون بر می گردومه..من می تونم کمندمو بهتر بشناسم ، تو می تونی سردارتو بیشتر بشناسی.

کمندش بودم.

سردارم بود.

چه تماک زیبایی.

- بهت مزه کرده انگار.

- به تو بیشتر مزه کرده که یه ساعته چسبیدی به این نقطه و تکون هم نمیخوری تو این سرما.

جواب متلک پر خنده مرا با حرفی پرمغزتر داد.

سردار می فهمید یک چیزی درست نیست.

و درست هم نبود.

اما گفتنی هم نبود.

- من همیشه چمدونم حاضره.

گونه ام را با لب هایش لمس کرد.

سر روی شانه اش گذاشتم.

@shahregoftegoo

و به دریایی که طوفانی می شد ، خیره شدیم.

کاش آرامش این روزها را بیشتر ذخیره می کردم.

کاش...

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_528

انگشت آغشته به مواد دلپذیر زیتون پروده را به دهان کشیدم و خیره به جاده ای که ما را به تهران می رساند ، بعد از دو روز استراحت دلپذیر گفتم :نظرت در مورد این پسره و نوا چیه؟

- باید باهاش حرف بزنم.

- می دونی چرا پا پیش نمیذاره که؟

به خاطر مسائل مادی اش پا پیش نمی گذاشت و این از نظر من ، منطقی به شمار می رفت.

@shahregoftegoo

- چون عقلش کمه... فک می کنه من لنگ اینم که پول داره یا نه...آدم باشه ، نوای منو خوشبخت کنه ، بقشه باد هواست.

ابرو بالا انداختم و با ناباوری گفتم که :

- بهت نمیاد آرمان گرا بودن.

- میاد...بقیه نمی بینن.

خندیدم.

و او آینه ها را چک کرد و اخم هایش به هم دوید.

- چیه ؟...نگرانی چرا؟

سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد.

- بچه ها پیداشون نیست.

منظورش ماشینی بود که دو محافظ در آن حضور داشتند.

- خب شاید تو ترافیک موندن.

سر تکان داد و اخم هایش بیشتر به هم دوید.

- یه ماشین از اول جاده پشت سرمونه.

هل و ولای بدی به جانم افتاد.

یک چیزی شبیه ترس...

@shahregoftegoo

شبیه صدای نفرت بار نصیر...

شبیه نگاه های کثیفش ، در جانم ریشه کرد.

به نیم رخ عصبی سردار نگاه انداختم و دست روی بازویش گذاشتم.

باید این استرسی که از قبل زندگی با تینا در جانش بود را دور می کردم.

باید حداقل برای این مرد تمام می شد.

- حساس شدی سردار...کی به ما کار داره؟

اخم هایش دم به دم بیشتر می شد.

نزدک پیچ خطرناک جاده بودیم.

بازوی سردار را بیشتر فشردم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_529

.

@shahregoftegoo

- سردار آروم تر.

دست به پیشانی اش کشید.

سرعتش کمی کمتر شد.

و....

پیچده شدن همان ماشینی که سردار را به وحشت انداخته بود ، جلوی ماشین.

ترمز وحشتناک سردار.

کوبیده شده من به شیشه جلو .

سرداری که میان ایربگ باز شده پیدا نبود.

باز شدن در سمت من.

کشیده شدنم بیرون.

عدم توان هر حرکتم.

کشیده شدنم روی آسفالت جاده.

حس سوزش پا و کمرم.

ناله های بی جانم.

مایع گرمی از روی صورتم جریان داشت.

همگی شبیه یک کابوس و هم آور تاریک بود.

@shahregoftegoo

- مواظب باش ، خانم گفت زنده میخوادش.
- سگ جون تر ازاین حرفاست.

مکالمه را می شنیدم.

این بار از موهایم گرفت.

دادم با تمام ناتوانی ام بلند شد.

رد نورغروب را از میان چشم های نیمه بازم می توانستم تشخیص دهم.

با پاهایی که انگار گرز به جانش بسته شده بود ، در پهلوم کوبید.

دادم این بار بلند تر بود.

این بار همراه شیونم ، فریاد زدم که :

- سردااااااااااااااااااااااااااااااااااااار....

اویلن بار که از کسی کمک می خواستم.

از تنها مامنم.

و بعد کوبیده شدن چیزی در صورتم و فقط تاریکی.

تاریکی درد آور.

شروع درد های بیشتر.

@shahregoftegoo

شروع مواجهه با تمام ترس های بیشتر.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_530

«فصل آخر...فصل درد »

.

.

.

.

دست هایم می‌سوخت.

شقیقه‌ام درد داشت.

و جان در دست و پایم نبود.

ردهای شلاق، روی تنم به خون ریزی افتاده بود.

و حالم انگار با تمام سخت جانی‌ام داشت به سمت وخامت می‌رفت.

@shahregoftegoo

باز شدن در انباری، چشم های کم رمقم را از هم گشود.

زنی که در آستانه در ایستاده بود، پشت به نور راهروی عقب سرش، تنها یک حجم بلند و کشیده تاریک بود.

سمتم قدم برداشت.

بوی ادکلن شیرین و لعنتی اش، به درد شقیقه ام می افزود.

نزدیک شد.

کنارم زانو زد.

بوی عطرش، داشت مرا به تهوع می‌انداخت.

تهوعی که انگار سال ها در زندگی ام جا داشت و من منکرش می شدم.

دستش را به زخم کنار لبم کشید و با صدای ریز و لعنتی که می توانست، تهوعم را به عق زدن تبدیل کند، گفت:

_ نوچ نوچ...ببین با صورت خوشگلت چی کار کرده آخه...حیفش نیومده؟...آخی عزیزم.

سومین روز بود.

@shahregoftegoo

سومین روزی که می آمد و با صدای منحوسش ، گوش هایم را آتش می نشاند.

صورتم را به سختی عقب کشیدم.

خندید.

موهایی که همین شب قبل ، با ریش تراش کهنه ای از ته تراشیده بود را از روی زمین چنگ زد و برابر چشم هایم گرفت.

سردار موهایم را دوست داشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_531

موهای بلندم را هم به خاطر سردار کوتاه کرده بودم.

به خاطر گریز از حس شیفتگی که اولین بار به دلم نشسته بود.

@shahregoftegoo

- چقدر موهاتو دوست داشتم دختر...اصن تو همه چیت خوشگله...حتی با این همه زخم و خون هم خوشگلی.

و خندید.

خنده هیستریک روانی اش ، موجب شد پوزخند زنم.

این زن ، نابودترین انسان این سیاره به شمار می رفت.

نابودترین و بدبخت ترینشان.

رقت بار بود وجودش.

همیشه درباره اش همین طور فکر می کردم.

حتی بخواهم صادق باشم ، دلم هم برایش می سوخت.

برای این حجم حقارتش.

پوزخندم به مذاقش خوش نیامد انگار که دسته مو را روی زمین پرت کرد و انگشت شکسته دست راستم را گرفت و فشرد.

دادم با تمام تلاشم برای سکوت ، از میان لب هایم بیرون جست.

سر به دیوار سیمانی عقب سرم کوبیدم از شدت درد.

@shahregoftegoo

و او باز خندید.

از همان نوعی که اوج حقارتش را به تصویر می کشید.

انگشتم را که باز فشرد ، من لب به هم فشردم و زجری که می کشیدم را با تمام وجود ، منکر شدم تا او کمتر شاد شود.

- سردار بدون مو هم دوستت داره کمند؟...داره؟...فک نمی کنم...عقل مردا به چششونه...دلشون هم به چششونه...مو نداری دیگه...کمند بیچاره من.

نفس نفسی که از شدت درد از میان دهانم بیرون می جست را به سختی کنترل کردم و از لای درز چشم هایم ، صورتش را در تاریکی برانداز کردم.

- من لنگ این نیستم کسی نگام کنه...مثه تو نیستم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_532

@shahregoftegoo

باز خندید.

و یک دفعه خنده اش خیلی ناگهانی قطع شد و با لب هایی که به گوش هایم چسباند ، گفت : شاید مثه من نباشی اما مطمئن باش تا چند روز دیگه آرزو می کنی جای من باشی...آرزو می کنی همون سردار که کاش کارشو تموم کرده بودم ، میومد دنبالت...شاید حتی به این باور برسی که تو هیچ ارزشی حتی برای همون سردار هم نداری.

لحن لبریز از تمسخرش، نفرت انگیز بود.

دستش را که پس کشید و از جا برخاست، توانستم از میان چشم هایی که کبودی و تورم اطرافش، سبب دید نامناسبم بود، صورت کریهش را ببینم.

قدم سمت در انباری برداشت و قبل از بستن در، گفت :

_ شوهرت هم نیومد دنبالت....آخی...تو رو همیشه همه ول می کنن...کاش دنیا نیومده بودی کمند...تازه داره دلم برات می سوزه...گوشه همین انباری می میری...هیچ کس هم به یادت نیست...هیچ کس....گرچه من میگم حیفی واسه مردن...کمته

@shahregoftegoo

مردن...اما چکنم که نصیر نظر متفاوتی داره....مرگ و زندگی تو هم قولیه که من به نصیر ـ دادم.

و در پشت سرش بسته شد.

دیگر فقط تاریکی بود.

دقیق مثل همین سه روز.

سه روزی که از ابتدای حضورم در این دخمه ، فقط درد و کتک برایم به ارمغان داشت.

من هیچ کی را نمی توانستم ببینم ـ

چشم هایم بسته بود.

اما شب اول که میان خون و زخم هایم رهایم کردند ، همین زن آمد.

همین زن با صدای دهشتناک و بوی عطر منحصر به فردش.

آمد و من فهمیدم ، این دخمه ، آخرین دخمه زندگی من است بی شک.

از این دخمه ، با این زن ، رهایی امکان نداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_533

این زن، نمود وحشت تمام آدم‌های گذشته زندگی‌ام بود

به خاطر این زن و ترس از وجودش بود که یاور قبول کرد، نام مرا میان شناسنامه‌اش بکشاند.

به خاطر این زن و زندگی‌اش بود که سیمین ننگ داشتن مرا به دوش کشید.

و همه دروغ گفتند.

به خاطر این زن، ناف مرا با دروغ بریدند.

درو غ گفتند تا وقتی این زن برای ازدواجش با یحیی یا به ایران می‌گذارد، هیچ مشکلی وجود نداشته باشد.

این زن آمد.

سال‌ها دروغ شنید.

مرا دوست داشت.

برایم هدیه می‌خرید.

وقتی او می‌آ»د، همه با من مهربان می‌شدند.

اما...

@shahregoftegoo

این دروغ در هشت سالگی من دیگر دروغ نماند.

فاش شد.

این زن دیگر پا به تهران نگذاشت.

این زن را جز در عکس‌های گوشی رومینا تا به این لحظه ندیدم.

این زن همیشه در سکوت ماند.

و حال...

من همیشه برایش دل سوزاندم.

برای این که بی‌تقصیرترین آدم این دنیا بود.

برای این که حسرت بچه دار شدن داشت.

برای این که همه گولش زدند.

برای این که عاشق مردی بود که عاشقش نبود.

و حال...

این زن...

این زن، قاتلم می‌شد.

به سختی دستی که درد داشت را بالا کشیدم و یقه پلیور پاره شده‌ام را کمی آزاد کردم.

@shahregoftegoo

نفس کشیدن سخت بود.

دنده‌هایم درد داشت.

و قلبم انگار با یاد یحیی‌ای که مرا سپر کثافت کاری‌هایش کرده بود، بیشتر درد می‌کرد.

سر به دیوار تکیه دادم.

هیچ کس نمی‌توانست مرا پیدا کند.

می‌مردم.

جسدم هم پیدا نمی‌شد.

نصیر وقتی روی آن ویلچر لعنتی‌اش، بی‌حرکت به کتک خوردنم با لذت می‌نگریست، گفته بود.

گفته بود، جسدم را می‌سوزاند.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_534

@shahregoftegoo

لگد ششم بود که درون قفسه سینه‌ام کوبیده می‌شد.

با پوزخند به سرفه افتادم.

خونی که کف زمین ریخت از دید نصیر دور نماند.

با سر اشاره زد، مرد از کتک زدنم دست بردارد.

نصیر – نمیخوام اینقدر زود بمیره...باید جای رومینا رو هم بگه بهم.

سرفه‌هایم این بار بر اثر خنده بود.

این مرد دیوانه بود.

من تمام این دردها را به خاطر رومینا به جان کشیده بودم.

مرد از انبار خارج شد و من ماندم و نصیر.

حتی توان تکان دادن ویلچرش را هم نداشت.

من با او این کار را کرده بودم.

شاید باید خودم هم او را چال می‌کردم.

نباید به عهده سیمین می‌گذاشتم.

سیمین و دل رحمی‌اش برای این مرد کثافت، ما را به این جا رسانده بود.

@shahregoftegoo

نصیر – شاید نکشمت اگه بدونم رومینا کجاست...
شاید مجازاتتون نصف بشه.

تنم را روی زمین عقب‌تر کشیدم تا تنها روزنه نور هم روی تنم نماند تا او زجرم را نبیند.

تمام تلاشم برای‌عدم ذلالتم جلوی این مرد، همین مقدار ناچیز توان نداشت.

نصیر – چرا خفه خون گرفتی؟

سرفه‌هایم آرام گرفته بود و به سختی توانستم لب باز کنم.

- چیم از تو کمتره؟ ...تو سیزده سال ادا خفه خونا رو درآوردی...یه کم هم من.

خواست دهان باز کند که حضور مهین در چهارچوب در آهنی، باعث شد ساکت شود.

مهین – چرا هنوز این جایی؟

روی صحبتش با نصیر بود.

نصیر را که به اشاره مهین بردند، باز من و وحشت عظیمم تنها شدیم.

من از این زن می‌ترسیدم.

@shahregoftegoo

می‌ترسیدم چون دلیل تمام خشمش من بودم.
من از نصیر هم به این شدت نمی‌ترسیدم.
من تمام زندگی این زن را سیاه کرده بودم.
خودم هم که نه...
مادر و پدری که نداشتمشان سیاه کرده بودند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_535

روی صندلی نشست.
بوی عطر شیرینش باز زیر بینی‌ام زد.
دلم بوی کلایو کریستین می‌خواست.
دلم بوی کنت نعناعی می‌خواست.

@shahregoftegoo

- نمیذارم دستش به رومینا برسه...به هرحال رومینا از گوشت و خون خودمونه...دخترخواهرمه...دوسش دارم.

حشمت‌ها هیچ وقت مرا دوست نداشتند.

بعد از مکثش یک دفعه با حرفی که زد، ضربان قلبم را دست خوش تغییر نمود.

- سردار دنبالت می‌گرده...اومده بود خونه یاور...من هم امروز اونجا بودم...داشتیم ناهار می‌خوردیم که رسید...واقعا مرد جذابیه...خوش استایل...باکلاس... یک میران واقعی...برام عجیبه چطور حاضر شده با توئه حرومزاده ازدواج کنه...اصلا این که تو رو درشان خودش دیده عجیبه...مگه نه؟

سالم بود.

از میان دنده‌های شکسته‌ام نفس راحتم به سختی بیرون جست.

سردارم سالم بود.

همین بس...

- فکر نمی‌کردم بیاد پیت...واقعیت شوکه شدم...البته انتظار هم نداشتم سیمین و یاور هم برات نگران

@shahregoftegoo

بشن...واقعا عحیب بود...شاید اگه تو واقعا دختر من بودی...حرومزاده یحیی عزیز من نبودی...من هم دوستت داشتم...شاید اگه از اول دروغ بهم نمی‌گفتن...شاید اگه تو رو می‌دادن خودم بزرگ کنم...من هم یحیی رو می‌بخشیدم و هر سمون راحت زندگی می‌کردیم...مگه نه؟

ذهن بیمار و حرف‌های هذیان وارش، باعث می‌شد درد بیشتر به جان تنم بنشیند.

- می‌دونی کوکبو کی اولین بار دیدم؟

آن زنیکه که می‌گفتند مرا زاییده را می‌گفت؟

- دقیقا پونزده سال پیش...میون تخت خوابم دیدمش... با شوهر من. . با یحیی عزیز من...غرق کثافت کاری بود...تو تخت من...تو ملحفه من...ذاتش پاپتیه... صدامو بلند نکردم...گذاشتم فک کنن تو مسافرتم... زودتر نرسیدم...پونزده سال گذاشتم فک کنن من خبر ندارم با هم رابطه دارن...پونزده سااال خفه خون گرفتم...اما نمیشه...باید بفهمن کارشون اشتباست... باید بفهمن...خب تو براشون عزیزی...بچشونی... گرچه بزرگت نکردن...اما وقتی بفهمن با درد

@shahregoftegoo

مردی...با زجر مردی...می فهمن تقاص کاراشونه...مگه نه؟

حرف‌هایش درد داشت.

دلم را می‌سوزاند.

حالم را از کوکب و یحیی به هم می‌زد.

و من کم کم جای ترس، ترحمم به این زن بیشتر می‌شد.

درد کمی نبود.

خیانت دیدن...

ساده فرض شدن...

دروغ شنیدن...

سخت بود.

برای هر کسی سخت بود.

- من هم خوشگلم کمند...مگه نه؟ ...خان بابام برا تضمین خوشبختی من این همه پول ریخت تو دست و بال یحیی...چیم کمتر بود از اون دختره داهاتی بی‌سواد بی‌شعور تن فروش؟

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_536

توان حرف زدن نداشتم.

توان نداشتم.

وگرنه می گفتم ، تو هیچ چیز کم نداشتی.

فقط یحیی را نباید روی داشته هایت می خواستی.

یحیی ای که کم بود.

که خانواده اش هم حسابش نمی کردند.

که منی که دخترش بودم از وجودش حالم به هم می خورد.

می خواستم بگویم ، مهین تو دیوانه ای...

دیوانه بینوایی که همه عمر دلم برایش سوخته است.

می خواستم بگویم ، من تاوان کاری که با نصیر کردم را به راحتی پس خواهم داد اما تاوان گناه نداشته ام در مقابل تو ، سخت است.

اما توانش نبود.

@shahregoftegoo

بود هم راه به جایی نمی برد.

این زن قریب به بیست و هشت سال درد داشت.

عمر و جوانی اش تباه شده بود.

قلب رئوفش ، سنگ شده بود.

- چرا حرف نمی زنی؟...می دونی؟...حالم با کشتنت بهتر هم میشه...چون یکی بیرون منتظرته...یکی که بد برات جلب و ولز می کنه...التماس کن...شاید نکشتمت کمند...شاید دردتو کمتر کنم...شاید...

- برو.

از میان لب هایم تنها این سه حرف بیرون جهید.

نمی خواستم باشد.

نمی خواستم صدایش را بشنوم.

این زن دیوانه باعث می شد ، لحظات آخر عمرم سخت تر بگذرد.

این زن باعث می شد ، بیشتر در دلم نفرت کاشته شود.

باعث می شد ، من بیشتر عاشق شوم.

و دل کندن سخت تر می شد.

@shahregoftegoo

دل کندن از انتقام...

عشق...

سردااااار...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_537

از روی صندلی برخاست.

کنارم زانو زد.

دست به زخم های دلمه بسته صورتم کشید.

صورتم را عقب بردم.

بیشتر نوازشم کرد.

در چشم های خوش رنگ زیبایش ، اشک بود.

اشتباه نمی کردم.

- تو می تونستی دختر من باشی...باید می دادنت به من...همشون اشتباه کردن...همشون.

@shahregoftegoo

این زن دیوانه بود.

رفت.

و من ماندم و دردی که دم به دم در تمام تنم بیشتر می شد.

هوای انبار سرد بود.

دسته های مو تراشیده ام کمی دورتر روی زمین پخش شده بود.

کاش موهایم را می دادند سردار.

می دادند او تا هر روز به بینی بچسباند و زیر لب بخواند :

" موهاش دریا بود ، دنیامو زیبا کرد"

در خودم جنین وار جمع شدم.

دلم می سوخت.

برای مهین...

برای عذاب وجدان رومینا...

برای اعصاب و روان سیمین...

برای کمند...

کاش زودتر تمام می شد.

@shahregoftegoo

**

سطل آب یخ را برای بار دهم روی سر و صورتم پاشید.

دندان هایم بدون اراده من به هم می خورد.

نصیر قهقهه زد.

مهین گوشه ای ایستاده بود و سیگار دهمش را دود می کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_538

پوشیده در آن کت و شلوار شیک زیتونی رنگ ، هیچ شباهتی به یک شکنجه گر نداشت.

نصیر - می بینی مهین ؟...چشماش عین چشمای کوکبه...عین چشمای کوکب.

مهین سیگار به نیمه رسیده را روی زمین انداخت و با نوک کفش پاشنه بلند چرمش ، آن را خاموش کرد.

@shahregoftegoo

مهین - ببرش.

مرد دست زیر بازویم انداخت و مرا از صندلی کند.

دنبالش روی زمین کشیده می شدم.

زانو و پاهای بی جانم روی تن پله های سیمانی کشیده می شدند.

سوز وحشتناک روی سر و صورت خیسم تازیانه می زد.

عصر زمستانی بود.

روی سنگ فرش های باغ افتادم.

مج دستم را گرفت.

کشیدم.

مچم از شدت درد به فغان در آمد.

کف ون مشکی رنگ پرتم کرد.

در کشویی را بست.

در خودم جمع شدم.

به معجزه اعتقادی نداشتم اما همه آن لحظات دلم وجود یک معجزه را می خواست.

ماشین به راه افتاد.

@shahregoftegoo

تکان های ماشین ، باعث شد به خواب فرو روم.

نمی دانم چقدر گذشت اما با کشیده شدن بدنم روی زمین ، از خواب پریدم.

مرد ، داشت مرا از ماشین پیاده می کرد.

هوا تاریک بود.

جز نور ماشینی که برابرمان پارک بود ، چیزی را تشخیص نمی دادم.

بدنم از شدت درد و تبی که به این شرایط اضافه شده بود ، در حالت کرختی به سر می برد.

تشخیص هرچیزی سخت بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_539

دو مرد که تشخیص چهرشان میان ورم چشم هایم سخت بود ، زیر بازوهایم را گرفتند.

مرا از زمین کندند.

@shahregoftegoo

روی زمین باز کشیده می شدم .

اما شنیدم که شکنجه گر سابقم گفت : خانوم گفت ، فیلمشو میخواد...حواستون باشه.

چشم بند روی نگاهم را پوشاند.

در صندوق عقب یک سمند مشکی رنگ فرو رفتم.

و باز شنیدم که یکی از دو مرد گفت : اینا روانی ان...فیلم کشته شدن دختره رو میخوان چیکار؟

و آن یکی خندید.

صدای خنده هایش می آمپ و مرا باز بی هوشی در بر می گرفت.

من دیگر هیچ تقلایی نمی کردم.

فقط می خواستم ، تمام شود.

شکنجه ها...

دردها...

حروف...

و نام حشمت ها و یحیی و مهین وکوکب و نصیر...

من حتی دیگر نمی خواستم نام رومینا را بشنوم.

من فقط می خواستم تمام شود.

@shahregoftegoo

****

صورتم نوازش می شد.

نوازشی نرم.

با انگشتانی ظریف وکشیده.

به سختی چشم گشودم.

سقف با نقاشی فرشته ها به نگاهم نشست.

نور تمام اتاقی که به سختی می توانستم با چرخش مردمک هایم ببینم را فرا گرفته بود.

به صاحب دست که در سمت چپم نشسته بود ، نگاه انداختم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_540

انگار رویا بود.

شاید هم کابوس...

@shahregoftegoo

بی شک این چشم ها...

این نگاه...

این صورت...

و این موها...

فقط می توانست ، کابوس باشد.

گلویی که از شدت درد ، نفس هم نمی توانست به خود راه دهد را از شدت وحشت به فرو دادن آب دهانم مجبور ساختم.

نوازش دستش را قطع نکرد.

فقط خندید.

هیستریک...

مثل همیشه...

بعد جیغ هایش شروع شد.

از لبه تخت برخاست.

خودش را زد.

به معنای واقعی جیغ می کشید و خودش را می زد.

آینه اتاق را خرد کرد.

@shahregoftegoo

نمی توانستم بدن پر از دردم زا تکان دهم.

سمتم دوید.

از شدت ترس ، چشم بستم.

و بعد صدای خنده هایش...

خنده هایی عادی...

مثل هر انسان متمدنی به گوشم خورد.

چشم گشودم.

چشم هایش دیگر چشم های سابق نبود.

جنون نداشت.

تمام این نگاه هوشیاری بود.

هوشیاری و خشم...

هوشیاری و نفرت...

هوشیاری و درد...

- وای کمند...کمند حشمت...خوشگل خانوم...بالاخره بیدار شدی؟

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_541

نفس درد ناکی کشیدم و باز چشم بستم.

دیدن چهره اش ، عذاب مسلم بود.

- چشاتو باز کن خوشگل جون.

دیدن چهره اش عذاب داشت.

اما من کراهت زده چشمانش بودم.

چشم های فریب کار کثیفش.

چشم هایی که برایشان دل هم سوزانده بودم.

- گفتم نگام کن.

داد زد و بعد درد وحشتناکی به جان فکم ریخت.

کاش می توانستم دست هایش را قلم کنم.

همین دست هایی که اتش جان خیلی ها شده بود.

چشم نگشودم.

ناخن های بلندش روی پوست پلکم خط انداخت.

لعنت به وجود نحسش.

@shahregoftegoo

باز جیغ های هیستریکش شروع شد.

دست هایم را به سختی به گوش هایم رساندم.

کاش حنجره اش هم آتش گرفته بود.

صدای باز شدن در اتاق را میان جیغ هایش شنیدم.

نگاهم گشوده و به آن سمت رفت.

مردی که یک بار بیشتر ـ ندیده بودنش ، سمتش قدم برداشت.

دست هایش را که باز داشت به خود زنی می افتاد را گرفت.

او را زوری و به سختی همراه خود تا در کشید.

همچنان جیغ می زد.

نگاهم در نگاه اویی که هوشیار و ناراحت و عصبانی مرا می نگریست ، گیر افتاده بود.

او هم می دانست.

می دانست...ـ

لعنت...ـ

زندگی من فقط درگیر یک دور باطل انتقام بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_542

تن تبدار و پر از زخمم را نمی توانستم تکان دهم.

روی همان تخت اشرافی هم با هزار زحمت خودم را به حالت نشسته درآوردم.

و بعد...

دیوار های پر از قاب عکس برابر چشم هایم به تصویر کشیده شد.

سردار عزیزم بود.

سرداری که سر دلم را سر دارش آویختم.

سردارم در تمام عکس ها بود.

می خندید.

در تمام عکس ها شاد بود.

لباس هایش تیره رنگ نبود.

موهایش بلند بود و حالت داشت.

@shahregoftegoo

چشم هایش پر از طراوت بود.

شبیه وقت هایی که من دیده بودمش ، نبود.

زندگی درون تصویر خنده هایش جریان داشت.

صدای گشوده شدن در ، نگاهم را باز به آن سمت کشاند.

اویی که زنگ دیوانه را برد ، در قاب در ایستاده بود.

در را پشت سرش بست و سمتم قدم برداشت.

دو قدم مانده به تخت ، ایستاد.

دست ها را عقب سرش به هم گره زد.

چشم های کثیفش روی تمام تنم رد انداخت.

لباس های پاره و بدن زخمم را با لذت تماشا کرد.

و گفت : عجیبه برام اینقدر واسه خودت دشمن تراشیدی....گذشتت که زیادی گند بوده...حداقل یه شوهر پیدا می کردی اون دشمن نداشت.

پوزخند زدم.

خیالم راحت بود ، مرا هم که می کشت باز آرام نمی گرفت.

سکوتم را که دید ، ادامه داد که :

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_543

- نامادری بانمکی داری...اومد...منو پیدا کرد...و تمام نقشه ها رو ریخت...به کمکم نیاز داشت...به هرحال دزدیدن برادرش از اون آسایشگاه کار هر کسی نبود...دزدیدن تو هم کار هر کسی نبود...مخصوصا با وجود اون شوهر عوضیت...

خیره در نگاهش با تمام نفرتم خیره شدم و توپیدم که :

- عوضی هیکل نحس خود قرمساخ و اون خواهر هرجاییته

ابرو بالا انداخت و تک خند زد و دست هایی که عقب سرش به هم گره زده بود را به نشانه تشویق برایم به هم کوبید

- واقعا تو تحسین برانگیزی...خیلی تحسین برانگیز...واقعا بدون هیچ اغراقی...اگه تو شرایط

@shahregoftegoo

بهتری آشنا شده بودیم ، بدون شک ازت خوشم می اومد....واقعا زنی که تو حتی شرایط به این اسفناکی پشت آدم باشه واقعا کمه.

نگاهم را از تصویر چشم های نفرت انگیزش تا تصویر چشم های خندان سردار کشاندم.

دلتنگ بودم.

دلتنگش می شدم.

بعد از مرگ هم دلتنگی وجود داشت؟

یعنی روحم هم عاشقش می ماند؟

- انتخاب روش مردنت با ماست...یعنی در واقع با خواهرمه...ولی خب چون اون شوهر عوضی و کثیف تو یکم سلامت روان خواهر منو خدشه دار کرده من تصمیم آخرو می گیرم...و خب چون تو دل منو بدجور بردی انتخابشو میذارم به عهده خودت
عزیزم...چطوره؟...این حد جنتلمن بودن منو دوس داری؟

خندیدم.

با تمام جانی که در تنم باقی مانده بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_544

این حجم دیوانگی و حال خوبی که با خل بودنشان داشتند را واقعا خریدار بودم.

گذاشت راحت بخندم.

حتی به خنده هایم لبخند زد.

و به محض اتمام خنده های من گفت : چقدر خوشگل می خندی...چقدر زیبایی دختر...چقدر حیفم میاد که بذارمت با دستا خودم زیر خاک...چقدر حیفم میاد روی جسد قشنگت خاک بپاشم.

این مرد، دیوانه تر از خواهرش بود.

خیلی خیلی دیوانه تر...

- هربار که ترسوندمت ، باید اعتراف کنم کمی ناراحت شدم...البته بیشتر ترسات به خاطر اون مردک نصیره...یکم سادیسمیه...اما خب برای منحرف شدن

@shahregoftegoo

ذهن امیر میران نیاز بود...ولی الان که نگات می کنم می بینم واقعا تو بی گناه ترین آدم این داستانا بودی.

پرش ذهنی اش از میان حرف هاش هم پیدا بود.

پتوی روی پاهایم را میان مشت فشردم.

- کاش حداقل امیر میران از مردنت ناراحت بشه کمند...کاش کمی ناراحت بشه...چون من اون وقت از این که همه زیبایی تو رو با دستای خودم دفن کردم دیوونه میشم.

- تو الانش هم دیوونه ای...خیلی دیوونه تر از اون خواهر هر جاییت.

باز خندید.

و سمت در اتاق که می رفت ، گفت : تا شب فرصت داری به سبک مردمت فکر کنی کمند...نظر تینا اینه از همین طبقه بندازتت پایین...البته اون دروغی پرید ولی تو قراره واقعی بپری...نظر من ولی اینه که تلاشت واسه زنده موندن توی آب خیلی زیبا می تونه باشه.

و رفت.

@shahregoftegoo

و انگار من را میان یک فیلم خنده دار و مضحک با ژانر وحشت ، رها کرده بودند.

*

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_545

داشت تمام می شد.

تینا منی را که به صندلی کنار استخر بسته شده بودم را با خنده نوازش کرد.

صورتم را کنار کشیدم.

نصیر کمی دورتر بی حرکت روی صندلی چرخ دارش ، با نگاه کثیف مختص خودش مرا می نگریست.

داشتم فکر می کردم.

به این که حق من این مدل مردن نبود.

بودنم که قشنگ نبود.

@shahregoftegoo

نبودنم هم حداقل نباید اینقدر بد می شد.

خدا بی انصافی کرد.

خدا این لحظات آخر هم بی انصافی کرد.

شاید باید در آغوش سردار می مردم.

یا سر گذاشته روی پای بانو.

باید کسی سر قبرم اشک می ریخت.

باید عزایی برپا می شد.

به دوربین فیلمبرداری که کمی دورتر روی سه پایه قرار داشت و لحظات مرگ مرا در حال ثبت و ضبط بود ، نگاه انداختم و صدای تینا که لب به گوشم چسباند در دهلیزهای گوشم راه یافت.

- خیلی دوستت داره...دیوونه میشه...واسه تو دیوونه میشه...من می دونم...خودش بهم گفت...گفت وقتی نگات می کنه دلش آروم میشه...آرامششو ازش می گیرم...خوشگلشو ازش می گیرم...همونطور که اون نذاشت من دیگه خوشگل باشم...همون طور که اون منو زندونی اون اتاق کرد ، من هم تو رو زندونی آب می کنم...می خواستم بسوزونمتا...اما...اما دیدم حیفه...تو باید خیلی تلاش کنی...وقتی آتیش بگیری

@shahregoftegoo

تلاش نمی کنی واسه موندن...بیشتر واسه مردن تلاش می کنی...اما وقتی تو آب بیوفتی جون می کنی بیای بیرون...امید داری...این قشنگه...این طور مردنت قشنگه.

لب های زخمی ام را با زبان تر کردم.

بدنم تب داشت.

گلویم متورم بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_546

نمی توانستم حرف بزنم.

نه جانش را داشتم ، نه قصدش را.

من فقط می خواستم تمام شود.

@shahregoftegoo

این فکرها.

این امید واهی نجات پیدا کردن.

تنها دلم می خواست ، پایان یابد.

دلم می خواست ، هی نگاه ندوزم به در که مثلا شوالیه وار ، سردارم از در وارد شود و مرا در آغوش گیرد و تمام دردها تمام شود.

برادر دیوانه تر از تینا ، سمتمان آمد.

دست گرد شانه های تینا انداخت.

صورت کریه تینا از لابه لای موهای وحشتناکش ، نمایان شد.

شعف دیوانه واری درون نگاه خون نشسته اش هویدا بود.

واقعا داشت ، تمام می شد.

من می خواستم بروم.

بروم با رومینا گوشه ای از این دنیا زندگی کنم.

می خواستم رودابه را از دست برادر و گذشته تلخش فراری دهم.

من هنوز آرزو داشتم.

@shahregoftegoo

لعنت.

چرا امیدم تمام نمی شد؟

چرا چشم هایم را نمی بستم؟

برادر تینا با حرفش باعث شد ، نگاهی که به هیچ طریقی آرام نمی گرفت ، بسته شود.

برادر تینا – آماده ای؟

سکوت کردم.

نصیر خندید.

تینا خندید.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_547

دنیای مرا یک مشت مالیخولیایی پر کرده بود.

سقوط کردم.

چشم هایم را با هر جان کندنی بود ، بسته نگه داشتم.

@shahregoftegoo

نمی خواستم زیر آب بودن را تماشا کنم.

مردن تماشایی نبود.

مردن کمند ، تماشایی نبود.

آب تمام گوش و دهانم را پر کرد.

ریه ام سنگین شد.

چشم نگشودم.

نیر دستم را گرفت.

از انباری خانه یاور بیرونم کشید.

زانوهای زخم و خاکی ام را با دست مالش داد.

باز مثل همیشه توپید که : تروخدا تو مثه اون مادرت خیره سر نباش...لجباز نباش...تو باعث خفتم نشو.

رومینا گریه می کرد.

در آغوشش گرفتم.

کنار گوشش آرام گفتم : من مواظبتم.

دست گرد کمرم حلقه کرد.

سیمین تکه ای از چیزکیک هوس انگیز را سر چنگال زد و با چشمک اشاره زد ، نزدیکش شوم و آن را دور از چشم یاسمن و یاور درون دهانم گذاشت.

@shahregoftegoo

آندره با لبخند کیک تولدی برابرم روی میز صبحانه گذاشت.

صدای جیغ و داد یاسمن می آمد ، اما من شمع را با کمک رومینا فوت کردم.

رودابه خسته سر روی شانه ام گذاشت و گفت : کاش من مثه تو قوی بودم.

دست گرد شانه اش انداختم.

نوا دستم را گرفت و با اشک معذرت خواست.

گونه اش را بوسیدم.

شاهپور ، قفل فرمان به دستم داد و من به روی پر از شرارتش خندیدم.

بانو ، کاسه ماست و خیار را روی میز برابرم گذاشت و کفگیر دیگری از برنج درون بشقابم ریخت و گفت : بخور یه کم جون بگیری.

سردار...

آخ سردار....

چشم گشودم.

دیگر نمی توانستم نفس بکشم.

@shahregoftegoo

خفگی تمام جانم را گرفت.

تصویر چشم های سردار برابرم بود.

دیگر نمی شد.

نمی شد.

و نشد...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_548

کنارش نشستم.

شانه به شانه اش.

به دریای برابرمان ، خیره بود.

پیراهن مردانه سفیدش ، به تنش خوش نشسته بود.

سر روی شانه اش گذاشتم.

- هی مررررد...حواست کجاست؟

@shahregoftegoo

نگاهش همچنان به دریا بود.

سردم بود.

خودم را در آغوش کشیدم.

- چقدر هوا سرده.

- بدن تو سرده.

- انگار خیسم.

- چون خیسی.

نگاهم نمی کرد.

دست به بازوهایم کشیدم.

واقعا تنم خیس بود.

نگاهم را بالا کشیدم.

- چرا من خیسم؟...من که شنا بلد نیستم رفته باشم تو دریا...من اصن از آب می ترسم.

نگاهش را از دریا گرفت.

چشم هایش را به من داد.

چشم هایی که به وضوح خیس بود و اشک داشت.

- چرا نفس نمی کشی کمند؟

@shahregoftegoo

سرما بیشتر شد.

- ترو جون هر کی دوس داری نفس بکش کمند.

سرما آنقدر زیاد بود که توان لرزیدن هم نداشتم.

- به خاطر من نفس بکش کمند...به خاطر من.

داد کشید.

صدای دادش در تمام جانم جریان پیدا کرد.

گلویم سوخت.

آتش گرفت.

با سرفه و هجوم آب به دهانم ، چشم گشودم.

آب بالا آوردم.

دیگر دریا نبود.

اما سرما بود.

سردار هم بود.

سردار با چشم های پر از اشکش بود.

سردار با لباس های خیسش بود.

چشم هایم باز و بسته شد.

صدای داد می شنیدم.

@shahregoftegoo

صدای جیغ.

صدای آژیر.

همهمه بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_549

دست هایی تن لاجانم را از زمین کند.

هفتمین روز بود.

هفتمین و شاید آخرین روز زندگی در این دنیای کثیف.

من داشتم می‌مردم!

این را سلول به سلول تنم، درک می‌کرد.

من داشتم می‌مردم و دیگر انگار ناله هایم ته کشیده بود.

- با من بمون...بمون کمند...چشای لعنتیتو باز کن و منو نگاه کن.

@shahregoftegoo

چشم هایم امکان باز شدن نداشت.

اما...

صدای او خوب بود.

صدایش خوب بود.

مانند بویش...

با عدم امکان صحبتم، می‌خواستم بنالم که:

- اومدی... دنبال من اومدی.

به سینه گرمش، بیشتر چسبیده شدم.

درفضای ماشین، قرارم داد.

صدای شاهپور می‌آمد.

با داد و ناراحتی، حالم را می‌پرسید.

می‌خواستم به حالش بخندم.

می‌خواستم بگویم، مراقب رودابه باشد.

می‌خواستم...

کنارم نشست.

حرکت ماشین را حس کردم.

انگشتان شکسته‌ام را در دست گرفت.

@shahregoftegoo

جانم به تکاپو افتاد و آوایی از درد ازمیان لبانم خارج شد.

دستم را به لب برد.

انگشتانم پر از درد شد.

- دیر پیدات کردم...دیر. پیدات کردم.

و فریادش، آخرین چیزی بود که توانستم درک کردم....

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_550

با سرفه های وحشتناکی چشم گشودم.

باز کابوس این دو روزه رهایی ام به سراغم آمده بود.

بانو ، لیوان آب را به لب هایم چسباند.

تنم را کمی بالا کشیدم و به این واسط درد بیشتری به تنم ریخت.

@shahregoftegoo

به سختی آب را فرو دادم.

ذات الریه وحشتناکی روی تمام درهایم چنبره انداخته بود.

بانو که با آن روسری مشکی رنگ و قیافه خسته و غمگینش ، باعث می شد بغض بیشتری به گلویم بنشیند ، دست روی پیشانی ام گذاشت و با غصه میان صدایش گفت : بمیرم من واسه دردات آخه دختر.

چشم بستم.

نمی خواستم این حالش را ببینم.

این زن احساس عذاب وجدان بی حدی داشت.

جای تمام آن هایی که نداشتند.

این زن فکر می کرد بودن او و خانواده اش باعث تمام این دردهاست.

در حالی که تمام مساله بودن من بود.

بودن منی که نباید می بودم.

صدای باز و بسته شدن در ، باعث شد درز میان چشم هایم را بگشایم.

@shahregoftegoo

شاهپور و نوا با کیسه های خرید وارد شدند و رودابه ای که انگار وزنش به نیمه رسیده بود ، کیسه ها را از دستشان گرفت.

نوا سمتمان قدم برداشت.

با همان حالی که روز اول در بیمارستان دیدمش ، خیره چشم هایم ماند و نالید که :

نوا – خوب شو دیگه .

لب هایم جان کشیدگی هم نداشتند.

شاهپور هم خودش را به من رساند.

چشم هایش ، از همان لحظه ای که چشم گشودم و بالای سرم کشیک ایستاده بود ، هم چنان رنگ خون داشت.

خون و ترس.

ادغام وحشتناکی که دلم را می فشرد.

من هرگز نمی توانستم ، ترس شاهپور ار هم متصور شوم.

اما انگار اوضاع ظاهری و سلامت من زیادی اسفناک می نمود که او را چنین آزار داده بود.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_551

شاهپور – پس این همه مسکن به چه دردی می خوره؟...معلومه از چشاش که هنوز درد داره.

به سختی از میان لب های زخمی ام ، صدایم را به بیرون پرت کردم.

- خو...خوبم.

نبودم.

اما نیاز بود ، باشم.

به هرحال من اگر نیمه پر لیوان را هم نگاه می کردم ، می فهمیدم که این حال و اضواعم در مقابل با مرگی که مرا در آغوش گرفته بود ، خیلی هم چیز حادی نیست.

رودابه به گریه افتاد با صدایم و نوا دست روی شانه اش گذاشت.

@shahregoftegoo

لعنت...

برایم عزاداری هم می کردند.

شاهپور – چرا هی تو گریه می کنی؟...نمرده که.

اما انگار چند ثانیه مرده بودم.

ایست قلبی در اثر خفگی و بازگشت معجزه آسای من.

چیز کمی نبود.

بانو به سختی دخترها را از اتاق بیرون برد و شاهپور روی کاناپه کنار تخت نشست.

سردار نیامده بود.

تمام این چند روز را.

نمی دانستم کجاست.

چرا نمی آید؟

جانم را جمع کردم و حرف زدم که :

- چطور...چطور پیدام ...کردین؟

دست به پیشانی اش کشید.

انگار تداعی آن خاطرات برایش سخت بود.

@shahregoftegoo

سخت بود اما برای من از همه مشکل تر قلمداد می شد.

- نمی دونستیم کجایی...دم خونه یاور کشیک می دادیم...دم خونه داداش تینا هم بپا گذاشته بودیم...تا این که شستمون خبردار شد که یه ون نیمه شب وارد خونه برادر تینا شده...دوازده ساعت بعد ریختیم تو خونه که...تقریبا دیر رسیدیم...ولی...الان هستی...داری نفس می کشی...این مهمه.

درد داشتم.

زخم هایم می سوخت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_552

جای ته سیگار برادر تینا روی گونه ام آتش داشت.

و من زنده بودم.

سردار نمی آمد.

@shahregoftegoo

شاید از سوختگی ته سیگار صورتم چندشش می شد.

او رد سوختگی را نمی توانست ، تحمل کند.

رومینا هم هچ تماسی نگرفته بود.

نیامده بود.

مرا دور انداخته بودند.

مثل یحیی...

مثل کوکب...

مثل حشمت ها...

شاهپور که از جا برخاست ، فهمیدم هوای خفه اتاق او را هم آزار می دهد.

از در گذشت و در بسته نشد.

حضور مردی که بوی عطرش آشنا بود ، نگاهم را تا در اتاق کشاند.

قامت کشیده اش ، شلخته بود.

در را پشت سرش بست.

کاش نمی بست.

هوای اتاق خفه تر شده بود.

@shahregoftegoo

در فاصله یک متری ام ایستاد.

خیره ام شد.

دست میان موهایش لغزاند.

با درد کمی در جایم جا به جا شدم تا این حجم شوکه بودن از حضورش را بتوانم هضم کنم.

- تو...

وارد شدن سیمین به اتاق ، نگذاشت ادامه حرفش را بگوید.

سیمین با قیافه ای که انگار از گور بیرونش کشیده بودند ، سمتم قدم برداشت.

با قدم های بلند و متزلزلش ، سریعا به من رسید.

مرا در آغوش کشید و تنم را آماج درد احاطه کرد.

مرا به تن گرفته بود و زار می زد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_553

@shahregoftegoo

این واقعه مضحک بود.

دلم در این دنیا بعد از مهین بیشتر از همه برای سیمین می سوخت.

او را خواهر و برادرش بد جایی گیر انداخته بودند.

میان خانواده اش و میان خانواده اش.

کنار گوشش آرام در حالی که جان می کندم ، گفتم : خوبم سیمین.

کمی از من فاصله گرفت و موهایی که انگار روزها بود شانه نخورده بود را کمی به زیر شال هدایت کرد.

چشم های متورم و صورت رنگ پریده اش ، گویای این بود که او روزهاست ، قرص های اعصابش را مصرف نکرده است.

دستم را گرفت و به لب برد.

سیمین دست مرا می بوسید.

منی که حشمت بودم و نبودم.

منی که باعث بدبختی خواهرش بودم و نبودم.

منی که قاتل برادرش بودم و نبودم.

@shahregoftegoo

- ما رو ببخش کمند...ببخشمون...من چه کنم ببخشیمون؟

نمی توانستم حرف بزنم.

سیمین با نگاهم اشک می ریخت.

بی حال می شد.

و مرد خوش قامت بازویش را نرم گرفت و او را به بیرون هدایت کرد.

تمام مدتی که سیمین کنارم بود ، سعی کردم ذهنم را از حضور او منحرف کنم.

اما...

اما او بعد از ترک اتاق همراه سیمین ، بازگشت.

در را پشت سرش بست.

سمتم قدم برداشت.

روی کاناپه نشست.

همه این چیزها را از گوشه چشم می دیدم ، چون نگاهم را به سقف دوخته بودم.

سکوت کرده بود.

@shahregoftegoo

سکوتش باعث می شد ، احساس معذب بودنم بیشتر شود.

شاید دقایقی طول کشید تا دست از این حالتش برداشت.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_554

- هربار به این فک می کنم که اگه یه درصد تو الان نفس نمی کشیدی ، من چه غلطی می کردم؟...چطور می تونستم نفس بکشم؟...هرباربهش فکر می کنم یه درد عجیبی میاد میشینه درست وسط سینم.

نگاهم را از سقف گرفتم و به پنجره اتاق دادم.

دوست داشتم ، به شاهپور بگویم بیاید کمک دهد ، حتی شده به سختی تا لب پنجره بروم.

@shahregoftegoo

باید نفس می کشیدم.

هوای این اتاق زیادی سنگین بود.

- از وقتی از خونه رفتی این درد باهامه...اما این مدت که خبری ازت نداشتم...که هر احتمالیو می دادم این درد بیشترـ بود...خیلیـ سخته باشی و نداشته باشمت...خیلیـ سخت تره نباشی و نبینمت.

هوا بیشترـ سنگین می شد.

کاش می توانستم ، بگویم این حرف ها را تمام کند.

عذاب دادن مرا پایان دهد.

کاش می توانستم هوار بکشم که تمام باور و اعتماد مرا خدشه دار نکند.

کاش می شد حالی اش کنم ، من خیلی زخمی ام ، جای مرهم نمکـ نباش.

لعنت...ـ

لعنت به این هوای خفه.

دستم که لمس شد ، به خود لرزیدم.

از حس عذابی که در تمام تنم رخنه کرد.

عذابی که تمام دردهایم را در برابرش هیچ کرد.

@shahregoftegoo

دست لمس شده ام با لب هایش ، لمس شد.

کاش ساطوری داشتم که دستم را همان لحظه قطع می کردم.

دستم را به سختی و با درد خواستم از دستش جدا کنم.

که نشد...

نشد و در اتاق گشوده شد.

و...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_555

بوی کلایو کریستین ، شامه ام را نوازش کرد.

همه تن چشم شدم.

خیره به قامتش.

قامتی که پوشیده در آن پیراهن یقه دیپلمات چروک خورده ، بی نهایت عزیز می نمود.

@shahregoftegoo

این مرد وفادارترین آدم دنیایم بود.

حتی به رویاهایم دودستی چسبیده بود.

مرا رها نمی کرد.

این مرد دهشتبار وارد زندگی ام شده بود.

معجزه وار عاشقم کرده بود.

و شوالیه وار از بودنم محافظت می کرد.

دستی که میان دست آندره مانده بود ، هچنان عذاب می کشید که او قدم جلو گذاشت و با نگاه خسته ای که خیره دست من میان دست آندره بود ، گفت : خانم حشمت حال زیاد خوبی نداره..بهتره بری کمکش.

روی صحبتش با آندره بود.

بعد از روزها آمده بود.

با بوی خوبش.

با قیافه لهیده اش.

با نگاه پریشانش.

و فقط با آندره صحبت کرد.

دستم از میان دست آندره رها شد.

آندره ایستاد.

@shahregoftegoo

خیره صورتم شد و گفت : مراقب عزیز من باش...
تنها عزیز من.

از کنار سردار رد شد.

سرداری که این بار به سرامیک های کف اتاق خیره بود.

در که پشت سر آندره بسته شد ، تمام اتاق را سکوت پر کرد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_556

سردار همانطور ایستاده بود.

و من خیره اش بودم.

لعنت...

تمام تن من داشت برای در آغوش او فرو رفتن ، فغان می کرد.

@shahregoftegoo

آندره با حرف هایش فقط درد اعتماد بی جا به جانم ریخت و رفت.

و من بی اندازه نیاز داشتم ، سردار بفهمد که بودنش نیاز من است.

قدم برداشت.

آرام.

بدون نگاه به من.

تخت را دور زد.

چشم بستم.

مرا نگاه نمی کرد.

شاید تمام شده بودم.

مهم نبود.

بود اما کمند نباید می گذاشت که سردار بفهمد مهم است.

احساس حجم تنش کنار تنم ، شوک به جان غم برداشته ام نشاند.

چشم نگشودم.

@shahregoftegoo

می خواستم جای چشم هایم ، سلول های تنم حسش کنند.

بینی به گردنم چسباند.

لب هایم را به هم فشردم.

مرا نفس کشید.

عمیق...

با تمام جان...

اشک های من راه خود را برای پیموندن هایم یافتند.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_557

اشک هایم با لب هایش لمس شد.

لب هایش ، گونه هایم را رد کرد.

تیغه زخمی بینی ام بوسیده شد.

لب هایم را مهر زد.

@shahregoftegoo

ومن به هق هق افتادم.

استیصال وحشتناکم در جای جای صدایم جاری بود.

- من اینجام کمند.

طغیان کردم.

با فریاد...

- نیازی نیست .

با دردی جانکاه که در نقطه به نقطه تنم ، جاری بود.

دست های او گرد تنم پیچید.

- کمند من داشتم می مردم....می مردم تا پیدات کنم.

صپای خسته و درمانده اش ، قلبم را داغ زد.

لب گزیدنم هم از هجوم یک باره اشک هایم نکاست.

قلب من درد داشت.

من بزرگ ترین دردهایم را به تجربه نشسته بودم و این مرد که درد بود ، درمانم می شد.

درمانی که با همه انکارم پذیرای حضورش بودم.

پذیرای بوسه هایش.

@shahregoftegoo

بوسه های نرمش را از گوشم شروع کرد و تا گونه ام کشاند.

پیشانی به گودی گردنش چسباندم و او مرا تنگ تر وصله تنش کرد.

چشم گشودم.

از ورای شانه سردارم واز پشت شیشه های اتاق ، شهر شب زده ، با نورهای رنگی برابر نگاهم بود و دست های او در حمایت کننده ترین حال ممکن ، مرا در بر داشت.

با بغضی که به صدایم نمی آمد ، نالیدم که :

- من منتظرت بودم....خیلی منتظرت بودم....من فقط تو این زندگی کوفتی به تو ایمان آورده بودم...دیر اومدی...خیلی دیر...من ایمانمو از دست دادم.

گونه ته ریش دارش را به گونه ام ساییید و در پاسخم با همان صدای خسته گفت : اگه من اون آدمی ام که باعث ایمانت شدم...مومن ترت می کنم....به خودم...به این قلب...به این عشق...به این باور که تو بعد از سال ها ، تنها دلیل موندنی تو این زندگی کوفتی.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_558

قلبم درد داشت.

اما آرام هم بود.

به بوی خوش کلایو کریستین و کنت نعناعی اش رسیده بود.

حق داشت بی جنبه باشد.

- دیر پیدات کردم اما پیدات کردم کمند.

سینه سنگینم ، از هوا پر و خالی شد و پیشانی زخمی ام به گردنش چسبید.

دقیقا به رگ گردنش که نبض بی نهایتش را فریاد می کشید.

- تو...تو...باهام...بودی.

@shahregoftegoo

نفهمید چه گفتم.

و صورتم را بوسید.

تمام صورتم را...

کنارم با آن هیکل بزرگش ، روی تخت شب تا صبح خوابید.

موهای با ماشین کوتاه شده ام را بوسید.

تمام تنم را نفس کشید.

جای زخم هایم را نوازش کرد.

به ناله هایم با جانش پاسخ داد.

من بعد از مدت ها شب آرامی داشتم.

درد داشتم اما خوب بود.

امنیت بود.

و این حس برای منی که دیگر عملا از سایه ام هم می ترسیدم ، چیز بزرگی محسوب می شد.

من خوابیدم.

میان آغوش مردی که حتی در رویاهایم هم امنیتم بود.

مردی که تا لحظه مرگ هم رهایم نکرد.

@shahregoftegoo

چشم روی هم گذاشتم.

شاید باز کابوس سراغم می آمد.

اما مهم این بود که بیداری ام ، سردار را داشت.

****

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_559

شاهپور پای آتل بسته ام را با دقت روی میری که رودابه برابرم گذاشت ، قرار داد و با اخم های درهمی که در این چند روز به جان صورتش چسبیده بود ، گفت : راحتی؟

در کاناپه مخصوص بانو فرورفته بودم و به مدد رسیدگی های بی حد و حصر بانو و رودابه و نوا مگر می شد ، راحت هم نباشم؟

فقط دلم این میان ، سردار را می خواست.

@shahregoftegoo

سرداری که از موقع مرخص شدنم از بیمارستان ، ندیده بودمش و الان که ساعت یازده شب بود ، دلم بودنش را می خواست.

صدای زنگ آیفون ، بانو را بعد از پاسخ دهی با یک مکث خاص ، تا دم در کشاند.

و کمی بعد صدای بحث ، شاهپور و رودابه و نوا را هم به همان سمت کشاند.

ترس باز به جانم نشست.

بیشتر در کاناپه فرورفتم.

لب های سوزناکم را با زبان تر کردم و به هجوم یک باره آدم هایی که اصلا توان رویایی با وجودشان را نداشتم ، با بهت و چشم هایی وق زده خیره شدم.

شاهپور عصبیان زده ، یقه مردی که همراه بهت مرا می نگریست ، در دست گرفت و داد زد که :

شاهپور - مگه بانوم نگف گم شی بری، هان؟

بانو اسم شاهپور را به زبان راند به نشانه اعتراض به بی ادبی اش.

اما شاهپور واقعا حرف حق زد.

این مرد باید گورش را گم می کرد.

@shahregoftegoo

خانه بانو حرمت داشت.

این مرد نفس هایش هم نجس بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_560

و زن پشت سرش...

نفرت انگیزتر از او بود.

کاش گورشان را گم می کردند.

کاش نبودند.

کاش می رفتند.

کاش مثل همه این سال ها ردشان در زندگی ام گم بود.

شاهپور - چی بانو؟...اومده تن و بدنشو بیشتر بلرزونه؟...غلط کرده.

بانو ناراحت سمت من قدم برداشت ومن نگاه از چشم های یحیی برداشتم و به صورت ناراحت او دادم.

@shahregoftegoo

صورتم را نوازش کرد و آرام گفت : اگه تو بخوای بیرونشون می کنم.

نگاهم باز به چشم های یحیی اصابت کرد.

نمی خواستم کوکب را ببینم.

دیدن کوکب نفرت انگیز بود.

- برا چی اومدی اینجا؟

روی صحبتم با یحیی بود.

شاهپور رهایش کرد و او سمتم قدم برداشت که من با بلند کردن دستم فرمان توقفش را دادم.

هوا به قدر کافی از حضورشان ، مسموم بود.

- اومدی این حالمو ببینی کارنومت تکمیل بشه؟

یحیی روی زانوهایش نشست.

به فاصله دومتر از من.

چشم هایش از اشک پر بود.

زیبایی من میراث او و کوکب بود.

حق داشت ، مهین عاشقش شود.

حق داشت ، زن بینوای بداقبال...

@shahregoftegoo

یحیی- اومدم بگم دیگه آزاد شدم...دیگه از اسارت حشمتا آزاد شدم...اومدم ببرمت...با خودم...با مامانت.

لب هایم همراه سوزشی وحشتناک کش آمد.

کم کم لبخند ناباورم ، خنده شد.

و با سرفه های وحشتناکی قهقهه زدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_561

نوا به سرعت لیوان آب به لب هایم چسباند و بانو با ماساژی نرم ، کمرم را مورد لطف قرار داد.

بهتر که شدم ، نگاهم را با تمام زجری که به تنم می ریخت ، دادم به صورت آرایش شده زنی که مادرم بود و نبود.

این زن را انگار اجبار کرده بودند که بیاید اینجا.

در نگاهش مهر نبود.

@shahregoftegoo

مادری نبود.

این زن اصلا شریف نبود.

این زن باعث تمام دردهای من و مهین بود.

پوزخند زدم.

- با این زنیکه اومدی دنبال من؟

اخم های کوکب درهم شد.

زیبا بود.

و گویی هیچ گاه مرا نزاییده است.

یحیی - کمند!...مامانته.

- این زنیکه؟...آخه من حرومزاده ام...ننه بابام معلوم نیستن...منو یاور بزرگ کرده...سیمین بزرگ کرده...نیر بزرگ کرده...من یتیم بودم هر کی از راه رسید یه دستی رو سرم کوبید...اومدی که چی؟...تو باید بری بمیری...بری خودت و این زنیکه رو آتیش بزنی...شاید من یکم آروم بشم...شاید نفرتم کم بشه... برو آتیش بزن خودتو یحیی...شاید مهین ببخشتت... می بخشتت...دیوونه است...حداقل بذار اون ببخشه.

کوکب ناراحت سمت در رفت و من باز پوزخند زدم.

@shahregoftegoo

یحیی از جا برخاست.

صورتش را اشک برداشته بود.

چرخید تا برود و من گفتم : فقط می تونم آرزو مرگتو داشته باشم...آرزو مرگ تو و اون زنیکه هرجایی رو.

وقتی رفت ، بانو شانه ام را فشرد.

و من اندیشیدم دنیا به من ، یک مادر مثل بانو بدهکار است.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_562

با ناباوری به مردی که به محض چشم گشودن سنگینی سرش را روی شکمم حس کرده بودم ، خیره می نگریستم.

@shahregoftegoo

با بالاتنه ای بدون پوشش ، دست هایش را گرد کمرم حلقه کرده و صورت به شکمم چسبانده و در خواب عمیقی به سر می برد.

بعد از رفتن یحیی و کوکب هم نیامده بود.

تا نیمه های شب روی همان کاناپه منتظرش ماندم و آخر سر بانو با توپ پری که بی شک سردار را مورد عنایت قرار می داد ، با کمک شاهپور مرا وادار کرد تا در اتاق طبقه پایین روی تخت دراز بکشم.

و من میان افکار درهمم به خواب رفتم.

و حال که آفتاب در شرف طلوع بود ، چشم گشوده و اویی را می دیدم که چسبیده به من ، با حالتی که گویی ترس از دست دادنم هر لحظه با وجودش همراه است ، مرا در بر گرفته بود.

دست میان موهایش لغزاندم.

حضور این مرد ، دردهای مرا کاهش می داد.

زخم های سطحی ام را مرهم می شد و زخم های عمیقم را بخیه.

این مرد انگار جبران تمام دردهای من بود.

مردی که خودش روزی درد بزرگ من بود.

@shahregoftegoo

نوازش موهایش باعث شد ، چشم یگشاید و مرا با نگاهی خسته و خمار خواب ، خیره شود.

به رویش لبخند زدم.

از کجا به کجا رسیده بودیم.

- چرا بیداری؟

صدای بمش ، می توانست قلبم را بار دیگر عاشق کند.

کمند سر سخت و لجباز را رام کند.

و گویی تمام این مسیر بیست و هفت ساله را دویده بودم تا به این لحظه برسم.

به این حال خوش.

به این امنیت.

به این مرد.

- چقدر دوستت دارم سردار.

خودش را بالا کشید.

صورتش را برابر صورتم گرفت و با همان نگاه خسته و خمار و این بار کمی شادتر ، گفت : چقدر مهربون شدی این وقت صبح.

@shahregoftegoo

خندیدم.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_563

من داشتم می مردم.
و الان می خندیدم.
مضحک بود.
اما واقعی...

- من داشتم می مردم سردار...فهمیدم خیلی مهمه قبل مردنم به اونایی که دوسشون دارم بگم دوسشون دارم...به رومینا...به رودی...به بانو...یه شاهپور...به نوا...مهمه بگم.

لب هایش را عمیق ، به پیشانی ام چسباند.

- من نمیذارم تو بمیری کمند...اگه الان هم پلیس اون برادر آشغال تینا رو گرفته و دست من کوتاست ، مطمئن باش یه طریقی پیدا می کنم واسه

@shahregoftegoo

ریختن زهرم...بقیشون با خودته کمند...انتخاب خودته چکنم باهاشون...اما مخلص کلوم اینکه من بمیرم هم نمیذارم تو از این خونه کم بشی...از قلب من کم بشی...از جون من کم بشی...تو وصله مایی...هممون...بی دعوت اومدی...بدون خواستنمون...اما وصله شدی...وصله قشنگ جونمون...وصله قلب من.

این مرد دوستت دارم گفتن بلد نبود.

اما حرف هایش زیادی خوب بود.

و مرا...

همین کمندی که به دوستت دارم گفتن خیلی ها خندیده بود ، اشکی می کرد.

- میای بریم سفر؟

از سوال بی جهتم ، ابروهایش درهم شد.

- کجا؟

- تو می بری منو؟

- می برم.

و لب هایم را عمیق بوسید.

@shahregoftegoo

گردنم را بوسید.

هنگام بوسیدن شاهرگم ، آرام گفت : این نبض باید بزنه.

قلبم بیشتر می نواخت.

و او با من...

با تن زخمی زشتم...

با صورتی که رد های عمیق زخم داشت...

با موهایی که دیگر نبود...

عجیب عشق بازی می کرد.

با تمام جان ، عشق بازی می کرد.

با تمام قلب ، عشق بازی می کرد.

**

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_564

@shahregoftegoo

به نوایی که چمدانم را مرتب می چید ، خیره شدم و در حال تناول لیوان دوم شیرموزبستنی که بانو به دستم داده بود ، آرام گفتم : چه خبر؟

منظورم را می دانست که لبخند خجولش را به رویم پاشید.

- امیر گفته یه مدت بریم بیایم بعد اگه مشکلی نبود اونا بیان خواستگاری...البته خب موقعیت مالیش یکم...

- برای هیچکس فک نمی کنم مهم باشه.

- نه نیست...برا خودش مهمه.

نیشخند زدم.

چه پسر باجنم بانمکی.

- بچسب بهش.

خندید از لحنم و من شانه بالا انداختم.

این رسیدگی ها و ناز کشیدن ها ، حسابی به مذاقم خوش نشسته بود.

@shahregoftegoo

و در این یک هفته ای که عملا زخم هایم هم ترمیم شده بود ، تا می توانستم تازانده بودم.

- از نکیسا و رومینا خبری داری؟

در این مدت ، تماسی نگرفته بودند.

و من نمی دانم که چرا دلم آرام بود.

من چند هفته بی خبر از رومینا بودم و دلم آرام بود.

نوا لب گزید و با ناراحتی که در چشم هایش اصلا قابل چشم پوشی نبود ، پاسخم را داد.

- رومینا تو دوره درمانش محبوره تمام روابطش با گذشته رو فعلا حذف کنه...حتی تو...نکیسا هم هیچ خبری از این مدت بهش نداده.

نیشخند زدم.

پس من هم جز گذشته رومینا بودم.

توقعی نداشتم.

هیچ گاه...

اما دل نازک شده بودم.

این که رومینا بداند من چقدر درد کشیده ام ، برایم مهم بود.

@shahregoftegoo

نمی خواستم درد بکشد اما می خواستم حس کند که نیمی از این درد ها برای اوست.

- مهم نیست.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_565

ود اما کسی جز خودم نباید می دانست.

- خسته نشدی اینقدر جای رومینا عذاب کشیدی؟

- خواهرشوهربازی بهت نمیاد دختر.

زدم به در شوخی تا تمام کند این بحث را.

فهمید و با اخم های درهمی که غیظ رومینا را در خود داشت ، مشغول ادامه چیدن چمدانم شد.

سردار گفته بود ، شب حرکت می کنیم.

@shahregoftegoo

بانو اندازه دو لشکر آدم برایمان آذوقه در راه گذاشته بود.

رودابه چپ می رفت و راست می آمد از کارهای زیاد سالن شکایت می کرد و در حال انتخاب چند نیروی کاربلد برای لاین کاری من و خودش بود.

و حال فارغ شده از پنجاهمین تماسی که در یک ساعت اخیر داشت ، کنارم نشست و موهایی که همین دیروز خیلی ابلهانه رفته بود و پسرانه کوتاهشان کرده بود و من می دانستم تنها به خاطر من بود تا فقدان موهایم را حس نکنم ، را از روی چشم هایش کنار زد و نالید که :

رودابه – واقعا این زندگی نشد که ما داریم...دم عیدی مردم میرن خرید ما یه سره کار و کار و کار...حالا تو خوش خوشانته داری میری ددر دودور بحثت جداست...من بیچاره که باید تا بوق سگ کار کنم این حقم نیست...الان باید یکی بیاد دست منو بگیره ببرتم یه مجتمعی چیزی بگه رودی هر چی دلت میخواد بخر...گور پدر مال دنیا.

@shahregoftegoo

من به این حجم غر زدن رودابه عادت داشتم ، اما انگار نوا برایش تازگی داشت که با خنده گفت : وای چه عروس غرغرویی داره نصیبمون میشه.

رودابه این بار با تمام وجود غر زد که :

رودابه – کو عروس؟...اصن کو خواستگار؟...شما از این دیوار می تونی صدایی بشنوی که از اون قزمیت خاک برسر دراز گنده بک نمی تونی حرفی بشنوی...آخه آدم اینقدر گاو؟...اینقدر خر؟...اینقدر بی شعور؟

خنده تا پشت لب هایم رسید.

مخصوصا که قیافه ناباور شاهپور پشت کاناپه ای که رودابه روی آن نشسته بود ، صحنه واقعا خنده داری را رقم می زد.

نوا که دیگر پخش زمین شده بود.

و من همچنان به چشم های ناباور شاهپور با خنده خیره بودم که خیلی یک دفعه ای از پشت روی صورت رودابه خم شد و در فاصله ای زیادی نزدیک و هالیوود طور شده ، گفت : یکم تخفیف بدی تو فحش دادن سر یه ساعت درسش می کنم.

@shahregoftegoo

وقتی رفت ، من و نوا خیره هم شدیم و به آنی صدای خنده هایمان در تمام خانه ، منفجر شد.

رودابه هم با یک کوفت ساده که ثمره شوکه بودنش از حضور شاهپور و برخوردش بود ، باز درگیر تماسی شد که روی اسکرین گوشی اش افتاد.

و یک ساعت بعد...

خیلی مضحکانه...

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_566

همه خانواده میران...

و من...

و رودابه...

خیلی جدی در سالن خانه گرد هم جمع شده و من چشم از دویست شاخه رز قرمز و جعبه شیرینی نمی توانستم بردارم.

@shahregoftegoo

واقعا در یک ساعت این غلط ها را کرده بود؟

چه جلافت ها.

یکی نبود بزند در گوشش بگوید...

آخر مرد حسابی دویست شاخه؟

کوتاه بیا.

با تو فقط باید فلافل دونان سق زد.

این قرتی بازی ها اصلا برازنده ات نیست.

از همه بدتر آن کت و شلوار و کراواتش بود.

مثلا که چه؟

ما تو را با شلوارک چهارخانه و رکابی سبز لجنی در خانه دیده ایم که شبیه گراز وحشی برابر تی وی فوتبال می دیدی و نعره می کشیدی.

اصلا رودابه درست می گفت این مرد گاو است ، خر است ، بی شعور است.

خودش رفته بود این حجم قرتی بازی به جان وجناتش ریخته بود و ما آن وقت دسته به دسته با نظم و ترتیب و لباس های خانگی برابرش نشسته و با بهت خیره نگاهش می کردیم.

@shahregoftegoo

و تنها کسی که انگار ، مشکلی با این اتفاقات نداشت و خیلی راحت همه چیز را هضم کرده بود ، سردار بود که سر در گوشی اش فرو برده و بی تفاوت به موقعیت باز کارهایش را درست می کرد.

بانو – خب؟

شاهپور – خب...

بانو هم انگار خنده اش گرفت و که لب گزید و توپید که :

بانو – حرفتو بزن شاهپورجان مامان.

شاهپور – چی باید بگم؟

نوا دیگر خودش را روی من انداخت و هر دو از خنده مردیم.

رودابه را کارد می زدی ، خونش کف سالن نمی ریخت.

بانو – بگو این بساط واسه چیه؟

شاهپور – معلوم نی؟...بابا دست مریزاد...اومدم خواستگاری دیگه...خواستگاری رودی.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_567

بانو – رودابه خانوم.

این دیگر قهقهه من و نوا را در پی داشت و چشم غره شدید رودابه را.

سردار هم سر از گوشی بیرون کشیده و مرا با لبخندی نرم می نگریست.

لعنتی...

چطور می توانست اینقدر خوب نگاه کند.

طوری که قلبم آب شود.

شاهپور – همون که شما میگی...میخوام جلو همه بهش بگم...اگه زنم بشه...من از این خونه نمیرم...چون وصلم به این خونه و آدما و آجراش...میخوام بگم جای روزایی که خونواده نداشته قراره پر بشه...میخوام بگم شاید بهترین مرد دنیا نباشم اما عوضش با درک ترینم برای اون...میخوام بگم شاید عاشق ترین نباشم براش ولی خوشبخت ترینم

@shahregoftegoo

باهاش...میخوام بگم مهم نیست گذشتمون چی بوده...مهم ذاتمونه...ذات بامرامممون...جفتمون جون میدیم واسه آدمای زندگیمون...پس می تونیم واسه همدیگه هم جون بدیم...میخوام بگم نمی تونم قول بدم بهش که دیگه اشک نریزه ولی می تونم قول بدم که بیشتر از اشکاش بخنده...میخوام بگم من با همه بدیام دوسش دارم...یه وقتایی هم ممکنه گاو و خر و بی شعور هم باشم...ولی دوسش دارم.

همین؟

تو که ما را کشتی پسر.

اصلا ما شاهپور را اینطور نمی شناختیم.

اینقدر خوش کلام.

اینقدر عاشق.

اصلا اینقدر من و نوا محو حرف های شاهپور بودیم و نوا دوثانیه یک بار کنار گوش من می گفت ، خاک برسرمان ، که من نفهمیدم چطور بانو از رودابه بله را گرفت و شاهپور هم چطور یکهو دست رودی اش را گرفت و حلقه درون انگشتش انداخت.

@shahregoftegoo

صحنه ای از این بدیع تر نمی شد با گوشی نوا ثبت شود.

رودابه با تی شرت گشاد و شلوار بگ و موهای کوتاه پسرانه و شاهپور اتوکشیده و باکلاس شده.

با تمام این اتفاقات مضحک و آن دویست شاخه رزی که از جلوی چشم های من کنار هم نمی رفت ، باز خیالم از رودابه راحت شد.

رودابه ام خوشبخت می شد.

رودابه ام جای تمام این سال های تنهایی ، خوشبخت می شد.

و یکی دستش را می گرفت و می بردش در مجتمع های تجاری و می گفت ، هرچه دلت می خواهد بخر خانم ، گور پدر مال دنیا.

اززز این شاهپور با دویست شاخه رز سرخش ، این زن ذلیل بازی ها بعید هم نبود.

***

سر دلم را به سر دارت آویخته ام 💖💖:

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

@shahregoftegoo

#پارت_568

راهی که در شب پیش گرفته بودم ، باعث می شد ، من فکری باشم.

آرام بودم.

همه چیز گذشته را در همان استخر خفه کرده بودم.

حشمت ها را از ذهنم شسته بودم.

من توانسته بودم ، دغدغه هایم برای رومینا را هم در همان آب حل کنم.

سردار که همچنان بعد از چند روز دلخور نگفتن زنده بودن نصیر بود ، دستم را از روی پایم برداشت و به لب برد و گفت : تو فکر اون آشغالایی؟

- نه...

- پس تو چه فکری؟

@shahregoftegoo

- فکر این که یه مدت میخوام برم خریددرمانی، برم باز دوبی، همون هتل، همون اتاق، بعد یه مرد قد بلند بیاد دونه دونه زخمامو مرهم یشه.

خندید به شوخی ام.

- این موردو که تا اخر اون هفته اوکی میکنم...فکر اصلیت چیه؟

این حل کردنش خوب بود.

همیشه خودم حل می کردم.

همیشه باید و به هر طریقی بود ، حل می کردم.

اما حالا این مرد خواسته های کوچکم را با حواس جمع حل می کرد.

استقلالم را نمی گرفت اما تکیه گاه بودنش را هم به رخ می کشید.

- دارم فک میکنم همه چیز تموم شد...سخت بود اما تموم شد...تینا واقعا جلو چشات مرد...مهین الان بازداشتگاهه...نصیر تو فرار پرت شد از پله ها...می بینی ؟...تموم شدن همه....کمند هم انگار تموم شد.

@shahregoftegoo

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام
#پارت_569

نوازش نرمی پشت دستم به راه انداخت و با مکثی چند لحظه ای گفت : خوبه...همه چیز تموم شد...اما کمند تموم نشد...کمند هست...من هستم...وقتی داداشم مرد...وقتی زن داداشم مرد...فک کردم تموم شدم... اما نشدم...هستم...هستی....هستیم...می مونیم...تو الان یه عالم آدم داری که نگرانتن...رودابه چشمش به تویه...حالا هرچقدر هم شاهپور مرد زندگی باشه باز چشم رودابه به توئه...چون خونوادشی...چشم نوا به قدرت توئه...بانو انگار از نو داره واسه یکی مادری می کنه...کنار همه اینا همه دل من باتوئه...وقتی از اون ماشین کشیدنت بیرون صدای دادتو می شنیدم کمند...صدای جیغاتو...نمی تونستم کاری کنم...انگار داشتم می مردم اما موندم...موندم چون تو خونواده منی...چون من خونواده توام...حالا گیرم خیلی جالب ازدواج نکرده باشیم.

لب هایم کش آمد.

@shahregoftegoo

قلبم فشرده شد.

این مرد...

همینی که خوب حرف می زد.

صدایش دیوانه کننده بود.

همین مرد لامروت...

هربار عاشق ترم می کرد.

به قول او زیاد جالب ازدواج نکردیم.

من آن وقت ها شدیدا کمند حشمت دیوانه و کینه ای بودم که فقط کندن از این شرایط را می خواست.

او هم امیرسردار میرانی بود که تنها دلیل زندگانی اش ، حمایت از خانواده ای بود که سرسپردگی خرجشان می کرد.

من اقامت در کشوری دیگر می خواستم و این مرد ، شرکت ترابری در دوبی داشت.

همه چیز عجیب به هم گره خورد.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_570

@shahregoftegoo

من کلیه ام را دادم.

او صفحه دوم شناسنامه اش را.

من ماشین کوچک عزیزم را دادم .

او تمام چتر حمایتش را.

من ترس هایم را دادم.

او عشقش را.

ما معاملات خوبی داشتیم.

تا به این جای قضیه راضی بودم.

ماشین را در یکی از استراحت گاه های بین راهی نگه داشت.

می خواستم بروم پیش محیا.

محیا در آغوشم بگیرد.

ماهور با تارش بنوازد.

محیا برایم از التیام زخم هایم بگوید.

@shahregoftegoo

ماهور برایم چای بریزد.

می خواستم به محیا و ماهور نشان دهم ، اگر عشقشان زیباست ، مرد من هم عجیب مرد است.

می خواستم ببینند ، التهاب من بی مورد نبوده است.

می خواستم محیا برای به ثمر نشستن نصیحت هایش ، به خود ببالد.

سردار از ماشین پیاده شد.

بهار نزدیک بود اما سوز هوای سرد نیمه شب جاده به ماشین راه پیدا کرد.

دلم می خواست پیاده شوم تا کمی کرختی پاهایم التیام پیدا کند.

سردار سمت هایپر رفت.

با دو لیوان کاغذی که بخار از جانشان بیرون می زد ، سمتم آمد.

پوشیده در آن پولیور یقه اسکی و شلوار جین زغالی ، دلم را می لرزاند.

سینه اش سوخته بود.

گردنش سوخته بود.

@shahregoftegoo

بازویش سوخته بود.

اما جذاب بود.

برای من با تمام دردهایش جذاب بود.

#سر_دلم_را_به_سر_دارت_آویخته_ام

#پارت_571

لیوان را به دستم داد و کنارم به کاپوت تکیه داد و من به عطر چای کیسه ای لبخند زدم.

من را گویی عوض کرده بودند.

کمند بی توجه به تمام زیبایی ها...

کمند بی حوصله...

حالا می نشست ، موهای زیادی کوتاه شده اش را بانو با حوله خشک کند.

از عطر چای کیفور می شد.

و دلش تنگ برای خانواده تازه اش.

@shahregoftegoo

- اگه مثلا...

حرفش ، باعث‌شد نگاهم را به نیم رخش دهم و او ادامه داد که :

- اگه مثلا الان ازت بپرسم خوشبختی ، سوال مسخره ایه؟

خندیدم.

واقعا سوالش خنده دار بود.

- آره مسخره است...چون خودت می دونی الان حالم خوبه و این یعنی خوشبختی.

لبخند زد.

از جیب شلوارش بسته ای مخملی و کوچک بیرون کشید.

روی کاپوت گذاشت.

میان خودم و خودش.

- پس بندازش انگشتت.

جعبه مخملی سرمه ای رنگ را برداشت.

گشودمش.

@shahregoftegoo

حلقه تک نگین سفید رنگ ، باعث‌شد لب به هم بفشارم.

کارهایش دل می برد.

حق داشتم عاشقش شوم.

- تک نگین؟

- تک نگین.

- چرا فک کردی من تک نگین می پسندم؟

خندید.

حلقه را به انگشتم انداختم.

زیادی زیبا بود.

زیباتر از تمام حلقه هایی که تا کنون دیده بودم.

- بدک‌نیست.

دست گرد شانه ام انداخت و شقیقه ام را بوسید.

- حلقه نداشتی.

- حواست هم جمعه.

خندید به متلکم.

و من فکر کردم ، حال دلم خوش است.

@shahregoftegoo

کنار این مرد.

شاید تا ابد...

.

.

.

پایان

ساعت ۱۴:۰۳

ششم و فروردین سال ۱۴۰۱

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo